

الکساندر دوما

خانم مونسورو

کنت مونت کریستو

جلد ۱

نوشته‌ی

الکساندر دوما

ترجمه‌ی

دکتر ناصر موفقیان



LA DAME DE MONSOREAU

Alexandre Dumas

Éditions J'ai Lu

1985



خانم مونسورو

تیرماه ۱۳۶۸ ـ چاپ اول

نویسنده : الکساندر دوما

مترجم : ناصر موفقیان

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی : امین گرافیک

چاپ : میخک

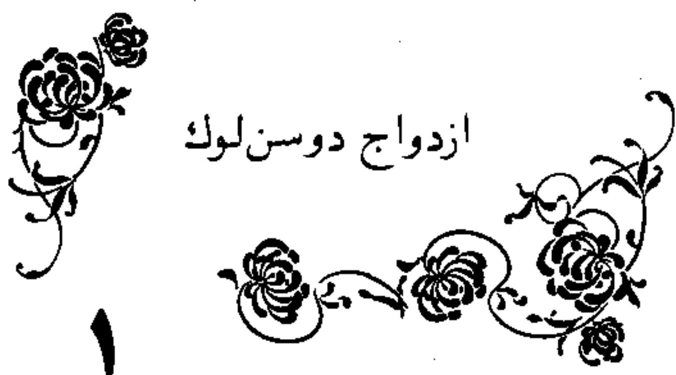
فهرست

خانم مونسورو

افسانه‌ها همواره زاده‌ی قلم‌پردازیها و خیالبافیهای نویسندگان نیستند.
چه بسا نویسندگانی که کوشیده‌اند تا در قالب واژه‌های دلپسند داستانی حقایق تلخ روزگار خویش را بازگویند و پرده از بیدادگریها، پلشتیها، ستمگریها، نامردیها و نابسامانیهای باورنکردنی بردارند و پس آن‌گاه از زبان قهرمانان بازآفریده‌ی داستانهای نیم حقیقت ـ نیم افسانه‌ی خویش، اندرزگویی بیاغازند و راه خوشبختی و نیک‌فرجامی را بنمایانند.
الکساندر دوما از این گروه نویسندگان است و **خانم مونسورو** نیز افسانه‌ای این چنین. داستانی که حقایق تاریخی را بازمی‌گوید و دربار و درباریان فرانسه را آن گونه که بودند تصویر می‌کند و از این راه ریشه‌های قیامها و مبارزات فردی و گروهی را که سرانجام انقلاب فرانسه را پدیدآورد، می‌شناساند.
در **خانم مونسورو** نیکی و بدی، دوستی و دشمنی، درستی و نادرستی، راستی و کژی، یکرنگی و دورویی، وفا و خیانت، عشق و نفرت، مهربانی و خشونت و دوگانگیهای بسیار دیگری در کنار هم قرار داده شده‌اند تا خواننده بهتر و بیشتر بیاموزد و پند بخردانه‌ی نویسنده را با جان و دل بپذیرد.

باشد که گام در راهی نهد که شادکامی و خوش‌نامی را بهره برد و به‌روزی و پیروزی را فرادست آورد.

شباویز



ازدواج دوسن‌لوك

۱

در آن روز یکشنبه‌ی سال ۱۵۷۸ که یك عید مذهبی بود، در همان حال‌که هیاهو و همهمه‌ی شادمانه‌ی مردم در کوچه‌ها و خیابانهای پاریس فروکش می‌کرد، در ساختمان مجللی‌که آن طرف رودخانه‌ی سن ، تقریبا رو به روی کاخ سلطنتی لوور، تازه از زیر دست بنا درآمده بود، جشن دیگری آغاز می‌شد. این سرای نوساز متعلق به خانواده‌ی مشهور مونمورانسی بود که دست در دست دربار فرانسه و پا به پای شاهزادگان موروثی به پیش می‌رفت. این جشن ویژه که پس از عید عمومی برگزار می‌شد، به مناسبت مراسم ازدواج فرانسوآ دو سن لوك ، دوست و یار نزدیك هانری سوم، پادشاه فرانسه ، و ژانت دوبریساك ، دختر مارشال فرانسه برپا شده بود.

شام درکاخ لوور صرف شده بود، و شخص پادشاه که به اکراه بدین ازدواج تن در داده بود، با چهره‌ای عبوس و خشك که هیچ تناسبی با این ضیافت باشکوه نداشت در مراسم حضور یافته بود. لباس پادشاه با چهره‌اش هماهنگی داشت. این همان لباسی است‌که در پرده‌ی نقاشی کلوئه می‌بینیم ـ لباسی بلوطی‌رنگ و تیره که از او شبحی‌سرد و جدی و خشك می‌ساخت و تمام مدعوین را در هراسی اضطراب‌آمیز فرومی‌برد. به خصوص عروس جوان سخت مشوش بود، چون هر بار که نگاه پادشاه متوجه او می‌شد حالتی خصمانه داشت و کوچك ترین اثری از مهربانی در آن به چشم نمی‌خورد.

با وجود این ، حالت گرفته و ناخوش‌آیند پادشاه در میان سرور و شادی این جشن ظاهرا برای هیچ‌کس حیرت‌آور

نبود، چون علت امر در حقیقت یکی از آن اسرار درباری بود که همه با احتیاط از کنار آن می‌گذرند ـ درست نظیر صخره‌هایی در سطح آب که همه می‌دانند برخورد با آن با خطر بی‌چون و چرای خرد شدن توام خواهد بود.

شام هنوز درست صرف نشده بود که پادشاه ناگهان از جای برخاست و دیگران هم با آن که آشکارا میل داشتند سر میز غذا باقی بمانند، ناگزیر از شاه پیروی کردند. در این موقع سن‌لوك، پس از آن که نگاهی طولانی به همسر خود انداخت تا شاید از دیدگان او قوت قلب پیدا کند، به پادشاه نزدیک شد و با لحنی التماس‌آمیز گفت:

ـ آیا این افتخار را خواهم داشت که اعلی‌حضرت امشب با حضور خود در مجلس موسیقی کوچکی که در سرای مونمورانسی ترتیب داده شده است، مرا سرافراز فرمایند؟

هانری سوم سر برگرداند و همان طور که سن‌لوك در برابرش خم شده بود و با لحنی الحاح‌آمیز استدعای خود را بیان می‌داشت، با آمیزه‌ای از خشم و اندوه پاسخ داد:

ـ بله، آقا، حضور خواهیم یافت، هرچند شما مسلما شایسته‌ی این مهر و محبت ما نیستند.

در این لحظه، مادموازل دوبریساك که اینك مادام دوسن‌لوك شده بود، با نهایت فروتنی از پادشاه تشکر کرد و، پس از عزیمت پادشاه، از شوهر خود پرسید:

ـ آقای سن‌لوك، چرا پادشاه از شما آزرده خاطر است؟

ـ دوست زیبای من، هنگامی که این ناراحتی شدید برطرف شد، جریان را برایتان تعریف خواهم کرد.

زن جوان پرسید:

ـ این ناراحتی برطرف شدنی است؟

ـ حتما باید برطرف بشود.

مادموازل دوبریساك که هنوز به‌قدر کافی مادام دوسن‌لوك نشده بود تا قادر باشد بیش از این پافشاری به خرج دهد، کنجکاوی شدید خود را در عمق قلبش پنهان ساخت و تصمیم گرفت برای تحمیل شروط خود لحظه‌ای را انتخاب کند که دست بالا را داشته باشد.

بنابراین، در زمانی که داستان ما آغاز می‌گردد، حضار

در سرای مونمورانسی به انتظار پادشاه نشسته بودند. ساعت از یازده می‌گذشت و هنوز از شاه خبری نبود. سن‌لوك هرچه دوست و رفیق داشت و نیز تمام دوستان پادشاه را به این مجلس رقص و موسیقی دعوت کرده بود. تمام شاهزادگان و سوگلیهای شاهزادگان و به خصوص دوك دانژو را ،که پس از جلوس هانری سوم به تخت سلطنت دومین شخصیت دربار محسوب می‌شد، در صورت اسامی مدعوین گنجانده بود. اما دوك دانژو که در ضیافت لوور حضور نیافته بود. به احتمال قوی در جشن سرای مونمورانسی هم شرکت نمی‌کرد.

شاه و ملکه‌ی ناوار هم جزو دعوت شدگان‌بودند، ولی‌آنها به ایالت بئاران پناه برده بودند و در راس پروتستانها آشکارا نقش جناح مخالف را در برابر دربار پاریس بازی می‌کردند.

آقای دوك دانژو هم ، به عادت همیشگیش ، مخالف خوانی می‌کرد، اما مخالفتی گنگ و بی‌سروصدا که در آن همیشه سعی داشت از پشت پرده عمل کند.

ناگفته پیدا است که این نجیب زادگان و آنهایی که طرفدار شاه‌بودند،چندان رابطه‌ی‌خوشی با یك‌دیگرنداشتند و طی برخوردهایی که هر دو سه ماه یك بار میانشان روی می‌داد، دست‌کم یکی ازآنان بر زمین می‌ماند یا به سختی مجروح می‌شد.

و اما کاترین ، ملکه‌ی مادر، به اوج آرزوهای خود رسیده بود: پسر مجبوبش صاحب تخت و تاجی شده بود که وی آن همه برایش- یا بهتر بگوییم برای خودش- آرزو می‌کرد. اینك او عملا پشت اسم و رسم پسرش سلطنت می‌کرد و در عین حال چنان وانمود می‌ساخت که از شر و شور این دنیا کناره گرفته است و اندیشه‌ای جز رستگاری اخروی خود در سر ندارد.

سن‌لوك، با آن که خود از نیامدن شخصیتهای درباری نگران بود، سعی‌داشت پدرزنش را که از این غیبت‌تهدیدآمیز به وحشت افتاده بود، آرام و مطمئن سازد. او که مثل تمام وابستگان دربار از دوستی عمیق شاه نسبت به سن‌لوك آگاهی داشت، به خیال خود با یك بخت بزرگ وصلت کرده بود،

اما حالا می‌دید که دخترش با شخصی ازدواج کرده که ظاهرا مورد بی‌التفاتی پادشاه قرار دارد. سن‌لوك به هزار زحمت می‌کوشید اطمینانی را که خود فاقد آن بود، به پدرزنش القا نماید. دوستانش، موژیرون، شومبرگ و کلوس، در باشکوه‌ترین لباسهای خود، حالتی چنان ریشخندآمیز به خود گرفته‌بودند که وی را سخت می‌آزرد. کنت دوکلوس گفت:

ـ آی! خدایا! دوست بیچاره‌ی من! فکر می‌کنم این دفعه کارت تمام است. شاه از تو رنجیده چون به نصایحش خندیدی، و جناب دوك دانژو هم‌چشم دیدن ترا ندارد چون طعنه‌های بو دار خود را زیاده از حد زیر بینی او گرفتی*.

سن‌لوك جواب داد:

ـ نه، کلوس عزیز، تو اشتباه می‌کنی: شاه نیامده برای این که به‌زیارتگاه مینیم در بیشه‌ی ونسن رفته است، و دوك دانژو هم غایب است برای این که فریفته‌ی زنی است که من احتمالا فراموش کرده‌ام دعوتش کنم.

موژیرون هم وارد صحبت شد:

ـ دست بردار، سن‌لوك! ندیدی شاه سر میز شام چه قیافه‌ای داشت؟ یعنی می‌خواهی بگویی که آن قیافه‌ی روحانی‌مردی بود که می‌خواست به‌زیارت برود؟ و درباره‌ی دوك دانژو، حتی اگر غیبت خودش به همان دلایلی باشد که گفتی، ملازمان و همشهریانش چه؟ آیاآنهاهم به همان دلایل نیامده‌اند؟ آیا یك نفر از آنها را در این‌جا می‌بینی؟ درست نگاه کن، خسوف کامل است، حتی از آن بوسی کوه‌شکن هم خبری نیست.

آقای دوبریساك، پدرزن سن‌لوك، با حالتی افسرده سر تکان می‌داد:

ـ چه خبر است ،آقایان؟ مثل این‌که مورد نهایت بی‌لطفی شاهانه قرار گرفته‌ایم. خدای من، آخر چرا؟ یعنی ممکن است خاندان من که همیشه خدمتگزار اعلیحضرت

---

* آبله چنان بلایی به صورت آقای دوک دانژو آورده بود که گویی دو سوراخ بینی او جدا از هم است.

بوده است، تا بدین‌حد مغضوب واقع شده باشد؟
درباری پیر دستهای خود را نومیدانه به سوی آسمان بلند می‌کرد.
جوانان با قهقهه‌های تمسخرآمیز به سن‌لوك می‌نگریستند و همین امر مارشال سالخورده را بیشتر می‌آزرد.
عروس مجلس، مانند پدرش متفکر و اندوهگین بود. او هم از خود می‌پرسید چه چیز سن‌لوك را تا بدین حد از چشم شاه انداخته است.
سن‌لوك پاسخ این پرسش را می‌دانست. وبه همین دلیل از همه بیشتر نگران بود.
ناگهان از طرف یکی از دو دری که به تالار باز می‌شد، ورود پادشاه را اعلام کردند. مارشال پیر با چهره‌ای شاداب از جا جست:
- آی! حالا دیگر از چیزی نمی‌ترسم، و اگر ورود دوك دانژو را هم اعلام کنند، عیش من کامل خواهد شد.
سن‌لوك بی‌صدا لب می‌جنباند:
- اما من حالا از شاه حاضر بیشتر می‌ترسم تا از شاه غایب، چون می‌دانم که آمده است بلایی به سرم بیاورد، همین طور که نیامدن دوك دانژو هم درست بدان علت است که قصد دارد کلکی برایم جور کند.
با وجود تمام این افکار غم‌انگیز، سن لوك به‌استقبال پادشاه شتافت. خوشبختانه شاه آن لباس بلوطی رنگ و تیره را عوض کرده بود و با جامه‌ای فاخر از ابریشم خالص و مزین به انواع پرها و جواهرات پر تلالؤ پیش می‌آمد.
اما درست هنگامی که شاه هانری سوم درآستانه‌ی یکی از دو در ورودی تالار جشن ظاهر شد، یك شاه هانری دیگر عینا نظیر اولی، با همان لباس وکفش وآرایش درآستانه‌ی دومین در ورودی تالار پدیدار گشت. به نحوی که جمعیت درباریان پس از خیز برداشتن به سوی در اول، ناگهان مانند موجی که با پایه‌های سنگی پل رودخانه‌ای برخورد نماید، یك لحظه متوقف شد و به سوی عقب برگشت تا از پادشاه اول به سوی پادشاه دوم روی بیاورد.
هانری سوم متوجه جریان شد و با دیدن دهانهای باز

از تعجب و نگاههای وحشتزده‌ی استقبال‌کننده‌گان پرسید:
ـ عجب! مگر چه شده است، آقایان؟
قهقهه‌ای طولانی به او پاسخ داد.
شاه که طبعا مرد پرحوصله‌ای نبود، و به خصوص در آن لحظه هم هیچ‌گونه آماده‌گی برای صبر و خویشتن‌داری نداشت، ابروان خود را درهم می‌برد که سن‌لوك فرارسید:
ـ اعلیحضرتا! مساله‌ای نیست. این فقط شیکو، دلقك شما است که لباسی عینا نظیر لباس اعلیحضرت به تن کرده است و بانوان را به دست بوس می‌پذیرد.
هانری سوم به خنده افتاد. شیکو در دربار آخرین پادشاه از سلسله‌ی والواها از همان آزادی عمل برخوردار بود که سی سال پیش ازآن تریبوله، دلقك فرانسوای اول را سر زبانها انداخته بود، و چهل سال بعد لانژلی، دلقك لویی سیزدهم را مشهور می‌ساخت.
موضوع این است که شیکو یك دیوانه‌ی معمولی نبود. او در حقیقت نجیب زاده‌ای از خطه‌ی گاسکونی بود که بنابر شایعات در یك ماجرای عشقی با کنت دومایین به رقابت پرداخته، بر او پیروز شده بود. پس از این ماجرا، شیکو به هانری سوم پناه آورده بود و با گفتن حقایقی گاه تلخ وخشن، حمایتی را که جانشین شارل نهم از او به عمل می‌آورد، جبران می‌کرد.
هانری سوم آرامش خود را بازیافته بود:
ـ آی! استاد شیکو، این جا دو تا پادشاه خیلی زیاد است!
ـ پس بگذار من همچنان نقش پادشاه را بازی کنم و تو هم اگر دلت می‌خواهد نقش دوك دانژو، اخوی گرامت را بازی کن. شاید بعضیها واقعا ترا به جای او بگیرند و چیزهایی به تو بگویند تابفهمی اخوی به چه کارهایی مشغول است.
پادشاه درحالی که به اطراف خود می‌نگریست، با لحنی عصبی گفت:
ـ بد نگفتی! در واقع، از برادرم دوك دانژو هم خبری نیست.

شیکو ادامه داد:
- چه بهتر! پس قبول است: من هانری سوم هستم و تو، دوك دانژو. من می‌روم برتخت بنشینم و تو می‌روی برقصی. من تمام دلقك بازیهای تخت و تاج را به جای تو انجام می‌دهم و تو در ظرف این مدت کمی تفریح خواهی کرد، پادشاه بیچاره!
نگاه پادشاه به سن‌لوك افتاد.
- حق با تو است، شیکو، می‌خواهم کمی تفریح کنم.
بریساك پیش خود فکر می‌کرد: «بی‌جهت خیال می‌کردم شاه از دست ما ناراحت است. برعکس، خیلی هم شاداب و سرحال است.»
و مارشال پیر، خوشحال و خندان از راست به چپ می‌دوید، به این و آن تبریك می‌گفت، و به خصوص به خودش تبریك می‌گفت که توانسته است دخترش را به همسری مردی درآورد که تا بدین حد مشمول الطاف اعلیحضرت است.
سن‌لوك به همسر تازه‌اش نزدیك شده بود. مادموازل بریساك زیبایی خاصی نداشت، ولی چشمانی افسون‌کننده، دندانهایی سپید و پوستی خیره‌کننده داشت و همینها حالت ویژه‌ای به او می‌بخشید که شاید بتوان آن را تفکرانگیز نامید. زن جوان که همچنان اسیر اندیشه‌ای ثابت مانده بود، به شوهرش گفت:
- به من چه می‌گفتند که شاه از من مکدر است؟ از لحظه‌ای که پا به این خانه گذاشته است، پیوسته به من لبخند می‌زند.
- این همان حرفهایی نیست که در مراجعت از شام به من می‌گفتید، ژانت عزیز، چون نگاههای او در آن موقع شما را می‌ترساند.
زن جوان گفت:
- در آن موقع اعلیحضرت حتما از چیزی ناخشنود بودند، ولی حالا ...
سن‌لوك وسط حرف همسرش دوید:
- حالا وضع خیلی وخیم‌تر است. لبهای فشرده‌ی شاه را نمی‌بینید؟ من ترجیح می‌دادم که دندانهایش را به من نشان بدهد. ژانت عزیز من، این‌طور که می‌بینم شاه

گرفتاری بدی برای ماتدارك دیده ... آخ ! نه، اینطور مهربانانه به من نگاه نکنید، خواهش می‌کنم، و حتی اگر ممکن است به من پشت کنید، خوب، این هم موژیرون است که دارد به ما نزدیك می‌شود. مشغولش کنید، سرش را گرم کنید، با او مهربان باشید.

ژانت لبخندزنان گفت:

ـ متوجه هستید، آقای عزیز، که چه سفارش عجیبی می‌فرمایید؟ اگر من موبه‌مو طبق سفارش شما عمل کنم، همه ممکن است فکر کنند ...

سن‌لوك با آهی حسرت آمیز گفت:

ـ خیلی هم خوب است اگر چنین فکری بکنند.

با گفتن این حرف که همسرش را غرق تعجب ساخت، سن‌لوك روی برگرداند و به طرف شیکو که با پشتکار و وقاری خنده‌آور تقلید شاه را در می‌آورد به راه افتاد.

در این لحظات، هانری با استفاده از مرخصی هیبت و شکوه شاهانه، مشغول رقص بود، ولی در عین حال چشم از سن‌لوك برنمی‌گرفت.

لحظه‌ای او را به سوی خود خواند تا بذله‌گویی کند و چیزی که گفت، خنده‌آور بود یا نه، به هر حال سن‌لوك را به قهقهه‌ای پرسروصدا واداشت. پادشاه گه‌گاه از جعبه‌ی آب نبات خود نقل و نباتهایی رنگارنگ به سن‌لوك تعارف می‌کرد و سن‌لوك طعم و مزه‌ی آنها را با لذتی هرچه تمام‌تر می‌ستود. هرگاه سن‌لوك یك لحظه از کنار شاه دور می‌شد تا برای ابراز تشکر و صمیمیت نسبت به سایر میهمانان به‌سالنهای دیگر سر بزند، هانری بلافاصله یکی از افسران یا یکی از خویشاوندان خود را به جست و جوی او می‌فرستاد، وسن‌لوك لحظه‌ای بعد خندان و شادمان به سوی سرور و مخدوم خود بازمی‌گشت و چهره‌ی درهم شاه از هم‌باز می‌شد.

ناگهان فریاد ترسناکی از میان آن همه سروصدا به‌گوش هانری رسید:

ـ آه! آه! می‌شنوی سن‌لوك؟ به نظرم صدای شیکو است. شاه خشمگین شده.

سن‌لوك بی‌آن که ظاهرا متوجه کنایه‌ی اعلی‌حضرت شده

باشد، گفت:
ـ بله، اعلیحضرتا، مثل این‌است که بایك نفر دعوا می‌کنند.
شاه گفت:
ـ بروید ببینید چه خبر است و خیلی‌زود برگردید جریان را برایم تعریف کنید.
سن‌لوك دور شد.
بله، در واقع، صدای شیکو شنیده می‌شد که با لحنی تودماغی به تقلید از شاه فریاد می‌کشید:
ـ من دستور داده‌ام نظامنامه‌هایی برای تشریفات نوشته شود، با وجود این اگر نظامنامه‌های موجود کافی‌نیست، باز هم دستور می‌دهم نظامنامه بنویسند، آن قدر بنویسند تا به حدکفایت برسد. حال اگراین نظامنامه‌ها به درد نمی‌خورند، دست‌کم فراوان که هستند. به مقدسات قسم، آقای بوسی، که شش غلام بچه زیاد است، خیلی زیاد!
شیکو، در حین ادای این عبارات، لپهای خود را باد می‌کرد، کمر را به چپ وراست می‌گرداند وبا مهارتی حیرت انگیز حرکات شاه را در چنین مواردی تقلید می‌کرد.
شاه درحالی که ابروان خود را درهم می‌کرد، پرسید:
ـ با بوسی چه کار دارد؟
سن‌لوك که تازه بازگشته بود می‌خواست به شاه پاسخ‌دهد که جمعیت ناگهان راه بازکرد و شش نوجوان ملبس به ماهوت طلایی رنگ، با گردن بندهای پر زرق و برق درحالی‌که علایم خانوادگی ارباب خود را بر سینه داشتند و سراپایشان در تلألؤ جواهرات می‌درخشید، میان دو صف مدعوین، ظاهر شدند. پشت سر آنان، مردی جوان و زیبا و مغرور، با سری افراشته، چشمانی بی‌واهمه و لبانی که با بی‌اعتنایی به هم جفت شده بود، پیش می‌آمد. لباس ساده‌ی مخمل سیاه او تضادی شدید با جامه‌های رنگین و زر و زیور ملازمان جوانش به وجود می‌آورد.
نجوایی از میان جمع به گوش می‌رسید:
ـ بوسی!... بوسی دامبوآز!...
بسیار بودند افرادی که از میان جمع مدعوین به سوی

جوانی که موجب این‌همهمه شده بود می‌دویدند و بااحترامی تحسین‌آمیز برای او راه می‌گشودند.

موژیرون، شومبرگ و کلوس، برای دفاع از شاه درکنار او قرار گرفته بودند. اولی، با اشاره به حضور نامنتظر بوسی وغیبت دوك دانژو، برادر شاه و مخدوم بوسی، کلمات قصار می‌گفت:

ـ نوکری که همه می‌بینند، و اربابی که هیچ‌کس نمی‌بیند.

کلوس پاسخ داد:

ـ صبر داشته باش. پیش از نوکر، چشممان به دیدار نوکران نوکر روشن شد، ارباب نوکر شاید پس از ارباب نوکران قبلی ظاهر شود.

شومبرگ، جوان‌ترین ملوسك هانری سوم، که بااین حال شجاع‌ترینشان نیز بود، گفت:

ـ ترا به خدا نگاه کن، سن‌لوك، آقای بوسی برای تو کوچك‌ترین اهمیتی هم قایل نیست! لباس سیاهش را نگاه کن. آخر این هم شد لباس عروسی؟

ـ نه، ولی برای مجلس عزا بسیار مناسب است.

این جمله‌ی آخری را کلوس پراند، ولی هانری زیر لب افزود:

ـ آی! شاید هم برای مجلس ختم خودش سیاه پوشیده!

موژیرون گفت:

ـ با تمام این حرفها، از دوك دانژو خبری نشد. ببینم سن‌لوك، نکند از آن طرف هم مغضوب واقع شده‌ای؟

این عبارت آن طرف هم قلب سن‌لوك را به درد آورد، ولی کلوس زحمتش را کم کرد و به جای او پاسخ داد:

ـ چرا باید انتظار داشته باشیم که دوك دانژو پشت سر بوسی حرکت کند؟ یادتان نمی‌آید وقتی‌که اعلی‌حضرت این افتخار را به بوسی دادند که اگرمایل باشد جزو ملازمان شخصی ایشان درآید، بوسی چه جواب داد؟ شما شاید به خاطر نداشته باشید، ولی من خیلی خوب به یاد دارم که آقای بوسی به طور غیرمستقیم به استحضار اعلی‌حضرت رسانید که چون از خاندان کلرمون است نیازی نمی‌بیند که درکنف حمایت کسی قرار گیرد، و

درضمن این را هم اضافه کرده بود که میل‌دارد منحصرا متعلق به شخص خودش باشد، چرا که خودش را از هر شاهزاده‌ای در دنیا شاهزاده‌تر می‌داند.

شاه ابرو درهم کشید و به جویدن سبیل خود مشغول شد. موژیرون سری تکان داد:

ـ با تمام این حرفهایی که می‌زنی، آقای بوسی‌جزو خدم و حشم دوك دانژو است. بحثی هم ندارد.

در این‌جا کلوس به حمله پرداخت:

ـ پس از نظر او دوك دانژو اربابی است پرقدرت‌تر از پادشاه ما.

این اظهار نظر دلخراش‌ترین سخنی بود که می‌شد در برابر هانری سوم بر زبان راند، چرا که او همیشه برادرانه از دوك دانژو متنفر بود. بنابراین، هرچند پاسخی از او برنیامد، ولی همه متوجه شدند که رنگش پرید. سن‌لوك برای پایان دادن به این گفت و گوی خطرناك، با ترس و لرز وارد بحث شد:

ـ آقایان، خواهش می‌کنم! اندکی نسبت به میهمانان بیچاره‌ی من لطف بفرمایید. جشن عروسی‌مرا خراب نکنید.

سخنان سن‌لوك به احتمال قوی حواس پادشاه را متوجه مطالبی دیگر کرد:

ـ بله، درست است. روز ازدواج سن‌لوك را ضایع نکنیم، آقایان.

و، درضمن گفتن این کلمات، شاه سبیل خود را چنان موذیانه‌تاب می‌داد که قلب داماد بیچاره بنای تپیدن گذاشت.

در این موقع شومبرگ ندا درداد:

ـ پس به این حساب درحال حاضر آقای بوسی از متحدان خانواده‌ی بریساك است؟

ـ از چه نظر؟

ـ از این نظر که آقای سن‌لوك از او دفاع می‌کند. آخر در این دنیای لعنتی که آدم برای دفاع از خودش وامی‌ماند، هر شخص دیگری باید دست‌کم خویشاوند، متحد یا دوست انسان باشد تا مورد حمایت قرار گیرد.

سن‌لوك گفت:

ـ آقایان، به استحضارتان می‌رسانم که آقای بوسی نه دوست من است، نه متحد من، نه خویشاوند من: ایشان فقط میهمان من هستند.

پادشاه نگاهی غضب آلود به سن‌لوك افکند، و سن‌لوك که از نگاه پادشاه خشکش زده بود، شتاب آلود اضافه کرد:

ـ به علاوه، من به هیچ وجه قصد دفاع از او را ندارم.

بوسی به جمع نزدیك شده بود و خود را موقرانه آماده می‌ساخت که برای عرض سلام خدمت پادشاه برود. اما، شیکو که از بی‌اعتنایی او نسبت به خودش رنجیده بود، فریاد کشید:

ـ آهای، آن طرف! ... بوسی، آقای بوسی دامبواز، آهای! جناب کنت دوبوسی، مثل این‌که باید تمام عناوین و القاب ترا این جا فریاد بزنم تا بفهمی که دارم با توحرف می‌زنم. مگر هانری واقعی را نمی‌بینی؟ پادشاه را از دلقك دیوانه تمییز نمی‌دهی؟ آن که داری به طرفش می‌روی شیکو است، دلقك من است، دیوانه‌ی من است، همان موجود مخبطی است که ازشدت خل‌بازیهایش گاه از خنده روده بر می‌شوم.

بوسی به راه خود ادامه می‌داد، مقابل شاه هانری رسیده بود و می‌خواست برای ادای احترام تعظیم کند که هانری به او گفت:

ـ نمی‌شنوید آقای بوسی؟ آن طرف با شما کار دارند.

و در میان قهقهه‌های ملوسکهایش روی از او برگرداند.

بوسی از خشم قرمز شد. ولی، به سرعت بر نخستین حرکت خود مسلط گردید و درحالی که تظاهر می‌کرد سخنان شاه را جدی گرفته است، بدون توجه به قهقهه‌های کلوس و شومبرگ و موژیرون، و بی‌اعتنا به لبخند های تمسخرآمیز آنان، به طرف شیکو برگشت و مودبانه گفت:

ـ آه! اعلی‌حضرتا، پوزش می‌طلبم. بعضی ازپادشاهان آن قدر به دلقکان شباهت دارند، که امیدوارم آن اعلی‌حضرت از این که دلقکشان را شاه تصور کرده‌ام، مرا سرزنش نفرمایند.

هانری گوشهای خود را تیز کرد:

ـ هان! چه مزخرفاتی می‌گوید؟

سن‌لوك ،که گویی در تمام مدت این شب نشینی می‌بایست نقش پیامبر صلح را ایفا نماید، هراسان پاسخ داد:

ـ چیزی نیست، قربان، مطلقا چیز مهمی نیست.

شیکو، درحالی که به تقلید از شاه، برای پرشکوه جلوه دادن خود، روی پنجه‌های پا بلند شده بود، با صدایی تود ماغی پاسخ داد:

ـ در هر حال، آقای بوسی، این کار شما نابخشودنی است!

بوسی از میدان درنرفت:

ـ قربان، امید عفو دارم، حواس اینجانب مشوش بود.

شیکو با غیظ گفت:

ـ تشویش غلام‌بچگان خود را داشتید؟ شما با این همه خدم و حشم خود را خانه خراب می‌کنید، و از همه بدتر این خودنمایی شما نوعی تجاوز به حریم ماست.

بوسی که فهمیده بود پادشاه با پیش راندن دلقك خود درواقع به تنگنا افتاده است، با حالتی خاضعانه گفت:

ـ یك دنیا پوزش می‌طلبم، از اعلی‌حضرت استدعا دارم توضیح بیشتری عنایت فرمایند تا اگر واقعا خطایی مرتکب شده باشم، با کمال شرمساری از حضورشان تقاضای عفو نمایم.

شیکو درحالی که با انگشت ملازمان رکاب بوسی را نشان می‌داد، گفت:

ـ ماهوت زرین بر تن این غلام‌بچه‌ها می‌کنید، وآن وقت خودتان، یك نجیب زاده، یك کلنل، یك کنت، و تقریبا یك شاهزاده، با این لباس ساده‌ی مخمل سیاه در انظار ظاهر می‌شوید!

بوسی همچنان که با سر به ملوسکهای شاه اشاره می‌کرد، گفت:

ـ قربان، در روزگاری که غلام‌بچگان همچون شاهزادگان لباس می‌پوشند، به نظر اینجانب ذوق سلیم ایجاب می‌نماید که شاهزادگان، برای اجتناب از تشبه به‌آنان، جامه‌های ساده و بی‌پیرایه بر تن داشته باشند.

با گفتن این سخنان، بوسی لبخند تمسخرآمیزی را که

لحظه‌ای پیش ملوسکهای پر زرق و برق شاه تحویلش داده بودند، آشکارا به آنان بازگرداند.

هانری نگاهی به سوگلیهای خود انداخت، رنگ هر سه‌ی آنها از شدت خشم پریده بود، و فقط منتظر کوچك ترین اشاره‌ی ارباب خود بودند تا با چنگ و دندان به بوسی حمله‌ور شوند. کلوس، که از همه بیشترنسبت به این‌نجیب زاده‌ی مغرور حساسیت نشان می‌داد، و اگر منع اکید شاه نبود تا به حال حتما با او گلاویز شده بود، دست‌خود را به طرف گارد شمشیرش پیش برد. اما، شیکو که مقام شاه را غصب‌کرده بود، در پاسخ‌سخنان بوسی چیزی گفت‌که هانری می‌بایست‌آن را گفته باشد:

ـ این سخنان شما اشاره‌ای به من و دوستان من است؟

دلقك شاه هنگام گفتن این کلمات به تقلید از گاوبازان حالتی چنان پر باد و مضحك به خود گرفته بود که تقریبا نیمی از جمعیت تالار به قهقهه افتاد. نیمه‌ی دیگر نخندید، و علت هم روشن بود: نیمه‌ای که می‌خندید، نیمه‌ی دیگر را مورد استهزا قرار می‌داد.

با این حال، سه تن از دوستان بوسی، به تصور این‌که ممکن است برخوردی روی دهد، خود را به کنار او رساندند و آماده‌ی دفاع بودند. این سه تن عبارت بودند از شارل بالزاك دانتراگ، که دوستانش او را آنتراگه می‌نامیدند، ویکونت فرانسوآد ویادویا، و لیوارو.

با دیدن این مقدمات خصومت آمیز، سن‌لوك حدس زد که بوسی از طرف آقا ماموریت دارد افتضاحی به راه بیندازد یا مبارز بطلبد. بدین فکر، بدنش به لرزه درآمد، چون احساس می‌کرد که خانه‌ی او به‌عنوان میدان نبرد انتخاب شده است و شخص خودش در میان شعله‌های خشم دو دشمن قدرتمند گرفتار آمده است.

با وصف این، به سرعت به سوی کلوس دوید، که از همه پرهیجان‌تر به نظر می‌رسید، و دست خود را روی گارد شمشیر او گذاشت:

ـ دوست من! محض رضای خدا آرام بگیر تا ببینم چه پیش می‌آید.

کلوس با صدای بلند اعتراض کرد:
ـ یعنی چه! آرام بگیر، آرام بگیر. ضربه‌ی مشت این‌آدم خشن به صورت تو هم خورده: هرکس نسبت به یکی از ما توهین کند، نسبت به همه‌ی ما توهین کرده است و هرکس به ما توهین کند، در واقع به شاه توهین کرده است.
سن‌لوك به آرام کردن او ادامه داد:
ـ کلوس، کلوس، کمی فکرکن. حواست متوجه دوك دانژو باشد که پشت بوسی پنهان شده. او خطرناك‌تر از همیشه است، چون ناپیدا است. امیدوارم این توهین را به من روا نداری که فکر کنی من از یك مستخدم می‌ترسم، نه، من نگران اربابش هستم.
کلوس پرخاشگرانه پاسخ داد:
ـ آه! لعنت برشیطان! وقتی‌که آدم در خدمت پادشاه فرانسه است از چه باید بترسد؟ اگر مابرای حفظ مصالح او خطر کنیم، پادشاه فرانسه از ما دفاع خواهد کرد.
ـ تو، بله! ولی من! ...
در برابر حالت زار سن‌لوك، کلوس با لحنی ترحم‌آمیز گفت:
ـ آخ! بی‌انصاف! آخر برای چه ازدواج می‌کنی؟ تو که می‌دانی پادشاه در دوستیهایش چه‌قدر احساس حسادت می‌کند.
سن‌لوك پیش خود فکر می‌کرد: "بسیار خوب، حالا که هرکس به فکر خویش است، بهتر است ما هم به‌فکر خودمان باشیم، و چون مایلم دست‌کم در پانزده روز اول ازدواجم زندگی آرامی داشته باشم، شاید بد نباشد که با آقای دانژو از در دوستی درآییم" و، با این فکر، کلوس را ترك گفت و به سوی بوسی پیش رفت.
بوسی، پس از خطابیه‌ی بی‌پروای خود سر بلند کرده بود و بی‌محابا سراسر تالار را از زیر نظر می‌گذرانید و در عین حال گوش تیز کرده بود تا شاید در پاسخ بی‌پروایی خود، سخنانی همچنان تند و تیز بشنود. ولی تمام سرها از او برمی‌گشت، تمام دهانها خاموش مانده بود. بعضیها

می‌ترسیدند در برابر شاه به تایید بوسی برخیزند، و بعضی دیگر از ترس بوسی جرات تنقید نداشتند.

بوسی، با دیدن سن‌لوك که به وی نزدیك می‌شد، فکر کرد سرانجام چیزی را که می‌جست یافته است. به همین دلیل، پیش از آن که سن‌لوك دهان باز کند، گفت:

ـ آیا به سبب سخنان چند لحظه پیشتر من است که افتخار مصاحبت سرکار نصیبم می‌گردد؟

سن‌لوك با ملاطفت‌آمیزترین حالت ممکن گفت:

ـ سخنان چند لحظه پیشترتان؟ ممکن است بفرمایید مطلب چه بوده است، چون من متاسفانه چیزی نشنیدم. نه، دوست عزیز، من فقط شما را از دور دیدم، و میل داشتم، ضمن عرض سلام و خوش‌آمد، از این‌که مرا مفتخرکرده‌اید و به خانه‌ام تشریف آورده‌اید، سپاسگزاری کنم.

بوسی در تمام موارد مردی برتر بود. تا سرحد جنون از خود شجاعت نشان می‌داد، اما به‌عنوان نجیب‌زاده‌ای با فرهنگ، خوش‌ذوق و صاحبدل، در عین حال که به شهامت سن‌لوك آگاهی داشت، فهمید که در این لحظه وظیفه‌ی صاحب خانگی حساسیت و زودرنجی او را تحت‌الشعاع قرار داده است. در برابر هرکس دیگر، بوسی همان سخنان تحریك آمیز خود را یك بار دیگر تکرار می‌کرد، ولی ترجیح داد که سلام و خوش‌آمد سن‌لوك را مودبانه پاسخ‌گوید و چند کلمه‌ی لطافت‌آمیز هم در ازای تعارفات او اظهار نماید.

هانری با دیدن سن‌لوك در کنار بوسی دچار شگفتی شد.

ـ به‌به! به نظرم جوجه خروس من برای کاپیتان جسور کرکری می‌خواند. کار خوبی کرده، ولی مایل نیستم او را به خاطر من بکشند. کلوس، برو ببین چه خبر است... اما، نه، تو نه، کلوس، تو کله‌ات خراب است. موژیرون، تو برو.

اما، در همین لحظه سن‌لوك که از بوسی جدا شده بود، دوباره به جمع آنان پیوست. شاه پرسید:

ـ به این بوسی بی‌مزه و پررو چه می‌گفتی؟

ـ من ، قربان؟
ـ بله ، تو .
ـ قربان ، فقط شب به خیر گفتم .
ـ آخ ! فقط همین؟
از لحن عتاب آلود شاه سن‌لوك فهمید که حماقت کرده است. پس به سرعت گفت :
ـ بله ، قربان ، به او شب به خیر گفتم و در ضمن اضافه کردم که بامداد فردا هم افتخار خواهم داشت به او صبح به‌خیر بگویم .
هانری ظاهرا آرام گرفت :
ـ بسیار خوب ، حدس می‌زدم ، کله شق !
سن‌لوك در حالی که تظاهر به آهسته حرف زدن می‌کرد، گفت :
ـ ولی‌ممکن است از اعلی‌حضرت استدعا کنم که این‌موضوع رامحرمانه تلقی فرمایند ؟
هانری سوم که اندکی سرحال به نظر می‌رسید، گفت :
ـ آه ! خدای من ، مسلما چیزی نخواهم گفت که باعث دردسر تو بشود. تردیدی نیست که اگر بتوانی مرا از شر او خلاص کنی ، البته به نحوی که زخمی نشوی ...
ملوسکها نگاهی سریع میان خود ردوبدل کردند که هانری سوم تظاهر به ندیدن آن کرد، و در ادامه‌ی سخنان خود گفت :
ـ ... چون این مسخره در همه چیز بی‌پروا است .
سن‌لوك پاسخ داد :
ـ البته البته ، ولی خاطر اعلی‌حضرت جمع باشند، به حسابش خواهم رسید .
شاه همچنان‌که سر خود را از پایین به بالا تکان‌می‌داد، گفت :
ـ های ! بی‌انصاف بدجوری شمشیرمی‌کشد ! خدا کند گیر یك سگ هار بیفتد تا شاید بی‌دردسر از شرش خلاص بشویم .
هانری سوم ، ضمن این حرفها نگاهی از گوشه‌ی چشم به بوسی انداخت ، که همراه سه دوست فداکارش درعرض‌وطول

تالار قدم می‌زد و در هر فرصت تمام آنهایی را که می‌دانست از دشمنان سرسخت دوك دانژو، و بنابراین از دوستان پا برجای شاه، هستند مورد سخریه و نیش کلام قرار می‌داد.

شیکو ناگهان ندا در داد:

ـ بس است، دیگر! جناب بوسی، این قدر ملوسکهای نجیب زاده‌ی مرا آزار ندهید، چون سرانجام مرا وادار خواهید کرد که، هرچند پادشاه هستم، دست از پا خطا کنم و دلقك وار شمشیر از نیام برکشم.

هانری زیر لب گفت:

ـ آخ! ای مسخره! حقا که درست می‌گویی.

موژیرون گفت:

ـ قربان، اگر این شوخیها ادامه پیدا کند، من شیکو را تنبیه خواهم کرد.

ـ در این کار دخالت نکن، موژیرون. شیکو نجیب زاده است و جایی که پای شرافتش در بین باشد، بی‌اندازه حساس می‌شود. به علاوه، او نیست که بیشتر از همه مستحق تنبیه است. در این جمع، بی‌حیاتر از او هم وجود دارد.

این بار دیگر جای شبهه‌ای باقی نمی‌ماند: کلوس با اشاره‌ای اپرنون و دئو را که سرشان جای دیگر گرم بود و از وقایع این طرف تالار خبری نداشتند، به سوی خود خواند. سپس، دوستان را به کناری کشید و گفت:

ـ دوستان موقع مشورت است. تو، سن‌لوك، تو برو با شاه مشغول صحبت شو و صلح و صفایی را که ظاهرا دوباره بین شما برقرار شده، مستحکم‌تر کن.

سن‌لوك که این نقش اخیر را ترجیح می‌داد، به شاه و شیکو که گفت وگویی خشن میانشان جریان داشت، پیوست. در ظرف این مدت، کلوس، چهار نفر دوستان خود را در آستانه‌ی پنجره‌ای جابه جا می‌کرد. اپرنون پرسید:

ـ خوب، شروع کن ببینم چه می‌خواهی بگویی؟ تازه داشتم با هزار زحمت سر صحبت را با یکی از این زیبایسان باز می‌کردم. رك و راست بگویم که اگر حرفهایی که می‌خواهی بزنی خیلی جالب نباشد، از تو می‌رنجم.

کلوس پاسخ داد:
ـ آقایان، قصدم این بود که به شما اطلاع بدهم پس از مجلس میهمانی من بلافاصله عازم شکار خواهم شد·
دئو گفت:
ـ بسیار خوب، برای چه شکاری؟
ـ برای شکار گراز·
ـ این چه هوسی است که در این سرمای یخبندان پشت یك خاکریز شکم خودت را پاره کنی؟
ـ مهم نیست! من می‌روم·
ـ تنها؟
ـ نخیر، باموژیرون و شومبرگ· ما برای شاه شکار می‌کنیم·
شومبرگ و موژیرون یك صدا گفتند:
ـ آه! درست است، فهمیدم·
ـ شاه اظهار علاقه کرده است که فردا صبح یك خوراك مغز گراز جزو صبحانه باشد·
موژیرون با اشاره به گردنکشی آشکار بوسی، اضافه کرد:
ـ با یك خوراك گردن نرم و پخته، به سبك ایتالیایی·
اپرنون که ظاهرا مطلب را دریافته بود، از جا پرید:
ـ آخ! آخ! عالی شد· در این صورت من هم هستم·
دئو متحیرانه پرسید:
ـ موضوع چیست؟ من که اصلا سردرنمی‌آورم·
ـ خوب دور و بر خودت را نگاه کن، ملوسك·
ـ خوب، نگاه می‌کنم·
ـ آیا کسی را نمی‌بینی که به ریشت خندیده باشد؟
ـ منظورت بوسی است؟
ـ خوب، فکر نمی‌کنی که خوراك مغز این گراز باب طبع پادشاه باشد؟
دئو، ناباورانه گفت:
ـ یعنی فکر می‌کنی که شاه···
کلوس با قاطعیت جواب داد:
ـ این چیزی است که خودش خواسته·
ـ باشد· برویم به شکار· ولی طرز شکار چه‌گونه است؟ به نظر من، روش استفاده از کمینگاه مطمئن‌تر است·

بوسی در شرف ترك کردن سالنی بود که خانم سن‌لوك در آن‌جا از میهمانان پذیرایی می‌کرد، و در عین حال چشم از شوهرش برنمی‌داشت. سن‌لوك با یك اشاره‌ی خفیف نگاه، سوگلی دوك دانژو را که به آستانه‌ی در خروجی سالن رسیده بود، به همسرش نشان داد. ژانت، با تیزبینی خاصی که از امتیازات بانوان است متوجه مطلب شد و در حالی که به سرعت به سوی نجیب زاده‌ی جوان می‌رفت، راه را بر او سد کرد:

- اوه! آقای بوسی، همه جا صحبت از قصیده‌ای است که شما به تازگی سروده‌اید. آن طور که می‌گویند این قطعه...

- ضد پادشاه است، خانم؟

- نه، آقای بوسی، گفته می‌شود که این قطعه را به افتخار ملکه سروده‌اید. اوه! خواهش می‌کنم آن را برای من بخوانید.

- با کمال میل، خانم.

بوسی در حالی که بازوی خود را در اختیار خانم سن‌لوك قرار می‌داد، شروع‌کرد به خواندن قصیده‌ی مورد تقاضا.

در ظرف این مدت، سن‌لوك به آرامی خود را به جمع ملوسکها رساند و شنید که کلوس می‌گوید:

- تعقیب حیوانی با این همه خرد وریز کار مشکلی نخواهد بود: پس، قرارمان باشد برای سحرگاه، سر پیچ هتل تورنل، نزدیك دروازه‌ی سنت آنتوان، رو به روی هتل سن‌پل.

اپرنون پرسید:

- هرکدام با یك پادو؟

- ابدا. باید تنها باشیم، فقط خودمان از این راز خبر داشته باشیم. کارمان را خودمان انجام بدهیم. من از این مرد متنفرم، ولی ننگ دارم از این که نوکرم با چماق به سرش بکوبد. هرچه باشد ما با یك نجیب زاده‌ی واقعی طرفیم.

موژیرون پرسید:

- هر شش نفر با هم خارج می‌شویم؟

سن‌لوك گفت:
ـ هر پنج نفر، نه هر شش نفر.
ـ بله، درست است، یادمان رفته بود که توزن گرفته‌ای. هنوز فکر می‌کردیم که پسری!
پس از این گفته‌ی اندکی تحقیرآمیز شومبرگ، دئو گفت:
ـ خوب، دست‌کم شب اول ازدواجش که این سن‌لوك بدبخت حق دارد با زنش باشد.
سن‌لوك پاسخ داد:
ـ متوجه نیستید، آقایان. این همسرم نیست که مانع آمدن من می‌شود، هرچند که شما هم نیامدن مرا قبول داشته باشید. موضوع شاه در بین است.
ـ یعنی چه، شاه؟
ـ بله، اعلیحضرت به من دستور داده‌اند که ایشان را تا کاخ لوور مشایعت کنم.
مردان جوان لبخندی عجیب نثارش کردند که سن‌لوك هرچه سعی کرد، معنی آن را نفهمید. کلوس سکوت را شکست:
ـ خوب دیگر چه می‌خواهی؟ اعلیحضرت آن قدر به دوستی تو پایبند است که حتی یك لحظه هم دوریت را تحمل نمی‌کند.
شومبرگ گفت:
ـ احتیاجی هم به سن‌لوك نداریم. بگذاریم به کارشاه و همسرش برسد.
اپرنون حالتی اعتراض‌آمیز به خود گرفت:
ـ ولی، حیوان خیلی سنگین است.
کلوس جوابش را داد:
ـ هه! فقط مرا با او رو به رو کنید، یك میخ چوبی هم برایم بیاورید تا به تنهایی کارش را تمام کنم.
صدای هانری به گوش رسید که سن‌لوك را نزد خود می‌خواند.
ـ آقایان، می‌شنوید که، شاه صدایم می‌کند. در شکار موفق باشید، به امید دیدار.
سن‌لوك به سرعت از آنها جدا شد. ولی به جای رفتن نزد

شاه، در امتداد دیوارهایی‌که هنوز پشت مدعوین و رقصندگان از دید پنهان بود، به طرف دری رفت که بوسی در آستانه‌ی آن پابه‌پا می‌کرد و خانم سن‌لوك با مهارت هرچه تمام‌تر از خروج او ممانعت به عمل می‌آورد.

به دیدن او بوسی پیشدستی کرد:

ـ آه! شب به خیر، آقای سن‌لوك. اما عجیب حالت وحشتزده‌ای دارید! نکند شما هم در تدارك شکار بزرگ هستید؟ شرکت در این شکار مسلما دلیل شهامت شما است، ولی نه دلیل میهمان‌نوازیتان.

سن‌لوك پاسخ داد:

ـ من حالتی وحشتزده داشتم، چون در جست‌وجوی شما بودم.

ـ آه! واقعا؟

ـ و می‌ترسیدم که شما رفته باشید. ژانت‌عزیز، ممکن‌است به پدرتان بگویید چند لحظه مانع عزیمت پادشاه شود. من باید چند کلمه‌ای به طور خصوصی با آقای بوسی صحبت کنم.

ژانت به سرعت دورشد. از تمام این کارها هیچ نمی‌فهمید، با وجود این بی‌چون وچرا اطاعت می‌کرد، چون احساس می‌کرد که مسایل مهمی دربین است.

بوسی پرسید:

ـ چه می‌خواستید به من بگویید، آقای سن‌لوك؟

ـ آقای کنت، می‌خواستم به شما بگویم که اگر امشب قرار ملاقاتی دارید، بهتر است‌آن را برای فردا بگذارید، چون می‌دانید که خیابانهای پاریس چندان مطمئن نیست، و درهرحال، چنان چه این قرار ملاقات شما را به حدود میدان باستیل می‌کشاند، صلاح در این است که از حوالی هتل تورنل اجتناب کنید، چون ممکن است در فرورفتگی دیوار این هتل‌چند نفر کمین کرده باشند. این بود حرفی که می‌خواستم به شما بزنم، آقای بوسی. خداوند مرا نبخشاید اگر یك لحظه هم فکر کنم که ممکن است شما بترسید، با این وصف اندکی فکر کنید.

در این موقع صدای شیکو به گوش رسید که فریاد می‌زد:

ـ سن‌لوك ؟ سن‌لوك کوچولوی من ! کجایی ؟ این‌طور خودت را غایب نکن · می‌بینی که منتظرت هستم تا به اتفاق به لوور برویم ·

سن‌لوك همچنان که در جهت صدای شیکو به حرکت درمی‌آمد، با صدای بلند گفت :

ـ اعلی‌حضرتا ، آمدم ·

نزد یك دلقك ، هانری سوم ایستاده بود که یکی ازخاصه خدمتگارانش روپوش زمستانی او را که از پوست خز بود تقدیم می‌داشت، در حالی که خدمتگاری دیگر دستکشهای ساقه بلندی را که تا حد آرنجها می‌رسید آماده نگاه‌داشته بود، و خدمتگار سوم نقاب مخمل وی را که آستری ابریشمین داشت، پیش می‌برد·

سن‌لوك خطاب به هر دو هانری گفت :

ـ قربان ، افتخار دارم تا آستانه‌ی کالسکه مشعل دار موکب شاهانه باشم ·

هانری گفت:

ـ لازم نیست· شیکو به راه خود می‌رود و من هم به راه خود· دوستان من آدمهای رذلی هستند که دنبال عیاشیهای خود می‌دوند و مرا در مراجعت به لوور تنها می‌گذارند· من امیدم به آنها بود، ولی مرا تك و تنها رها کردند· حالا فقط من مانده‌ام و تو، و امیدوارم بفهمی که درست نیست بگذاری من با این وضع حرکت کنم : هرچه باشد، حالا تو یك مرد جدی و همسردار هستی ، یعنی در واقع بهترین کسی که می‌تواند مرا تا نزد علیاحضرت همراهی کند· بیا ، دوست من ، بیا · آهای ! یك اسب برای آقای سن‌لوك ··· ولی ، نه ، لزومی ندارد· کالسکه‌ی من بزرگ است· برای دو نفر جا هست·

ژانت دوبریساك یك کلمه از این گفت و گو را هم جا نینداخته بود· خواست حرفی بزند، چیزی به شوهرش بگوید، یا به پدرش اطلاع بدهد که شاه سن‌لوك را ربوده است· اما سن‌لوك درحالی‌که یکی از انگشتان خود را برلبها می‌گذاشت، او را به سکوت و احتیاط دعوت کرد·

سن‌لوك پیش خود فکر می‌کرد: " نباید بی‌احتیاطی کرد!

حالا که من از طریق بوسی خیال خودم را از جانب فرانسوآ دانژو، برادر پرقدرت شاه، راحت کرده‌ام، دلیلی ندارد که میانه‌ی خود را با هانری سوم به هم بزنم...» پس، با صدای بلند گفت:

ـ قربان، بنده در خدمتم. مراتب اخلاص و فداکاری اینجانب نسبت به اعلیحضرت تا حدی است که اگر اراده بفرمایند تا پایان دنیا هم در التزام رکابشان خواهم بود.

همهمه‌ای پرسروصدا درگرفت، بعد نوبت تعظیمها و زانوزدنها رسید، و سرانجام سکوتی مطلق همه جا را فراگرفت تا همه بتوانند جریان خداحافظی شاه از مادموازل دوبریساك و پدرش را بشنوند. خداحافظی مطبوع و دلنشین بود.

بعد، صدای شیهه‌ی اسبها در حیاط بلند شد. مشعلها پرتو قرمز رنگ خود را به پنجره‌ها می‌افشاندند. سرانجام، تمام درباریان و تمام میهمانان عروسی، نیمه خندان و نیمه لرزان از سرما، میان مه و تاریکی از نظر محو شدند.

ژانت، که با همدمان خانگی خود تنها مانده بود، به اتاق خود پناه برد و در برابر شمایل مقدسه‌ای که سخت مورد اعتقادش بود، به زانو درآمد. بعد دستور داد که تنهایش بگذارند و غذای گرم مختصری هم برای بازگشت شوهرش آماده کنند.

آقای بریساك از این هم پیشتر رفت. شش نفر محافظ را را مامور کرد که در برابر در خروجی لوور منتظر داماد جوان باشند تا هنگام بازگشت او را همراهی کنند. اما، پس از دو ساعت انتظار بیهوده، محافظان یك نفر را فرستادند تا به مارشال پیر اطلاع دهد که تمام درهای کاخ لوور بسته شده است و قبل از بسته شدن آخرین در، افسر نگهبان کاخ به آنها گفته است:

ـ بیشتر از این منتظر نمانید. بی‌فایده است. امشب دیگر هیچکس از کاخ خارج نخواهد شد. اعلیحضرت به بستر رفته‌اند و دیگران هم همه درخوابند.

مارشال پیر این خبر را به دخترش رساند، ولی عروس بیچاره اظهار داشت که از شدت اضطراب خوابش نمی‌برد و ترجیح می‌دهد که درهرحال به انتظار شوهرش بنشیند.



کسی که در را باز می‌کند همیشه همان نیست که وارد خانه می‌شود

۲



دروازه‌ی سنت آنتوان یك نوع طاقی سنگی بود تقریبا شبیه دروازه‌ی سن‌دنی و دروازه‌ی سن مارتن که این روزها فقط از طرف چپ با ساختمانهای مجاور باستیل، ارتباط می‌یافت و از این طریق با آن قلعه‌ی کهنسال رابطه پیدا می‌کرد.

محوطه‌ی واقع در سمت راست، بین دروازه وهتل‌بریتانیا، بسیار وسیع و تاریك و گل‌آلود بود. اما این محوطه هنگام روز خلوت بود و پس از غروب آفتاب به کلی متروك می‌شد، چون عابران شبانه ترجیح می‌دادند تا آن جا که ممکن است از نزدیکیهای برج و باروی قلعه رفت و آمد کنند تا در آن ایام که کوچه‌ها و خیابانهای پاریس پر از جانی و آدمکش بود، حتی‌المقدور زیر حمایت نگهبانان قلعه قرار بگیرند، هرچند که نگهبانان نمی‌توانستند کمکی به آنها برسانند، ولی دست‌کم صدای فریادها را می‌شنیدند و همین موضوع احتمالا موجب وحشت و سراسیمگی ولگردان و بدکاران می‌شد.

ناگفته پیدا است که در شبهای زمستان عابران این منطقه از شبهای تابستان محتاط‌تر می‌شدند.

در طول این شبی که با یخبندان شدیدی شروع شده بود و مسلما برفی سنگین در پی داشت، هیچ رهگذری از معبر مصلحتی که گفتیم در امتداد دیوارهای بلند قلعه‌ی باستیل به وجود آمده بود، نمی‌گذشت و صدای خرد شدن یخها زیر گامهای عابران دیگرهنگام به گوش نمی‌رسید: ولی، در عوض، یك چشم تیزبین می‌توانست در فرورفتگی دیوار هتل تورنل چند سیاهی را تشخیص دهد که با تکانهای جسته و

گریختهشان ثابت می‌کردند که در حقیقت هیکل سرمازده‌ی چند نفری هستند که ظاهرا در انتظار واقعه‌ای می‌کوشند آخرین بقایای گرمای طبیعی بدنشان را با حرکاتی کوتاه و مقطع حفظ کنند.

این ناظر فرضی که از طرف برج قلعه نمی‌توانست به‌سبب تاریکی میدان اشباح مذکور را به درستی تشخیص دهد، از گفت‌وگوی خفیف آنان نیز هیچ نمی‌فهمید. با وجود این، گفت‌وگوی آنان چندان بی‌اهمیت هم نبود. یکی از اشباح می‌گفت:

ـ این بوسی کله‌شق کاملا حق داشت. سرمای امشب درست مانند آن سرماهای کذایی است که در ورشو، هنگامی که اعلی‌حضرت پادشاه لهستان بود، ما را کلافه می‌کرد، و اگر این سرما، همان طور که بعضیها می‌گفتند، با همین شدت ادامه پیدا کند، پوست از سرمان کنده خواهد شد.

صدای کلوس بلند شد:

ـ فعلا که دو نفر دارند نزدیك می‌شوند.

صدای دو سه نفری درهم وبرهم به گوش رسید که حرف کلوس را تایید می‌کردند:

ـ راست می‌گوید. من هم آنها را تشخیص می‌دهم.

ـ پس معطل چه هستیم؟ حمله را شروع‌کنیم.

اپرنون سعی کرد شومبرگ را که آماده‌ی حمله می‌شد آرام کند:

ـ کمی حوصله به خرج بدهید. ممکن است اشتباها چند تا آدم بی‌آزار وعادی را بکشیم یا، شاید هم یك مامای بیچاره را که این وقت شب به سراغ زائو می‌رود... آهان! ایستادند.

درست بود. دو رهگذری که از دور توجه پنج یار مبارز ما را به خود جلب‌کرده بودند، در انتهای کوچه‌ی سن پل که به خیابان سن آنتوان منتهی می‌شد، متوقف شده بودند. با حالتی نامصمم پا به پا می‌کردند. کلوس اظهار نگرانی می‌کرد:

ـ آخ! آخ! یعنی ممکن است ما را دیده باشند؟

ـ دست برد ار، ما خود مان هم به زور همدیگر را می بینیم ۰
ـ حق با تو است۰ آهان! د ارند می‌چرخند به طرف چپ ... جلو یك خانه ایستاد ند ... د ارند عقب چیزی می‌گرد ند۰
ـ بله ، د رست است ۰
شومبرگ گفت :
ـ مثل این که می‌خواهند وارد خانه بشوند۰ اما ، صبر کنید ببینیم ... ما که نمی‌خواهیم بگذ اریم آنها از د ستمان فرار کنند ؟
ـ ولی این مسلما او نیست ،چون او باید به طرف حومه‌ی سنت‌آنتوان برود ، ولی اینها به طرف پایین خیابان سن‌پل حرکت کرد ند ۰
شومبرگ د ر پاسخ موژیرون گفت :
ـ بله ، ولی چه کسی تضمین می‌کند که این عیارهفت خط ما را به اشتباه نیند اخته باشد ـ چه برحسب تصاد ف و چه از روی فکر و زرنگی ...
کلوس پاسخ د اد :
ـ د ر واقع ، امکانش هست ...
این حدس ، ناگهان هر پنج نجیب زاد ه‌ی بی‌قرار را مثل یك د سته حیوان گرسنه از جا کند۰ از مخفی‌گاه خود بیرون جستند و با شمشیرهای آخته به طرف د و شبحی که د ر برابر د ر خانه‌ای ایستاد ه بود ند ، حمله‌ور شد ند ۰
د ر این لحظه ، یکی از د و مرد اسرارآمیز کلید ی را که به سوراخ قفل فرو برد ه بود می‌چرخاند و آماد ه‌ی باز کرد ن د ر بود که سروصد ای مهاجمان توجه او و همراهش را جلب کرد ۰
یکی از د و مرد ناشناس که کوچك اند ام‌تر بود از د یگری پرسید :
ـ چه خبر است ، اوریلی؟ یعنی با ما کار د ارند ؟
آن یکی که د ر را باز کرد ه بود ، پاسخ د اد :
ـ آه! بله ، حضرت اشرف ، این‌طور به نظر می‌آید ۰ جنابعالی خود تان رامعرفی می‌کنید یا ناشناس می‌مانید ؟
ـ افراد مسلح ! یك تله !
ـ فقط چند تا جوان حسود ند که احتمالا زاغ ما را چوب

می‌زدند. من که گفته بودم: این خانم آن قدر زیبا است که بعید به نظر می‌رسد کسی دور و برش نباشد.

- زود برویم تو، اوریلی. آن طرف در بهتر می‌توانیم سنگر بگیریم تا این طرف در.

- حق با شما است، حضرت اشرف، وقتی که دشمن رود ررو نباشد... ولی از کجا بدانیم که...

ناشناس فرصت تمام‌کردن جمله‌اش را نیافت. نجیب زادگان جوان این فاصله‌ی صد قدمی را به سرعت برق پیموده بودند. کلوس و شومبرگ، که در امتداد دیوار حرکت می‌کردند، با یک جست خود را میان دو مرد ناشناس که قصد ورود به منزل را داشتند و در خانه انداختند تا راه عقب نشینی آنان را سد کنند، و سه نفر دیگر، شومبرگ و دئو و اپرنون، از جلو به حمله پرداختند. کلوس که میان این پنج نفر ازهمه پرحرارت تر بود، فریادهایی سهمگین از دل برمی‌کشید:

- بکش! بکش!

ناگهان، آن‌که حضرت اشرف خطاب شده بود وهمراهش پرسیده بود که آیا قصد دارد ناشناس بماند یا نه، به طرف کلوس برگشت، گامی به جلو برداشت، و بازوان خود را با بی‌پروایی روی سینه جمع کرد. بعد، با صدایی خفه و نگاهی خوفناک گفت:

- آقای کلوس، مثل این‌که در برابر فرزند فرانسه فرمودید: بکش!

کلوس با دیدگان وحشتزده، زانوان لرزان و دستهای بی‌حرکت فریاد زد:

- حضرت اشرف، دوک دانژو!

دیگران هم بی‌اختیار تکرار کردند:

- حضرت اشرف، دوک دانژو!

فرانسوا با لحنی عتاب‌آمیز و خشونت بار گفت:

- آقایان محترم، باز هم فریاد "بکش! بکش!" سر می‌دهید؟

اپرنون، با کلماتی گسیخته گفت:

- حضرت اشرف، این فقط یک شوخی بود. امیدوارم ما را ببخشید.

د ئو نیز به نوبه‌ی خود وارد گفت و گو شد:
ـ حضرت اشرف، ما حتی فکرش راهم نمی‌کردیم که ممکن است در این‌محله‌ی دورافتاده‌ی ته پاریس با والاحضرت مواجه بشویم.
فرانسوآ بدون کوچك ترین توجهی به د ئو، پاسخ داد:
ـ یك شوخی! آقای اپرنون، مثل این است که روش عجیبی برای شوخی کردن دارید! خوب، ببینیم، حالا که می‌فرمایید با من کاری نداشتید، طرف شوخی آقایان کدام بدبختی بوده است؟
شومبرگ با لحنی احترام‌آمیز گفت:
ـ والاحضرت، ما سن‌لوك رادیدیم که ازسرای مونمورانسی خارج شده است و به این طرف می‌آید. این امر به نظر ما عجیب آمد، به نحوی که تصمیم گرفتیم به اتفاق این جا بیاییم تا بفهمیم یك شوهر جوان به چه مناسبت در شب اول ازدواج از همسر خود جدا می‌شود.
این بهانه معقول به نظر می‌رسید، چون به احتمال قوی فردا دوك دانژو خبر می‌یافت که سن‌لوك شب را در سرای مونمورانسی نگذرانده است، و این خبر با آن‌چه شومبرگ گفته بود، جور درمی‌آمد.
ـ آقای سن‌لوك؟ پس شما مرا به جای آقای سن‌لوك گرفته‌اید، آقایان؟
هر پنج نفر یك صدا پاسخ دادند:
ـ بله، حضرت اشرف.
ولی دوك دانژو قانع نشده بود.
ـ نفهمیدم! از چه موقع ما دونفر را این‌طور با هم اشتباه می‌کنند؟ آقای سن‌لوك یك سر وگردن از من بلندتر است.
کلوس گفت:
ـ درست می‌فرمایید، حضرت اشرف، ولی هیکل او درست همقواره‌ی آقای اوریلی است که‌افتخار همراهی جنابعالی را دارد.
و، موژیرون اضافه کرد:
ـ به علاوه، هوا هم خیلی تاریك است، حضرت اشرف.
ـ بعد هم وقتی‌که ما مردی را دیدیم که کلید را به قفل

می‌اندازد، او را فرد اصلی تصور کردیم.
پس از این توجیه دئو، کلوس ادامه داد:
- در هرحال، امیدواریم حضرت اشرف قبول بفرمایید که کوچك ترین فکر مزاحمت نسبت به والاحضرت در مخیله‌ی هیچ یك از ما وجود نداشته است، حتی فکر اخلال در خوشگذرانیهایشان.
فرانسوآ، ضمن گوش دادن به پاسخهایی‌کمابیش‌منطقی پنج یار مسلح، تا آن‌جا که وحشت و حیرت به او اجازه می‌داد، به سبك و سنگین کردن حرفهای آنان مشغول بود، و درعین حال با یك حرکت ماهرانه می‌کوشید به تدریج از آستانه‌ی در آن خانه دور شود تا به تنهایی مورد شناسایی قرار نگیرد. اوریلی، نوازنده‌ی چنگ و یار محرم گریزهای شبانه‌اش نیز پا به پا وی را دنبال می‌کرد.
در این جا، دوك دانژو با لحن خشکی گفت:
- خوشگذرانی! کی به شما گفته است‌که من این جا در پی خوشگذرانی آمده‌ام؟
کلوس گفت:
- آه! حضرت اشرف، به هر حال و به هر علتی که این جا تشریف آورده باشید، امیدوارم ما را ببخشید. اگر اجازه می‌فرمایید، مرخص بشویم.
- بفرمایید، آقایان! شب به خیر.
اپرنون، اضافه کرد:
- حضرت اشرف اطمینان داشته باشند که رازداری همه‌ی ما پنج نفر...
دوك دانژو که به حرکت درآمده بود، متوقف شد و با ابروان گره خورده پرسید:
- رازداری، آقای اپرنون؟ ممکن است بفرمایید که چه کسی از شما تقاضای رازداری کرده است؟
- حضرت اشرف، این طور به فکر ما رسید که والاحضرت تك و تنها در این ساعت شب، و همراه یار محرم خود شان...
- اشتباه کرده‌اید! فکری که باید به مغز آقایان راه یابد، و من می‌خواهم که حتما راه بیابد، این است که می‌گویم.

هر پنج نجیب زاد ه‌ی جوان د ر سکوتی عمیق و آمیخته به احترام گوش فراد اد ند. د وك د انژو، با صد ایی آرام، د رست مثل این که بخواهد هریك از کلمات خود را د ر حافظه‌ی شنوند گان خود حك کند، اد امه د اد:

ـ من امشب قصد ملاقات یهود ی پیشگویی به نام ماناسس را د اشتم که به فال قهوه‌اش اعتقاد د ارم. همان‌طور که می‌د انید او د ر خیابان تورنل اقامت د ارد. د ر ضمن راه، اوریلی چشمش به شما افتاد و تصور کرد که با یك گروه‌گشت شبانه طرف هستیم. به‌سبب شهرت سویی که خانواد ه‌ی ما د ر مورد اعتقاد به جاد وگران و پیشگویان به‌هم زد ه‌است، تصمیم گرفتم که خود را حتی‌المقد ور د ر پناه د رها و د یوارها از د ید کنجکاوانه‌ی گشتیهای شبانه پنهان د اریم.

شاهزاد ه ولیعهد، د ر همان حال که این سخنان را می‌گفت، خود را به کوچه‌ی سن‌پل رساند ه بود و عملا د ر مید ان شنوایی نگهبانان باستیل قرار د اشت، چون با توجه به کینه‌ی عمیق و بی‌سروصد ایی که می‌د انست براد رش، هانری سوم، از او د ر د ل د ارد، خود را هنوز هم از خطر حمله‌ی احتمالی ملوسکهای او د ر امان نمی‌د انست.

ـ بسیار خوب، آقایان. اکنون که می‌د انید چه باید فکر کنید، و به خصوص چه باید بگویید، شب خوش. این را هم اضافه کنم که مطلقا مایل نیستم کسی ما را تعقیب کند.

همه سر تعظیم فرود آورد ند، و پس از کسب اجازه از شاهزاد ه مرخص شد ند. د وك د انژو که د ر جهت مخالف گروه نجیب زاد گان به راه افتاد ه بود، چند بار به عقب برگشت تا از د ور شد ن آنان اطمینان حاصل کند. اوریلی گفت:

ـ حضرت اشرف، قسم می‌خورم افراد ی که با ما طرف شد ند، قصد سویی د اشتند. نزد یك نصف شب است و، همان طور که آنها هم می‌گفتند، د ر محله‌ای د ورافتاد ه هستیم. زود تر بازگرد یم به د ولتسرا، حضرت اشرف، برگرد یم.

شاهزاد ه گفت:

ـ نه، برعکس. از رفتن آنها استفاد ه کنیم.

اوریلی پاسخ د اد:

ـ موضوع این است که حضرت اشرف اشتباه می‌فرمایند: آنها مطلقا نرفته‌اند. اگر دقت بفرمایید، خود شما هم آنان‌را می‌بینید که دوباره در فرورفتگی دیوار هتل تورنل موضع گرفته‌اند.

فرانسوآ به آن طرف نگریست. اوریلی درست گفته بود. هرپنج شمشیرزن درهمان کمینگاه قبلی قرار گرفته بودند و مسلم بود که درباره‌ی طرحی که در اثر سررسیدن شاهزاده ناتمام مانده بود، مشورت کردند. شاید هم آن جا پنهان شده بودند تا ببینند آیا شاهزاده و رفیق راهش واقعا به خانه‌ی ماناسس یهودی می‌روند یا نه.

سرانجام اوریلی پرسید:

ـ خوب، حضرت اشرف، چه تصمیم می‌گیرید؟ من هر چه والاحضرت دستور دهند انجام‌می‌دهم، ولی تصور نمی‌کنم که ماندن این جا به صلاح باشد.

شاهزاده گفت:

ـ لعنت بر شیطان! ولی آخر این درست نیست که ما از کارمان دست بکشیم.

ـ درست است، حضرت اشرف، من هم این را می‌دانم، ولی این کار را می‌شود گذاشت برای بعد. من قبلا به عرض والاحضرت رسانده‌ام که اطلاعات دقیقی به دست آورده‌ام. خانه به مدت یك سال به اجاره رفته است. ما می‌دانیم که خانم مورد نظر در طبقه‌ی اول سکونت دارد. ما با مستخدمه‌ی او روابطی محرمانه برقرار کرده‌ایم. کلیدی هم در دست داریم که در خانه را باز می‌کند. با این همه امتیازاتی که در اختیار داریم، آیا نمی‌توانیم اندکی منتظر بمانیم؟

ـ بسیار خوب، برگردیم به منزل. بوسی هم باید قاعدتا از این عروسی لعنتی بازگشته باشد. احتمالا زد و خورد و نزاعی به راه انداخته است و یکی از این ملوسکها را کشته، یا فردا صبح خواهد کشت، و این مایه‌ی تسلی خاطر من خواهد شد.

به راه افتادند.

هنوز از پیچ کوچه‌ی ژوی نگذشته بودند که پنج یار جوان

ما متوجه شدند سواری پوشیده در یك شنل گشاد از بالای کوچه‌ی تیرون سرازیر می‌شود. کلوس با هیجان گفت:

ـ این دفعه خودش است.

موزیرون پاسخ داد:

ـ ممکن نیست.

ـ چرا نه؟

ـ برای این که تنها است. هنگامی که‌ما ترکش کردیم، لیوارو، آنتراگه و ریبراك همراهش بودند. آنها مسلما اجازه نمی‌دادند که او این‌طور تك و تنها در کوچه‌های پرت و دورافتاده پرسه بزند.

اپرنون گفت:

ـ با وجود این، خودش است. گوش کن! صدای "هوم! " غلتان و این حالت روی زین نشستن پرافاده‌اش را نمی‌شناسی؟ کاملا تنها است.

دئو گفت:

ـ پس باید حقه‌ای در کار باشد.

شومبرگ جواب داد:

ـ حقه یا غیر حقه، این خودش است؛ و، چون خودش است: شمشیر! شمشیر!

بله، در واقع، این خود بوسی بود که بی‌پروا و بی‌خیال به خیابان سنت آنتوان آمده بود. همان طور که به یاد داریم، او توصیه‌ی سن‌لوك را شنید، ولی به رغم صداقتی که در لحن او احساس می‌کرد، سه دوست خود را در همان خارج سرای مونمورانسی ترك گفت.

این یکی از همان نوع جسارتهایی بود که این کلنل ارزشمند آن را دوست داشت. او اغلب درباره‌ی خودش می‌گفت: "من نجیب زاده‌ای بیش نیستم، ولی قلب یك امپراتور در سینه‌ام می‌تپد. هنگامی‌که شرح عملیات شگرف رومیان باستان را در کتابهای پلوتارك می‌خوانم، می‌بینم که حتی یك نفر از قهرمانان دوران باستانی هم یافت نمی‌شوند که من نتوانم تمام شاهکارهایش را تقلید کنم."

او مسیر خیابان گراند ـ اوگوستن به خیابان سنت آنتوان را با بی‌خیالی پیموده بود که با رسیدن به سر کوچه‌ی سنت

کاترین، ناگهان دیده‌ی تیزبین و نافذ و جوینده‌اش در سیاهی شب اشباحی را درست همان جایی که دوك دانــژو هیچ ندیده بود، تشخیص داد. به‌علاوه، یك قلـب واقعا شجاع، هنگام نزدیك شدن خطر، دچار چنان تلاطمی می‌گردد که حساسیت و تیزی فکر و حواس را به عالی‌ترین حد کمال می‌رساند.

بوسی به شمارش سایه‌های سیاهی پرداخت که بر دیوار خاکستری رنگ تشخیص داده می‌شد: "سه، چهار، پنج - بدون در نظر گرفتن پادوهایی که مسلما در گوشه‌ای دیگر کمین کرده‌اند و با نخستین فریاد اربابهایشان به کمك می‌شتابند. این طور که معلوم است، مرا دست کم نمی‌گیرند. با وجود این، برای یك نفر آدم تك و تنها خیلی کار تراشیده‌اند!"

در همین لحظه بود که شومبرگ فریاد کشید: "شمشیر! شمشیر!" و، با این فریاد، هر چهار نفر دیگر هم همراه او به وسط کوچه پریدند و راه را بر بوسی سد کردند. بوسی با صدای صاف و آرامش گفت:

- به‌به! آقایان، این طور که معلوم است قصد کشتن بوسی بی‌نوا را دارند! پس، من همان حیوان درنده و وحشی هستم، همان گرازی که قرار بود شکار کنید؟ بسیار خوب، آقایان، ولی حواستان جمع باشد، چون گراز چند تایی از شکارچیان را لت و پار خواهد کرد. این را به شما قول می‌دهم، قول شرف، و خوب می‌دانید که من همیشه به قول خود وفادارم.

شومبرگ گفت:

- باشد! ولی، این مانع از آن نمی‌شود که تو آدم بی‌نزاکتی باشی، جناب کلنل بوسی دامبوآز! ما این جا پیاده ایستاده‌ایم، وتو سوار بر اسب رجز می‌خوانی!

با گفتن این سخنان، بازوی مرد جوان، پوشیده در اطلس از زیر شنل خارج شد و در پرتو ماهتاب همچون نقره برق زد، ولی این حرکت به قدری سریع انجام گرفت که بوسی نتوانست چیزی جز قصد تهدید از آن درك کند.

به همین علت، بوسی خود را آماده می‌ساخت تا به سبك

معمول خویش پاسخ دهد که با فشردن مهمیزهای خود به‌شکم اسب، ناگهان احساس کرد که حیوان زیر اندامش فرو می‌رود و بی‌حس می‌شود. شومبرگ، با مهارتی که خاص او بود و در چند نبرد قاطعیت آن را به اثبات رسانده بود، نوعی کارد وحشتناك را که تیغه‌ای سنگین‌تر از دسته‌اش داشت، با چالاکی به سوی اسب پرتاب کرده بود، وسلاح پس از بریدن رگ و پی پشت زانوی حیوان، همچون ساطوری که برکنده‌ی بلوط نشسته باشد، در زخم در آن فرورفته بود.

حیوان شیهه‌ای خفه از دل برکشید و لرزان روی زانوهای خود افتاد.

بوسی، که آماده‌ی مقابله شده بود، شمشیر بر دست احساس کرد که هر دو پایش به زمین رسیده است. فریاد کشید:

- وای بر شما! بدبختها! این اسب سوگلی من بود. انتقامش را خواهم گرفت.

شومبرگ که از همه جوان‌تر بود، دستخوش شجاعتی بی‌حساب، و بدون در نظر گرفتن برد شمشیری که بوسی به پهلو می‌فشرد، همان طور که برد دندان گزنده‌ی مار به هم پیچیده را اغلب بد حساب می‌کنند، به سوی بوسی جهید، و در یك آن بازو و شمشیر بوسی در هوا ران او را شکافت.

نعره‌ای دردناك از دل شومبرگ برآمد. بوسی گفت:

- چه‌طور بود؟ به وعده‌ام وفا کردم؟ این فعلا یك پارگی! مچ دست بوسی را می‌بایست قطع می‌کردی، نه پای اسبش را، آدم ناشی!

و در یك چشم به هم زدن، در حالی که شومبرگ شکاف ران خود را با دستمال به هم می‌فشرد، بوسی نوك شمشیر بلند خود را با سینه و صورت چهار مهاجم دیگر آشنا ساخت و در تمام مدت از فریاد کشیدن خودداری کرد، چون یاری خواستن، یعنی اعتراف به این که نیازمند کمك است، در شان بوسی نبود. فقط شنلش را دور بازوی چپ خود لوله کرد و در حالی که از آن به عنوان یك سپر استفاده می‌کرد، به قلب گروه مهاجم یورش برد، البته نه برای گریختن، که برای رسیدن به دیواری که بتواند پشت به آن بجنگد و در محاصره قرار

نگیرد. یك بار لغزید و بی‌اختیار نگاهش به زمین دوخته شد. همین لغزش کافی‌بود تا کلوس ضربه‌ای به پهلوی او واردآورد.

ـ خورد !

ـ بله، توی پیراهن.

بوسی حتی نمی‌توانست به زخمی شدن خود اعتراف کند و مثل آدمهای ترسو داد وفریاد راه بیندازد.

بوسی با جهشی به طرف‌عقب تقریبا به اندازه‌ی سه قدم از مهاجمان فاصله گرفت. ولی چهار شمشیر به سرعت به سوی او دراز شد. با این وصف، دیر شده بود و بوسی نتوانسته بود با یك جهش دیگر خود را به دیوار برساند. همان جا متوقف ماند، و نیرومند همچون آخیلوس یا همچون رولان، پهلوان افسانه‌ای، با تبسمی ظریف به چکاچاك شمشیرهایی که بر فراز سرش توفانی عظیم بر پا کرده بودند، پاسخ می‌داد.

ناگهان عرقی‌بر پیشانی وپرده‌ای مه‌آلود در برابرچشمان خود احساس کرد.

او جراحت خود را فراموش کرده بود، وآثار بیهوشی که بر او هجوم می‌آورد، به یادش آورد که زخم برداشته است. کلوس فریاد زد:

ـ آه! داری از حال می‌روی.

و ضربات خود را دو چندان ساخت. بوسی نهیب زد:

ـ پس، بگیر! چه طور بود ؟

و با برجستگی دسته‌ی شمشیر خود ضربه‌ی محکمی به شقیقه‌ی کلوس کوبید. کلوس زیر ضربه‌ی این پتك‌آهنین به زمین غلتید.

بوسی تمام نیروی خود را جمع کرد و پا به‌پا عقب می‌رفت تابه دیوار پشت سرش برسد. اما ،عرق سردی که بر پیشانیش نشسته بود، وزوز شدیدی که در گوشهای خود احساس‌می‌کرد و پرده‌ی دردناك و خون‌آلودی که پیش چشمانش کشیده می‌شد، خبر از تحلیل رفتن قوایش می‌داد. شمشیر او دیگر از ذهن خسته و مه‌آلودش پیروی نمی‌کرد. بوسی با دست چپ به جست و جوی دیوار پرداخت، انگشتهایش با دیوار تماس یافت، و از سردی دیوار لذت برد، ولی با کمال حیرت

احساس کرد که دیوار عقب می‌رود. این یك در نیمه باز بود.
بوسی دوباره امیدوار شد و تمام توش و توان خود را برای این لحظه‌ی حساس بسیج کرد. در ظرف یك ثانیه ضرباتش به قدری سریع و خشونت بار شد که تمام شمشیرهای مهاجم را پس راند یا پیش پای خود فرود آورد. آن‌گاه بوسی با تمام هیکل خود به در نیمه‌باز فشار آورد تا به آن طرف در برسد. بعد با یك ضربه‌ی شدید شانه در را بست. کلون پشت در با صدای خشکی جا افتاد. کار تمام بود. بوسی از خطر جسته بود، بوسی پیروز شده بود، چرا که هنوز زنده بود.
با نگاهی مه‌آلود و هاج و واج از شدت خوشحالی، از ورای میله‌های روزنه‌ای کوچك که روی در احداث کرده بودند، پیکرهای سایه‌مانند دشمنان خود را ،آن طرف در، برانداز کرد. صدای ضربات دیوانه‌وار شمشیرها را بر تخته‌های در می‌شنید. فریادهای خشم‌آلود از آن سوی به گوشش می‌رسید. ناگهان احساس کرد که زمین زیر پایش سست می‌شود و دیوار سنگی موج برمی‌دارد. چندگامی به جلو برداشت، به یك حیاط رسید، چرخی زد و روی نخستین پله‌های یك عمارت از هوش رفت.
دیگر هیچ نفهمید، فقط احساس کرد که در سکوت و تاریکی قبر فرو می‌رود.

۳

تمییز رویا از واقعیت

گاه کاری بس دشوار است



بوسی، پیش از آن که از حال برود توانسته بود دستمال خود را زیر پیراهنش فرو کند و بند شمشیرش را روی آن محکم کند. همین باعث شد که خونریزی شدید زخم عمیق و سوزانی که در سینه داشت تا حدی کاهش یابد. ولی تا همین جا آن قدر خون از او رفته بود که دیگر نتوانست سرپا بماند و، همان‌طور که شاهد بودیم، مدهوش بر روی پله‌ها افتاد.

او خود را در اتاقی یافت که با مبلهای منبت کاری‌شده، پرده‌هایی با تصاویر مختلف و سقفی رنگین مزین شده بود. شخصیتهای نقاشی شده بر پرده‌ها در انواع حالات ممکن، گلهایی به دست و زوبینهایی با خود داشتند و به نظر می‌رسید که از پرده‌ها خارج شده‌اند و با جنب و جوشی اسرارآمیز به سوی سقف پیش می‌روند. بین دو پنجره، تک چهره‌ی زنی در یك قاب بزرگ به روشنی می‌درخشید. فقط به نظر بوسی چنین می‌آمد که قاب این تصویر چیزی جز چارچوب یك در نیست.

ناگهان به نظرش آمد که زن نقش شده بر تابلو از قاب خارج می‌شود و ملبس به پیراهنی سفید و بلند، نظیر پوشش فرشتگان، با گیسوانی زرین که بر شانه‌هایش فرو می‌ریخت و چشمانی سیاه و براق، میان مژگانی بلند و مخمور، و با پوستی چنان لطیف که گویی در اثر جریان خون زیر آن به‌رنگ صورتی درآمده بود، به سوی او پیش می‌آید. این زن چنان زیبا و دلفریب بود، بازوانش به حدی جذاب بود، که بوسی به‌سختی تلاش کرد تا شاید بتواند خود را به پای او بیندازد.

با دیدن این زن، تمام تصاویری که بر پرده‌ها نقش‌بسته بود از پیش چشم بوسی ناپدید شد. زن تابلو برای او اهمیتی حیاتی داشت و بوسی با تمام توان خود می‌خواست ببینـــد که جای خالی او درچارچوب به چه صورت درمی‌آید. ولی‌پرده‌ای مه مانند در برابر آن چارچوب مانع دید او می‌شد. پس، تمام حواس خود را متوجه آن شخصیت اسرارآمیز ساخت ودرحالی که نگاه خود را با تمام قوا بر چهره‌ی آن موجود شگفتی‌انگیـــز دوخته بود، شروع کرد به خواندن شعری ستایش‌آمیز، از آن‌گونه که فقط او در سرودنش مهارت داشت: آکنـــده از فصاحت و روانی و جذابیت.

ولی ناگهان زن اسرارآمیز ناپدید شد: هیکلی تیره بین او و بوسی حایل شده بود. این هیکل به سنگینی حرکت می‌کرد و درحین راه‌رفتن دستهای خود را مثل‌بازی چشم‌بندان به سمت جلو دراز می‌کرد.

بوسی سخت به خود فشار آورد تا شاید از تختی کـــه گویی بدان چسبیده بود جدا شود، ولی در همین موقـــع صدای فرد تازه‌وارد بلند شد:

ـ خوب، آیا مقصد همین جا است؟

ـ بله، استاد، و حالا می‌توانید چشم‌بند خود را بردارید.

صدایی که پاسخ می‌داد، به قدری لطیف و شیریـــن بود که بند بند وجود بوسی به لرزه درآمد. با تمام توان خود کوشید که ببیند آیا صاحب صدا همان زن درون چارچوب تابلو است یا نه، ولی کوشش او بی‌فایده بود، چون فقط توانســـت در برابر خود چهره‌ی جوان و مطبوع مردی را ببیند که طبق اجازه‌ای که به وی داده شده بود تازه چشم‌بند خود را برمی‌داشت و بانگاههایی‌حیرتزده به اطراف اتاق می‌نگریست.

بوسی پیش خود فکر می‌کرد: «می‌خواهم سربه تن این‌مرد نباشد!» و سعی کرد که از طریق گفتار یا کردار به این فکر خود جامه‌ی عمل بپوشاند، ولی هیچ‌کدام از این دو کـــار را نتوانست انجام دهد.

مرد جوان که تازه‌متوجه اوشده بود، به تخت نزدیك شد:

ـ آه! حالا فهمیدم. شما مجروح شده‌اید، این طور نیست، آقای عزیز؟ خوب، ببینیم زخم شما در چه وضعـــی

است تا سروصورتی به کارتان بدهم.

بوسی می‌خواست چیزی بگوید، ولی متوجه شد که مطلقا قادر به این کار نیست. دیدگان او در میان بخاری بخزده بالا و پایین می‌رفت و گویی هزاران سوزن به نوك انگشتانش نیش می‌زد.

ـ آیا زخمی کشنده است؟

صدایی که این پرسش را کرده بود، لحنی‌چنان دردناك و نگران داشت‌که چشمان بوسی را پر از اشك ساخت. لطافت صدا را باز شناخت و فهمید که متعلق به همان‌زن درون چارچوب تابلو است.

مرد جوان پاسخ داد:

ـ راستش، هنوز نمی‌دانم. ولی به زودی خواهیم‌فهمید. فعلا که بیهوش است.

بوسی بیش از این چیزی نفهمید. فقط صدای خش‌وخش یك لباس‌بلند را شنید که از تخت دور می‌شود. بعد، احساس کرد که چیزی مثل یك آهن گداخته به پهلویش فرو می‌رود، همین آخرین بقایای هوش را از سرش ربود.

بعدها، بوسی نتوانست مدت این بیهوشی عمیق را به درستی دریابد.

چشمان خود را گشود تا ببیند که آیا شخصیتهای روی پرده‌ها هستند که با شخصیتهای منقوش روی سقف به جدال پرداخته‌اند یا نه، و در عین حال به‌امید دیدن چهره‌ی بانوی میان دو پنجره سر خود را به طرف قاب برگرداند. ولی خبری از پرده‌ها نبود، ازسقف هم اثری دیده نمی‌شد، تك چهره‌ی میان دو پنجره نیز اصولا ناپدید شده بود. بوسی در سمت راست خود فقط مردی را می‌دید که لباسی خاکستری باپیش‌بند سفید و آغشته به خون برتن داشت. در سمت چپش یکی از رهبانان صومعه‌ی سنت ژنویو را دید که سعی می‌کرد سر او را از زمین بلند کند، و در برابرش پیرزنی تنها زیرلب دعا می‌خواند.

چشمان مبهوت بوسی به توده‌ای از سنگ که در برابرش قرار داشت آشنا شد و همان طور که با نگاه ارتفاع آن را تخمین می‌زد، چشمش به ترکیب آشنای برج معروف کلیسای

تامپل افتاد که به قلب آسمان سفید و سرد صبحگاهی فرومی‌رفت.

بوسی بی‌کم و کاست کنار خیابان افتاده بود، یا دقیق‌تر گفته باشیم، کنار یك محوطه‌ی خاکبرداری، جنب کلیسای تامپل.

ـ آه! متشکرم، آدمهای غیور، متشکرم که به خودتان این همه زحمت داده‌اید و مرا به این جا آورده‌اید. واقعا به هوا احتیاج داشتم، ولی می‌توانستید با بازکردن پنجره‌ها این محبت را در حق من به عمل بیاورید، چون هرچه باشد روی آن تخت خواب سفید و طلایی کار دمشق خیلی راحت تر بودم تا این جا روی زمین لخت. به هر حال، در جیبم حدود بیست سکه‌ی طلا دارم. اگر تا به حال خودتان آنها را برنداشته‌اید، خواهش می‌کنم بی‌تعارف بردارید، بفرمایید، دوستان عزیز.

مرد قصاب گفت:

ـ ولی، آقا جان، ما زحمتی برای آوردن شما نکشیده‌ایم. شما خودتان این جا افتاده بودید و ما صبح زود در حین عبور شما را پیدا کردیم.

بوسی با حیرت پرسید:

ـ آه! لعنت بر شیطان! آن جراح جوان هم این جا بود؟

پیرزن گفت:

ـ این‌جا نه پزشکی بود، نه کسی دیگر، جوان بیچاره! شما را تنها و یخزده این‌جا انداخته بودند، عین مرده‌ها بودید. کمی برف آمده بود، نگاه کنید، جای بدنتان هنوز روی برف باقی است.

بوسی نگاهی به پهلوی دردناکش انداخت و به یاد آورد که زخم برداشته بود. دست خود را زیر پیراهن برد و به وارسی محل زخم مشغول شد. دستمالی که روی زخم شمشیر قرار داده بود، هنوز سرجایش بود و کمربندش هم آن را محکم نگاه می‌داشت. دچار تعجب شد:

ـ سر در نمی‌آورم.

به‌همین زودی، افرادی که دورش جمع شده بودند، به حساب اجازه‌ای که به آنها داده شده بود، کیفش را خالی

کرده بودند و با آه و افسوسهای ترحم‌آمیز نسبت به او سکه‌ها را بین خود تقسیم می‌کردند· هنگامی‌که کار تقسیم پایان گرفت، بوسی گفت:

ـ بسیار خوب، دوستان· امیدوارم مساله‌ای نداشته باشید· ولی، حالا خواهشم این است که مرا به خانه‌ی خودم برسانید·

پیرزن جواب داد:

ـ آه! البته، البته، جوانك· قصاب مرد پر زوری است، وعلاوه بر این اسبی هم دارد که‌اگر بخواهید ممکن است سوارش بشوید·

ـ این پیرزن راست می‌گوید؟

قصاب پاسخ داد:

ـ بله، فرزندم درست می‌گوید، من و اسبم از هر لحاظ درخد متیم·

در این جا مرد کشیش هم وارد صحبت شد:

ـ بله، فرزندم درست می‌گوید، اما تا قصاب اسبش را حاضر کند، بد نیست شما هم اعتراف بکنید·

بوسی پرسید:

ـ ممکن است بدانم اسم شما چیست؟

رهبان پاسخ داد:

ـ اسم من برادرگورانفلو است·

بوسی درحالی‌که سعی می‌کرد خود را از زمین‌بلند کند، گفت:

ـ بسیار خوب، برادرگورانفلو، اولا امیدوارم هنوز وقتش نرسیده باشد که اعتراف کنم، ثانیا خیلی سردم است و دلم می‌خواهد هرچه زودتر به منزل برسم·

ـ منزلتان درکدام ساختمان است؟

ـ ساختمان بوسی·

ـ عجب!

این کلمه‌ی عجب را چنان به‌طور دسته جمعی گفته بودند که بوسی به حیرت افتاد:

ـ خوب، بله، کجایش عجیب است؟

ـ پس شما یکی از آدمهای آقای بوسی هستید؟

ـ من خود آقای بوسی هستم!
فریاد حاضران بلند شد:
ـ بوسی! ارباب بوسی! بوسی دلیر! آفت ملوسکها ... زنده باد بوسی!
بوسی را سر دست بلند کردند و با احترام هرچه تمام‌تر به خانه‌اش بردند. کشیش تارک دنیا در حالی که به شمارش سهم خود از سکه‌های بوسی مشغول بود، زیرلب می‌گفت:
ـ اگر این ملعون واقعا خود بوسی باشد، تعجبی ندارد که از زیر بار اعتراف بگریزد.
به مجرد آن‌که بوسی به خانه‌اش رسید، دستور داد جراح شخصیش را خبر کنند. اندکی بعد، جراح سر رسید و پس از معاینه‌ی زخم اظهار داشت که چیز خطرناکی نیست. بوسی از او پرسید:
ـ بگویید ببینم به نظر شما این زخم را پانسمان کرده‌اند؟
ـ قابل‌تشخیص نیست، هرچند که زخم تازه و تمیز به‌نظر می‌رسد.
بوسی دوباره پرسید:
ـ آیا زخم آن قدر عمیق هست که مرا به تب و هذیان انداخته باشد؟
ـ مسلما.
بوسی سرد رنمی‌آورد.
ـ لعنت بر شیطان! کجا بود که با آنها درگیر شدم؟ آه! بله، درست است. نزد یك میدان باستیل بود، طرف خیابان سن‌پل. به یك دیوار تکیه دادم. این دیوار در واقع یك در بود، و این در خوشبختانه باز شد. از آن طرف، در را به‌زحمت بستم. مثل این که یك دالان بود. از این جا به بعد دیگر تا وقتی‌که از هوش رفتم، هیچ چیز به یادم نیست. تمام وقایع را یا من در رویا دیده‌ام، که در این صورت یك پرسش مطرح می‌شود... اما، آه! راستی اسبم؟ لاشه‌اش را باید در محل پیدا کرده باشند. دکتر، خواهش می‌کنم یك نفر را صدا بزنید.
پزشک یکی از پیشخدمتها را صدا زد.

بوسی درباره‌ی اسب پرسید، و خبردار شد که حیوان خونین و ناقص خودش را به درخانه رسانده است و صبح روز بعد، او را شیهه‌کشان همان جا یافته‌اند· بلافاصله، زنگ اعلام خطر درخانه به‌صدا درآمده است و تمام افراد خانه که ارباب خود را از جان و دل می‌پرستیدند سراسیمه به جست و جوی او پرداخته‌اند و بسیاری از آنها هنوز هم مراجعت نکرده‌اند·
بوسی گفت:
ـ بنابراین، فقط می‌ماند مساله‌ی تك چهره‌ی درون چارچوب، در آن اتاق اسرارآمیز· بله، فقط این را ممکن است در رویا دیده باشم· اما ··· یعنی ممکن است تصویری از چارچوب خارج شود و با دکتری که چشمهایش را بسته‌اند، صحبت کند؟ نه، این منم که دیوانه شده‌ام·
بوسی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سعی کرد تمام وقایع را دقیقا به خاطر بیاورد، ولی دنبالش را نگرفت:
ـ ··· مهم نیست، سرانجام خواهیم فهمید· دکتر، آیا این بار هم باید مثل دفعه‌ی گذشته برای این خراش ناچیز پانزده روز بستری بمانم؟
ـ فرق می‌کند· کمی حرکت کنید· ببینم می‌توانید راه بروید·
ـ من آماده‌ام· مثل این که جیوه در ساقهای پایم ریخته باشند·
ـ چند قدم بردارید·
بوسی از تخت پایین پرید و برای آن‌که حرف خود را ثابت کرده باشد، با سرعت شروع کرد به چرخیدن دور اتاق·
ـ خوب است· زیاد طول نمی‌کشد، البته مشروط بر این که سوار اسب نشوید و از همان روز اول به راهپیماییهای طولانی نپردازید·
بوسی شادمانه گفت:
ـ آفرین! این را می‌گویند یك پزشك حسابی! اما، من دیشب هم یك پزشك دیگر دیدم· آه! بله، واقعا دیدمش؛ قیافه‌اش در ذهنم حك شده است، و اگر دوباره ببینمش حتما می‌شناسمش، مطمئنم·
جراح گفت:

ـ آقای من ، اگر می‌خواهید زود راه بیفتید، نباید این طور تقلا کنید.

بوسی گفت :

ـ باشد. ولی به شما قول می‌دهم که من از رفت و آمد و گشت و گذار ناخوش نمی‌شوم. برعکس ، تنها ماندن و استراحت کردن است که مرا بدحال می‌کند.

ـ ممکن است. شما از هر لحاظ بیمار عجیب و غریبی هستید. هر کاری دلتان می‌خواهد انجام بدهید. من دیگر هیچ توصیه‌ای نمی‌کنم جز این: سعی کنید قبل از التیام یافتن این زخم شمشیر، زخم دیگری برندارید !

بوسی به پزشک قول داد هرچه در توان دارد برای اجرای توصیه‌ی او به کار خواهد بست، و پس از تعویض لباس ، دستور داد کالسکه‌اش را حاضر کنند تا به سرای مونمورانسی برود.

مادموازل بریساك، یا بهتر گفته شود، خانم سن‌لوك، شب عروسی خود را چه‌گونه گذرانده بود؟

۴

لوبی دوکلرمون، که بیشتر مردم او را با نام‌بوسی‌دامبوآز می‌شناختند، سوارکاری خوش‌خرام و نجیب زاده‌ای کامل‌بود که به یاری عموزاده‌اش در ردیف بزرگ‌ترین چهره‌های قرن شانزدهم درآمد. هیچ مردی، از مدتها پیش تا آن زمان فتوحاتی‌افتخارآمیزتر از اونکرده بود. پادشاهان وشاهزادگان جویای دوستی او بودند. ملکه‌ها و شاهدختها شیرین‌ترین لبخندهای خود را نثار او می‌کردند. بوسی در قلب پرعطوفت مارگریت دوناوار جانشین لامول شده بود. این ملکه‌ی مهربان که احساساتی رقیق‌داشت، پس از مرگ سوگلی خود، لامول، به قدری نیازمند تسلیت و تسکین بود که دیوانموار سر در پای بوسی زیبا و شجاع گذاشت. این دیوانگی به حدی رسید که هانری، شوهر ملکه‌ی ناوار، با آن که نسبت به این‌گونه رویدادها مطلقا بی‌اعتنا بود، سرانجام به هیجان آمد. و فرانسوآ، دوك دانژو، اگر این عشق پرهیاهوی‌خواهر خود را به دیده‌ی اغماض‌می‌نگریست صرفا بدان علت بودکه می‌توانست از این طریق بوسی را به خدمت منافع خاص خود بگمارد.

هانری‌سوم دوستی‌خود را به او ارزانی‌داشته بود، وبوسی این دوستی را نپذیرفته بود، چون، آن‌گرنه که خود می‌گفت، دوستان پادشاهان خدمتگزاران آنان هستند، و در پاره‌ای از موارد حتی بدتر از این، و بدین جهت، چنین وضعی زیبنده‌ی‌اونمی‌توانست بود. هانری‌سوم این‌بی‌پروایی‌اهانت‌آمیز را با سکوتی جانفرسا تحمل کرده بود، ولی هنگامی که بوسی برادر و رقیب هانری سوم را به عنوان حامی‌و سرور خود برگزید،

خشم و نفرت پادشاه به اوج خود رسید. البته، درعمل، دوك فرانسوآ همان‌قدر ارباب و سرور بوسی بود که یك نگهبان قفس درندگان می‌تواند ارباب شیر باشد. وی از ترس آن که مبادا طعمه‌ی شیر شود، درعمل به خدمت شیر درمی‌آید و درتامین خوراك و دیگر نیازمندیهای او می‌کوشد. چنین بود بوسی‌متهوری که فرانسوآ، دوك دانژو، وی را برای مواجهه با دشمنان شخصی خود به این سو و آن سو گسیل می‌داشت.
بوسی تمام این قضایا را می‌فهمید، ولی این نقش را مناسب حال خود می‌دید. پیش خود فکر می‌کرد: "من پادشاه فرانسه نیستم، ولی‌آقای دوك دانژو می‌تواند ومی‌خواهد پادشاه‌فرانسه باشد. بنابراین، من پادشاه آقای دوك دانژو خواهم بود."
و در واقع، همین‌طور هم بود.
هنگامی‌که اهل‌خانه‌ی سن‌لوك متوجه شدند بوسی‌خوفناك وارد سرای مونمورانسی می‌گردد، صلاح دیدند که آقای بریساك را آگاه سازند. بوسی درحالی که سر خود را از پشت پرده‌ی کالسکه خارج می‌ساخت، از دربان پرسید:
ـ آقای سن‌لوك درخانه هستند؟
ـ خیر، آقا.
ـ کجا می‌توانم پیدایش کنم؟
دربان مودبانه پاسخ داد:
ـ اطلاعی ندارم، آقا. درخانه هم همه نگران هستند. آقای سن‌لوك از دیروز به خانه برنگشته‌اند.
ـ به!
بوسی شگفتیزده به‌نظر می‌رسید، ولی دربان به‌تایید گفت:
ـ مطلب همان است که به‌عرض رساندم.
ـ پس، خانم سن‌لوك؟
ـ آه! خانم سن‌لوك مطلب دیگری است.
ـ ایشان درخانه هستند؟
ـ بله.
ـ پس از طرف من به خانم سن‌لوك اطلاع‌دهید که بسیار خوشحال خواهم شد اگر مرا برای عرض ادب بپذیرند.
پنج دقیقه بعد، پیك به اطلاع آقای بوسی رسانید که خانم سن‌لوك با کمال اشتیاق ایشان را می‌پذیرد.

بوسی از روی نیمکت مخملی کالسکه‌ی خود فرود آمد و به سوی پلگان بزرگ ساختمان حرکت‌کرد. ژانت تا وسط اتاق انتظار به استقبال بوسی آمده بود.

ـ خوش آمدید، آقای بوسی، هرچند حضور بی‌مقدمه‌ی شما مرا در نگرانی عمیقی فرو می‌برد.

بوسی پرسید:

ـ منظورتان چیست، خانم عزیز؟ وچه‌گونه است حضور من این چنین شما را مشوش می‌دارد؟

زن جوان پاسخ داد:

ـ آه! دیشب بین شما و آقای سن‌لوك برخوردی روی داد، درست است؟ خواهش می‌کنم اقرار کنید.

بوسی با حیرت تکرار کرد:

ـ بین من و آقای سن‌لوك؟

ـ بله، او مرا دور کرد تا با شما به طور خصوصی صحبت کند. شما ازدوستان دوك دانژو هستید، و او ازدوستان شاه. می‌دانم که شما با هم نزاعی داشته‌اید. چیزی را از من پنهان نکنید، آقای بوسی، تمنا می‌کنم. شما باید نگرانی مرا درك کنید. او ظاهرا با شاه حرکت‌کرد، بله، ولی می‌شود همدیگر را پیدا کرد، می‌شود جایی دیگر به هم گلاویز شد. حقیقت را اعتراف کنید، آقای بوسی. چه بر سر آقای سن‌لوك آمده است؟

بوسی گفت:

ـ واقعا جالب است! خانم عزیز، من انتظار داشتم که شما درباره‌ی زخمی شدن من پرسشهایی بکنید، و حالا می‌بینم که خود مرا سوال پیچ می‌فرمایید.

ژانت فریاد کشید:

ـ آقای سن‌لوك شما را زخمی‌کرده، شما با هم جنگیده‌اید! آه! دیدید درست می‌گفتم...

ـ نه، خانم عزیز، نه، آقای سن‌لوك عزیز با کسی نجنگیده، یا دست‌کم با من نجنگیده است و، شکر خدا، من به دست او زخمی نشده‌ام. از این‌هم مهم‌تر، او هرچه در توان داشت انجام داد تا این زخم به‌من نرسد. به علاوه، او باید خودش به شما گفته باشد که من و او...

ـ او! کجا وکی می‌توانست چنین چیزی را به مـن گفته باشد، من که از جشن دیشب تا این لحظه اوراندیده‌ام ؟
ـ پس ، دیشب تا به حال شما او را ندیده‌ایـد ؟ پس دربانتان درست می‌گفت ؟
ـ دربان چه می‌گفت؟
ـ می‌گفت که آقای سن‌لوك از ساعت یازده دیشب که خانه را تـرك کـرده ، بـه این‌جا بازنگشتـه است... از ساعت یازده دیشب تا به حال شما شوهر خود را ندیده‌اید ؟
ـ متاسفانه، خیر!
ـ یعنی کجا ممکن است باشد ؟
ـ همین را بفرمایید...
بوسی که حدس می‌زد واقعه از چه قرار است ،گفت:
ـ عجب ماجرایی! لطفا تعریف‌کنید ببینیم. خیلـی مضحك است.
سپس به تندی افزود:
ـ نه! در واقع می‌خواستم بگویم که خیلی تاسف‌آوراست . خونریزی من بسیار شدید بود. تقریبا قوه‌ی تعقل خودم را از دست داده بودم . خواهـش می‌کنم ایـن واقعه‌ی اسف بار را برایم تعریف کنید.
و ژانت ، آن‌چه را می‌دانست تعریف کرد، یعنی دستور هانری سوم مبنی بر این که سن‌لوك باید همراه او برود، و بعـد بسته‌شدن درهای کاخ لوور، پاسخ نگهبانان کاخ و سرانجام برنگشتن سن‌لوك. بوسی گفت:
ـ آه! درست شد. همه چیز را فهمیدم .
ژانت پرسید:
ـ چه طور! همه چیز را فهمیدید ؟
ـ بله ، خانم. اعلیحضرت سن‌لوك را به کاخ برده است، و پس از ورود به کاخ ، سن‌لوك نتوانسته است از آن‌جا خارج شود.
ـ ولی چرا سن‌لوك نتوانسته باشد ازکاخ خارج شود ؟
بوسی با اندکی ناراحتی گفت:
ـ آه! خانم عزیز، شما از من می‌خواهید که تمـام اسرار حکومتی را برایتان فاش کنم !

زن جوان گفت:
ـ اما آخر، من خودم به کاخ رفتم، پدرم هم همین طور.
ـ خوب، بعد؟
ـ بعد این که، نگهبانان به ما پاسخ دادند که از حرفهای ما سر در نمی‌آورند، و آقای سن‌لوك قاعدتا باید به منزل خود مراجعت کرده باشد.
بوسی گفت:
ـ این هم خودش دلیل دیگری است که ثابت می‌کند آقای سن‌لوك در کاخ سلطنتی است.
ـ واقعا؟
ـ مطمئنم، و اگر شما هم بخواهید مطمئن بشوید...
ـ یعنی می‌توانم؟
ـ البته که می‌توانید.
ـ ولی مراجعه کردن من به کاخ بی‌فایده است. مسلما مثل دفعه‌ی گذشته مرا دست به سر خواهند کرد وهمان حرفهای قبلی را تحویلم خواهند داد. چون اگر آقای سن‌لوك واقعا در کاخ باشد، چه کسی می‌تواند مانع دیدار ما بشود؟
ـ یك بار دیگر می‌گویم: آیا می‌خواهید وارد کاخ بشوید؟
ـ یعنی می‌خواهید بگویید که شما خودتان می‌توانید وارد کاخ بشوید؟
ـ مسلما. من که خانم آقای سن‌لوك نیستم.
ـ شما خجالتم می‌دهید.
ـ پس امتحان می‌کنیم.
ـ چه‌طور؟ شما مدعی هستید که همسر سن‌لوك نمی‌تواند وارد کاخ بشود، و آن وقت می‌خواهید او را با خودتان به داخل لوور ببرید؟
ـ ابدا، خانم. این همسر سن‌لوك نیست که من می‌خواهم با خودم به آن جا ببرم... زن... فکرش را هم نکنید!
ـ پس دارید مرا مسخره می‌کنید... با این غمی که بر دل دارم، خیلی سنگدلی می‌خواهد!
ـ نه، خانم عزیز، درست گوش کنید: شما بیست ساله‌اید، قدتان بلند است، چشمانتان سیاه است، با این کمر

باریك درست می‌توانید شبیه جوان‌ترین ملازمان من باشید… فهمیدید ؟ … همان جوانك خوش ترکیبی که درجشن دیشب با لباس ماهوت طلایی رنگ خود توجه همه را جلب کرده بود…

ژانت ناگهان سرخ شد:

ـ آه! این دیوانگی است، آقای بوسی!

ـ درست توجه بفرمایید. من هیچ راه دیگری جز این به نظرم نمی‌رسد. یا بله، یا نه… دلتان می‌خواهد سن‌لوك عزیزتان را ببینید ؟ جواب بدهید.

ـ اوه! برای این کار حاضرم همه چیزم را فدا کنم.

ـ بسیار خوب، به شما قول می‌دهم بدون آن‌که چیزی را فدا کنید به دیدارش می‌رسید!

ـ بله… اما …

ـ آه! من که گفتم چه‌طور.

ـ بسیار خوب، آقای بوسی، هرچه بخواهید انجام می‌دهم، فقط به آن پسرجوان اطلاع دهید که من به یکی از لباسهایش احتیاج دارم. یکی از خدمتگاران را برای این کار می‌فرستم.

ـ احتیاجی نیست. من به مناسبت نخستین مجلس شب نشینی ملکه‌ی ما دو لباسهای تازه‌ای برای آنها خریده‌ام که هنوز در خانه‌ی من است. یك دست ازهمانها را انتخاب می‌کنم و خودم برایتان خواهم فرستاد. بعد، شما در محل مقرر به من خواهید پیوست، مثلا امشب، خیابان سنت هونوره نزد یك کوچه‌ی پروور، و از آن جا …

ـ از آن‌جا ؟

ـ خوب، بله، از آن جا به اتفاق به کاخ می‌رویم.

ژانت به خنده افتاد و دست خود را به سوی بوسی دراز کرد:

ـ شك و تردید مرا ببخشید، آقای بوسی.

ـ با کمال میل. شما بازیگر نقشی خواهید بود که تمام اروپا را به خنده خواهد انداخت. پس این منم که باید از شما تشکر کنم.

و بوسی از بانوی جوان اجازه‌ی مرخصی طلبید تا هرچه

زود تر به تدارك خیمه شب بازی بپردازد.
شبانگاه، در ساعت مقرر، بوسی و خانم سن‌لوك نزد یك نرد ه‌های سن ژان با یك دیگر ملاقات کردند.
در انتهای خیابان سن ژرمن برو و بیای فراوانی دیده می‌شد و گروهی انبوه که تمام عرض خیابان را اشغال کرده بودند، راه را بر آنان سد می‌کرد.
ژانت را ترس فراگرفت. بوسی از شکل‌وترتیب مشعلها و گروه کماندا ران متوجه شدکه باموکب دوك دانژو مواجه شده‌اند. به‌علاوه، اسب سیاه و شنل سفید دوك حدس او را تایید می‌کرد. بوسی به ژانت گفت:
ـ آه! ملازم عزیز من، شما نگران آن بودید که چه‌گونه می‌توانید به کاخ سلطنتی وارد شوید؟ خوب، حالا کاملا آسوده باشید، شما پیروزمندانه وارد کاخ خواهید شد.
سپس، بوسی با تمام قدرت خود فریاد کشید:
ـ آهای! حضرت والا!
فریاد بوسی در آن فضای پر هیاهو، به رغم سروصدای اسبها وهمهمه‌ی افراد، به گوش شاهزاده رسید. دوك دانژو به عقب برگشت و با خوشحالی فریاد کشید:
ـ عجب! تویی، بوسی؟ به من گفته بودندکه تا سرحد مرگ زخمی شده‌ای، و هم اکنون داشتم به خانه‌ی تو در خیابان گرونل می‌رفتم.
بوسی، بی‌آن که از این اظهار لطف شاهزاده تشکرکند، گفت:
ـ می‌بخشید، حضرت والا، اگر من نمرده‌ام، گناهش‌فقط به گردن خودم است. کس دیگری مقصر نیست.
دوك دانژو جواب داد:
ـ قسم به مرگ! آنها باید قصاص پس بدهند. بوسی حساب هر قطره خون ترا با آنها تسویه خواهم کرد.
بوسی با همان بی‌پروایی معمول‌خود گفت:
ـ بله، قربان، شما این رامی‌فرمایید، ولی لبخندتان را از هیچ یك ازآنها دریغ نخواهید داشت. حالا، اگر در ضمن خندیدن دندانهایتان را نشانشان می‌دادید باز بد نبود، ولی لبهای شما بیش ازآن به هم فشرده

است که این کار را انجام دهید.
شاهزاده گفت:
ـ باشد. همراه من به کاخ بیاو تماشا کن.
ـ چه چیز را تماشا خواهم کرد، سرور من؟
ـ خواهی دید که با برادرم چه‌گونه سخن خواهم‌گفت.
ـ گوش کنید، حضرت والا، اگر قرار باشد بگومگویی رخ دهد، من به کاخ لوور نخواهم آمد. این قبیل حرفها و سخنها به‌درد شاهزادگان وملوسکهای درباری می‌خورد.
ـ خیالت راحت باشد، من قضیه را جدی گرفته‌ام.
ـ آیا می‌توانم امیدوار باشم که غرامت متناسب با خسارت است؟
ـ به تو قول می‌دهم که رضایتت جلب خواهد شد. بازهم حرفی داری؟
ـ حضرت والا، من شما را خوب می‌شناسم.
ـ به تو می‌گویم بیا، این قضیه سروصدا به راه خواهد انداخت.
بوسی در گوش خانم سن‌لوك گفت:
ـ کار شما درست شد. بین این دو برادر که از یك‌دیگر نفرت دارند، مسلما گفت‌وگوی خشن و پردامنه‌ای درخواهد گرفت، و شما با استفاده ازاین فرصت می‌توانید سن‌لوك عزیز خود را پیدا کنید.
دوك دانژو از بوسی پرسید:
ـ سرانجام تصمیم‌گرفتی یا نه؟ اگر مایلی‌قول شرف می‌دهم.
بوسی پاسخ داد:
ـ آه! نه، این جور قول و قرارها برای من بدبختی می‌آورد. باداباد، من دنبال شما می‌آیم، ولی اگر به من توهین کنند، مستقیما انتقام خواهم گرفت.
پس از این اتمام‌حجت، بوسی کنار شاهزاده جای گرفت، و ملازم جوان اونیز که سایه به سایه‌ی ارباب خود حرکت می‌کرد، بلافاصله پشت سر او به حرکت درآمد.
شاهزاده که به تهدید بوسی پاسخ می‌داد، گفت:
ـ انتقام! نه، نه، این کار به تو مربوط نمی‌شود. این منم که مسوول انتقام هستم.

بعد، شاهزاده با صدایی آهسته گفت:
ـ درست گوش کن، من بدخواهان ترا می‌شناسم.
بوسی گفت:
ـ یعنی والاحضرت برای کسب اطلاع درباره‌ی این قضیه این همه به خود زحمت داده‌اند؟
ـ من شخصا آنها را دیدم.
بوسی متحیرانه پرسید:
ـ چه طور؟
ـ من‌کار کوچکی در همان حوالی سنت آنتوان داشتم. آنها مرا عوضی گرفتند و نزدیك بود به جای تو کشته شوم. آه! باید بگویم که در آن لحظه فکر نمی‌کردم که آنها منتظر تو هستند، جانیهای پست فطرت، در غیر این صورت...
پس از مکث کوتاهی، شاهزاده ادامه داد:
ـ ...آه! بی‌غیرتها! اوریلی به من گفت که آنها خیال سویی در سر دارند.
بوسی دچار هیجان شده بود:
ـ چه طور، شما تله را دیدید! عجیب است، شما با اوریلی بودید، و اوریلی کسی است که شمشیررا به روانی چنگ میان انگشتانش می‌چرخاند! عجیب است که اوریلی به والاحضرت گفته که آنها قصد سویی درسردارند، و با این که شما دو نفر بودید وآنها فقط پنج نفر، باز هم سعی نکرده‌اید همان جا کمین کنید و در صورت لزوم کمکی به من برسانید!
ـ خوب، موضوع این است که من نمی‌دانستم آنها منتظر کی هستند.
ـ مرگ بر شیطان! به قول اعلی‌حضرت فقید، شما که دوستان هانری سوم را در آن حال و مقام شناختید، باید حدس می‌زدید که مسلما در کمین یکی از دوستان شما هستند. از این هم بیشتر، باید می‌فهمیدید که آنهادر انتظار من دقیقه شماری می‌کنند.
دوك دانژو گفت:
ـ بله، شاید حق با شما باشد، بوسی عزیز، ولی‌در آن موقع فکر من به این چیزها نرسید.

ـ خوب، بگذریم.

این کلمه‌ی بگذریم را بوسی را چنان آه حسرت باری بر زبان آورد که گویی کلمه‌ی دیگری برای بیان احساس سرخوردگی خود نمی‌شناخت.

به کاخ لوور رسیده بودند. افسر نگهبان و دربانان به استقبال آمدند. دستورهای اکید به نگهبانی ابلاغ شده بود. ولی، همان طور که می‌شود حدس زد، این دستورها شامل حال شخص اول مملکت، بعد از شاه، نمی‌شد. بنابراین، دوك دانژو و تمام ملازمان رکابش از طریق دروازه‌ی حفاظت شده‌ی کاخ به درون راه یافتند.

بوسی، پس از آن که به محوطه‌ی مراسم کاخ رسید، به دوك دانژو گفت:

ـ حضرت والا، شما بفرمایید دنبال حرف و حدیث خودتان، و یادتان باشد که به من قول شرف داده‌اید. من، این جا کار کوچکی دارم که باید انجام بدهم.

شاهزاده که دلش به حضور یار مبارزش گرم بود، با نگرانی پرسید:

ـ شما نمی‌خواهید همراه من باشید، بوسی؟

ـ عرض کردم که کار کوچکی دارم. ولی، چیز مهمی نیست. خاطرتان جمع باشد. سر بزنگاه من آن جا خواهم بود. فریاد بکشید، والاحضرت، فریاد بکشید! آن‌قدر سرشان فریاد بکشید که صدایتان را بشنوم، چون اگر فریادهای شما را نشنوم، معلوم نیست که بتوانم بیایم خدمتتان!

بوسی کاخ لوور را مثل خانه‌ی خودش می‌شناخت. از یك پلگان مخفی بالا رفت، دو یا سه راهرو خلوت و ساکت را پشت سرگذاشت تا به‌نوعی اتاق‌انتظار رسید. در آن‌جا به‌ژانت گفت:

ـ همین جا منتظرم بمانید.

زن جوان وحشتزده گفت:

ـ وای! خدای من! می‌خواهید مرا این جا تنها بگذارید؟

بوسی پاسخ داد:

ـ چاره‌ای نیست. من باید قبلا راه شما را باز کنم و محلی برای ورودتان در نظر بگیرم.

۵

چه‌گونه مادموازل بریساك، یا به عبارت دیگر، خانم سن‌لوك خود را آماده ساخت که دومین شب عروسی را به طرزی متفاوت از شب اول بگذراند

بوسی مستقیما به اتاق اسلحه‌خانه رفت. این اتاق که سخت مورد علاقه‌ی شاه فقید، شارل نهم، بود. در اثر تغییرات جدید مبدل شده بود به اتاق خواب هانری سوم. شارل‌نهم، شاه شکارچی، شاه آهنگر، شاه شاعر، این اتاق را با انواع بوق شکار، اسلحه‌های مختلف، کتابها و دستنوشته‌ها و گیره‌های آهنگری پر کرده بود. هانری سوم در آن جا چیزی نداشت جز دو تخت خواب از مخمل و ابریشم، چند پرده‌ی نقاشی بسیار بی‌پروا، تعدادی اشیای متبرك، یك حمایل که به‌وسیله‌ی پاپ اعظم متبرك شده بود، مقداری بسته‌های حاوی مواد معطر که از مشرق زمین آمده بود و یك مجموعه‌ی بسیار زیبا و دیدنی از بهترین شمشیرهای موجود.

بوسی می‌دانست که در آن موقع شاه در این اتاق‌نیست، چون برادرش در تالار تشریفات با او وعده‌ی ملاقات داشت. ولی این را هم می‌دانست که در جنب اتاق شاه، آپارتمان دایه‌ی شارل نهم قرار داشت که اینك به آپارتمان سوگلی هانری سوم مبدل شده بود. اما، از آن‌جا که هانری سوم در دوستیهای خود مزاجی بسیار متلون داشت، این آپارتمان به ترتیب موژیرون، اپرنون، دئو، کلوس و شومبرگ را در خود جای داده بود و در آن زمان به تصور بوسی، می‌بایست قاعدتا مسکن سن‌لوك باشد که، دیدیم، تا چه حد مورد علاقه‌ی حسادت آمیز شاه قرار گرفته بود ـ علاقه‌ای که موجب شد شاه او را حتی از عروس جوانش برباید.

باری، بوسی که شك نداشت سن‌لوك در آپارتمان دایه

اقامت دارد، در سرسرای مشترك دو آپارتمان را به صدا درآورد.
افسر نگهبان در را گشود، و حیرتزده برجای خشك شد:
ـ آقای بوسی !
بوسی گفت:
ـ بله ،خودم هستم ،آقای نانسی عزیز. به آقای سن‌لوك اطلاع دهید که اعلی‌حضرت مایلند با ایشان صحبت کنند.
از همان لای در، بوسی نگاهی به طرف ملازم جوان خود انداخت. بعد، رو به افسر نگهبان گفت:
ـ خوب، بگویید ببینم، آقای نانسی ، این آقای سن‌لوك بیچاره چه می‌کند ؟
ـ ایشان ، در غیاب اعلی‌حضرت که به ملاقات دوك دانژو رفته‌اند، با آقای شیکو بازی می‌کنند.
بوسی از افسر نگهبان پرسید:
ـ ممکن است اجازه بفرمایید ملازم جوان من همین جا به انتظارم بماند ؟
ـ البته ، آقای بوسی .
بوسی رو به زن جوان گفت:
ـ ژان ، می‌توانید داخل شوید.
و با انگشت به طرف دری اشاره کرد که زن جوان به سرعت بدان جا پناه برد.
در همین موقع آقای سن‌لوك وارد شد. افسر نگهبان از روی نزاکت خود را کنار کشید.
سن‌لوك غرغرکنان به طرف سرسرا می‌آمد:
ـ باز دیگر چه خبر است ؟ آه! شمایید، آقای بوسی؟
ـ بله ، منم ، آقای سن‌لوك ، وقبل از هر چیز...
در این جا بوسی صدای خود را پایین آورد:
ـ قبل از هرچیز، برای لطفی که به من کردید، متشکرم.
سن‌لوك گفت:
ـ آه! چیز مهمی نبود. من فقط اکراه داشتم از این که شاهد قتل یك نجیب زاده‌ی باشهامت باشم. به علاوه، فکر می‌کردم شما کشته شده‌اید.
ـ کم مانده بود، ولی کم ، درچنین اوضاع و احوالی،

خیلی خیلی زیاد است.
ـ چه طور؟
ـ بله، حسابم را با آقایان تسویه کردم: یک ضربه‌ی تماشایی تحویلشان دادم که، فکر می‌کنم، شومبرگ و اپرنون را سر حال آورد. راجع به کلوس، باید بگویم که باید از استخوان جمجمه‌اش خیلی ممنون باشد. این یکی از سخت ترین کله‌هایی بودکه تا آن‌وقت دیده‌بودم.
سن‌لوك درحالی که برای زدودن خستگی از آرواره‌های خود به طور مصنوعی دهان دره می‌کرد، گفت:
ـ آخ! جالب است! تعریف کنید ببینم، این جا حوصله‌ام به‌کلی سر رفته است!
ـ فعلا وقتش را ندارم، سن‌لوك عزیز. به علاوه،من برای کار دیگری این جا آمده‌ام. این طور که معلوم است، حوصله‌تان به کلی سر رفته، درست است؟
ـ تا مغز استخوان!
ـ خوب، پس بدانید که من به قصد سرگرم کردن‌شما به این جا آمده‌ام. خدمت در مقابل خدمت!
ـ حق با شما است. خدمتی که به من می‌کنید،کم‌ارزش‌تر از خدمتی نیست که من در حق شما انجام دادم. زخم شمشیرکشنده است، ملال و دلتنگی هم همین‌طور. این یکی شاید بیشتر طول بکشد، ولی در کشندگیش تردیدی نیست.
بوسی گفت:
ـ کنت بینوا، پس همان طور که حدس می‌زدم، این جا عملا زندانی هستید.
ـ بدتر از زندانی بودن است. شاه مدعی است که‌دلش فقط به حسن سلوك من خوش است. شاه خیلی به من لطف دارد، چون از دیروز تا به حال بیشتر از میمونش به او اخم کرده‌ام، و هزار بار بیشتر از دلقکش خشونت به خرج داده‌ام.
ـ بسیار خوب! و اما حالا، آیا می‌توانم خدمتی در حق شما انجام بدهم؟
سن‌لوك پاسخ داد:

ـ مسلما • ممکن است لطف بفرمایید و سری به خانه‌ی من ، یعنی د ر واقع به خانه‌ی مارشال د وبریساك ، بزنید وهمسر بیچاره‌ی مرا از سالم بود نم مطمئن کنید• یقینا خیلی نگران است، و از رفتار عجیب و غریب من سرد رنمی‌آورد •
ـ به ایشان چه بگویم؟
ـ آه ! چه می‌د انم • خوب، هرچه این جامی‌بینید برایش تعریف‌کنید، مثلا این که من واقعا این‌جا زند انی هستم، یا این‌که از دیروز تا به حال شاه مرتب از د وستی‌وصمیمیت صحبت می‌کند، البته آن‌طور که سیسرون د ر کتابهایش نوشته است، یا از فضیلت و تقوا،آن‌طور که سقراط پیشه‌ی خود کرد ه بود•
بوسی خند ه‌کنان پرسید:
ـ شما به او چه جواب می‌د هید ؟
ـ آه ! لعنت برشیطان ! من به اعلی‌حضرت پاسخ می‌د هم که از نظر د وستی و صمیمیت ، من آدم ناسپاسی هستم ، و از نظر تقوا و پرهیزگاری هم فاسد تر از من نمی‌توان یافت• ولی تمام این حرفها مانع از آن نمی‌شود که شاه بیشتر لجاجت به خرج د هد و با آهی بلند تکرار کند: " آخ !سن‌لوك، پس د وستی وصمیمیت توهمی‌بیش نیست؟ آخ ! سن‌لوك، پس فضیلت و تقوا باد هوا است؟ "وتازه، پس از گفتن مطلب به زبان‌فرانسوی، یك بار د یگر آنها را به زبان لاتینی‌تکرار می‌کند، یك بار هم بەزبان یونانی• به شنید ن این مطالب، ملازم جوان آقای بوسی که سن‌لوك تا آن لحظه کوچکترین توجهی به وی نکرد ه بود، ناگهان به قهقهه افتاد• بوسی گفت:
ـ خوب، چه می‌شود کرد، د وست من؟ شاه تصور می‌کند که با این روش می‌تواند د ل شما را به د ست بیاورد• ولی، ببینم، این تنها کاری است که من می‌توانم‌برایتان انجام بد هم؟
ـ راستش، نمی‌د انم •
بوسی خند ه‌کنان گفت:
ـ ببینم، آیا د لتان نمی‌خواهد این ملازم جوان را د ر اختیار شما بگذ ارم؟

ـ در اختیار من؟
ـ بله، پسر نازنینی است.
سن‌لوك پاسخ داد:
ـ نه، متشکرم. من از این ملازم بازیها متنفرم.
ـ آهای! جوان، بیایید جلو.
سن‌لوك اعتراض‌کنان گفت:
ـ گفتم که حوصله‌اش را ندارم.
ملازم جوان، درحالی که رنگش به شدت سرخ شده بود، از کنار پنجره به طرف آنها آمد.
سن‌لوك که ناگهان ژانت را در لباس ملازم جوان آقای بوسی شناخته بود، از شدت حیرت قادر به تکلم نبود:
ـ اوه! اوه!
بوسی پرسید:
ـ حالا باز هم او را رد می‌کنید؟
ـ نه، خدای من! نه آه! بوسی، بوسی، من تا ابد خود را مدیون شما می‌دانم!
ـ سن‌لوك، می‌دانید که صدای شما را نمی‌شنوند، ولی خود شما را می‌بینند.
ـ بله، درست است.
با گفتن این حرف، سن‌لوك که دو گام به طرف همسرش پیش رفته بود، سه گام به عقب برداشت. در واقع، افسر نگهبان که از حالات چهره‌ی آقای سن‌لوك بـه کنجکاوی افتاده بود، قصد داشت اندکی از گفت وگوی آنان سر درآورد که ناگهان صدای بلندی که از تالار تشریفات می‌آمد، او را به خود مشغول داشت.
ـ آه! خدای من! به نظرم فریاد اعلی‌حضرت بود که کسی را مورد عتاب قرار می‌دادند.
بوسی، درحالی که قیافه‌ای نگران به خود می‌گرفت، حدس افسر نگهبان را تایید کرد:
ـ من هم همین‌طور فهمیدم. ولی، نکند آقای دوك دانژو باشد که بااعلی‌حضرت قرار ملاقات داشت؟
افسر نگهبان شمشیر خود را به کمر محکم ساخت و در جهت تالار تشریفات به حرکت درآمد. حالا دیگر صدای یك

جر وبحث بسیار شدید از ورای در و دیوارهای تالار به‌خوبی به گوش می‌رسید.

بوسی درحالی که به سوی سن‌لوك برمی‌گشت گفت:

ـ بگویید ببینم کارها را خوب ترتیب دادم؟

ـ جریان چیست؟

بوسی شروع‌کرد به تعریف‌کردن:

ـ جریان این است که دوك دانژو و شاه دارند همدیگر را تکه پاره می‌کنند. این نمایش پرهیجان واقعاتماشایی است، و من نباید خودم را از دیدنش محروم کنم. ولی، شما باید از این فرصت نه برای فرار، که بی‌فایده است، فقط برای جای دادن این ملازم زیبا در یك محل امن استفاده کنید. امکانش هست؟

ـ بله، هست. و، اگر هم نباشد به‌هر قیمت که‌شده باید فراهم بشود. خوشبختانه من تمارض کرده‌ام وقاعدتا باید در همین آپارتمان بستری باشم.

ـ در این صورت، خداحافظ، سن‌لوك. خانم، در دعاهای خودتان مرا فراموش نکنید.

بوسی، خوشحال و سرمست از حقه‌ای که به هانری سوم زده بود، از راهرو خارج شد و به طرف تالار تشریفات به راه افتاد. درآن جا، شاه گلگون ازغضب در برابر دوك دانژو که از خشم رنگ بر چهره نداشت، می‌خواست ثابت‌کند که در واقعه‌ی شب‌گذشته این بوسی بوده که دیگران را به مبارزه تحریك کرده است. دوك دانژو فریاد می‌کشید:

ـ قربان! من به شما می‌گویم که اپرنون، دئو، شومبرگ، موژیرون و کلوس درکنج هتل تورنل به انتظار او کمین کرده بودند.

ـ کی به شما گفته؟

ـ قربان! من آنها را به چشم خودم دیدم.

ـ توی آن تاریکی، نه؟ شب مثل سوراخ تنور سیاه بود.

ـ فقط با دیدن قیافه‌شان نبود که من آنها را شناختم.

ـ پس با چه؟ از هیکلشان؟

ـ نه، قربان، از صدایشان.

ـ یعنی می‌خواهید بگویید آنها با شما حرف زدند ؟
ـ بهتر از حرف زدن ! آنها مرا با بوسی عوضی گرفتند و به من حمله‌ور شدند.
ـ به شما ؟
ـ بله ، به من.
ـ شما آن وقت شب در دروازه‌ی سنت ـ آنتوان چه کار داشتید ؟
ـ چه‌اهمیتی دارد !
ـ می‌خواهم بدانم ،آقای دوك دانژو. امروز من بد جوری کنجکاو شده‌ام.
ـ می‌رفتم به خانه‌ی ماناسس.
ـ به خانه‌ی ماناسس جهود !
ـ مگر خود شما به خانه‌ی روجیری رفت و آمد ندارید، یك قاتل سم فروش.
ـ من‌هر کجا که مایل باشم می‌روم ، من پادشاهم.
ـ این که می‌فرمایید پاسخ نیست ، ارعاب است.
ـ به علاوه ، همان‌طورکه گفتیم ، محرك تمام قضایا بوسی‌بود.
ـ بوسی ؟
ـ بله.
ـ ولی کجا ؟ چه طور ؟
ـ در میهمانی سن‌لوك.
ـ بوسی پنج نفر شمشیرزن را تحریك کرد ؟ پذیرفتنی نیست. بوسی شجاع است، ولی دیوانه که نیست.
شاه با لحنی عصبانی فریاد کشید :
ـ خدا لعنتش کند! من خودم شنیدم‌که دیگران‌را تحریك می‌کرد. به علاوه ، چندان هم بی‌دست وپا نبوده ، چون به رغم تمام حرفهایی که می‌زنید، شومبرگ را از ناحیه‌ی ران و اپرنون را از کتف مجروح کرده ، کلوس را هم‌تقریبا از پای درآورده است.
دوك دانژو گفت :
ـ آه ! واقعا ! همچو چیزی به من نگفت. باید به اوتبریك بگویم.
شاه گفت :

ـ من‌به کسی تبریك نخواهم گفت، ولی درس عبرتی به این شمشیرکش خواهم داد.

دوك دانژو گفت:

ـ تکلیف من چیست، قربان؟ من که در قالب بوسی مورد حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی دوستان شما قرار می‌گیرم، من باید بدانم که آیا برادر شما محسوب می‌شوم یا نه. من باید بدانم‌که در سراسر فرانسه، به‌استثنای اعلی‌حضرت، آیا فردی یافت می‌شود که حق داشته باشد بدون‌احترام یا بدون ترس چشم در چشم من بدوزد...

در این لحظه بوسی که در اثر هیاهوی دو برادر بدان سو کشیده شده بود، با لباس ابریشمی سبز ملایم و دستمال گردن صورتی سر رسید و درحالی که ظریفانه در برابر شاه تعظیم می‌کرد گفت:

ـ اعلی‌حضرتا! مراتب احترامات مرا بپذیرید.

شاه گفت:

ـ فقط همین را کم داشتیم!

بوسی گفت:

ـ به نظر می‌رسد که اعلی‌حضرت از سر لطف به کار من رسیدگی می‌فرمایند.

شاه پاسخ داد:

ـ بله، و از دیدنتان خوشحالم. با وجود چیزهایی که به من گفته‌اند، چهره‌تان از سلامت کامل خبر می‌دهد.

بوسی پاسخ داد:

ـ قربان، خونریزی زیاد چهره را روشن‌تر می‌سازد، و گمانم این است که امروز بعد ازظهر چهره‌ای رنگ پریده دارم.

ـ بسیار خوب، آقای بوسی، حال که شما را زده‌اند، حال که شما را مجروح کرده‌اند، شکایت کنید تا من عدالت را مجری دارم.

بوسی گفت:

ـ قربان، مرا نزده‌اند، مرا مجروح نکرده‌اند، و شکایتی هم ندارم.

شاه متحیر ماند و به دوك دانژو نگریست.

ـ پس شما چه می‌گفتید ؟
دوك دانژو گفت :
ـ من به عرض اعلی‌حضرت رساندم که تهیگاه آقای بوسی به ضرب شمشیر سوراخ شده است.
شاه پرسید :
ـ راست است، بوسی؟
بوسی پاسخ داد:
ـ حال‌که براد ر اعلی‌حضرت می‌فرمایند، باید راست باشد. ممکن نیست شاهزاده‌ی اول فرانسه و براد ر همخون آن اعلی‌حضرت سخنی به دروغ بگویند.
هانری گفت :
ـ پس با وجود زخمی که بر پهلو دارید، از شکایت چشم می‌پوشید ؟
بوسی گفت :
ـ اعلی‌حضرتا ! من فقط هنگامی شکایت خواهم‌کرد که برای ممانعت از انتقام ستاندن دست راستم را قطع‌کنند. و ، در آن صورت نیز خواهم کوشید که حتی‌المقدور با دست چپ انتقام خود را بستانم.
در برابر این جنگاور رام‌نشدنی ، شاه فقط زیرلب گفت :
ـ وقیح !
دوك دانژو گفت :
ـ اعلی‌حضرتا ! لحظه‌ای پیش از اجرای عدالت سخن گفتید. بسیار خوب، عدالت را مجری دارید. ما چیزی بیش از این نمی‌خواهیم. امر بفرمایید هیاتی برای تحقیق معین شود، قضات را برگزینید تا به صراحت روشن کنند توطئه از چه ناحیه بوده‌است، و چه کسی این جنایت را تدارك دیده‌است.
هانری سوم سرخ شد. با وجود این گفت :
ـ نه. بهتر می‌دانم این بار از پیگیری قضیه صرف نظر کنم و تمام دست اندرکاران این ماجرای نامطبوع را مشمول عفو سازم. این دشمنان سرسخت باید با یك دیگر صلح کنند. من بسیار ناراحتم از این که شومبرگ و اپرنون به سبب جراحات خود ناچارند در خانه بمانند. آقای

دوك دانژو، شما که مدعی هستید آنان را به چشم خود دیده‌اید، ممکن است بگویید کدام یك از دوستان من پرخروش‌تر از دیگران بود ؟

ـ کلوس ، قربان ·

کلوس که در آن جا حضور داشت، گفت :

ـ بله، این واقعیت است· من انکار نمی‌کنم که والاحضرت به چشم خود دیدند·

آن گاه هانری گفت :

ـ بسیار خوب، من مایلم‌که آقای بوسی و آقای کلوس، همین جا در حضور من به نام خود و دیگر یارانش با یك دیگر آشتی کنند·

ـ قربان ، معنی این کارها چیست ؟

ـ معنی این‌کار آن است‌که شما باید همین جا درحضور من‌روی همدیگر را ببوسید·

اخمهای کلوس درهم رفت·

بوسی درحالی که به طرف کلوس برمی‌گشت، پرسید :

ـ خوب، جناب کنت، مایل نیستید محبت را درحق من تمام کنید ؟

طنز گفتار بوسی به‌قدری مشخص و به جا بود که حتی خود شاه هم به خنده افتاد· سپس ، هانری به سوی کلوس رفت و با لحنی خودمانی گفت :

ـ بیا ، پهلوان· شاه می‌خواهد·

و دو دست خود را به گردن او انداخت·

کلوس آهسته به بوسی گفت :

ـ امیدوارم این جریان تعهدی برای شما ایجاد نکند·

و بوسی با همان لحن پاسخ داد :

ـ خاطرعالی جمع باشد· یك روز دوباره با هم رو به رو خواهیم شد·



۶

اعلی‌حضرت هانری سوم چه‌گونه به بستر می‌رفت



پس از این صحنه که شروعی فاجعه‌آمیز و پایانی مضحک داشت و پژواک آن از ورای دیوارهای کاخ در تمام شهر انعکاس یافت، شاه خشمناک و اخم‌آلود به طرف آپارتمان خود حرکت کرد. شیکو نیز درحالی که اظهار گرسنگی می‌کرد، دنبال شاه به راه افتاد.

شاه خود را به نشنیدن زد. به مجرد ورود به اتاق، هانری شنل خود را برداشت و روی تخت انداخت، تاج کوچکی را که با سنجاقهای سیاه روی سرش استوار داشته بودند، جدا کرد و روی راحتی پرتاب کرد. بعد، درحالی که به طرف راهرو مشترک با آپارتمان سن‌لوك حرکت می‌کرد، به شیکوگفت:

ـ همین جا منتظر باش، دلقك. من برمی‌گردم.

شیکو درهمان حال که به دور شدن صدای پای هانری گوش می‌داد، گفت:

ـ عجله نکن، پسرم، عجله نکن. دلم می‌خواست از غافلگیر شدنت جلوگیری کنم.

بعد، هنگامی که صدای پا به کلی خاموش شد، در راهرو را بازکرد و صدا زد:

ـ آهای!

یکی از پیشخدمتها به طرف او دوید. شیکو گفت:

ـ اعلی‌حضرت تغییر عقیده داده‌اند. ایشان منتظر یك غذای عالی‌دونفره برای‌خودشان و آقای سن‌لوك هستند. به خصوص در مورد شراب دستور اکید صادر فرمودند. بجنب، پیشخدمت.

پیشخدمت‌عقب گرد کرد و به‌سرعت برای‌اجرای دستورهای شیکو که به نظر او دستور مستقیم شاه بود، دست به کار شد.

هانری، همان طور که گفتیم، به اتاق‌سن‌لوك رفته بود. نگاه سریعی به اطراف انداخت و با لحنی مضطرب از سن‌لوك پرسید:

- این جوانك از کجا آمده؟

- قربان، این ژان، یکی از ملازمان من است.

- ولی او که خواب است.

- قربان، من دوست دارم اطرافیانم همین طور باشند. به این طریق دست‌کم مانع خواب من نمی‌شوند.

- بسیار خوب، بگذار من‌هم در موقع خواب مواظب توباشم. قول می‌دهم فقط وقتی‌ازخواب بیدارشدی باتوحرف بزنم.

- قربان، من خیلی بد از خواب بلند می‌شوم، اخلاق‌سگ پیدا می‌کنم، و قبل از آن که خواب به کلی از سرم بپرد، آن‌قدر مزخرف می‌گویم که‌تحملش واقعا طاقت‌فرسا است.

- پس دست‌کم بیا مرا بخوابان.

- بعدش آزادم؟

- کاملا آزاد.

- بسیار خوب، باشد. ولی مسلما مصاحب ملال‌آوری خواهم بود. از خواب روی پایم بند نیستم.

- آزادی هرچه قدر مایلی خمیازه بکشی.

سن‌لوك گفت:

- این واقعا استبداد است، قربان. شما آن‌همه دوستان دیگر هم دارید.

- آه! بله. همه‌ی آنها درحال سکرات اند. بوسی حساب همه را رسیده. شومبرگ، رانش شکافته، اپرنون، مچ دستش مثل سرآستین اسپانیاییها قاچ برداشته، کلوس هنوز از ضربه‌ی دیروز و از آشتی‌کنان امروز گیج است. باقی می‌ماند دئو که حوصله‌ام را سر می‌برد، موژیرون هم که قهر کرده. یاالله! پاشو، این پسرك را از خواب بیدارکن تا یك لباس سبك تنت کند.

- قربان، ممکن است مرا تنهابگذارید؟

- برای چه؟

ـ از نظر احترام ...
ـ دست بردار.
ـ قربان، تا پنج دقیقه‌ی دیگر نزد اعلی‌حضرت خواهم‌بود.
ـ باشد. اما فقط تا پنج دقیقه‌ی دیگر، نه بیشتر، فهمیدی؟ و، در ظرف همین پنج دقیقه سعی کن قصه‌های جالبی برایم پیدا کنی که کمی بخندیم.

با این قول و قرار، شاه که تقریبا نیمی از آن چه را می‌خواست به دست آورده بود، نیمه خوشحال اتاق سن‌لوك را ترك گفت. در اتاق هنوز پشت سر شاه بسته نشده‌بودکه ملازم جوان به سرعت برق از تخت خواب پایین پرید و با یك خیز خود را به پشت در رساند. هنگامی که صدای پا در راهرو خارجی به کلی محو شد، ملازم جوان با نگرانی شروع کرد به صحبت کردن:

ـ آه! سن‌لوك، باز هم می‌خواهید مرا ترك کنید! خدایا! چه عذابی! من این جا از ترس هلاك می‌شوم. اگر بفهمند...

سن‌لوك گفت:

ـ ژانت عزیز، به گاسپار، آن پیشخدمت پیر، سپرده‌ام که مواظبت باشد. من به او اطمینان دارم.

زن جوان با چهره‌ای برافروخته گفت:

ـ پس بهتر است من بروم.

سن‌لوك با لحنی اندوهناك گفت:

ـ ژانت عزیز من، اگر واقعا مایلید، من می‌توانم شما را به سرای مونمورانسی بفرستم، چون ممنوعیت خروج فقط در مورد من است. ولی اگر به همان اندازه که زیبا و دلفریب هستید، مهربان هم باشید، اگر ته دلتان ذره‌ای احساس محبت نسبت به این سن‌لوك بیچاره وجود داشته باشد، آن وقت چند لحظه‌منتظرش می‌مانید تا برگردد. من آن‌قدر به سردرد و دل‌درد وانمود خواهم کرد که شاه از داشتن مصاحبی چنین غم‌انگیز حوصله‌اش سر برود و هرچه زودتر برای خواب روانه‌ام کند.

ژانت سر خود را زیر انداخت:

ـ باشد، بروید. من منتظر می‌مانم، ولی مثل‌شاه می‌گویم:

زیاد طولش ندهید.
سن‌لوك شادمانه گفت:
ـ ژانت عزیزم، شما واقعا قابل ستایشید. مطمئن باشید هرچه زودتر برمی‌گردم. به علاوه، فکر تازه‌ای هم به سرم افتاده که پس از مراجعت درباره‌اش صحبت خواهیم‌کرد.
ـ فکری که ممکن است به آزادی شما منتهی بشود؟
ـ امیدوارم.
ـ پس، بروید.
سن‌لوك گفت:
ـ گاسپار، مواظب باشید کسی این جا وارد نشود. یك ربع دیگر در را قفل کنید و کلیدش را بیاورید در اتاق شاه، بدهید به من. بعد، بروید به سرای مونمورانسی و بگویید که در مورد خانم کنتس نگران نباشند، و شب هم همان‌جا بمانید. فردا برگردید.
گاسپار لبخند زنان قول داد که این دستورها را موبه مو اجرا کند، و زن جوان درحالی که تا بناگوش سرخ شده بود، به این سخنان گوش می‌داد.
سن‌لوك دست همسرش را گرفت. آن را مهربانانه بوسید، و به‌طرف اتاق هانری دوید که به‌همین زودی بی‌تابی می‌کرد.
سن‌لوك وارد شد. شیکو دستش را گرفت و او را نزد شاه برد. شاه به دیدن او پرسید:
ـ خوب، این سردرد لعنتی رفع شد؟
سن‌لوك دست خود را به پیشانی برد و ناله سر داد.
هانری ادامه داد:
ـ می‌دانی؟ امروز بوسی را دیدم.
سن‌لوك هیجانزده گفت:
ـ بوسی دامبوآز را دیدید، قربان؟
ـ بله، می‌توانی سر از کار این احمقها دربیاوری که پنج نفری به او حمله‌کرده‌اند و هیچ‌کاری هم‌از پیش‌نبرده‌اند؟ حسابشان را خواهم رسید. راستی، اگر تو آن جا بودی، سن‌لوك؟
ـ قربان، احتمالا من هم کاری از پیش نمی‌بردم.
ـ دست بردار! من هزار سکه‌ی طلا شرط می‌بندم که تو

ده به شش حساب بوسی را می‌رسیدی. فردا باید این موضوع را روشن کنیم. هنوز تیراندازی می‌کنی، پسرم؟
ـ بله، قربان.
ـ نمی‌دانم تمرین می‌کنی یا نه.
ـ تقریبا هر روز، قربان، مگر این که حالم خوب نباشد. وقتی‌که ناخوشم، به درد هیچ کاری نمی‌خورم.
ـ همیشه از پس من برمی‌آمدی.
ـ ما تقریبا مساوی بودیم، قربان.
ـ بله، ولی من خیلی بهتر از بوسی تیراندازی می‌کنم.
سن‌لوك گفت:
ـ قربان، دارویی برای قلب‌درد به من بدهید.
شاه گفت:
ـ باید غذا بخوری.
ـ آه! نه، قربان، به نظرم اشتباه می‌کنید.
ـ نه، جدی می‌گویم.
شیکو گفت:
ـ حق با تواست، بنده‌ی خدا، و چون من قلبم، یا معده‌ام ـ درست نمی‌دانم ـ بدجوری درد می‌کند، دستورهایت را بی برو و برگرد اجرا می‌کنم.
و، بلافاصله، صدای غریبی برخاست که شبیه صدای تقویت شده‌ی آرواره‌های یك میمون بود.
شاه سر برگرداند و شیکو را دید که پس از بالا کشیدن سوپ دو نفره‌ای که به نام شاه سفارش داده بود، آرواره‌های خود را با سروصدای فراوان برای بلعیدن محتوای یك ظرف چینی آماده می‌ساخت. شاه با حسرت گفت:
ـ ولی من گرسنه‌ام، و این بی‌شرف تمام این غذای دو نفری را بالا کشید.
شیکو گفت:
ـ تو آدم بلهوسی هستی، هانری. پیشنهاد کردم غذا بخوری و رد کردی. به هر حال، سوپ ترا دست نزده‌ام. من که دیگر گرسنه‌ام نیست. فقط دلم می‌خواهد بخوابم.
در این موقع، گاسپار، همان طور که قرار بود، کلید اتاق سن‌لوك را آورد. با استفاده از این فرصت، سن‌لوك در ادامه‌ی

سخنان شیکو گفت:
ـ من هم همین طور. به علاوه، اگر بیش از این سر پا بمانم، می‌ترسم در اثر یك حمله‌ی عصبی از حال بروم و باعث ناخشنودی اعلی‌حضرت بشوم. دارم می‌لرزم.
شاه، در حالی که چند تا توله سگ را به سن‌لوك نشان می‌داد، گفت:
ـ بیا، ببرشان، بیا، ببر.
سن‌لوك متحیرانه گفت:
ـ چه کارشان کنم، قربان؟
ـ آنها را ببر با خودت بخوابان. درد و مرض ترا به خودشان می‌گیرند و تو دیگر ناراحتی نخواهی داشت.
سن‌لوك، در حالی که توله سگها را در سبد خودشان جای می‌داد، گفت:
ـ متشکرم، قربان. به این نسخه‌ی شما چندان اطمینانی ندارم.
شاه گفت:
ـ به هرحال، امشب سری به تو می‌زنم.
سن‌لوك شتابزده گفت:
ـ آه! نه، قربان. استدعا می‌کنم. آمدن شما باعث می‌شود که من از خواب بپرم، و می‌گویند که این پیشامد باعث صرع و حمله‌ی عصبی می‌شود.
با ادای این کلمات، سن‌لوك اتاق شاه را ترك گفت و شاه مهربانانه با نگاه او را بدرقه می‌کرد.
نیم ساعت بعد، افرادی که در راهروها مراقب اوضاع بودند و از پستهای دیدبانی مختلف می‌توانستند پنجره‌های اتاق شاه را زیر نظر داشته باشند، از ورای پرده‌ها دیدند که چراغ اتاق‌هانری به‌کلی خاموش شد و پرتو سیمگون ماهتاب بر شیشه‌های کاخ جانشین نور صورتی ملایمی گردید که آنها را رنگین می‌کرد. همه چیز حاکی از آن بود که اعلی‌حضرت به خواب ناز فرو رفته است.
دراین لحظه، تمام صداهای داخل و خارج قصر خاموش شده بود و آوای پرواز صامت ترین شبکورهایی که در زیر طاقیهای تاریك کاخ لوور می‌پریدند، به گوش می‌رسید.

۷



شاه هانری، بدون مقدمه و موخره، عابد و زاهد و هراسان شد

دو ساعت بدین طریق گذشت.

ناگهان صدای فریادی دلخراش طنین انداخت. این صدا از اتاق اعلی‌حضرت شنیده شده بود.

نزد یک صندلی راحتی واژگون شده، فنجانهای شکسته، در برابر تخت خواب درهم ریخته‌ای که پتوها و ملحفه‌های آن درگوشه و کنار اتاق پراکنده شده بود، هانری، با لباس و شبکلاه و دیگر لوازم خواب، به حالتی درعین حال مسخره و هولناک با موهای سیخ‌شده و چشمان از حدقه درآمده به دیوار مقابل خیره شده بود.

دست راست او به سوی جلو دراز بود و مانند برگ کاغذ می‌لرزید. دست چپش دسته‌ی شمشیری را که بی‌اختیار از نیام برکشیده بود، می‌فشرد.

سگ او، که کمتر از اربابش مضطرب به نظر نمی‌رسید، با پاهای ازهم گشوده به زمین میخکوب شده بود و زوزه می‌کشید.

شاه از شدت وحشت زبانش بند آمده بود. صدا ازهیچ چیز و هیچ‌کس درنمی‌آمد. انتظاری توام با وحشت همه جا را فراگرفته بود.

سرانجام، ملکه‌ی جوان، لوییز دولورن، با گسیوان طلایی خود، درحالی که فقط روپوشی گشاد بر تن کشیده بود، وارد اتاق‌شد. این بانوی ظریف و آرام که همچون راهبه‌ای پرهیزگار می‌زیست، از صدای فریاد شوهرش از خواب پریده بود. در حالی که از همه بیشتر می‌لرزید، پرسید:

ـ اعلی‌حضرتا، چه خبر شده است؟ خدای من ...

فریاد های شما حتی در اتاق من هم شنیده‌می‌شد، برای همین آمدم ...

هانری فقط توانست بگوید:

- چیز... چیز... چیزی نیست...

ولی نگاههای او همچنان تیره و وحشتزده به نقطه‌ای مبهم در فضا خیره شده بود، و گویی تحت تاثیر موجودی نامریی که فقط خودش می‌توانست ببیند، قادر به کوچك ترین حرکتی نبود.

ملکه دوباره گفت:

- ولی اعلیحضرت فریاد کشیدند... آیا اعلیحضرت از چیزی ناراحتند؟

وحشت چنان بر چهره و نگاه‌هانری نشسته بود که‌دیگران را هم به تدریج تحت تاثیر قرار می‌داد. ملکه با لحنی تضرع‌آمیز فریاد کشید:

- آه! قربان! شما را به خدا، حرف بزنید. قربان! ما را از این اضطراب نجات دهید! اجازه می‌فرمایید پزشگ بیاوریم؟

هانری با لحنی شوم و غمزده گفت:

- پزشگ! نه. تنم بیمار نیست. روحم زخم خورده است، روانم پریشان است، نه، نه، پزشگ لازم‌نیست... یك کشیش بیاورید. می‌خواهم اعتراف کنم.

از شیء نامریی که شاه را آن‌طور به وحشت انداخته‌بود، هیچ گونه اثری در اتاق دیده نمی‌شد.

حاضران با نگاههای کنجکاو خود گوشه و کنار اتاق را می‌کاویدند، ولی رمز و رازی که فضا را در خود گرفته بود هر لحظه پیچیده‌تر می‌شد: شاه به چه مناسبت قصد اعتراف دارد؟

به مجرد صدور فرمان شاهانه، پیك سریعی بر اسب جست و در یك آن هزاران جرقه از سنگفرش حیاط داخلی‌لوور به هوا پرید. پنج دقیقه‌ی بعد، ژوزف فولون، کشیش بزرگ و سرپرست صومعه‌ی سنت ژنه‌ویو، که عملا از بستر بیرون کشیده شده بود، به حضور شاه رسید.

با ورود کشیش، همهمه‌ها خوابید و سکوت از نو فرمانروا شد. همه به نجوا پرسشهایی پیش می‌کشند، همه حدس

و گمانهایی در سر دارند، همه در جست و جوی علت واقعی امر هستند، ولی همه به خصوص می‌ترسند... شاه اعتراف می‌کند!

صبح روز بعد، سحرگاه، هانری زودتر از همه بستر را ترك گفت و بی‌درنگ دستور داد تمام درهای کاخ را، که به مناسبت ورود کشیش باز شده بود، کاملا ببندند.

سپس، خزانه‌دار و رییس تشریفات و مسوول روشنایی را احضار کرد. ساعات روزانه را با بازوبند سیاه و خواندن دعا گذرانید. گه‌گاه به دیدن تصاویر قدیسان می‌پرداخت، تا آن که ناگهان دستور داد تمام مصاحبانش را احضار کنند.

پس از صدور این فرمان، زودتر از همه به سراغ سن‌لوك رفتند. ولی سن‌لوك بدجوری مریض است، از دیروز حالش بدتر شده، از شدت ضعف قادر به حرکت نیست. بیماریش به کلی او را از پای درآورده، خواب‌آلودگی، یا بهتر گفته باشیم، حالت اغمای او به حدی عمیق شده که در تمام این مدت، با آن که اتاقش فقط با یك تیغه‌ی نازك از اتاق شاه جدا می‌شود، کوچك‌ترین صدایی از آن همه هیاهو و فریادهای شبانه نشنیده است. بنابراین، تقاضای عاجزانه دارد که او را به حال خود واگذارند، درضمن، اطمینان می‌دهد که تمام دعاهایی را که شاه دستور دهد با خلوص قلب خواهد خواند.

به شنیدن وضع و حال سن‌لوك، شاه صلیبی بر سینه‌ی خود ترسیم کرد و دستور داد تا داروساز مخصوص او را نزد سن‌لوك بفرستند.

آن‌گاه امر کرد تمام تعلیمیهای موجود در صومعه‌ی سنت ژنه‌ویو را به کاخ بیاورند. پس از آن که دوستان و مصاحبان نزدیکش در اتاق جمع شدند، شاه با لباس سیاه در برابر صف آنان به حرکت درآمد. از برابر شومبرگ که می‌لنگید رد شد، از برابر اپرنون، که بازوی خود را به گردن آویخته بود، عبور کرد. از برابر کلوس که هنوز گیج بود، ازبرابر دئو و موژیرون که از ترس به خود می‌لرزیدند گذشت. درحین عبور تعلیمیها را میان آنان توزیع کرد، و بعد دستور داد که خویشتن را باتمام قوتی‌که در بازوان خود داشتند، تازیانه‌بزنند.

اپرنون به عرض رساند که چون بازوی راستش مجروح است، قادر نیست ضرباتی را که بر وی وارد می‌آید پاسخ گوید، و چون این نقیصه نظم و هماهنگی مراسم تازیانه‌زنی را مختل می‌سازد، بهتر است اعلی‌حضرت او را معاف دارند.

هانری سوم پاسخ داد که معاف داشتن او ناممکن است و، برعکس، این طرز کفاره پرداختن اجر او را نزد خدا دو چندان می‌سازد.

بعد، خود شاه رهبری عملیات را به دست گرفت. نیم‌تنه و کت و پیراهن خود را درآورد و همچون قدیسی مظلوم و ستمدیده، تن عریان خود را به ضربات بی‌امان تازیانه سپرد. شیکو ابتدا می‌خواست طبق معمول به لودگی بپردازد، ولی یك نگاه بی‌سابقه و خشم‌آلود شاه به او حالی کرد که موقع مناسب نیست. پس، او هم یکی از تعلیمیها را برداشت، ولی به جای آن‌که مثل دیگران به خود تازیانه بزند، ضربات خود را نثار این و آن می‌کرد، و هرگاه در اطراف خود سینه‌ی عریانی نمی‌دید، با شلاق به جان گچکاریهای زیبای روی ستونها و منبت‌کاریهای در و دیوار اتاق می‌افتاد.

این جوش و خروش کم‌کم آرامش شاه را به وی بازگرداند، هرچند که مشهود بود روح وی هنوز عمیقا برآشفته است.

ناگهان شاه اتاق را ترك گفت. و با رفتن او خودآزاریها و طلب مغفرت همگانی به طرزی سحرآسا متوقف گردید. فقط شیکو بود که بدون توجه به تغییر وضع ضربات شلاق خود را همچنان بر سر و روی دئو، که سخت مورد نفرتش بود، فرود می‌آورد. دئو نیز ضربات او را به بهترین وجه ممکن پاسخ می‌داد. یك دوئل جدی با شلاق درجریان بود.

هانری به اتاق ملکه رفت. گردن بندی از مروارید غلتان به ارزش بیست و پنج هزار سکه‌ی طلا به وی هدیه داد، گونه‌های او را بوسید ـ کاری‌که یك سال بود از او سرنزده بود ـ و دست‌آخر به التماس از او تقاضا کرد که تمام زیورآلات سلطنتی را به کناری نهد و خود را با یك گونی بپوشاند.

لوییز دولورن، با همان نیکخواهی و مهربانی همیشگی خود، بی‌درنگ رضایت داد. فقط پرسید چرا شوهرش گردن‌بند مروارید به او هدیه می‌دهد و درعین حال مایل است که وی

گونی به تن کند. هانری پاسخ داد:

ـ به سبب گناهانی است که مرتکب شده‌ام.

این پاسخ موجب خشنودی خاطر ملکه شد، چون بهتر از هرکس دیگر می‌دانست که بار معصیتهای شوهرش تا چه حد سنگین است. لوییز به خواست شوهرش گردن نهاد، و هانری پس از آن که او را به حضور در اتاق خود دعوت کرد، از آن‌جا خارج شد.

به دیدن شاه تازیانه‌زنی از نو شروع شد. دئو و شیکو که در ظرف این مدت دست از زد وخورد برنداشته بودند، غرق در خون بودند. پادشاه آنان را مورد مرحمت قرار داد و هر دو نفر را تنها دوستان راستین خود نامید.

پس از ده دقیقه، ملکه در حالی که تن‌پوشی از گونی دربرداشت، وارد شد. شمعهای قدسی متبرك را به دستور شاه میان درباریان تقسیم کردند و همه، در آن برف وسرمای یخبندان، با پای برهنه به سوی کلیسای مونمارتر به راه افتادند. درباریان خوش‌بر و رو، بانوان اشرافی و زیبا و پاریسیهای نیکدل که متعصبانه دلبسته‌ی شاه و بانوی معصوم او بودند، ابتدا از شدت سرما به لرزه افتادند، ولی به زودی در اثر ضربات تازیانه‌ی شیکو که بی‌محابا بر سر و تنشان فرود می‌آمد گرم شدند.

دئو به شکست خود اعتراف کرد، و در پنجاه قدمی شیکو در صف قرار گرفت.

ساعت چهار بعد ازظهر، این‌گردش حزن‌انگیز ومصیبت بار به پایان رسید. صومعه‌ها از خیرات و مبرات پر شده بود، پاهای مجروح و یخزده‌ی تمام‌درباریان متورم شده‌بود، کتف و شانه‌ی تمام مصاحبان وملازمان شاه خونین و شرحه شرحه بود. ملکه با پوششی از متقال زمخت، و پادشاه با تسبیح بلندی که دانه‌های آن به صورت کله‌ی مردگان بود، در انظار ظاهرشده بودند: همه جا اشك و زاری و ضجه بود و دعا و نذر و نیاز و نوحه‌خوانی.

همان‌طور که ملاحظه می‌شود روز سعادت باری بود.

هانری روزمدار به کاخ بازگشت. خطوطی به‌رنگهای بنفش و قرمز بر شانه‌هایش دیده می‌شد. در تمام مدت روز ملکه را

ترک نکرد، و از تمام لحظات استراحت و از تمام توقفهایی که در نمازخانه‌های سر راه به عمل می‌آوردند، استفاده می‌کرد و هر بار به‌ملکه وعده‌ی مقربیهای تازه می‌داد و نقشه‌های خود را برای زیارتهای مشترك به اطلاعش می‌رسانید.

و اما شیکو که در اثر فعالیت غیرمعمول و شلاق‌زدن بی‌وقفه‌ی دیگران سخت گرسنه شده بود، بالای دروازه‌ی مونمارتر ازمیان جمعیت گریخت وبه‌اتفاق برادر گورانفلو، همان کشیشی که می‌خواست از بوسی اعتراف بگیرد و از دوستان شیکو بود، وارد باغچه‌ی یك میهمانسرای کوچك و مشهور شد و خوراك مرغابی لذیذی همراه با چند جرعه شراب کهنه‌ی ادویه‌دار نوش جان کرد. بعد، هنگام مراجعت دسته‌ی زیارت‌کنندگان، در صف مخصوص خود جای گرفت و همراه دیگران به کاخ بازگشت.

پس از غروب آفتاب، شاه که از روزه‌داری و پیاده‌روی با پای برهنه و تازیانه زنی سخت خسته و کوفته شده بود، دستور داد خوراك مختصری برایش بیاورند، شانه‌های مجروح خود را با آب گرم اندکی آرامش بخشید، آتش بزرگی در بخاری دیواری برافروخت و برای احوالپرسی از سن‌لوك به‌اتاق او رفت. بیمار کاملا سرحال بود.

از دیشب، شاه به کلی عوض شده بود. تمام افکارش در اطراف پوچی و بیهودگی این دنیا دور می‌زد، جز مرگ و طلب استغفار چیزی در سر نداشت. با لحن تلخ وعمیق مردی که از زندگی بیزار شده باشد، می‌گفت:

ـ آه! بله. خداوند کار درستی انجام داده، که هستی ما را چنین تلخ و ناگوار ساخته است.

سن‌لوك پرسید:

ـ چرا، قربان؟

ـ برای آن‌که بشر خسته و وامانده از این دنیای فانی، به جای ترسیدن از مرگ، با اشتیاق آرزومند آن باشد.

ـ پوزش می‌طلبم، قربان. هرچه می‌خواهید بفرمایید،ولی من‌یکی مطلقا آرزوی مرگ ندارم.

پادشاه درحالی که سر تکان می‌داد، گفت:

ـ گوش کن، سن‌لوك، اگر بخواهی کار نیکی انجام

بدهی ، بهتر است از توصیه‌ی من یا ، بهتر بگویم ، از سرمشق من پیروی کنی ۰
ـ البته ، قربان ، مشروط بر آن که این سرمشق برایم جالب باشد ۰
ـ سن‌لوك عزیز ، دلت می‌خواهد که ما هردو دست به کار شویم ، و من از تخت سلطنت صرف نظر کنم و تو از همسرت ، و با هم به یك دیر تارکان دنیا پناه ببریم؟ من اجازه‌نامه‌ای از پدر روحانی خودمان پاپ اعظم در دست دارم ۰ از همین فردا به کسوت روحانیت درمی‌آییم ۰ من می‌شوم براد رهانری و ۰۰۰
ـ معذرت می‌خواهم ، قربان ، ببخشید ، ولی شما می‌خواهید از تخت و تاجی که زیاده از حد با آن آشنایی دارید چشم بپوشید ، درحالی که من ، به همسرم که هنوز درست نمی‌شناسمش ، علاقه‌مندم ۰ بنابراین ، قبول نمی‌کنم ۰
هانری گفت :
ـ آها ! مثل این که حالت خیلی بهتر شده است ۰
ـ بله ، قربان ، خیلی بهترم ۰ فکرم راحت است و قلبم از نشاط موج می‌زند ۰ احساس می‌کنم که روحم به طرزی باورنکردنی آماده‌ی خوشکامی و لذت بردن از زندگی است ۰
شاه درحالی که دستهای خود را به هم جفت کرده بود ، فقط گفت :
ـ آه ! سن‌لوك بیچاره ۰
ـ قربان این پیشنهاد را دیروز می‌بایست به من می‌دادید ۰ آخ ! دیروز ، چه حالی داشتم ! رنجور و دردمند و اندوهناك بودم ۰ برای هیچ و پوچ حاضر بودم خود را به قعر یك چاه تاریك پرتاب کنم ۰ ولی ، امشب چیز دیگری است ۰ شب گذشته را بسیار خوب گذراندم ۰ امروز هم همه چیز مطبوع و دوست داشتنی بود ۰ پس ، سیاهی و مرگ به درك ! زنده‌باد شادمانی !
پادشاه گفت :
ـ تو داری ناسزا می‌گویی ، سن‌لوك ۰
ـ ناسزا گفتم ، قربان؟ ممکن است ، ولی شما هم گاهی

اوقات ناسزا می‌گویید، این طور نیست ،قربان؟
شاه جواب داد:
ـ بس کن ، سن‌لوك ، بس کن. تو گمراه شده‌ای و اگر بیش از این نزد تو بمانم، مرا هم با خودت به گمراهی خواهی کشاند. خداحافظ، سن‌لوك. امیدوارم به جای این رویای اغواگر، خداوند رویایی نجات بخش بر قلب تو حاکم گرداند که ترا نیز فردا تشنه‌ی طلب آمرزش سازد و ما هردو را از رنج مصاحبتهای دل‌آزار برهاند.
ـ شك دارم، قربان، و برعکس به حدی در احساس‌خود پا برجا هستم که اگر قرار بود نظری مشورتی به اعلی‌حضرت بدهم، از ایشان استدعا می‌کردم که همین امشب این سن‌لوك بی‌بندوبار را که تصمیم گرفته است بدون طلب استغفار از دنیا برود، از کاخ بیرون کنند.
هانری گفت:
ـ نه، سن‌لوك، نه. من امید فراوان دارم که از حالا تا فردا صبح رحمت الهی، همان‌طور که شامل حال من شد، ترا هم به راه رستگاری بکشاند. شب به خیر، سن‌لوك، می‌روم برایت دعا کنم.
ـ شب به خیر ،قربان ،من هم به جای شما خواب خواهم دید.
و سن‌لوك شروع کرد به خواندن بند اول تصنیف نسبتا هرزه‌ای که شاه عادت داشت در لحظات شنگولی زمزمه کند، کاری که عقب نشینی شاه را تسریع کرد. هانری در را پشت سرخود بست و درحالی که زیر لب ورد می‌خواند به اتاق خود رفت:
ـ پروردگارا! قهر و غضب تو برحق و مشروع است. دنیای ما از بد به بدتر می‌رود.



چه‌گونه پادشاه از ترسیدن خود ترسید

وچه‌گونه شیکو ترسید که بترسد



شاه، پس از خروج از اتاق سن‌لوك، متوجه شد که تمام درباریان، بنابر دستورهای قبلی او، در تالار تشریفات گرد آمده‌اند.

هانری به جمع درباریان پیوست. به دوستان ومصاحبان خود اظهار لطف کرد، اپرنون، شومبرگ و دئو را برای استراحت به شهرستانها فرستاد. موژیرون و کلوس را تهدید کرد که اگر یك بار دیگر با بوسی به جدال برخیزند، آنها را به محاکمه خواهد کشاند، دست خود را برای بوسیدن به سوی بوسی دراز کرد، و برادر خود فرانسوآ، دوك دانژو، را مدتی طولانی بر سینه فشرد.

و اما راجع به ملکه، هانری به قدری نسبت به او اظهار دوستی و التفات کرد که حاضرات در مورد مساله‌ی جانشینی سلطنت فرانسه به گونه‌ای خوش‌بینانه امیدوار شدند.

با این حال، ساعت معمول خواب شاهانه فرا می‌رسید و همه به وضوح می‌دیدند که پادشاه آشکارا این ساعت به پایان رسیدن را به‌بهانه‌های مختلف عقب می‌اندازد. سرانجام، ساعت بزرگ لوور ده بار پیاپی طنین‌انداز شد. هانری نگاهی به اطراف خود انداخت، گویی می‌خواست میان دوستان خود کسی را که باید وظیفه‌ی کتابخوان را به‌جای سن لوك عهده‌دار کرد، انتخاب نماید.

شاه و شیکو به اتاقی که آن را خوب می‌شناسیم بازگشتند. شیکو شروع کرد به لودگی :

ـ آه! که این طور، هانری! یعنی من هم جزو سوگلیها

شده‌ام! پس من هم به درد می‌خورم، هان! پس من هم مثل این کلوس خوشگل وخوش‌ادا مورد توجه اعلیحضرت قرار گرفته‌ام؟
شاه فریاد کشید:
ـ ساکت! دلقک. و شما آقایان نظافتچی، خارج شوید.
بعد، هانری گفت:
ـ دعا کنیم.
شیکو معترضانه گفت:
ـ خیلی‌ممنون، همین‌طورش هم وضع چندان چنگی‌به دل نمی‌زند. اگر مرا برای این طور کارها همراه خودت آورده‌ای، باید بگویم که ترجیح می‌دهم بروم پهلوی آن وازده‌ها. خداحافظ، پسرم. شب به خیر.
شاه با لحنی خشك گفت:
ـ بمانید.
شیکو درحالی که از جا برمی‌خاست، گفت:
ـ آها! آها! کار دارد به استبداد می‌کشد. تو آدم جباری هستی، مثل فالاریس، مثل دنیس.
شاه با حالتی عصبی گفت:
ـ خاموش! وراج بی‌معنی. به فکر استغفار بیفت؟
ـ خوب! کارمان درآمد. مرا بگو که باید استغفار کنم! ولی آخر از چه چیز باید استغفار کنم؟ از این که دلقك يك راهب شده‌ام؟ باشد. خداوندا، از درگاهت طلب مغفرت می‌کنم... برمن ببخشای، برمن ببخشای، ازگناه من درگذر، خداوندا، این گناه کبیره را بر من مگیر!
شاه ازخود بی‌خود شد:
ـ کفر نگو، بدبخت! کفر نگو.
شیکو دست بردار نبود:
ـ وای، چه جهنمی! هزار مرتبه ترجیح می‌دهم که درقفس شیرها یا در لانه‌ی میمونها زندانیم کنند، ولی در اتاق يك شاه مالیخولیایی نباشم. خداحافظ! من رفتم.
شاه در را قفل کرد و کلید را از روی در برداشت. شیکو گفت:
ـ هانری، رسما به تو اطلاع می‌دهم که قیافه‌ی شوم و

کریهی پیدا کرده‌ای ، و اگر نگذاری من از این اتاق خارج بشوم ، همه را صدا می‌کنم ، فریاد می‌کشم ، در را می‌شکنم ، پنجره را خرد می‌کنم . یعنی چه ! یعنی چه !
شاه با لحنی افسرده گفت :
ـ شیکو ، دوست من ، تو داری از اندوه من سوءاستفاده می‌کنی .
ـ آه ! فهمیدم . تو می‌ترسی تنها بمانی : ستمگران همین طورند . فرمان بده دوازده اتاق برایت بسازند ، مثل دنیس . یا دوازده قصر ، مثل تیبر ، و تا آن موقع ، بیا ، این شمشیر دراز را ازمن بگیر ، و اجازه بده که غلاف آن را با خودم ببرم ، قبول ؟
به شنیدن کلمه‌ی ترس ، برقی از چشمان هانری پرید ؛ با رعشه‌ای عجیب از جا برخاست و دور اتاق به چرخ زدن پرداخت .
ـ حرف بزن ، پسرم ، چه بلایی به سرت آمده ؟ برای دوستت ، شیکو ، درد دل کن .
پادشاه ، در برابر دلقك متوقف شد ، و درحالی که به او می‌نگریست گفت :
ـ حالا می‌بینی ، با گوش خودت خواهی شنید .
ـ چه چیز را می‌بینم ؟ صدای چه را می‌شنوم ؟
ـ صبر داشته باش . خود ماجرا آن چه را باید بدانی به تو خواهد گفت ، حوصله داشته باش .
ـ نه ، نه ، صبر نمی‌کنم ، حوصله‌اش را هم ندارم . من نمی‌دانم آن شب لعنتی که پدر و مادرت تصمیم گرفتند ترا درست کنند ، کدام سگ هاری آنها را گزیده بود !
شاه گفت :
ـ بسیار خوب ! دلقك بینوا ! حالا که برای خفه کردن تو من باید حرف بزنم ، پس گوش کن .
شیکو با خوشحالی دستهای خود را به هم می‌مالید :
ـ آخ ! آخ !
هانری شروع کرد به تعریف ماجرای شب گذشته :
ـ دیشب من خوابیده بودم ...
ـ من هم همین طور .

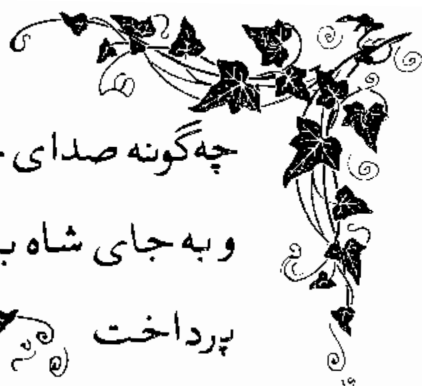
ـ ناگهان، دم عجیبی از روی صورتم گذشت.
شیکو گفت:
ـ حتما این سگ بیچاره گرسنه بوده است و چربیهای صورتت را می‌لیسیده.
ـ از خواب پریدم، و میان خواب و بیداری احساس کردم که موهای ریشم سیخ شده.
شیکو درحالی که در صندلی راحتی خود مچاله می‌شد و چانه‌اش را به دسته‌ی شمشیرش تکیه می‌داد، گفت:
ـ آخ! که دارد جالب می‌شود! داری مرا از ترس می‌لرزانی!
لحن شاه به قدری ضعیف و مرتعش بود که صدایش به سختی به گوش شیکو می‌رسید.
ـ آن وقت، ناگهان صدایی چنان قوی در اتاق پیچید که ارتعاشهای دردناک آن داشت تمام مغزم را متلاشی می‌کرد.
ـ صدای تمساح بود، بله، خودم در سفرنامه‌ی مارکوپولو خوانده‌ام که تمساح صدای وحشتناکی دارد که شبیه ونگ ونگ گرگ است. ولی، خیالت راحت باشد، پسرم، اگر پیدایش بشود، حسابش را می‌رسیم.
ـ درست گوش کن.
شیکو مثل این که زیر فشار یك فنر از هم باز بشود، ازعمق صندلی راحتی بیرون پرید:
ـ معلوم است که گوش می‌کنم. سراپا گوشم، بی‌حرکت مثل کنده‌ی درخت، بی‌صدا مثل خرچنگ، بله...
هانری با صدایی خفه و نحوست بار ادامه داد:
ـ صدا گفت: "ای گناهکار سیه‌روی! ..."
شیکو حرفش را قطع کرد:
ـ به! صدا حرف می‌زد. پس، صدای تمساح نبود؟
ـ صدا گفت: "گناهکار سیه‌روی! من صدای خداوند زمین و زمانم."
شیکو از جا جست و چهار زانو روی راحتی پرید:
ـ عجب! گفتی صدای خداوند؟
هانری جواب داد:

ـ آه! شیکو، صدای وحشتناکی بود.
شیکو پرسید:
ـ صدای تشنگی نبود؟ آن طور که در کتابها آمده، باید شبیه صدای صافور باشد.
ـ صدا ادامه داد: "آن جایی؟ می‌شنوی؟ ای گناهکار سنگدل، هنوز هم فکر ادامه‌ی این همه بی‌عدالتی را از سر بیرون نکرده‌ای؟"
شیکو گفت:
ـ عجب، عجب، عجب. این صدا درست وصف حال رعایای خودت است.
شاه گفت:
ـ و بعد هم هزاران ملامت و سرزنش و توبیخ دیگر بر سرم باریدن گرفت که شرحش مفصل است، شیکوی عزیز، ولی به هر حال بی‌رحمانه بود.
ـ در نتیجه، ترس وحشتناکی ترا فراگرفت؟
ـ آه! بله، شیکو.
ـ حق داشتی.
ـ حالا بگو ببینم، چه فکر می‌کنی شیکو؟ توجه داشته باش که من به طور جدی با یك دوست، با یك مرد خونسرد و شجاع، صحبت می‌کنم، نه با دلقك مسخره و بی‌پروا.
شیکو با لحنی جدی گفت:
ـ آه! قربان، فکرمی‌کنم که اعلیحضرت دچار کابوس شده باشند.
ـ واقعا؟
ـ بله. فکر می‌کنم که اعلیحضرت چیزهایی در رویا دیده‌اند، و اگر زیاده از حد به مغز و ذهن خود فشار نیاورند، این رویاها دیگر تکرار نخواهد شد.
هانری سری تکان داد:
ـ رویا؟ نه، شیکو، نه! من کاملا هشیار و بیدار بودم. باورکن، شیکو.
ـ تو خواب بوده‌ای، هانری.
ـ نه، شیکو! چشمهایم کاملا باز بود.

ـ خوب، من همین طور می‌خوابم.
ـ بله، ولی من با چشمهایم همه چیز را می‌دیدم.
ـ چه می‌دیدی؟
ـ از پشت شیشه‌های پنجره، ماه را در آسمان می‌دیدم، و همان جا که اکنون تو هستی، درخشش تیره‌ی لعل کبودی را که بر دسته‌ی شمشیرم نشانده‌ام به چشم می‌دیدم.
ـ پس چراغ چه طور شده بود؟
ـ خاموش شده بود.
ـ رویا، پسرك عزیزم، رویای مطلق.
شاه گفت:
ـ می‌دانی برای چه از تو خواستم این جا بمانی؟
ـ از کجا بدانم!
ـ برای این که امشب به گوش خودت بشنوی که صدا چه می‌گوید...
ـ و وقتی‌که آن‌چه راشنیدم برای دیگران تعریف‌کنم، همه فکر کنند که طبق معمول دارم مسخره بازی می‌کنم. شیکو به قدری پوچ، به قدری ناتوان، به قدری دیوانه است که حتی اگر واقعیت را هم بگوید هیچ‌کس باور نخواهد کرد. بازی بدی نیست، پسرم.
شاه گفت:
ـ دوست من، چرا فکر نمی‌کنی که من خواسته‌ام این راز را فقط برای تو که از هر جهت مورد اعتماد من هستی فاش کنم؟
ـ آه! دروغ نگو، هانری. چون اگر صدا پیدایش‌بشود، از بابت این دروغ سرزنشت خواهد کرد. و این هم به سایر گناهانت افزوده خواهد شد. ولی، باهمه‌ی حرفها قبول دارم. ماموریت را می‌پذیرم. از شنیدن صدای خداوند بدم نمی‌آید. شاید حرفی هم برای من داشته باشد.
ـ خوب، حالا چه کار باید بکنیم؟
ـ باید بخوابی، پسرم.
ـ بسیار خوب، می‌روم بخوابم.

ـ و فکر می‌کنی که خوابت نخواهد برد ؟
ـ آخ ! نمی‌دانم، خواب هم مثل ترس است، چیزی‌است مستقل از اراده.
ـ دست‌کم سعی خودت را بکن.
ـ باشد. به هرحال صدا بیدارم خواهد کرد.
پادشاه آه سردی از دل برکشید، و پس از آن که تمام گوشه و کنارهای اتاق را وارسی کرد، با ترس و لرز بـــه بستر رفت.
شیکو گفت :
ـ حالا نوبت من است!
و میان راحتی فرو رفت. تمام بالشهای موجـود در اتاق را دور و بر و پشت سر خود جای داد.
ـ قربان ، چه طورید ؟
ـ بد نیستم ، تو چه طوری؟
ـ بسیار عالی . شب به خیر ، هانری .
ـ شب به خیر ، شیکو ، ولی سعی کن بخوابی .
شیکو با دهان دره‌ای که آرواره‌هایش را از هم‌می‌دراند ، گفت :
ـ باشه !. بخواب ، پسرم .
و هردو چشم برهم‌نهادند، شاه برای تظاهربه خوابیدن، شیکو برای غرق شدن در خواب.

۹



چه‌گونه صدای خداوند اشتباه کرد و به‌جای شاه با شیکو به صحبت پرداخت

شاه و شیکو مدت ده دقیقه تقریبا بی‌حرکت و خاموش به‌سر بردند. ناگهان شاه مثل فنر ازجا پرید و به حالت نشسته روی تخت دچار لرز شد. شیکو نیز که تازه در آن حالت شیرین آغاز خواب فرورفته بود، به شنیدن صدای برخاستن شاه، از جا پرید.

هرد و با چشمهای بی‌فروغ به یك دیگر می‌نگریستند. شیکو با صدایی خفه پرسید:

ـ چه شد؟

شاه با صدایی خفه‌تر پاسخ داد:

ـ دم... باز هم همان دم کذایی!

در همین لحظه یکی از شمعهایی که در شمعدان می‌سوخت، خاموش شد، بعد یك شمع دیگر، بعد شمع سومی، و بعد آخرین شمع.

شیکو به صدا درآمد:

ـ آه! آه! چه دمی!

شیکو هنوز آخرین هجای این کلمات را ادا نکرده بود که چراغ نیز به نوبه‌ی خود خاموش شد. فقط آخرین بقایای سوخت بخاری دیواری اندکی اتاق را روشن نگاه می‌داشت.

شیکو درحالی که ازجا برمی‌خاست، غر می‌زد:

ـ مزاحم!

شاه درحالی که روی تخت‌خواب خود خم می‌شد، گفت:

ـ حالا حرف می‌زند، همین حالا.

شیکو گفت:

ـ پس بگذار گوش کنیم.
در همین موقع صدایی خشك و کشیده به گوش رسید:
ـ ای گناهکار سنگدل، این جایی؟
هانری با دندانهای کلید شده گفت:
ـ بله، همین جا هستم، خدای بزرگ.
شیکو گفت:
ـ اوه! اوه! صدا آن قدر تودماغی است که آدم باورش نمی‌شود از آسمان بیاید! ولی، به هرحال، وحشت انگیز است.
صدا پرسید:
ـ سخنان مرا می‌شنوی؟
هانری در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود، پاسخ داد:
ـ بله، خدای بزرگ، و از هیبت خشم الهی به خود می‌لرزم.
صدا ادامه داد:
ـ که این طور! ولابد گمان‌داری با تظاهرات بچگانه‌ای که امروز صبح کردی، طاعت و توبه را به حد کمال رساندی! سیاهکاری باطنت را پاك کن!
شیکو گفت:
ـ خوب گفتی! عالی بود!
دستهای شاه به شدت می‌لرزید. شیکو به شاه نزدیك شد. هانری زیرلب گفت:
ـ حالا باور کردی، بدبخت؟
شیکو گفت:
ـ صبر کن.
ـ چه می‌خواهی؟
ـ صدایت درنیاید! گوش کن: خیلی آرام از تخت بیا پایین و بگذار من بروم جای تو.
ـ برای چه؟
ـ برای این که خشم خداوندی اول سر من خالی بشود.
ـ فکر می‌کنی با این کار خداوند نسبت به من کمتر سخت خواهد گرفت؟

ـ امتحانش ضرر ندارد.
و با اصراری محبت‌آمیز، شیکو پادشاه را از تخت بیرون کشید و خود به جای او قرار گرفت.
ـ هانری، حالا تو برو و به جای من روی راحتی بنشین و بگذار من کارم را بکنم.
هانری اطاعت کرد. رفته رفته داشت ملتفت قضایا می‌شد.
طنین خشک صدای آسمانی دوباره در اتاق پیچید.
ـ جوابی نمی‌دهی، ای سیاه‌دل، گناه تا مغز استخوانت را فراگرفته است.
شیکو، درحالی که لحن تودماغی شاه را تقلید می‌کرد، پاسخ داد:
ـ خداوندا، بر من گناهکار ببخشایید! طلب عفو دارم!
بعد، با صدای آهسته، رو به هانری گفت:
ـ مسخره است، پسرم، می‌فهمی یا نه؟ خدای بزرگ شیکو را نمی‌شناسد!
ـ بله، ولی یعنی چه؟
ـ صبر کن، صبر کن، از این بهترش را هم خواهی دید!
نفیر خشک صدا به گوش رسید:
ـ بدا به حال تو، ای بنده‌ی عاصی!
شیکو با لحنی ندبه‌آمیز گفت:
ـ آری، خدای بزرگ، آری، من بنده‌ای گناهکارم، قلبم از فرط معصیت همچون سنگ شده است.
ـ پس، به جنایاتت اعتراف کن تا درهای توبه را به‌رویت بگشایند.
شیکو گفت:
ـ اعتراف می‌کنم، خدای بزرگ. معترفم که نسبت به پسر عموی خود، خیانتی بزرگ مرتکب شده‌ام، و همسرش را اغوا کرده‌ام. از این بابت تقاضای عفو دارم.
شاه گفت:
ـ این چه مزخرفاتی است که می‌گویی! مدتها از این قضیه می‌گذرد. حالا دیگر این حرفها معنی ندارد.
شیکو گفت:
ـ آه! واقعاً! باشد. می‌رویم سر حرفهای دیگر.

صدا گفت:
ـ حرف بزن!
هانری دروغین ادامه داد:
ـ خداوندا! اعتراف می‌کنم که نسبت به لهستانیها یک سارق واقعی بوده‌ام: آنها مرا به پادشاهی برگزیدند، و من یک شب، بدون اطلاع قبلی، ترکشان کردم و تمام جواهرات سلطنتی آنها راهم با خود آوردم. از این کار پشیمانم، و استغفار می‌طلبم.
هانری از خشم دندان به‌هم می‌سایید:
ـ آه! حرامزاده! برای چه این مطالب را عنوان می‌کنی؟ این ماجرا فراموش شده است.
شیکو گفت:
ـ باید طوری فریبش بدهم. اجازه بدهید کارم را تمام کنم.
صدا گفت:
ـ حرف بزن.
شیکو ادامه داد:
ـ اعتراف می‌کنم که تخت و تاج فرانسه را از برادرم که وارث قانونی سلطنت بود، به زور و تقلب ربوده‌ام، چون با قبول پادشاهی لهستان، رسما از حق سلطنت خود در فرانسه صرف نظر کرده بودم. از این بابت هم نادم و سرافکنده‌ام.
هانری از خشم به خود می‌پیچید:
ـ بی‌شرف!
صدا گفت:
ـ باز هم حرف بزن.
ـ اعتراف می‌کنم که با تبانی مادر مهربانم، کاترین دومدیسی، داماد خود، پادشاه ناوار را پس از نابود کردن تمام دوستانش، به اتفاق خواهرم، ملکه‌مارگریت، از فرانسه بیرون راندم. والبته تمام فاسقان او را هم نابود کردم. از این بابت هم صادقانه ابراز ندامت می‌کنم.
شاه از فرط خشم دندان به هم می‌سایید ولی شیکو

خونسرد و آرام به کار خود ادامه می‌داد:
ـ قربان، سعی نکنیم با پنهان داشتن چیزهایی که خداوند بر آنها آگاه است، بی‌جهت بر بارگناهان خود بیفزاییم!
صدا گفت:
ـ موضوع سیاست در بین نیست. از چیزهای دیگر حرف بزن.
شیکو با لحنی تضرع‌آمیز گفت:
ـ خداوندا! منظورتان اخلاقیات من است؟
صدا گفت:
ـ عجبا! سرانجام فهمیدی.
شیکو که همچنان به‌نام پادشاه سخن‌می‌گفت ادامه داد:
ـ خداوندا! درست است. من ذاتا آدمی هستم زن صفت، تن‌پرور، کاملا بی‌اراده، کاملا ابله، و تا بخواهید ریاکار.
صدا با لحنی خشك گفت:
ـ صحیح است.
ـ من زنان را بسیار آزار داده‌ام، به خصوص همسرم را، این موجود پاك و نازنین را.
صدا با لحنی خشم‌آلود گفت:
ـ مرد باید همسر خود را همچون خویشتن عزیز دارد و او را به همه چیز ترجیح دهد.
شیکو با ناله‌ای نومیدانه گفت:
ـ آه! پس من گناهکارم، خیلی گناهکار.
صدا گفت:
ـ و با سرمشق قرار دادن خود دیگران را هم به راه گناه کشانده‌ای.
ـ درست است، کاملا درست است.
ـ آری، نزدیك بود آن سن‌لوك بینوا را هم به لعنت ابدی گرفتار کنی.
شیکو آهی از دل برکشید:
ـ آه! ای خدای بزرگ! آیا مطمئن هستید که‌او را هنوز کاملا گرفتار نکرده‌ام؟

ـ نه ، ولی ممکن است دچار لعنت ابدی گردد. تو هم، همین طور، به خصوص اگر حد اکثر تا فردا صبح او را به خانه و زندگی خود بازنگردانی.
شیکو رو به پادشاه گفت:
ـ آه! آه! به نظرم صدا از دوستان خانوادگی مارشال دوبریساك است.
صدای آسمانی با لحنی تهدیدآمیز ادامه داد:
ـ و، وای به حال تو، اگر به عنوان غرامت ایام بیوگی پیش‌رس، همسر سن‌لوك را دوشس و خود او را دوك اعلام نکنی!
شیکو با لحنی که اندکی بوی مقاومت می‌داد، گفت:
ـ و، اگر اطاعت نکنم؟ ...
صدا با غرشی که مو بر اندام راست می‌کرد، پاسخ داد:
ـ اگر اطاعت نکنی، تا ابدالاباد گوشت و استخوانت در دیگ بزرگی که بر آتش دوزخ می‌جوشد خواهد پخت، دیگی که سالهای سال است سارد ناپل، بخت النصر و مارشال دورتز، در آن به انتظار تو می‌جوشند!
هانری سوم ضجه‌ی سوزناکی از دل برکشید. وحشت این تهدید او را از خود بی‌خود کرده بود. شیکو گفت:
ـ عجیب است، هانری! می‌بینی خداوند چه طور سنگ آقای سن‌لوك را به سینه می‌زند؟ زبانم لال، مثل این است که خداوند را در آستین خود جای داده است.
ولی هانری طعنه‌ها و کنایه‌های شیکو را نمی‌فهمید و اگر هم می‌فهمید، آن قدر نبود که خیالش راحت شود. بی‌قرار بود و مرتب بی‌تابی می‌کرد:
ـ از بین رفتم، از بین رفتم! این صدای آسمانی عاقبت مرا خواهد کشت!
شیکو عصبی شده بود:
ـ صدای آسمانی! آه! نه، پسرجوان، این دفعه را کور خواندی. صدا از بغل دست می‌آید.
هانری حیرتزده پرسید:
ـ یعنی چه، از بغل دست؟
ـ خوب، بله! نمی‌شنوی که صدا ازپشت این دیوار می‌آید؟

هانری عزیز، خداوند بزرگ، بغل دست تو، در لـوور نشسته! ولابد برای این که، مثل امپراتور شارل کنت، از راه فرانسه به دوزخ سرازیر شود.
ـ بی‌دین! کافر!
ـ جوش نزن، هانری. افتخار بزرگی نصیبت شده. باید به تو تبریك گفت. ولی، واقعا مایه‌ی تعجب است که در برابر افتخاری بدین عظمت، این همه سرد و بی‌اعتنایی! خداوند مهربان به کاخ لوور فرود آمده، بیش از یك تیغه‌ی نازك با تو فاصله ندارد، و تو حاضر نیستی به درگاه پرعظمتش مشرف بشوی. بیا، پسرم، این کارها از تو بعید است، این قدر بی‌ادب نباش.
در این موقع، شاخه‌ی خشکی که در بخاری دیواری می‌سوخت، ناگهان گر گرفت و شعله‌ی آن نور ملایمی به چهره‌ی شیکو تاباند.
این چهره حالتی چنان بشاش و گشاده داشت که هانری را به حیرت انداخت.
ـ تو چه جور موجودی هستی! در این دریای اضطراب هم دست از مسخرگی برنمی‌داری!
ـ چرا مسخرگی نکنم! خودت هم تا چند لحظه‌ی دیگر خواهی دید که چه قدر مسخره است. کمی فکر کن، پسرم، و هر کاری گفتم انجام بده.
ـ یعنی می‌خواهی که من بروم ببینم ...
ـ خدای مهربان در اتاق بغلی هست یا نه.
ـ اما اگر صدا دوباره حرف بزند؟
ـ خوب، من که این‌جا هستم. جوابش را می‌دهم. حتی خیلی بهتر است که من همچنان به نام تو صحبت کنم تا صدا خیال کند که تو هنوز در این اتاق هستی، چون این صدای ربانی خیلی ساده‌لوح تشریف دارد و بندگان خود را از هم تمییز نمی‌دهد. یك ربع ساعت است که من با او بگومگو دارم، و او نتوانسته است مرا بشناسد! این بی‌هوشی برای یك آدمیزاد معمولی هم خفت‌آور است.
ابروهای هانری درهم گره خورد. شیکو آن قدر محکم و مطمئن صحبت می‌کرد که خوشباوری حیرت‌انگیز شاه رفته‌رفته

به ضعف می‌گرایید.

ـ فکر می‌کنم حق با تو باشد، شیکو. راستش خیلی دلم می‌خواهد...

ـ پس، برو، نترس.

با گفتن این حرف، شیکو هانری را به سوی در هل داد. هانری با احتیاط هرچه تمام‌تر دری را که به طرف راهرو مشترك اتاق او و اتاق سابق دایه‌ی شارل نهم باز می‌شد، گشود. می‌دانیم که در آن موقع سن‌لوك ساکن آن اتاق بود. هانری هنوز چند قدمی در راهرو پیش نرفته بود که صدای خوفناك دوباره بلند شد و سیل تهدید و سرزنش را به سوی او سرازیر کرد. شیکو با تضرع و التماس به صدا پاسخ می‌گفت، و صدا همچنان می‌غرید:

ـ آری! تو موجودی هستی دمدمی مزاج، مثل بدترین زنان، لاابالی و بی‌حال مثل یك عیاش حرفه‌ای، فاسد و گمراه، مثل یك کافر بت پرست.

با این وصف، همچنان که هانری در راهرو پیش می‌رفت، با کمال حیرت متوجه شد به‌همان نسبت که صدای شیکو ضعیف می‌شود، صدای آسمانی شدت می‌گیرد، و در یك لحظه به نظرش رسید که صدا واقعا از اتاق سن‌لوك به گوش می‌رسد.

هانری می‌خواست در بزند که پرتوی نورانی که از سوراخ کلید به خارج می‌تابید توجهش را جلب کرد. اندکی خم شد و از سوراخ کلید نگاهی به درون اتاق انداخت.

ناگهان هانری که معمولا رنگ پریده بود، با چهره‌ای سرخ از غضب، کمر راست کرد و به مالیدن چشمهای خود پرداخت تا منظره‌ای راکه باچشم خود دیده بود و باور نمی‌کرد، یك بار دیگر تماشا کند.

ـ پست فطرتها! یعنی ممکن است تا این حد مرابه بازی گرفته‌باشند؟

در واقع، هانری ازسوراخ کلید منظره‌ای دیده بود، بدین شرح:

در گوشه‌ای از آن اتاق، سن‌لوك با زیرشلواری ابریشمین و لباس خانه، در نوعی بوق کاغذی مشغول فوت کردن بود و به تناوب عباراتی تهدیدآمیز می‌پراند ـ همان عباراتی که هانری

آنها راکلام آسمانی می‌پنداشت. نزد یک او، زن‌جوانی با پیراهن سفید و نازک، درحالی که به شانه‌ی سن‌لوک تکیه داشت، گه‌گاه بوق کاغذی را از دست سن‌لوک می‌قاپید و باانواع زیرو بمهایی که به صدای خود می‌داد، در آن می‌دمید. از چشمان دلفریب و لبان خندانش شیطنت می‌بارید. بعد، هنگامی که صدای ضجه و ناله‌های التماس‌آمیز شیکو بلند می‌شد، هر دو آنها از فرط شادی و نشاط به قهقهه می‌افتادند. شیکو صدای تودماغی هانری را به قدری ماهرانه تقلید می‌کرد که شاه برای چند لحظه احساس کرد صدای درمانده و گریه‌آلود خود را می‌شنود.

غرشی خفه و سهمگین از حلقوم پادشاه بیرون زد:

ـ ژانت دوبریساک در اتاق سن‌لوک، یك سوراخ در دیوار اتاق من، و این فریبکاری عظیم! آه! پست فطرتها! تاوان این دغلبازی را بدجوری پس خواهید داد!

و درست هنگامی که خانم سن‌لوک عبارتی نامحترمانه‌تر از گفته‌های پیشین خود بر زبان آورد، هانری یك گام به سوی عقب برداشت، و با لگد چنان ضربه‌ای به در وارد ساخت که قفل از جا پرید و در چهارطاق باز شد.

ژانت نیمه عریان با فریادی هولناك به گوشه‌ی اتاق دوید و خود را لابه‌لای پرده‌ای ضخیم پنهان ساخت.

سن‌لوك، درحالی‌که بوق‌کذایی‌را هنوز در دست داشت، وحشتزده و رنگ پریده، در برابر شاه که از شدت خشم دیوانه شده بود، به زانو درآمد. صدای فریادهای شیکو هنوز از اتاق شاه به گوش می‌رسید:

ـ آه! خدای بزرگ! رحم کنید، مریم مقدس را به شفاعت می‌طلبم، تمام قدیسان عالم را سوگند می‌دهم... آه! پروردگارا، رمقی برایم نمانده است، من...

اما، در اتاق‌مجاور، هیچ یك از بازیگران صحنه‌ی مضحکی که چند لحظه پیش شاهدش بودیم، هنوز لب ازلب برنداشته بود. صحنه‌ی مضحك پیشین به سرعت تغییر ماهیت داده، به صورت صحنه‌ای حزن‌انگیز و فاجعه مانند درآمده بود.

هانری سکوت رابا یك کلمه و سکون را بایك حرکت دست شکست:

ـ خارج!

و تحت تاثیر خشونتی که زیبنده‌ی یك پاد شاه نبود، بوق کاغذ ی را از د ست سن‌لوك بیرون کشید و تصمیم د اشت آن را بر سر او بکوبد، که ناگهان سن‌لوك همچون فنری پر قد رت از جا جست و رود ر روی پاد شاه ایستاد.

ـ قربان، شما فقط مجاز هستید ضربه‌ای به سر من وارد بیاورید. من یك نجیب زاده هستم.

هانری بوق کاغذ ی را با خشونت بر زمین اند اخت. شخصی آن را از زمین‌برد اشت. این شیکو بود که به شنید ن صدای شکسته شد ن د ر اتاق‌تشخیص د اد حضور یك میانجی د ر اتاق مجاور لازم خواهد بود.

او هانری و سن‌لوك را به حال خود گذ اشت تا هرطور مایلند ماجرا رابه پایان برسانند، و خود یکراست به سوی پرده‌ای د وید که ظاهرا کسی لا به لای آن مخفی شده‌بود. زن بیچاره را که هنوز از شد ت هراس می‌لرزید، از لا به‌لای پرده بیرون کشید.

ـ به‌به! آدم و حوا پس از ارتکاب گناه! خوب، لا بد می‌خواهی بیرونشان کنی، هانری، نه؟

هانری فقط گفت:

ـ بله.

ـ پس صبرکن تا من هم نقش فرشته‌ی عذ اب یاملك الموت را بازی کنم.

و، د ر حالی که خود را میان شاه و سن‌لوك حایل می‌ساخت، بوق کاغذ ی را به عنوان گرز آتشین بالای سر زوج خطاکار نگاه د اشت، و گفت:

ـ این بهشت جاود انه‌ای است که به سبب نافرمانی از آن رانده می‌شوید. حق بازگشت بد ین مکان برای همیشه از شما سلب شده است.

بعد، سر د ر گوش سن‌لوك نهاد، که همسر خود را برای مصون د اشتنش از آتش خشم احتمالی شاه میان بازوان گرفته بود.

ـ آقای سن‌لوك، اگر اسب راهواری د ر اختیار د ارید، بر او ترحم مکنید، و از امشب تا فرد ا صبح حد اقل بیست فرسنگ از این جا د ور شوید.

چه‌گونه بوسی به‌جست‌وجوی رویای گمشده‌ی خود پرداخت



۱۰

بوسی به اتفاق دوك دانژو کاخ لوور را ترك کرده بود، ولی هرد و آنها اند یشه‌ناك به نظر می‌رسید ند. دوك، بدان جهت که از پی‌آمد های حمله‌ی سختی که به تحریك بوسی به شاه کرده بود هراسناك بود، و بوسی از آن که حوادث شب گذشته بیش از هر چیز او را به خود مشغول می‌داشت.

بوسی به مجرد آن که به خانه رسید، دستور داد یکی از پیشخد متهایش ، که تقریبا به صورت جراح خانگی درآمده بود، پانسمان زخمش را وارسی کند. بعد چکمه‌های ساق بلندی که تا نیمه‌ی رانش را می‌پوشانید برپا کرد، مقاوم‌ترین شمشیر خود را برداشت، شنلی به دوش انداخت و سوار کالسکه‌اش شد. در انتهای خیابان روآ ـ دو ـ سیسیل متوقف شد، از کالسکه پایین پرید و به آدمهایش دستور داد همان‌جا منتظرش بمانند. سپس، در امتداد خیابان عریض سنت آنتوان، به سوی میدان باستیل به حرکت درآمد.

تقریبا ساعت نه شب بود. ساعت منع عبور ومرور فرارسیده بود و پاریس به تدریج خلوت می‌شد.

بوسی جهت معینی را تعقیب می‌کرد. در جست و جوی محلی بود که اسبش را از پای درآورده بود ند. هنگامی که فکر کرد محل را یافته است، همان حرکات عقب نشینی و حمله را تا آن جاکه به یاد داشت تکرار کرد. به سوی دیوار عقب رفت و به وارسی تمام درهای مجاور پرداخت تا شاید دری را که بدان تکیه داده بود پیدا کند. می‌خواست دنبال دری بگردد که دارای روزنه‌ای باجه‌مانند بود، اما متوجه شد که

تمام درها دارای چنین روزنه‌ای هستند، و تقریبا پشت تمام درها هم راهروی شبیه راهرو شب گذشته وجود دارد. ولی بوسی دست بردار نبود. با غیظی فروخورده فکر می‌کرد: "به خدا اگر قرار باشد تمام مستاجران این ساختمانها رایك به‌یك سوال‌پیچ کنم، اگر مجبور باشم هزار سکه به نوکرها و کلفتهای این خانه‌ها انعام بدهم، باز هم از میدان درنخواهم رفت و عاقبت چیزی راکه به دنبالش هستم کشف خواهم‌کرد. درحدود پنجاه خانه در این راسته وجود دارد. به مقیاس ده خانه در هر شب، حداکثر پنج شب خود را حرام خواهم کرد. فقط باید صبر کنم هوا کمی مساعد بشود."

بوسی این تك گفتار درونی را به پایان رسانده بود که متوجه شد نور ضعیف و لرزانی نزدیك می‌شود. لکه‌ی نور بر سطح آب گودالهای کف خیابان منعکس می‌شد و همچون زورقی در دریا پیش می‌آمد.

نور مرموز آهسته به طرف او درحرکت بود. گه‌گاه متوقف می‌شد، اندکی به راست یا چپ می‌رفت، بعد ناگهان زیر وبالا می‌شد ومثل شعله‌ی کوچکی درجریان باد پرپر می‌زد، سپس دوباره آرام به راه خود ادامه می‌داد. بوسی به خود گفت: "واقعا که این میدان باستیل هم میدان عجیب وغریبی است، ولی مهم نیست، صبر می‌کنیم".

فانوس درحدود ده قدم دیگر هم جلو آمد، وآن گاه بوسی در پرتو نوری که ازآن می‌تابید، منظره‌ای حیرت‌آور دید: مردی که فانوس را به دست داشت، چشمهای خود را با نوار سیاهی پوشانده بود. بوسی به کلی گیج شده بود: "پناه بر خدا! این دیگرچه بازی عجیبی است. آن هم این‌وقت شب، به خصوص در این سوز و سرما، با این مسیر خطرناك. نکند باز هم دچار کابوس شده‌ام؟"

بوسی باز هم صبر کرد. مرد چشم‌بسته پنج یا شش قدم دیگر هم جلو آمد.

افکار مختلف به مغز بوسی هجوم می‌آورد: "خدایا مرا ببخش، ولی مثل این است که یارو با خودش حرف می‌زند. نه، نه، طرف نه مست است، نه دیوانه است: ظاهرا یك ریاضیدان است که دارد دنبال راه‌حل یك مساله می‌گردد."

این افکار موقعی به مغز بوسی راه یافت که آخرین‌کلمات مرد فانوس به دست را به گوش خود شنید:

ـ چهارصد وهشتاد وهشت، چهارصد وهشتاد ونه، چهارصد ونود. باید همین جا باشد.

در این موقع مرد اسرارآمیز، با دست راست خود چشم‌بند را از صورت برداشت، و به طرف درخانه‌ای که روبه‌روی او قرار داشت، حرکت کرد.

هنگامی که نزدیك در رسید، آن را با دقت مورد بررسی قرار داد.

ـ نه، این در نیست.

بعد، چشم‌بند خود را دوباره بست و محاسبات خود را از سر گرفت.

ـ چهارصد و نود و یك، چهارصد و نود و دو، چهارصد و نود و سه، چهارصد و نود و چهار. باید همین جا باشد.

و، پس از آن که چشم‌بند خود را دوباره برداشت، به دری که بوسی نزدیك آن پناه گرفته بود نزدیك شد و مثل در قبلی به وارسی دقیق آن پرداخت.

ـ هوم! باید همین باشد. نه، چرا، چرا، ولی نه.

این درهای لعنتی همه مثل همدیگر هستند!

بوسی با خود فکر می‌کرد: "من هم چند لحظه پیش همین فکر را می‌کردم. اعتقادم به ریاضیدانها بیشتر شد."

ریاضیدان چشم‌بند خود را بست و به راه خود ادامه داد:

ـ چهارصد و نود و پنج، چهارصد و نود و شش، چهارصد و نود و هفت، چهارصد و نود و هشت، چهارصد و نود و نه... اگر این جا دری وجود داشته باشد، بدون تردید خودش است.

درواقع، یك در مشخص آن جا وجود داشت، و آن‌هم دری بود که بوسی کنار آن پنهان شده بود. بنابراین، موقعی که ریاضیدان چشم‌بند خود را برداشت، بوسی و او رو در روی یك دیگر قرار گرفتند.

بوسی فقط توانست بگوید:

ـ خوب!

ریاضیدان حیرتزده گفت: "اوه!" و یک قدم به عقب رفت.
بوسی گفت:
- بهبه!
مرد ناشناس با چشمان از حدقه درآمده، گفت:
- این غیرممکن است!
- نه چندان، فقط کمی غیرعادی است. اگر اشتباه نکنم، شما همان جراح مشهور هستید؟
- و شما هم همان نجیب‌زاده‌ی زخمی؟
بوسی گفت:
- منظورم همان جراحی است که دیشب زخم شمشیر نجیب‌زاده‌ی مدهوش را پانسمان کرد.
- درست حدس زدید.
- در نگاه اول شما را شناختم. چه دست و پنجه‌ای! نرم، آرام، سبک، و با همه‌ی اینها ماهر.
- آه! آقای عزیز اصلا فکر نمی‌کردم شما را این جا ببینم.
- پس دنبال چه می‌گشتید؟
- خانه.
- آه! شما دنبال خانه می‌گشتید؟
- بله.
- مگر این خانه را نمی‌شناختید؟
مرد جوان پاسخ داد:
- چه طور می‌خواستید این خانه را بشناسم. مرا با چشمان بسته این جا آوردند.
- شما را با چه اسمی می‌شناسند؟
- اسم من رمی است، رمی لوهودوون.
- اسم من کنت لویی دوکلرمون، ملقب به بوسی.
پزشک جوان با خوشحالی آشکاری گفت:
- بوسی دامبواز، بوسی قهرمان؟ عجب! واقعا شما همان بوسی مشهور هستید، همان کلنل ... همان که ... آه!
نجیب‌زاده‌ی جوان با فروتنی گفت:
- خودم هستم، آقای عزیز. اما حالا که با یک دیگر آشنا شده‌ایم، لطف کنید و آبی بر آتش کنجکاوی من بپاشید.

ـ آقای کنت، جریان از این قرار است: من در کوچه‌ی بوتری مسکن دارم، در پانصد و دو قدمی این‌جا. خودم هم یك کمك جراح بینوا هستم، البته نه خیلی ناشی، این را با اطمینان عرض می‌کنم.
بوسی گفت:
ـ نمونه‌ی کار را دیده‌ام.
ـ بله، تقریبا هفت یا هشت روز پیش، مردی را که پشت زرادخانه با چاقو زخمی کرده بودند، نزد من آوردند. من پوست شکم این مرد را دوختم و روده‌های دریده او را پشت آن پوست جمع و جور کردم. این کار در محله‌های اطراف تا اندازه‌ای اسم مرا بر سر زبانها انداخت، و شرفیابی به حضور شما هم فکر می‌کنم تا حدود زیادی مربوط به همین قضیه بوده است، چون دیشب تازه خوابیده بودم که صدای نازکی بیدارم کرد.
بوسی هیجانزده پرسید:
ـ صدای یك زن؟
ـ بله، از جا بلند شدم و در را باز کردم. ولی، هنوز چیزی ندیده بودم که ناگهان دو تا دست کوچك، نه خیلی لطیف، نه چندان زمخت، یك چشم‌بند به صورتم انداخت.
ـ بدون آن که حرفی بزند؟
ـ نه، فقط گفت: "دنبال من بیایید، سعی نکنید بفهمید به کجا می‌روید. رازدار باشید. این هم پاداش شما."
ـ و این پاداش چه بود؟
ـ یك کیسه‌ی پول کوچك که توی مشت من گذاشت.
ـ خوب! خوب! و شما چه جواب دادید؟
ـ گفتم که حاضرم دنبال راهنمای خوشگل خودم راه‌بیفتم. مسیر ما از روی زمین سفتی می‌گذشت. هوا یخبندان بود، و من قدمهای خودم را می‌شمردم. وقتی که ازحرکت بازایستادیم، من پانصد و دو قدم راه رفته بودم.
بوسی گفت:
ـ احتیاط لازمی بود. به هرحال به همین در رسیدید؟
ـ قاعدتا نباید از آن در زیاد دور باشم، چون تا

چهارصد ونود ونه قدم شمرده‌ام ، مگر این‌که آن زن‌حقه‌باز برای گمراه کردن من پیچ و واپیچهای بی‌خود زده باشد. این قبیل شیطنتها از او برمی‌آمد.
ـ بله. فرض کنیم که این کار را هم کرده باشد، ولی به هرحال اسمی ، نشانه‌ای ، چیزی باید گفته باشد.
ـ دریغ از یك کلمه.
ـ اما آخر خود شما باید متوجه چیزی شده باشید ؟
ـ من فقط متوجه چیزی شدم که دستهای آدم به جای چشم متوجه آن می‌شوند: یك درچوبی با گل‌میخهای آهنی. و ، پشت در ، یك راهرو ، و در انتهای راهرو ، یك پلگان.
ـ سمت چپ ؟
ـ درست است. حتی پله‌ها را هم شمردم.
ـ چند تا بود ؟
ـ دوازده تا.
ـ و بعد، مستقیما در ورودی؟
ـ نه ، فکر می‌کنم یك راهرو بود، چون سه تا در را باز کردند.
ـ خوب بعد ؟
ـ بعد، مرا وارد اتاقی کردند که شما در آن خوابیده بودید، و از من خواستند که چشم‌بندم را بردارم.
ـ درست است.
ـ آن وقت بود که من متوجه شما شدم. بعدش هم که زخم شما را پانسمان کردم.
ـ و خیلی هم تمیز!
ـ بعد شما دوبار از حال رفتید. آن صدا از حال‌شما می‌پرسید.
ـ آن صدا از کجا می‌آمد ؟
ـ از اتاق مجاور.
ـ یعنی شما نتوانستید آن خانم را ببینید ؟
ـ نه ، نتوانستم .
ـ به او چه جواب دادید ؟
ـ گفتم که زخم خطرناك نیست و تا بیست و چهار ساعت

دیگر اثری از آن باقی نمی‌ماند.
ـ خانم راضی به نظر می‌رسید؟
ـ خیلی راضی، چون با هیجان گفت: "خدا را شکر!"
ـ آن خانم گفت: "خدا را شکر!" آقای رمی عزیز، من شما را خوشبخت خواهم کرد. خوب، بعد؟
ـ بعد، همه چیز تمام شد، چون پانسمان شما دیگر کاری نداشت. من هم دیگر آن جا کاری نداشتم. آن وقت، صدای آن خانم به من گفت: "آقای رمی..."
ـ خانم اسم شما را بلد بود؟
ـ مسلما. ماجرای چاقوخوردن یارو را که برایتان تعریف کردم.
ـ بله، درست است. پس، صدای خانم به شما گفت: "آقای رمی..."
ـ "شرافت و محبت خودتان را به اتمام برسانید. زن بیچاره‌ای را به خاطر نوعدوستی زیاده از حدش به‌خطر نیندازید. چشم‌بند خود را دوباره بزنید و اجازه‌بدهید که شما را تا خانه‌تان راهنمایی کنند."
ـ و شما قول دادید؟
ـ قول دادم.
ـ به قول خودتان وفادار ماندید؟
مرد جوان ساده‌لوحانه پاسخ داد:
ـ ملاحظه می‌کنید که وفادار مانده‌ام، چون با این مصیبت دارم به دنبال آن خانه می‌گردم.
بوسی گفت:
ـ این خصلت اخلاقی کم‌نظیری است، این از خصوصیات یك مرد با نزاکت و نکته‌سنج است. و، هرچند که از این موضوع دیوانه‌وار عصبی هستم، قادر به خودداری نیستم. آقای رمی، آفرین بر شما!
ـ با این حال، من دچار یك محظور اخلاقی هستم.
ـ چه محظوری؟
ـ در آن کیسه‌ی پول، ده سکه‌ی نقره بود.
ـ خوب، بعد؟
ـ موضوع این است که برای آدمی مثل من که ویزیتش

از پنج پول سیاه تجاوز نمی‌کند، و اغلب اوقات هم مجانی ویزیت می‌کند، آن مبلغ خیلی‌خیلی زیاد بود. به همین جهت هم دنبال آن خانه می‌گشتم که ...

ـ پولها را پس بدهید؟

ـ درست فهمیدید؟

ـ آقای رمی عزیز من، باور کنید که این همه ظرافت و نزاکت زیاده از حد است. شما این پول را به طرزی شرافتمندانه به دست‌آورده‌اید و از هر لحاظ مستحق آن هستید.

رمی که قلبا احساس رضایت می‌کرد، گفت:

ـ اطمینان دارید، آقای بوسی؟

ـ در پاریس چه می‌کنید؟ حرف بزنید، آقای رمی ... کمی درد دل کنید. من آدم مطمئنی هستم.

ـ در پاریس چه می‌کنم؟ کار مهمی نمی‌کنم، آقای کنت. ولی اگر چند تایی مشتری حسابی داشتم، خوب، شاید کارهایی می‌کردم.

ـ خوب، مثل این که تصادف کارها را جور کرده است. من خودم، اولین مشتری را به شما معرفی می‌کنم: مرا قبول دارید؟ حاضرید سوراخهایی را که دیگران در گوشت و پوست من ایجاد می‌کنند، و همچنین سوراخهایی را که من در گوشت و پوست دیگران به وجود می‌آورم، رفو کنید؟

ـ آه! جناب کنت، من لایق این همه محبت نیستم ...

ـ برعکس، شما دقیقا آدمی هستید که به درد من می‌خورد. توجه کنید، اصلا تعارف نمی‌کنم. شما آدمی هستید هشیار و اهل مشاهده، شمایی که قدمهایتان را می‌شمرید، شمایی که در و دیوار را با نوك انگشت بررسی می‌کنید، شمایی که صداها را از هم تشخیص می‌دهید. خوب، حالا می‌خواهم به من بگویید که چه‌طور شده است که پس از پانسمان شدن به وسیله‌ی شما، مرا از آن خانه به کنار گودال کلیسای تامپل برده‌اند و زیر برف و سرما به امان خدا سپرده‌اند؟

ـ شما را؟

ـ بله ··· من را ··· آیا شما هم در این جابه جایی‌نقشی برعهده داشتید؟
ـ ابدا! من با تمام قوا با این کار مخالفت می‌کردم، ولی متاسفانه کسی با من مشورت نکرد··· عجیب است! سرما ممکن‌بود شما را از بین ببرد·
بوسی گفت:
ـ بنابراین، کاملا گیج مانده‌ام· دلتان نمی‌خواهد جست و جو را با هم ادامه دهیم؟
ـ من هرچه شما بخواهید انجام می‌دهم، فقط می‌ترسم که بیهوده باشد، چون این درها همه مثل هم‌اند·
بوسی گفت:
ـ فکر می‌کنم که این کار را باید روز روشن انجام بدهیم·
ـ بله، ولی روز روشن مردم ما را می‌بینند·
ـ خوب، پس باید به دنبال خبر بگردیم·
ـ خبر را به دست می‌آوریم، جناب کنت·
ـ و به هدف می‌رسیم· باور کن، رمی· ما حالا دونفریم، و با یك واقعیت طرف هستیم· این خودش خیلی حرف است·



آقای بریان دومونسورو میرشکار سلطنتی چه‌گونه آدمی بود؟



۱۱

این خوشحالی نبود، تقریبا نوعی هذیان بود که بوسی را فراگرفته بود. از وقتی‌که اطمینان یافت زن رویاهای او واقعیتی خارجی دارد و، علاوه بر این، میزبان ایام محنت و بدحالی او بوده است، از شادی در پوست نمی‌گنجید.

بنابراین به هیچ‌وجه حاضر نبود از پزشک جوانی که به مقام پزشک شخصی او ارتقا یافته بود، صرف نظر کند.

بامداد روز بعد، هنگامی که چشم گشود، رمی را بالای سر خود یافت. مرد جوان تمام شب را با ناباوری بر بالین او گذرانده بود و برای حصول اطمینان از سعادتی که معجزه‌آسا نصیبش شده بود، به انتظار بیدار شدن ارباب جدید ثانیه شماری می‌کرد. می‌خواست مطمئن شود که این آشنایی در خواب نبوده است. پس، مهربانانه پرسید:

ـ حالتان چه طور است؟

ـ عالی است، بقراط عزیز. شما چه طورید؟

همه چیز مرتب بود. لبه‌های زخم صورتی رنگ به هم آمده بود. بوسی، غرق در خوشحالی، شب خوبی را گذرانده بود. خواب خوب و احساس نیکبختی به یاری جراح جوان آمده بود، و احساس می‌کرد که دیگر وظیفه‌ای برعهده ندارد. بوسی گفت:

ـ خوب، استاد عزیز، نظرتان چیست؟

ـ جرات نمی‌کنم به‌شما بگویم که کاملا شفا یافته‌اید، چون‌هر آن می‌ترسم مرا به‌کلبه‌ی خودم در خیابان بوتری، واقع در پانصد و دو قدمی خانه‌ی مورد نظر، روانه کنید.

بوسی گفت:

ـ دوست من ، دلم می‌خواست امروز به‌من اجازه می‌دادی در همان ساعتی که به این جا اسباب‌کشی می‌کنی ، با کمال احتیاط در مراسم انتصاب میرشکار جدید دربار شرکت نمایم .
رمی گفت :
ـ آه ! آه ! این کارها را می‌گویند دیوانگی .
ـ نه ، رمی عزیز ، من به تو قول می‌دهم که عاقل باشم .
ـ ولی برای این کار باید سوار اسب شوید .
ـ خوب ، بله . این دیگر اجتناب ناپذیر است .
ـ اسب آرامی دارید که ملایم حرکت کند و درعین حال دونده‌ی خوبی هم باشد ؟
ـ دست کم چهار تا ازاین نوع اسبها دارم .
ـ بسیار خوب ، فقط سعی کنید اسبی را از میان آنها انتخاب کنید که در صورت لزوم برای سواری بانوی میان چارچوب انتخاب می‌کردید !
ـ آه ! خیالتان از این بابت جمع باشد . گوش کنید ، آقای رمی ، شما در واقع برای همیشه به صورت راهنمای قلب من درآمده‌اید . به طرزی وحشتناك بیم آن داشتم که مرا از شرکت در این مراسم بازدارید ، هرچند که بیشترنوعی شکار دسته جمعی است تا مراسم ، چون بانوان درباری و گروه زیادی از کنجکاوان شهر هم در آن شرکت دارند . امیدوارم بفهمی ، رمی عزیز ، که در این اوضاع احتمال زیادی هست که‌بانوی میان چارچوب هم در این تشریفات حضور داشته باشد ، چون این زن اسرارآمیز بدون شك یا جزو درباریان است یا جزو بانوان‌کنجکاو شهر . مسلم این است که او یك زن معمولی از طبقات متوسط شهری نیست : آن پرده‌های گرانبها ، آن میناکاریهای ظریف ، آن سقف نقاشی شده ، آن تخت سفید و طلایی ساخت دمشق ، و تمام آن اشیای لوکس و خوش‌ترکیب ، همه‌نشان می‌دهند که ما با زنی برجسته و خوش‌ذوق ، یا دست‌کم با زنی بسیار ثروتمند طرف هستیم . خدا کند که او را در مراسم شکار پیدا کنم !
رمی فیلسوفانه پاسخ داد :

ـ همه چیز ممکن است.

در این‌جا، بوسی و رمی، بیشتر مانند دو دوست صمیمی تا مانند یك ارباب و نوکر، یك دیگر را ترك گفتند. در واقع، به مناسبت آغاز خدمت آقای بریان دومونسورو، میرشکار جدید دربار، شکار بزرگی در بیشه‌ی ونسن ترتیب داده‌شده بود. ماجرای زیارت زاهدانه‌ی روزگذشته و اعتکاف پرسروصدای شاه، شرکت مستقیم او را در مراسم شکار تا حدودی زیرسوال برده بود. میدان سن لویی به عنوان میعادگاه شکارچیان معین شده بود. بنابراین، از ساعت نه صبح تمام مدعوین در آن جا جمع بودند و با بی‌صبری در انتظار ملاقات این مقام درباری جدید که برای همه ناشناس بود به سرمی‌بردند. سرانجام، میرشکار جدید سوار بر اسبی قیرگون و پرشکوه از دور هویدا شد.

تمام نگاهها به سوی او برگشت.

مردی بود تقریبا سی‌وپنج ساله و قدبلند. آثار آبله بر چهره‌اش دیده‌می‌شد، رنگ چهره‌اش آمیخته به‌لکه‌هایی‌زودگذر بود که در اثر غلبه‌ی هیجانات فروخورده کم و بیش تغییر می‌یافت، و همین امر نگاههای کنجکاو و پرسشگر مخاطبان را به صورت او می‌دوخت ـ چیزی که چندان به نفع او تمام نمی‌شد.

در واقع، همدلی و علاقه‌مندی احساسی است‌که از همان نگاه اول حاصل می‌شود. نگاه روشن و تبسم صادقانه، لبخند و نوازش نگاه طرف مقابل را برمی‌انگیزد.

پوشیده در نیم‌تنه‌ای از ماهوت سبز رنگ، با یراقهای نقره‌ای، و حمایلی مزین به علامتهای خانواده‌ی سلطنتی، آقای مونسورو با آن کلاه پردار و آن چوبدست راهگشایی که قرار بود طبق آیین ویژه‌ی این‌مراسم به شخص‌شاه تقدیم دارد، به‌طورکلی اشراف زاده‌ی پرهیبتی به‌نظرمی‌رسید، ولی بدون‌شك نجیب زاده‌ی خوش‌سیمایی نبود.

بوسی زیرگوش دوك دانژو غر می‌زد:

ـ حقا که قیافه‌ی کریهی از مقر حکومت خود برایمان به ارمغان آورده‌اید، جناب دوك! اینها هستند نجیب زادگانی که در اعماق ولایات مشمول الطاف سرکار

واقع می‌گردند؟ در پاریس، با آن که شهری است بزرگ و انواع شخصیتهای ناباب در آن موج می‌زند، پیدا کردن چنین موجوداتی غیرممکن است! می‌گویند ـ و من البته باور نکرده‌ام ـ که والاحضرت اصرار ورزیده‌اند که شاه برخلاف میل خود فقط همین جناب را به عنوان میرشکار بپذیرد.

دوك دانژو به طور موجز و مختصر گفت:

ـ جناب مونسورو خدمات زیادی برای من انجام داده است، و من خواستم پاداشی به او داده باشم.

ولی بوسی دست بردار نبود:

ـ ممکن است والاحضرت بفرمایند که من آدم کنجکاوی هستم، ولی هرچه فکر می‌کنم واقعاً نمی‌توانم بفهمم که این مونسورو چه خدمتی انجام داده است.

دوك دانژو با لحنی تند و سرزنش‌آمیز گفت:

ـ آه! بوسی، واقعاً اصل‌مطلب را گفتی، تو آدم کنجکاوی هستی، زیاده از حد کنجکاو!

بوسی با همان بی‌پروایی همیشگیش معترضانه گفت:

ـ این هم شاهزادگان ما! دایم انسان را سوال‌پیچ می‌کنند و باید در هر مورد به آنان پاسخ داد، ولی‌اگر بخواهید سوالی مطرح کنید، آن وقت است که می‌گویند شما کنجکاو می‌شوید و از جواب هم خبری نیست!

دوك دانژو گفت:

ـ حق با تو است، ولی می‌دانی برای کسب اطلاع چه‌کار باید بکنی؟

ـ نه.

ـ برو مطلب را از خود آقای مونسورو بپرس.

با دریافت این پاسخ، بوسی پشت به شاهزاده کرد و مستقیم به سوی آقای مونسورو به حرکت درآمد. آقای مونسورو، سوار بر اسب، در مرکز دایره‌ای که تمام نگاهها را به خود می‌کشید، با خونسردی تحسین‌آمیزی انتظار می‌کشید تا شاه او را از تحمل بار سنگین آن‌همه نگاه سرد و سنگین که بر وی فرود می‌آمد نجات بخشد.

هنگامی که چشمش به بوسی و چهره‌ی بشاش او افتاد

که لبخند زنان و کلاه به‌دست به سوی اوپیش می‌رفت، قیافه‌اش اندکی باز شد. بوسی گفت:

ـ می‌بخشید، آقا. احساس کردم که خیلی تنها هستید. آیا دشمنانی که این لطف شاهانه را برای شما به وجود آورده‌اند، از دوستانی‌که هشت روز پیش، قبل از انتصاب به‌این مقام مهم، می‌توانستید داشته‌باشید، بیشترنیستند؟

کنت د ومونسورو پاسخ داد:

ـ راستش، آقای کنت، در این‌باره قضاوتی نمی‌کنم، ولی موضوع قابل شرط بندی است. اما، ممکن است بدانم افتخاری که نصیبم فرموده‌اید از چه بابت است؟

بوسی باجسارت خاص خود گفت:

ـ صرفا به لحاظ احترام تحسین‌آمیزی است که‌جناب دوك دانژو نسبت به شما در من برانگیخته‌اند.

ـ از چه نظر؟

ـ ایشان شاهکار شما را برایم تعریف کرده‌اند، منظور شاهکاری است‌که به پاداش آن مقام میرشکار دربار به جنابعالی تعلق گرفته است.

به شنیدن این سخنان، چهره‌ی آقای مونسورو چنان بی‌رنگ شد که آثار آبله همچون نقطه‌های سیاهی‌بر پوست زرد رنگ آن پدیدار گشت، و در همین حال نگاه عجیبی به بوسی انداخت که از توفانی سهمگین خبر می‌داد.

بوسی متوجه شد که به راه خطرناکی افتاده است. اما او مرد عقب نشینی نبود. برعکس، از جمله‌ی افرادی بود که هر بی‌احتیاطی لفظی را معمولا با بی‌پروایی بیشتری جبران می‌کنند.

میرشکار سلطنتی گفت:

ـ فرمودید که جناب دوك آخرین شاهکار مرا برایتان تعریف کرده است؟

بوسی، خونسردانه پاسخ داد:

ـ بله، آقا، بسیار سربسته، و به همین علت بود که‌سخت اشتیاق یافتم ماجرا را از دهان خود سرکار بشنوم.

آقای دومونسورو تیرك چوبی را چنان در مشت خود می‌فشرد که گویی به شدت میل دارد از آن به عنوان سلاحی‌بر

ضد بوسی استفاده کند. ولی، فقط گفت:

ـ خوب، البته، آقای بوسی. خودم را آماده می‌ساختم تا با شرح قضایا آبی بر آتش تند کنجکاوی شما بپاشم، ولی متاسفانه ملاحظه می‌فرمایید که اعلی‌حضرت تشریف آوردند. به این ترتیب، وقتی برای من نمی‌ماند تا درخواست شما را اجابت کنم. اگر مایل باشید، در فرصتی دیگر این کار را به پایان می‌بریم.

در واقع، شاه سوار بر اسب مورد علاقه‌ی خود، که یك اسپانیایی اصیل و کرم رنگ بود، به سرعت به‌سوی برج و باروی میان میدان پیش می‌آمد.

بوسی با نگاه خود نیم‌دایره‌ای رسم کرد و دوك دانژو را دید که یکی از بدترین لبخند های خود را تحویل او می‌داد.

بوسی نزد خود فکر می‌کرد: "ارباب و نوکرش، هردو وقتی می‌خندند انگار اخم کریهی بر چهره‌شان سایه می‌اندازد، وای به وقتی که گریه کنند!"

شاه مشتاق قیافه‌های خوش‌ترکیب بود و به همین جهت از دیدن قیافه‌ی آقای دومونسورو چندان خوشش نیامد. البته او را یك باردیگر هم دیده بود، ولی هم بار اول و هم این بار، قلبا خرسند نشده بود. باوجود این، تیرك چوبی تشریفات را بنابر آیین ویژه‌ی این مراسم با خوشرویی از دست آقای دومونسورو که یك زانوی خود را به زمین زده بود، دریافت داشت. همین که‌شاه از این مراسم فارغ شد و سلاح به دست گرفت، شکاربانان اعلام داشتند که گوزنها را پس زده‌اند و شکار آغاز شد.

بوسی درجناح گروه قرار گرفته بود تا شاهد عبور تمام حاضران باشد. تمام شرکت کنندگان در مراسم را یك به یك بررسی می‌کرد تا شاید نسخه‌ی اصلی تصویری را که درچارچوب دیده بود، بازیابد. ولی سودی نبرد. زنان بسیار زیبا و بسیار دلفریب در این شکار بزرگ که آغاز کار آقای مونسورو محسوب می‌شد شرکت داشتند، ولی از موجود دل‌انگیزی که او در مخیله‌ی خود داشت نشانی نبود.

ناچار به مصاحبت دوستان‌معمولی‌خود دل‌خوش‌داشت. آنتراگه، که همیشه خندان و پرحرف بود، در این اوضاع ملالت بار نعمتی محسوب می‌شد. به بوسی‌گفت:

ـ میرشکار کریهی نصیبمان شده ، نظرت چیست؟
ـ هولناك است. اگر تمام اعضای خانواده‌ی محترمش مثل خودش باشند، وای بر ما ! زنش را نشان بده ببینم.
ـ جناب میرشکار هنوز داماد نشده‌اند، قربان !
ـ از کجا می‌دانی؟
ـ از مادام دوواد رون ،که او را خیلی هم زیبا و جذاب تشخیص داده است و با کمال میل حاضر است او را به عنوان چهارمین شوهر خود بپذیرد. همین حالا هم نگاهش کن که چه طور اسب کهر خود را پشت سر اسب سیاه آقای مونسورو انداخته ...
ـ ارباب کدام ده کوره هست ؟
ـ ارباب دهکده‌های بی‌شمار.
ـ که کجا باشند ؟
ـ طرفهای آنژو.
ـ پس باید ثروتمند باشد ؟
ـ می‌گویند، ولی همین. اطلاع دیگری در دست نیست. ظاهرا باید از طبقه‌ی نجبای میانه حال باشد.
ـ خوب، معشوقه‌ی این جناب کیست ؟
ـ معشوقه ندارد. این آقای موقر مایل است در نوع خود تك باشد. ولی ، نگاه کن ، مثل این که والاحضرت با دست ترا صدا می‌زند، بجنب.
ـ آه ! حوصله‌اش را ندارم. بگذار منتظر بماند. این مرد بدجوری کنجکاوی مرا تحریك کرده. آدم عجیبی به نظر می‌رسد. نمی‌دانم چرا ، ولی گاهی از این جور فکر و خیالها به‌سر آدم می‌افتد ،می‌دانی، وقتی‌که برای اولین بار چشم آدم به یك نفر می‌افتد... نمی‌دانم چرا به کله‌ام زده که با این‌مرد درگیریهایی خواهم داشت، و بعدش هم‌این اسم ، مونسورو!

بوسی تاخت برداشت تا به دوك دانژو برسد. دوك که ازاشاره کردن خسته شده بود، چهار نعل به جلو تاخته بود و اینك به فاصله‌ی چند تیر پرتاب از بوسی پیش می‌رفت.

بوسی درهمان حال که به شاهزاده می‌پیوست ، شادمانه گفت :

ـ آه! حضرت والا ، عجب مرد نازنینی است این آقای مونسورو.
ـ آه! واقعا؟
ـ باور کردنی نیست.
شاهزاده با همان لحن تمسخرآمیز گفت :
ـ پس ، با او حرف زدی؟
ـ البته! علاوه بر چیزهایی دیگر ، طبع سرشاری هم دارد.
ـ از او پرسیدی برای من چه کار کرده؟
ـ مسلما . فقط به همین قصد به سراغش رفتم.
دوك شادتر از همیشه پرسید :
ـ جوابت را هم داد؟
ـ فورا ، آن هم با چنان ادب و احترامی که واقعا مرا شرمنده کرد.
ـ خوب، ممکن است بدانیم چه گفت، پهلوان شیرافکن ؟
ـ قربان ، با کمال نزاکت برای من اعتراف کرد که کارگزار والاحضرت بوده است.
ـ برای تدارك شکار؟
ـ خیر قربان ، برای تدارك زن.
ـ فرمودید ؟ ...
چهره‌ی دوك ناگهان درهم رفته بود :
ـ این شوخیها چه معنی دارد، بوسی؟
ـ قربان ، معنیش این است که ایشان زنها را به حساب جناب‌عالی روی اسب قوی هیکل و سیاه خود بلند می‌کنند و چون آنها مسلما نمی‌دانند که این افتخار از کجا نصیبشان شده ، ایشان دهان آنها را می‌بندند تا فریاد نکشند.
دوك ابرو درهم کشید، مشتهای خود را با غضب درهم فشرد، رنگ از رویش پرید و با چنان خشمی اسب خود را به چهارنعل واداشت که بوسی‌و دیگران را در یك لحظه پشت سر گذاشت.
چند لحظه بعد، صدای آقای دوك دانژو به گوش رسید که فریاد می‌زد:
ـ آهای! بوسی ، کجایی؟ بیا ببینم!

بوسی در حالی که به شاهزاده نزدیک می‌شد، گفت:
ـ درخدمتم، قربان.
شاهزاده به قهقهه خندید.
ـ به‌به! قربان، انگار چیزهایی که گفتم خنده‌دار از آب درآمد.
ـ نه، بوسی، خنده‌ام از حرفهای تو نیست.
ـ متاسفم، قربان، آن طور بهتر بود، چون دست‌کم فکر می‌کردم شاهزاده‌ای را که به ندرت می‌خندد، به خنده انداخته‌ام.
ـ خنده‌ام از این است که، جناب بوسی، تو دروغ می‌گویی برای این که راست بشنوی.
ـ نه! به جان خودم، والاحضرت، راستش را گفتم.
ـ بسیار خوب، حالا که به جز ما دو نفر کسی این جا نیست، راستش را بگو. آن قصه‌ی کوچکی را که برایم تعریف کردی از کجا آوردی؟
ـ از بیشه‌زارهای مریدور، قربان!
این بار هم رنگ از چهره‌ی دوك پرید، ولی چیزی نگفت.
بوسی در حالی که به نوبه‌ی خود از نخندیدن دوك به خنده افتاده بود، ادامه داد:
ـ خوب، قربان، صریح باشیم. اگر شما از بعضی خدمات بیشتر خوشتان می‌آید، به ما هم اطلاع بدهید، یادمان بدهید، تا اگر لازم شد دست‌کم بتوانیم با آقای مونسورو رقابت کنیم.
دوك گفت:
ـ اتفاقا یکی هست، بوسی. اگر بخواهی همین‌جا برایت شرح می‌دهم.
دوك بوسی را به کناری کشید:
ـ گوش کن، بوسی. در کلیسا به طور تصادفی چشمم به یك زن دلفریب افتاد: چون بعضی خطوط چهره‌اش که زیر حجاب ظریفی پنهان بود، مرا به یاد زنی انداخت که سخت شیفته‌اش بودم، او را تعقیب کردم و به محل سکونتش پی بردم. در حال حاضر زنی را که همراه او است فریفته‌ام و کلید خانه را هم در اختیار دارم.

ـ خوب، قربان ، تا این جای ماجرا که همه چیز روبه راه است.
ـ صبر داشته باش. می‌گویند زنی است بسیار عاقل وسر به راه ، هرچند هم آزاد است ، هم جوان ، وهم بی‌نهایت زیبا .
ـ آه! والاحضرت ، این جا است که وارد عالم عجایب می‌شویم!
ـ گوش کن ، تو مرد جسوری هستی ، و به ادعای خودت به‌من هم علاقه‌مندی.
ـ بعضی روزها .
ـ برای جسور بودن؟
ـ نه ، برای علاقه‌مندی به شما .
ـ خیلی خوب. این روزها وضع از چه قرار است ؟
ـ آماده‌ی خدمت به والاحضرتم. بقیه را بفرمایید.
ـ بسیار خوب، موضوع این است که باید برای من کاری را انجام‌بدهی که آن را معمولا هرکس‌فقط برای خودش انجام می‌دهد.
ـ آه! آه! والاحضرت، به نظرم باید از بابت معشوقه‌ی حضرت‌عالی خدمتی‌بکنم تا معلوم بشودکه آیاواقعا عاقل و سربه‌راه است یا نه؟ عالی شد. از این‌کار خوشم می‌آید .
ـ نه ، موضوع این است که می‌خواهم بدانم کس دیگری این کار را می‌کند یا نه .
ـ آه! نه . وضع دارد شلوغ می‌شود. قربان ، مطلب را روشن کنید.
دوك دانژو گفت :
ـ مطلب این است که می‌خواهم کمین کنی تا بفهمی‌مردی که به سراغش می‌رود کیست.
ـ پس مردی هم در کار است ؟
ـ مثل این که ، بله .
ـ یك فاسق؟ یك شوهر؟
ـ دست کم یك آدم حسود .
ـ چه بهتر!
ـ چه طور چه بهتر!

ـ چون شانس شما را دو برابر می‌کند.
ـ متشکرم! ولی در حال حاضر فقط می‌خواهم بدانم آن مرد کیست.
ـ و مرا برای این کار انتخاب کرده‌اید؟
ـ بله و اگر این کار را برای من انجام بدهی ...
ـ مرا هم به نوبه‌ی خود میرشکار سلطنتی می‌کنید؟
ـ خوب، اگر مایل باشی، صمیمانه قول می‌دهم، به خصوص که تا به حال برای‌تو کار مهمی انجام نداده‌ام.
ـ چه عجب که والاحضرت یاد این موضوع افتادند!
ـ مدتها است که متوجه این موضوع هستم.
ـ البته، خیلی محرمانه، همان طور که معمول شاهزادگان است.
ـ خوب؟
ـ خوب چه، والاحضرت؟
ـ می‌پذیری یا نه؟
ـ که مواظب خانم باشم؟
ـ بله، و انتخاب روش کار را هم به عهده‌ی خودت می‌گذارم.
ـ بنابراین، والاحضرت به من اجازه می‌دهند که به روش خودم عمل کنم؟
ـ کاملا.
ـ با این شرط، قبول می‌کنم، والاحضرت.
ـ یك کلمه هم نباید با اطرافیان صحبت بشود.
ـ قول شرافتمندانه!
ـ در این ماجرا هیچ‌کس نباید همراهت باشد.
ـ فقط خودم! قسم می‌خورم.
ـ پس، قضیه تمام است. موقع مراجعت از طرف باستیل می‌رویم. من درخانه را نشانت می‌دهم ... بعد، میایی به خانه‌ی من ... کلید را می‌دهم به تو ... و همین امشب...
ـ من جای والاحضرت را می‌گیرم. مطلب روشن شد.
پس از این گفت وگوی طولانی، بوسی و دوك دانژو به جمع شکارچیان پیوستند که آقای مونسورو با زبردستی و مهارت

هرچه تمام‌تر رهبریشان می‌کرد. شاه از طرز انتخاب دقیق و منظم توقفگاهها و قرارگاههای ارتباطی بسیار مشعوف شده بود. آقای مونسورو شکارچی کارکشته‌ای به نظر می‌رسید. شکار، پس از آن که دو ساعت تمام تحت تعقیب قرار گرفت و در محوطه‌ای به طول چهار تا پنج فرسنگ دور زد، سرانجام به دام افتاد.

آقای مونسورو مورد تشویق شاه و دوك دانژو قرار گرفت. میرشکار رو به آقای دوك دانژو گفت:

ـ حضرت والا، بسیار خرسندم که مشمول مراحم آن‌جناب واقع شدم، چون این مقام را مدیون شما هستم.

دوك گفت:

ـ ولی، می‌دانید، آقای عزیز، اگر بخواهید واقعا شایسته‌ی این مقام باشید، همین امشب باید به طرف فونتن‌بلو حرکت کنید. اعلی‌حضرت میل دارند پس‌فردا و روزهای بعد برای شکار به آن‌جا بروند. برای آشنا شدن با وضع جنگل فونتن‌بلو، یك روز وقت زیادی نیست.

مونسورو پاسخ داد:

ـ می‌دانم، والاحضرت. وسایل من آماده است امشب حرکت خواهم کرد.

بوسی که سر رسیده بود، گفت:

ـ آه! ملاحظه می‌کنید، آقای‌مونسورو؟ از این پس، دیگر روی آسایش نخواهید دید. دلتان می‌خواست میرشکار بشوید، شدید. در مقامی که هستید، در حدود پنجاه شب از دیگر مردان کمتر دارید. خوشبختانه هنوز متاهل نیستید، آقای عزیز.

بوسی در موقع گفتن این حرف به قهقهه می‌خندید: دوك نگاه عمیقی به چهره‌ی میرشکار انداخت. سپس، چرخی زد و به سوی شاه رفت تا بهبود حال او را نسبت به شب گذشته تبریك بگوید.

و اما مونسورو، به شنیدن جمله‌ی آخر بوسی یك بار دیگر رنگ باخت و این رنگ پریدگی کراهت خاص چهره‌اش را دو چندان ساخت.

چه‌گونه بوسی تک چهره‌ی میان چار چوب و اصل آن را همزمان کشف کرد

۱۲



شکار حدود ساعت چهار بعد ازظهر به پایان رسید. ساعت پنج ، شاه و درباریان ، گویی به پیش‌بینی تمایلات آقای دوك د انژو ، از راه حومه‌ی سنت آنتوان به پاریس بازگشتند.

آقای مونسورو به بهانه‌ی عزیمت فوری به فونتن‌بلو ازحضور شاهزادگان مرخص شده بود وبا وسایل و تجهیزات خود به سوی فرومانتو می‌رفت.

ضمن عبور از برابر باستیل ، شاه توجه همراهان خود را به منظره‌ی پرابهت و تیره‌ی قلعه‌ی مشهور جلب کرد. این خود شگردی بود که به آنان بفهماند اگر روزی برحسب تصادف موقعیت دوستانه‌ی کنونی‌را ترك کنند و به هوس‌دشمنی بیفتند، چه چیز در انتظارشان خواهد بود.

بسیاری از آنان فهمیدند و به تایید مراتب اخلاص و وفاداری خود پرداختند.

در این مدت، دوك د انژو آهسته زیر گوش بوسی حرف می‌زد:

ـ خوب نگاه کن ، بوسی . طرف راست ، آن خانه‌ی چوبی را می‌بینی؟ همان که یك مجسمه‌ی کوچك حضرت مریم بالای پنجره‌اش دیده می‌شود. همین خط را با چشم دنبال کن و بشمار: با احتساب خانه‌ی چوبی می‌شود خانه‌ی پنجمی .

ـ بله ، دیدم .

دوك گفت:

ـ این همان خانه‌ی مورد بحث است، همان که درست

رو به روی خیابان سنت کاترین قرار گرفته.
- بله، می‌بینم قربان. تماشا کنید: به صدای شیپورهای ما که عبور شاه را اعلام می‌کنند، تمام پنجره‌ها از آدمهای کنجکاو پر شده است.
- به استثنای پنجره‌های خانه‌ای که نشانت دادم. لای آنها حتی باز نمی‌شوند.
بوسی با قلبی پرتپش گفت:
- با این وصف پشت دری یکی از آنها به ملایمت تکان خورد.
- البته، بدون این که چیزی دیده بشود. اوه! خانم خوب محافظت می‌شود، یا از خودش خوب محافظت می‌کند. به‌هرحال، این همان خانه است. کلید آن را هم در منزل به تو خواهم داد.
بوسی نگاه خدنگ آسای خود را به گوشه‌ی پنجره‌دوخت، ولی با تمام کوششی که به خرج داد چیزی به چشمش نیامد.
پس از بازگشت به خانه، دوك سرانجام کلید خانه‌ی اسرارآمیز را به او داد و یك بار دیگر از او قول‌گرفت که قضیه کاملا محرمانه بماند. بوسی هر قول و قسمی که دوك مایل بود، بر زبان آورد وبه سرای خود بازگشت. از رمی پرسید:
- خوب، چه خبر؟
- همین سوال را من از شما می‌کنم.
- چیزی دستگیرت نشد؟
رمی پاسخ داد:
- شب و روزش فرق نمی‌کند. من با محاسبات قدمی خود بین چهار تا پنج خانه‌ی هم شکل و هم قواره مردد مانده‌ام.
آن گاه بوسی‌گفت:
- در این صورت، مثل‌این است که من از تو خوشبخت‌تر بوده‌ام، جراح عزیز.
- چه طور، آقا؟ یعنی شما هم آن دور و برها بودید؟
- نه، من فقط از خیابانش رد شدم.
- و، خانه را پیدا کردید؟
- مشیت الهی، دوست من، مشیت الهی راههای میان‌بر

و تصادفهای شگرفی جور می‌کند.
- پس، مطمئن هستید ؟
- نمی‌گویم که مطمئنم، فقط امیدوارم.
- چه وقت می‌توانم بفهمم که شما به آرزوی خودتان رسیده‌اید ؟
- فردا صبح.
- به من احتیاجی ندارید ؟
- نه، رمی عزیز.
- نمی‌خواهید پشت سرتان باشم ؟
- امکانش نیست.
- پس، دست کم محتاط باشید، آقای من.
- آه! سفارش بیهوده‌ای است. از این نظر من مشهورم.

هنگامی که بوسی در کمینگاه خود مستقر شد، ساعت کلیسای سن‌پل نه شب را اعلام‌می‌داشت. ده دقیقه از آمدنش نگذشته بود که متوجه شد دو نفر سوار در تاریکی شب از طرف دروازه‌ی باستیل نزدیك می‌شوند. در امتداد هتل‌تورنل متوقف شدند. یکی از آنها از اسب به زیر آمد و افسار او را به دست همراه خود که ظاهرا یك نوکر یا یك مهتر به نظرمی‌رسید سپرد. بعد، هنگامی که همراه او و اسب بی‌سوارکارش در تاریکی از نظر دور شدند، به سوی خانه‌ای که زیرنظارت بوسی قرار داشت حرکت کرد.

مرد به چند قدمی خانه رسید و ناگهان در تاریکی ناپدید شد. بوسی صدای بسته شدن در را پشت سر او شنید.

بوسی چند لحظه‌ای منتظر ماند، چون بیم ازآن داشت که مرد اسرارآمیز از پشت دریچه‌ی باجه‌مانند درخانه خیابان را زیر نظر گرفته باشد. پس از چند دقیقه، عرض خیابان را پیمود و او نیز به نوبه‌ی خود وارد خانه شد، و در را آهسته و بی‌سروصدا پشت سر خود بست.

آن گاه روی برگرداند: دریچه‌ی باجه‌مانند درست در ارتفاع چشم او قرار داشت. به طور مسلم از همین دریچه بود که در آن شب گذایی کلوس را تماشا کرد.

ولی، بوسی برای تجدید خاطرات گذشته بدین محل

نیامده بود. با آرامش به راه افتاد، دو طرف راهرو را به طور کورمال وارسی می‌کرد. در انتهای راهرو به طرف چپ پیچید و به اولین پله‌ی پلکان رسید.

در این جا بوسی به دو دلیل از حرکت بازایستاد، اول، آن که احساس می‌کرد زانوانش ازشدت هیجان سست شده است، دوم این که صدای مردانه‌ای را شنید که می‌گفت:

- ژرترود، به خانم خود اطلاع دهید که من این جا هستم و میل دارم وارد شوم.

لحن صدا بیش از آن آمرانه بود که احتمال عدم پذیرش در پی داشته باشد. پس از لحظه‌ای، بوسی صدای خدمتگار را شنید که می‌گوید:

- بفرمایید توی سالن، آقا. خانم لحظه‌ای دیگر خدمت می‌رسند.

بعد صدای دری که بسته می‌شد، به گوش رسید.

بوسی به یاد دوازده پله‌ای افتاد که رمی شمرده بود. او نیز به‌نوبه‌ی خود دوازده پله شمرد و به یك پاگرد رسید. به خاطر آورد که رمی از یك راهرو و سه در صحبت کرده بود. پس درحالی که دستهای خود را به جلو دراز کرده بود، نفس را حبس کرد و به حرکت درآمد. دستش با اولین در تماس یافت. ظاهرا این همان دری بود که مرد ناشناس از آن وارد شده بود. بوسی به راه خود ادامه داد، به دومین در رسید. در جیب خود به دنبال کلید گشت و، درحالی که از سر تا پا می‌لرزید، کلید را در قفل چرخاند و در را فشار داد.

اتاق که بوسی وارد آن‌شده بود، کاملا تاریك بود، فقط از طریق یکی از درهای کناری، پرتو خفیفی از نور به سالن می‌تابید.

این پرتو خفیف پنجره‌ای را که دو پرده‌ی منقش جلو آن آویزان بود، اندکی روشن می‌ساخت. به دیدن این پرده‌ها قلب مرد جوان یك بار دیگر از شادمانی به تپش درآمد.

نگاههایش به سوی قسمتی از سقف اتاق که به وسیله‌ی همین نور خفیف روشن شده بود، متوجه گشت و نقاشیهای اساطیری روی سقف را بازشناخت. دست خود را دراز کرد و تخت خواب کنده‌کاری شده را نیز حس کرد.

ـ من حاضرم، آقا، دیگر چه از من می‌خواهید؟
بوسی، درحالی که خود را پشت پرده‌ها پنهان می‌ساخت فکر می‌کرد: "اوه! اوه! اگر این‌مرد همان فاسق مشهور باشد، باید به شوهر محترم خانم صمیمانه تبریك بگویم."
مردی که چنین سرد و با خشونت مورد خطاب قرار گرفته بود، گفت:
ـ خانم، محترما به استحضارتان می‌رسانم که چون فردا باید به فونتن‌بلو عزیمت کنم، آمده‌ام شب را خدمتتان باشم.
همان صدای زنانه پرسید:
ـ آیا خبری از پدرم به دست آورده‌اید؟
ـ خانم، لطفا گوش کنید.
ـ آقا، شمافراموش نکرده‌اید که دیروز، هنگامی که من رضایت دادم به همسری شما درآیم، قرارمان این بود که قبل از هر چیز یا پدرمن باید به پاریس بیاید، یا من برای جست‌وجوی پدرم حرکت خواهم کرد.
ـ خانم، همین که از فونتن‌بلو بازگشتم، به اتفاق حرکت خواهیم کرد، قول شرف می‌دهم، ولی تا آن موقع ...
ـ اوه! آقا، آن در را نبندید، من تا زمانی که از سرنوشت پدرم اطمینان حاصل نکنم، حتی یك شب هم زیر همان سقفی که شما زندگی می‌کنید، به سر نخواهم برد.
و زنی که چنین محکم سخن می‌گفت در یك سوت نقره‌ای ظریف دمید. صدایی‌زیر و ممتد به گوش رسید.
این‌روشی بودکه درآن زمان‌برای فراخواندن مستخدمان به‌کار می‌رفت. زنگ اخبار هنوز اختراع نشده بود!
در همین لحظه، دری که بوسی ازآن وارد شده بود، بازشد و زنی که گویا همان همراه یا ملازم بانوی جوان بود، وارد اتاق گشت. یکی ازآن دخترهای قدبلند و پرقدرت منطقه‌ی آنژو بود که ظاهرا طبق قرارقبلی منتظر سوت بانوی خود بود، چون به شنیدن صدای سوت سراسیمه به درون دوید. وارد سالن شد، و در را بازگذاشت.
رگه‌ای از نور به‌اتاق تابید و در پرتو آن بوسی‌توانست

میان دو پنجره، تك چهره‌ی رویاهای خود را درمیان چارچوب به خوبی تشخیص دهد. بانوی جوان با لحنی آمرانه گفت:

- ژرترود، امشب شما نباید بخوابید و تمام وقت در صدارس من خواهید ماند.

ندیمه‌ی جوان بی‌آن که حرفی بزند از اتاق خارج شد، ولی درسالن را همچنان بازگذارد، و درنتیجه بوسی توانست برای اولین بار تك چهره‌ی افسون‌کننده را با وضوح تمام ببیند.

برای بوسی کوچك ترین تردیدی وجود نداشت. این همان تصویری بود که در آن شب مخصوص دیده بود.

بوسی نرم نرمك به طرف در سالن رفت تا از درز نازکی‌که ضخامت لولاها بین در و دیوار به وجود می‌آورد، نگاهی به درون بیندازد، ولی با تمام نرمشی که به خرج می‌داد، کف چوبی اتاق زیر فشار پاهایش به صدا درآمد.

به شنیدن این صدا، زن جوان سر خود را برگرداند: او اصل تابلو بود، او همان پری رویایی بود. مرد، چیزی نشنیده بود، ولی به‌دیدن حرکت زن او هم به‌سوی در برگشت.

ایشان جناب مونسورو بودند.

سرانجام آقای مونسورو گفت:

- خانم، امیدوار نباشید که این نقش زن ستمدیده و زجرکشیده را مدتی طولانی برای من بازی کنید. شما در پاریس هستید، شما درخانه‌ی من بسر می‌برید، وعلاوه بر این درحال حاضر شما کنتس دومونسورو هستید. یعنی همسر من.

- اگر من همسر شما هستم، پس چرا مانع دیدار من با پدرم می‌شوید؟ چرا مرا از چشم مردم پنهان می‌دارید؟

- خانم، مثل این است که دوك دانژو را فراموش‌کرده‌اید.

- مگر شما به من نگفتید وقتی که به‌همسری شما درآمدم، دیگر کوچك ترین ترسی از او مورد نخواهد داشت؟

- یعنی این که...

- شما این مطلب را خیلی صریح به من گفتید.

- با این حال، خانم، رعایت احتیاط لازم است.

- بسیار خوب، آقا، بفرمایید احتیاطهای لازم را رعایت

کنید، و هر وقت اطمینان حاصل کردید، این جا تشریف بیاورید.

کنت د ومونسورو که شعله‌ورشدن آتش خشم را در قلب خود احساس می‌کرد، گفت:

ـ دیان! دیان! پیوند مقدس ازدواج را به‌بازی نگیرید. این توصیه‌ای است که به شما می‌کنم.

ـ آقای محترم، چه‌گونه می‌خواهید که‌من در اوج بی‌اعتمادی به شوهر، تکالیف همسری خود را محترم بشمارم؟

ـ خانم عزیز، تصور من این بود که با رفتاری که نسبت به شما پیشه کرده‌ام، هرگونه بی‌اعتمادی را از ذهن شما زدوده‌ام.

ـ آقا، استنباط من این است‌که در تمام این قضایا، شما فقط منافع مرا در نظر نداشتید، و اگر هم چنین بوده است، باید گفت که تصادف نقش مهمی در آن داشته است.

کنت، از سر خشم فریاد کشید:

ـ اوه! دیگر بس است! من در خانه‌ی خودم هستم، شما همسر من هستید، و اگر تمام دوزخ و دوزخیان را هم به یاری خود بطلبید، امشب شما به من تعلق خواهید گرفت.

دست بوسی بی‌اختیار به قبضه‌ی شمشیر رفت و گامی به پیش برداشت، ولی دیان به او مجال دخالت نداد: دشنه‌ی کوچکی از لای کمربند خود برکشید و فریاد زد:

ـ بفرمایید، این است پاسخی که به شما خواهم داد.

و، بلافاصله به درون اتاقی‌که بوسی در آن‌جا بود پرید، در را محکم بست و چفتهای احتیاطی را هم کشید، بعد در حالی که مونسورو حلق خود را با فریادهای تهدیدآمیز پاره می‌کرد و با مشت و لگد به در و دیوار می‌کوفت، گفت:

ـ اگر فقط یك تراشه از چوب این در کنده شود، با جسد بی‌جان من رو به رو خواهید شد. آقا، مرا که خوب می‌شناسید.

بوسی در حالی که دیان را میان بازوان خود می‌گرفت، آهسته گفت:

ـ آسوده باشید، خانم، کسی خواهد بود که انتقام‌شما را بگیرد.

نزدیك بود فریادی از گلوی دیان بیرون بزند، ولی در یك آن‌ملتفت شد که درحال حاضر تنها خطر واقعی که او را تهدید می‌کند از جانب شوهرش است. پس، در موضع دفاعی باقی ماند، ولی بی‌صدا ؛ می‌لرزید، ولی بی‌حرکت. آقای مونسورو به شدت پا به زمین می‌کوفت. بعد، مسلما با این اعتقاد درونی که دیان به تهدیدهای خود عمل خواهد کرد، از سالن خارج شد و درآن جا را محکم به هم کوبید. صدای گامهای شتابزده‌ی او در راهرو، سپس در پلگان به تدریج ضعیف و خاموش شد.

آن وقت بود که تازه دیان خود را از میان بازوان بوسی بیرون کشید و درحالی که یك گام به سوی عقب برمی‌داشت، با حیرت پرسید:

ـ خوب، آقا، شما کی هستید وچه‌گونه به این‌جا راه یافته‌اید؟

بوسی در سالن را دوباره گشود و درحالی که در برابر دیان به زانو درمی‌آمد، گفت:

ـ خانم، من همان کسی هستم که زندگی خود را مدیون شما است. مبادا لحظه‌ای بیندیشید که من به قصد سوء به خانه‌ی شما وارد شده‌ام، یا احتمالات نیات پلیدی نسبت به شما در سرمی‌پرورانم.

همچنان که چهره‌ی نجیب بوسی در معرض نور سالن قرارگرفت، دیان او را بازشناخت. و درهمان حال‌که‌دستهای خود را به هم پیوند می‌داد، مشتاقانه گفت:

ـ آه! شما این‌جا، آقا! شما پشت این در بودید؟ همه چیز را شنیدید؟

ـ با یك دنیا تاسف! بله، خانم.

ـ ولی شما کی هستید؟ اسم شما چیست، آقا؟

ـ خانم، مفتخرم خود را معرفی کنم: لویی‌دوکلرمون، کنت دوبوسی.

ـ بوسی! شما همان بوسی شجاع هستید؟

دیان‌نفهمید‌که با گفتن این حرف‌چه‌شادمانی بی‌کرانی

در قلب مرد جوان پدید آورده است.

ـ آه! ژرترود ...

ندیمه‌ی جوان که صدای حرف به گوشش خورده بود، سراسیمه وارد اتاق شد.

ـ آه! ژرترود، من دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم، چون از این لحظه شرافت خود را زیر حمایت شریف ترین صادق‌ترین وجورترین نجیب زاده‌ی فرانسه قرار می‌دهم.

بعد، در حالی که دست بوسی را می‌گرفت، گفت:

ـ برخیزید، آقا. حال که من می‌دانم شما کیستید، شما هم باید بدانید من که هستم.

۱۳

ماجرای دیان دومریدور چه بود؟

بوسی گیج و سرمست از سعادتی که نصیبش شده بود، ازجا برخاست و به اتفاق دیان به سالنی وارد شد که چند لحظه پیش آقای دومونسورو از آن خارج شده بود.

دیان هیژده یا نوزده ساله بود، یعنی درهمان طراوت آغازین جوانی و زیبایی که رنگ و بوی سرمست کننده‌ی گلها و لطافت مخملین میوه‌ها را پدید می‌آورد. نگاههای ستایش‌انگیز بوسی جای هیچگونه شك و تردیدی باقی نمی‌گذاشت. دیان به خوبی احساس می‌کرد که مورد تحسین قرار گرفته است و یارای آن را در خود نمی‌دید که او را از این حالت خلسه خارج سازد.

سرانجام فهمید که باید این سکوت پرمعنا را درهم بشکند.

ـ آقا، شما به یکی از پرسشهای من پاسخ دادید، ولی نه به دومی: من این را هم از شما پرسیدم که چگونه به این خانه راه یافته‌اید، ولی شما پاسخی به این پرسش ندادید.

ـ خانم، از چند کلمه‌ای که برحسب تصادف از گفت وگوی شما با آقای دومونسورو شنیدم، فهمیدم که علت حضور من در این جا به نحوی از انحا با مطالبی که به من خواهید گفت ارتباط خواهد داشت. خود شما نفرمودید که من باید بدانم شما کی هستید؟

ـ از همان چند کلمه‌ای که شنیدید، باید فهمیده باشید که من دختر بارون دومریدور هستم، یعنی وارث منحصر

به فرد یکی از شریف ترین و کهن‌ترین خانواده‌های منطقه‌ی آنژو.

بوسی گفت:

- یك بارون دومرید ور داشتیم که توانست در جریان حوادث پاوی آزادی خود را به دست بیاورد، ولی هنگامی که فهمید پادشاه اسیر شده است، از روی وفاداری شمشیر خود را تسلیم اسپانیاییها کرد و به عنوان هرگونه عفو یا پاداش، فقط درخواست کرد همراه پادشاه، فرانسوآی اول، به مادرید انتقال یابد. تا آن‌جا که به یاد دارم، بارون نامبرده همچنان با پادشاه به‌اسارت رفت و فقط برای گفت‌وگو درباره‌ی باج آزادی فرانسوآی اول بود که به فرانسه بازگشت.

- او پدر من است، آقای بوسی، و اگر به قصر مرید ور تشریف ببرید، در تالار بزرگ تابلویی را که لئوناردو داوینچی از فرانسوآی اول تصویر کرده است و شخص پادشاه آن را به عنوان سپاسگزاری از وفاداری پدرم به او هدیه داده است، شخصا ملاحظه خواهید کرد.

بوسی گفت:

- آه! در آن زمانها پادشاهان و شاهزادگان هنوز بلد بودند خدمتگزاران حقیقی خود را تشخیص دهند.

- پس از بازگشت از اسپانیا، پدرم ازدواج کرد و فرزندان اول او، که دو پسر بودند، مردند. این واقعه برای بارون دومرید ور که تداوم شخصیت خود را در یك فرزند پسر بر باد رفته می‌دید، بسیار گران تمام شد. اندکی بعد، شاه هم مرد و اندوه بارون به یاس مبدل گردید. کاخ سلطنتی را ترك گفت و به اتفاق همسرش به ملك مرید ور پناه برد تا در انزوای مطلق به زندگی پر ادبار خود ادامه دهد. همان جا بود که تقریبا ده سال پس از مرگ برادرانم من به طرزی معجزه‌آسا متولد شدم.

آن گاه، تمام عشق و محبت بارون بر این فرزند ایام پیرانه‌سری متمرکز گردید. محبت و علاقه‌ی او نسبت به من از نوع عواطف پرخروش بشری نبود، بت پرستی بود. سه سال پس از تولدم، مادرم را از دست دادم. به یقین

این هم ضربه‌ی روحی تازه‌ای برای بارون بود، ولی من‌که هنوز نمی‌فهمیدم چه‌چیز گرانبهایی را از دست داده‌ام، همچنان با نشاط و خندان به‌زندگی‌خود ادامه‌می‌دادم، و خنده‌های من موجب تسلای پدرم می‌شد.
خانه‌ی اربابی پدرم در مریدور، که ما به‌آن قصرمی‌گفتیم، از جنگلهایی احاطه شده بود که به آقای دوك دانژو تعلق داشت. این جنگلها پر بود از گوزنها و آهوها و بزهای کوهی که چون هیچ‌کس به آنها آزاری نمی‌رساند، عملا رام و مانوس شده بودند. بعضی از آنها به حدی با من مانوس شده بودند که وقتی صدایشان می‌کردم نزد من می‌آمدند. یکی از آنها غزالی‌بود به‌نام دافنه- دافنه‌ی بیچاره-که تحت الحمایه‌ی من بود، سوگلی من بود، و از دست من غذا می‌خورد.
یکی از بهاران، به مدت یك ماه از دیدن او محروم ماندم. فکر کردم مرده است و همچون دوستی ازدست رفته برایش می‌گریستم، تا آن که ناگهان یك روز از نو پدیدار شد. دو بچه غزال همراهش بودند. بچه غزالها ابتدا از من می‌ترسیدند، ولی هنگامی که دیدند مادرشان مرا نوازش می‌کند، فهمیدند که نباید از من بترسند و آنها هم به نوبه‌ی خود نزد من آمدند ونوازشم می‌کردند.
همان وقتها بود که شایع شد آقای دوك دانژو معاون جدیدی برای فرمانداری ایالت تعیین کرده است. چند روز بعد خبردار شدیم که معاون جدید فرمانداری به منطقه رسیده است و کنت دومونسورو نامیده می‌شود.
نمی‌دانم چرا وقتی‌که این اسم را شنیدم، احساس کردم که خنجری به قلبم فرو می‌رود. برای بیان این حالت دردناك هیچ‌چیز دیگری جزنوعی احساس پیشانه به‌نظر نمی‌رسد.
هشت روز گذشت. در سراسر منطقه سخن از آقای مونسورو بود، و سخنانی سخت ضد و نقیض. یك روز صبح، سروصدای شیپور شکارچیان و سگهایشان در جنگل به‌هوا خاست. من به سوی نرده‌ی پارك دویدم، ود رست

موقعی که بدان جا رسیدم در یك آن چشمم به دافنه افتاد که از برابر دسته‌سگهای شکاری می‌گریخت. دو تا بچه‌اش هم در پی او می‌دویدند.

لحظه‌ای بعد، سوار بر اسبی سیاه که گویی پرواز می‌کرد، مردی همانند یك شبح از برابرم گذشت: او آقای دومونسورو بود.

من فریادی جانسوز از دل برکشیدم و می‌خواستم تحت الحمایه‌ی خود را نجات دهم، ولی او صدای مرا نشنید، یا در شور و هیجان شکار نخواست صدای مرا بشنود. تقریبا در همین موقع، آن طرف آبگیر، غزال بیچاره از جنگل بیرون پرید، ولی چنان از نزدیك تحت تعقیب بود که عملا به دام افتاده محسوب می‌شد. منظره‌ی آب گویی به او قوت قلب داد. هوای تازه را بلعید و خود را به آب زد، گویی می‌خواست به من پناه بیاورد.

ابتدا خیلی سریع شنا کرد، و ظاهرا توان خود را بازیافت. من با چشمهای اشك آلود او را می‌نگریستم و دستهای خود را با التهابی که کم از التهاب او نبود به جلو دراز کرده بودم. ولی نیروی او به طرزی نامحسوس تحلیل می‌رفت، در حالی که سگان تعقیب کننده‌ی او هرآن چالاك تر به نظر می‌رسیدند. اندکی نگذشت که حریص‌ترین سگها به او رسیدند. دافنه‌ی بیچاره متوقف شد. دیگر کاری از او برنمی‌آمد. در همین موقع آقای مونسورو هم به حاشیه‌ی جنگل رسید، از اسب پایین پرید و به سوی آبگیر دوید. در این زمان، من هم به نوبه‌ی خود تمام نیرویی را که در خود سراغ داشتم بسیج کردم و فریاد کشیدم: "رحم کنید!" به نظرم رسید که صدای مرا شنیده است. دوباره فریاد کشیدم، و خیلی بلند تر از اولی. او صدای مرا شنید، چون او را دیدم که سر خود را بلند کرد، ولی در همان حال به سوی یك قایق دوید، طناب آن را بازکرد و با قایق به سوی حیوان بیچاره پیش رفت. حیوان دیگر در میان گازهای سگان شکاری حتی از خود دفاع هم نمی‌کرد. من تردید نداشتم که آقای مونسورو در اثر شنیدن فریادها و دیدن حرکات

التماس‌آمیز من برای نجات غزال بیچاره آن همه شتاب به خرج می‌دهد، ولی هنگامی که نزدیك حیوان رسید، ناگهان متوجه شدم که چاقوی خود را از کمر بیرون‌کشید. تیغه‌ی کارد زیر نور خورشید برق زد و تا من خواستم دوباره فریاد بکشم، تیغه‌ی کارد تا دسته در گلوی حیوان بیچاره فرو رفته بود. خون فواره زد و سطح آبگیر را سرخ‌رنگ ساخت. غزال بیچاره که به طرزی فجیع زخم برداشته بود، مایوسانه چند حرکتی به خود داد وبی‌جان در آب افتاد.

صیحه‌ای دردناك، تقریبا همانند صیحه‌ی حیوان ازگلوی من خارج شد و همان جا روی خاکریز آبگیر از حال‌رفتم. هنگامی که به خود آمدم، در یکی از اتاقهای قصر بوژه دراز کشیده بودم و پدرم بر بالینم گریه می‌کرد.

چون این واقعه چیزی بیش از یك بحران عصبی ناشی از هیجان زیاد نبود، فردای آن روز توانستم به مریدور بازگردم. با این وصف، سه یا چهار روز تمام از اتاق خارج نشدم.

روز چهارم، پدرم به من گفت آقای مونسورو که شاهد حمل پیکر بی‌هوش من بوده است، در تمام این روزها برای احوالپرسی از من به مریدور می‌آمده است. هنگامی‌که فهمیده بود شخص او به طورغیر ارادی موجبات این واقعه را پدید آورده، سخت ناراحت شد و تقاضا می‌کرد که اجازه دهم برای طلب پوزش نزد من بیاید، و در ضمن گفته بود که تا پایان عمر احساس خوشبختی و آرامش نخواهدکرد مگر آن‌که از دهان من بشنود که او را بخشیده‌ام.

نپذیرفتن او مسخره بود، بنابراین، به رغم نفرتی‌که از این کار داشتم، رضایت دادم.

روز بعد نزد من آمد. در طول این مدت متوجه شده بودم که رفتار من مضحك بوده است. شکار سرگرمی مشروعی است که حتی زنان نیز اغلب بدان می‌پردازند. از این نظر، من بودم که می‌کوشیدم شبهه‌ی این هیجان‌مضحك را از خود دور سازم، و آن را نتیجه‌ی علاقه‌ی شدیدی

که به دافنه داشتم، اعلام نمایم.
آن وقت کنت بود که شروع کرد به بازی کردن نقش مردی ناامید و پریشان. بیست بار سوگندهای موکد یاد کرد که اگر کوچك ترین اطلاعی از این همه دلبستگی من به آن حیوان داشت، هرگز این عمل نابخشودنی را مرتکب نمی‌شد. با وصف این، ابراز ندامت و پریشانی ظاهری او هرگز مرا قانع نساخت، و کنت بی‌آن که بتواند این احساس دردناك را از قلب من بزداید، مرا ترك گفت.
پیش از ترك خانه، کنت از پدرم اجازه گرفت باز هم به دیدن ما بیاید. او در اسپانیا متولد شده بود و در مادرید پرورش یافته بود: برای پدرم که سالهای طولانی در اسپانیا به سر برده بود، سخن گفتن از آن سرزمین تفنن مطبوع محسوب می‌شد. علاوه براین، کنت، آن‌طور که می‌گفتند، از خانواده‌ای محترم بود، معاونت فرمانداری ایالت را برعهده داشت و دوست آقای دوك دانژو هم به شمار می‌رفت. بنابراین، دلیلی وجود نداشت که پدرم با درخواست کنت مخالفت ورزد. بنابراین، به او اجازه داد که به خانه‌ی ما رفت و آمد داشته باشد.
دریغا! از آن لحظه به بعد اگر نه خوشبختی، دست کم آرامش من از دست رفت. به زودی متوجه شدم که مورد توجه کنت قرار گرفته‌ام. اوایل فقط یك روز در هفته به خانه‌ی ما می‌آمد، بعد شد دو روز در هفته، بعد سه روز و سرانجام همه روزه. کنت برای پدرم احترام وتوجهی فراوان قایل بود و این امر پدرم را خرسند می‌ساخت. می‌دیدم که بارون از همصحبتی با کنت، که درهرحال، صحبتی از موضع برتر بود، احساس لذت می‌کند. من جرات شکایت کردن نداشتم چون واقعا از چه چیز می‌توانستم شاکی باشم؟ کنت مرا همچون یك معشوقه عزیز می‌داشت و همچون یك خواهر محترم می‌شمرد.
یك روز صبح، پدرم با حالتی جدی‌تر از همیشه وارد اتاق من شد، وبا وجود این زیر نقاب جدی او آثاری از وجد و شعف هویدا بود. گفت:
ـ فرزندم، تو همیشه به من می‌گفتی که دلت نمی‌خواهد

مرا ترك کنی.
گفتم:
ـ آه! پدرجان! شما که می‌دانید، این عزیزترین آرزوی من است.
پدرم، درحالی که خم می‌شد تا پیشانی مرا ببوسد گفت:
ـ بسیار خوب، دیان عزیزم، درحال حاضر به وقوع پیوستن این آرزو فقط به شخص توبستگی دارد.
من حدس می‌زدم که چه می‌خواهد بگوید، به‌همین جهت رنگم چنان پرید که پدرم قبل از آن که لبانش به پیشانی من برسد، متوقف شد.
ـ دیان! دخترم! آه! خدای من، چه طور شد؟
فقط توانستم با لکنت زبان بگویم:
ـ آقای مونسورو، درست است پدرجان؟
حیرتزده پرسید:
ـ خوب، بله، مگر...
ـ اوه! هرگز، پدرجان، اگر سر سوزنی ترحم نسبت به من احساس می‌کنید، هرگز!
ـ دخترکم، صحبت ترحم نیست، می‌دانی که من ترا می‌پرستم. باشد، هشت روز با فراغ بال فکر کن، و اگر بعد از هشت روز...
فریاد کشیدم:
ـ آخ! نه، نه، بی‌فایده است، بیست و چهار ساعت هم زیاد است، حتی یك دقیقه هم احتیاج به فکرکردن ندارم. نه، نه، آخ! نه.
و سیل اشك از دیدگانم روان شد.
پدرم واقعا مرا می‌پرستید. او هرگز مرا گریان ندیده بود. مرا میان بازوان خود گرفت و با دو کلمه خیالم را راحت کرد: قول شرف داد که دیگر هیچ‌گاه راجع به این ازدواج صحبت نکند.
یك ماه گذشت و من نه آقای مونسورو را دیدم، نه صحبت او را شنیدم. یك روز صبح دعوت‌نامه‌ای به دست ما رسید که ضمن آن آقای مونسورو از پدرم و من دعوت کرده بود درجشن بزرگی که به‌افتخار برادرشاه برپا می‌داشت،

شرکت کنیم. دوك دانژو ظاهرا برای سرکشی به ایالتی که نام او را بر خود داشت به آن دیار می‌آمد. جشن در تالار بزرگ شهر آنژو برگزار می‌شد. درجوف این نامه، دعوت نامه‌ای هم به‌امضای خود دوك دانژو وجود داشت که ضمن آن به پدرم نوشته بود او را ازموقعی که‌در دربار شاه هانری رفت وآمد داشت، به یاد دارد و ازدیدار مجددش مسرور خواهد شد.

نخستین واکنش من این بود که از پدرم بخواهم این دعوت را رد کند، و اگر دعوت نامه فقط از طرف آقای مونسورو بود، بر این امتناع اصرار می‌ورزیدم، ولی دوك دانژو هم در این دعوت سهمی داشت، و پدرم می‌ترسید با رد دعوت والاحضرت موجب ناخرسندی او فراهم گردد. بنابراین، درجشن حضور یافتیم. آقای مونسورو طوری ما را پذیرفت که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. رفتار او با من نه توام با بی‌اعتنایی بود و نه تعارف‌آمیز و تصنعی. با من‌درست مانند دیگر بانوان حاضر در جشن رفتار می‌کرد، و من احساس آرامش کردم از این‌که، خواه در جهت مثبت و خواه در جهت منفی، از دیگران متمایز نیستم.

و اما با دوك دانژو وضع متفاوت بود. همین که چشمش به من افتاد، به من خیره شد و دیگر نگاه از من‌برنگرفت. زیربار این‌نگاه‌ها احساس ناخشنودی به‌من‌دست داده بود، و بی‌آن‌که دلیل امر را به پدرم بگویم آن‌قدر سماجت به خرج دادم تا سرانجام پیش از دیگران مجلس جشن راترك کردیم.

سه روز بعد، آقای مونسورو به مریدور آمد. من او را از دور در خیابان اصلی ساختمان دیدم، و فورا به اتاق خود رفتم.

نگران بودم که مبادا پدرم مرا احضار کند، ولی چنین نشد. پس از تقریبا نیم‌ساعت، آقای مونسورو را دیدم که از ساختمان خارج می‌شود، بی‌آن‌که کسی حضور او را به من اطلاع داده باشد. از این هم مهم‌تر، پدرم نیز کوچك ترین اشاره‌ای به ملاقات او نکرد. فقط احساس

کردم که پس از این ملاقات، پدرم اندیشناک تر از معمول به نظر می‌رسد.
باز هم چند روزی گذشت. یك روز، هنگامی که از یك پیاده‌روی در بیشه‌های اطراف به خانه مراجعت کردم، به من اطلاع داده شد که آقای مونسورو در حضور پدرم است. پدرم دو یا سه بار سراغ مرا گرفته بود و دو یا سه بار هم درباره‌ی محل ومسیر پیاده‌روی من‌پرسشهایی توام با نگرانی به عمل آورده بود. در هر حال، دستور داده بود به مجرد بازگشت من او را مطلع سازند.
هنوز پا به اتاق خود نگذاشته بودم که پدرم شتابزده وارد شد وگفت:
- فرزندم، موضوعی که فعلا دانستن علتش برای تو ضرورتی ندارد مرا وادار می‌سازد که چند روزی از تو جدا بمانم. چیزی از من نپرس، فقط بیندیش که این موضوع مسلما آن قدر فوریت دارد که مرا مصمم داشته است یك هفته، پانزده روز و شاید هم یك ماه از دیدن تو محروم باشم.
قلبم لرزید، هرچند که در آن‌موقع نمی‌توانستم بفهمم با چه خطرهایی مواجه خواهم شد. ولی این دو ملاقات آخری آقای مونسورو پیشامدهای خوشی را نوید نمی‌داد.
پرسیدم:
- کجا باید بروم، پدرجان؟
- به لود، در ملك خواهرم، آن‌جا تو تا مدتی ازچشم همه پنهان خواهی‌بود. در مورد ورود تو به آن‌جا نیز ترتیب کارها طوری داده خواهد شد که شب هنگام باشد.
- شما مرا همراهی نمی‌کنید؟
- نه، من باید برای رفع بدگمانیها همین‌جا بمانم. افراد خانه نیز نباید بفهمند تو به کجا می‌روی.
- پس راهنمایی مرا چه کسی برعهده خواهد داشت؟
- دو نفر مرد، که از هرلحاظ مورد اعتمادند.
- ای خدای من! پدرجان!
پدرم مرا در آغوش گرفت.
- فرزندم، چاره‌ای نیست.

من آن قدر نسبت به عشق و محبت پدرم اطمینان داشتم که دیگر پافشاری به خرج ندادم، و توضیح بیشتری هم از او نخواستم.

فقط قرار شد که ژرترود، دختر دایه‌ی من همراهم باشد. پدرم مرا ترك گفت و از من خواست که هرچه زودتر خودم را آماده کنم.

شب آن روز، در ساعت هشت، هوا بسیار تاریك و سرد بود، چون در فصل زمستان بودیم. ساعت هشت شب، پدرم نزد من آمد. همان طور که گفته بود آماده‌ی حرکت بودم. از پله‌های ساختمان پایین آمدیم، بی‌سروصدا از باغ عبور کردیم از در کوچکی که به سوی جنگل باز می‌شد خارج شدیم. آن سوی در، یك کالسکه و دو مرد در انتظار بودند. پدرم به تفصیل با آنها صحبت کرد، ظاهرا مرا به آنها می‌سپرد. بعد، به اشاره‌ی او سوار کالسکه شدم و ژرترود هم کنار من جای گرفت. پدرم یك بار دیگر مرا بوسید و کالسکه حرکت کرد.

من مطلقا نمی‌دانستم چه خطری مرا تهدید می‌کند و چرا باید مریدور را ترك گویم. از ژرترود توضیح خواستم، او هم بیش از من چیزی نمی‌دانست. جرات نداشتم از راهنمایان خودمان چیزی بپرسم. بنابراین، در سکوت کامل و از راههای پیچ در پیچ پیش می‌رفتیم، تا آن که درست هنگامی که در اثر حرکت یکنواخت کالسکه سر من سنگین می‌شد و چشمهایم برهم قرار می‌گرفت، ناگهان با فشار دست ژرترود از آن حالت نیمه خواب پریدم و توقف کالسکه نیز مرا هشیارتر ساخت. دختر بیچاره مضطرب بود:

ـ آه! خانم جان، چه بر سرمان می‌آید؟

پرده‌ی کالسکه را کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم: ما به وسیله‌ی شش مرد نقابدار که بر اسب سوار بودند محاصره شده بودیم. مردان ما که سعی کرده بودند از خود دفاع کنند، خلع سلاح و دستگیر شده بودند.

من آن‌قدر وحشت کرده‌بودم که به فکر کمك طلبیدن نبودم، و تازه در آن ناحیه‌ی دور افتاده چه کسی به کمك ما

می‌آمد ؟ یکی از مردان که ظاهرا سمت فرماندهی داشت، به طرف کالسکه پیش آمد و گفت:
ـ خانم محترم، مطمئن باشید، کوچك ترین آسیبی به شما وارد نخواهد شد، ولی باید همراه ما بیایید.
ـ به کجا؟
ـ به جایی که نه فقط هراسی نخواهید داشت، که مانند یك ملکه با شما رفتار خواهد شد.
این وعده خیلی بیشتر از تهدیداتی که منتظرش بودم، موجب وحشت من شد. زیر لب می‌گفتم: «آه! پدرجان! پدرجان!» ژرترود گفت:
ـ گوش کنید، خانم. من این اطراف را می‌شناسم، دختر پر زوری هستم، پس می‌توانیم فرار کنیم، چون ممکن است هزار بلا سرمان بیاورند.
قوت قلبی که آن دختر ساده‌لوح به من می‌داد، خیالم را آرام نمی‌کرد. با این‌حال، احساس این‌که کسی از انسان پشتیبانی می‌کند، به قدری دلپسند است که تا اندازه‌ای شهامت خود را بازیافتم. به مرد نقابدار پاسخ دادم:
ـ بفرمایید، آقایان، هر بلایی می‌خواهید سرمان بیاورید. ما دو نفر زن ضعیف و درمانده هستیم، و متاسفانه قادر به دفاع از خود نیستیم.
یکی از مردان نقابدار از اسب خود به‌زیر آمد، به جای کالسکه‌چی ما نشست و جهت حرکت را تغییر داد.
بوسی، همان طور که می‌شود حدس زد با دقت عجیبی به تمام جزییات این ماجرا گوش می‌داد. بنابراین، به مجرد آن که دیان اندکی مکث کرد، گفت:
ـ اوه! ادامه بدهید، خانم، ادامه بدهید.
دیان تبسمی اندوهبار به لب‌آورد و چنین ادامه داد:
ـ ما تقریبا سه ساعت راه پیمایی کردیم. بعد، کالسکه از حرکت ایستاد. صدای بازشدن دری به گوشم رسید. چند کلمه حرف ردوبدل شد، و کالسکه به راه خود ادامه داد. احساس کردم که کالسکه روی مسیری پرسروصدا، مثل پلواره‌های متحرك ورودی قلعه‌ها، حرکت می‌کند. اشتباه نمی‌کردم. وقتی از دریچه‌ی کالسکه نگاهی به‌خارج

افکندم، در حیاط داخلی یك دژ بودیم.
این ساختمان دژمانند متعلق به چه کسی بود؟ نه ژرترود و نه من، از این موضوع اطلاعی نداشتیم. در طول راه سعی‌کرده بودیم، موقعیت جغرافیایی خود را تشخیص بدهیم، ولی تا آن جا که چشم کار می‌کرد جنگل بود و بس. البته، این فکر به مخیله‌ی هر دو ما راه‌یافته بود که ربایندگانمان برای گیج کردن ما به عمد راههایی پرپیچ وخم در پیش می‌گرفتند.
سرانجام، در کالسکه گشوده شد، و همان مردی که قبلا هم با ما حرف زده بود، از ما خواست پیاده شویم.
من در سکوت محض اطاعت کردم. دو نفر دیگر که بدون شك از افراد ساکن آن ساختمان بودند، مشعل‌به‌دست به استقبال ما آمدند. همان‌گونه که وعده داده شده‌بود، رفتارشان نسبت به ما بی‌نهایت محترمانه بود، و همین مرا به وحشت می‌انداخت. به دنبال دو مرد مشعلدار به راه افتادیم. آنان ما را به اتاق‌خوابی هدایت کردند که اثاث و تزیینات آن واقعا باشکوه بود. سبك تزیین اتاق، اگر اشتباه نکنم، مربوط می‌شد به درخشان ترین دوره‌ی سلطنت فرانسوآی اول.
غذای مختصری روی یك میز به طرزی شاهانه چیده شده بود. مردی که تا آن موقع دوبار با من حرف زده بود، گفت:
ـ این‌جا، در خانه‌ی خودتان هستید، خانم. و چون فکر کردیم به یك خدمتگار مخصوص احتیاج خواهید داشت، خدمتگار خودتان شما را ترك نخواهد کرد. اتاق او در جنب اتاق شما است.
من و ژرترود نگاههایی شادمانه با یك دیگر ردوبدل کردیم. مرد ادامه داد:
ـ هرگاه به چیزی احتیاج داشتید، فقط کافی است با کوبه‌ی این در ضربه‌ای بنوازید تا پیشخدمتی که به‌طور مداوم در راهرو مراقب است، برای اجرای اوامرتان حاضر شود.
این حسن توجه ظاهری نشان می‌داد که در واقع ما

تحت نظر قرار داشتیم.
مرد نقابدار به نوبه‌ی خود تعظیمی کرد و خارج شد.
من و ژرترود تنها ماندیم.
لحظه‌ای بی‌حرکت ماندیم و به شمعدانهایی که میز غذا را روشن می‌کردند، نگاه می‌کردیم. ژرترود دهان باز کرد تا سخنی بگوید، ولی من به او اشاره کردم که ساکت بماند چون ممکن بود کسی پشت درهای بسته‌گوش نشسته‌باشد.
در اتاقی که به ژرترود اختصاص داده بودند، باز بود. این فکر ناگهان به مغز هردو نفرما افتاد که بهتر است اول آن اتاق را بررسی کنیم. ژرترود شمعدانی به دست گرفت و به سوی اتاق مجاور به راه افتادیم.
آن جا، اتاق بزرگی بود که ظاهرا به عنوان اتاق‌استحمام وآرایش مکمل اتاق خواب محسوب می‌شد. این اتاق هم، مانند اتاق خواب با دری بـه خارج ارتـباط می‌یافت که روی آن نیز کوبه‌ای مسیـن و کنده‌کاری شـده بـه چشـم می‌خورد. سبك طراحی و کنده‌کاری کوبه و گل‌میخ زیرآن انسان را به یاد کارهای چلینی می‌انداخت.
آشکار بود که ایـن هر دو در به یـك راهرو مشتـرك باز می‌شوند.
ژرترود شمعدان را به قفل در نزدیك ساخت. هـر دو زبانه‌ی قفل بسته بود.
ما زندانی بودیم.
باورکردنی نیست که وقتی دو نفر، حتی‌با وضعـی متفاوت، در موقعیتی‌مشترك گرفتار می‌شوند و با خطراتی یکسـان مواجه می‌گودند، بله باورکردنی‌نیست که چه‌گونه افکـاری مشابه به‌مغزآنها راه می‌یابد و چه‌گونه‌احساسات یك دیگر را بدون توضیحات و حرفهای بیهوده درك می‌نمایند.
ژرترود به من نزدیك شد و با صدای خفه‌ای گفت:
ـ خانم متوجه شدند که ما از کف حیاط فقط پنج پله بالا آمدیم تا به این اتاق رسیدیم؟
ـ بله، ژرترود.
ـ بنابراین، ما در طبقه‌ی همکف هستیم.
ـ بدون شك.

ژرترود، در حالی که به پنجره‌های خارجی اتاق خیره شده بود، اضافه کرد:
- پس، اگر...
- این پنجره‌ها از بیرون با میله‌های آهنی حفاظت نشده باشد...
- بله، البته اگر خانم شهامتش را داشته باشند...
با تغیر گفتم:
- شهامت؟ اوه! خیالت جمع باشد، شهامتش را دارم، بچه!
این جا ژرترود که به نوبه‌ی خود انگشتش را روی دهان می‌گذاشت. گفتم:
- بله، بله، فهمیدم.
ژرترود به من اشاره کرد همان جا که هستم بمانم، و خود شمعدان را دوباره روی میز غذاخوری قرار داد. من نیت او را درك کرده بودم و به همین جهت آهسته به پنجره نزدیك شدم تا فنرهای آن را پیدا کنم.
فنرها را پیدا کردم یا، بهتر بگویم، ژرترود که به من پیوسته بود، آنها را پیدا کرد: پنجره باز شد.
از خوشحالی می‌خواستم پر در بیاورم. پنجره‌ها میله‌ی آهنی نداشت.
ولی ژرترود خیلی زود به علت این اهمال‌کاری ظاهری محافظان ما پی برد. یك مرداب وسیع دیواره‌ی ساختمان را در خود گرفته بود. مرداب دست کم ده پا عمق داشت و بنابراین خیلی بهتر از میله‌های آهنین می‌توانست از فرار ما جلوگیری کند.
اما، همچنان که نگاههای من از سطح آب به کرانه‌های مرداب می‌لغزید، احساس کردم که این منظره برایم آشنا است: بله، ما در قصر بوژه بودیم. تا آن‌زمان، همان طور که پیش از این هم گفتم، چندین بار با پدرم به آن جا رفته بودم، و دفعه‌ی آخر همان روزی بود که به‌مناسبت کشته‌شدن دافنه‌ی بیچاره‌ی من، مرا بدان‌جا حمل‌کرده بودند.
قصر بوژه، متعلق به آقای دوك دانژو بود.

در همان لحظه بود که گویی همانند اثر یك ضربه‌ی آذرخش همه چیز را فهمیدم.
با رضایتی سهمگین به آبهای تیره‌ی مرداب نظر دوختم. آن جا برای من به منزله‌ی آخرین پناهگاه در برابر خشونت و ننگ و بی‌آبرویی بود.
پنجره را بستیم. با لباس خود را روی تخت خواب انداختم، و ژرترود نیز همان جا پای تخت در یك راحتی به خواب رفت.
صبح روز بعد، طرفهای ساعت نه، در زدند. من به اتاق مجاور رفتم و به ژرترود گفتم که اجازه بدهد در را باز کنند.
کسانی که وارد شدند، آن طور که از لای در می‌دیدم، همان خدمتگاران شب گذشته بودند که غذای دیشب را که به آن دست نزده بودیم برمی‌داشتند و به جای آن صبحانه می‌چیدند.
ژرترود سوالاتی از آنها کرد، ولی آنان بی آن که پاسخی بدهند از اتاق خارج شدند.
به اتاق خواب بازگشتم. اقامت ما در قصر بوژه و به اصطلاح احتراماتی که در حق ما معمول می‌داشتند، همه چیز را بر من روشن ساخت. آقای دوك دانژو در میهمانی آقای مونسورو مرا دیده بود. آقای دوك شیفته‌ی من شده بود. جریان را به پدرم اطلاع داده بودند، و پدرم خواسته بود مرا از شر پی‌گیریهایی که مسلما در پیش داشتم، نجات دهد. مرا از مریدور دور کرده بود، ولی در اثر خیانت یکی از کارگزاران ناسپاس، یا برحسب تصادف احتیاطهای او بیهوده از آب درآمده بود، و من اینك در چنگال مردی گرفتار شده بودم که پدرم سعی کرده بود مرا از او برهاند.
این فکر در مغز من تثبیت شد، چون تنها فکری بود که با آن وقایع جور درمی‌آمد، و در حقیقت هم عین واقع بود.
تمام مدت روز در اندیشه‌ی یافتن راه حلی برای فرار بودیم. فراری ناممکن. با این حال، در صدد قدمی خود،

کنار مرداب، قایقی مجهز به پاروهای صحیح و سالم را می‌دیدیم که میان نیزار لنگر انداخته بود. شکی وجود نداشت که اگر این قایق در اختیار ما قرار می‌گرفت، نیروی برانگیخته از وحشت من و نیز قوت طبیعی ژرتــرود می‌توانست ما را از آن اسارتگاه نجات بخشد.

آن روز کسی مزاحم ما نشد. شام را هم مثل ناهار و صبحانه برایمان چیدند. من از شدت ضعف روی پا بند نبودم. سر میز غذا نشستم، ولی با شکافتن اولین قرص نان ناگهان چشمم به تکه کاغذی افتاد که درون نان جاسازی شده بود.

شتابزده تکه کاغذ را باز کردم. فقط یك خط روی آن نوشته شده بود: "یك دوست مواظب شما است. فردا خبرهایی از او و از پدرتان به دست خواهید آورد."

حدسش را می‌زنید که خوشحالی من تا چه پایه بود. قلبم به شدت در سینه‌ام می‌تپید. یادداشت کوچك را به ژرترود نشان دادم. بقیه‌ی روز را به انتظار و امید گذراندیم.

دومین شب نیز به همان آرامش شب اول گذشت. سرانجام وقت صبحانه فرارسید. این بار ما با کمال بی صبری در انتظار صبحانه بودیم، چون یقین داشتم میان یکی از نانها پیامی برایم خواهد رسید. اشتباه نکرده بودم. یادداشت چنین می‌گفت:

"شخصی که شما را ربوده است امشب ساعت ده به قصر بوژه وارد خواهد شد. ولی سر ساعت نه، دوستی که مواظب شما است، با نامه‌ای از پدرتان، زیر پنجره‌ی اتاق شما خواهد بود. این نامه به شما توصیه می‌کند که به او اعتماد داشته باشید، بدون این توصیه شاید اعتماد خود را از او دریغ می‌داشتید. این یادداشت را بسوزانید."

این یادداشت را بارها خواندم وعاقبت آن را بەخواست نویسنده‌اش به آتش بخاری سپردم. خط نامه برایم کاملا ناشناس بود و اعتراف می‌کنم که واقعا نمی‌دانستم از کجا ممکن است آمده باشد.

یك ساعت پس از شام، در زدند. این اولین بار بود که به جز ساعات غذا کسی می‌خواست وارد اتاق شود. با این حال، چون هیچ وسیله‌ای برای مسدود کردن درها از داخل نداشتیم، اجازه‌ی ورود دادم.

وی، همان مردی بود که در کالسکه و در حیاط با من حرف زده بود. از قیافه‌اش او را نشناختم، چون در آن موقع نقاب برچهره داشت. ولی، با ادای نخستین کلمات، از صدایش او را شناختم.

مرد نامه‌ای به من تقدیم داشت. از او پرسیدم:

ـ از طرف کیست؟

مرد پاسخ داد:

ـ اگر خانم لطف بفرمایند و نامه را بخوانند، خودشان پی خواهند برد.

ـ اما من تا ندانم این نامه از کجا می‌آید، علاقه‌ای به خواندن آن نخواهم داشت.

ـ خانم، هرطور صلاح می‌دانند عمل خواهند کرد. من فقط ماموریت داشتم این نامه را به شما تحویل دهم. من نامه را پیش پای سرکار خواهم گذاشت تا اگر اراده فرمودید آن را بردارید.

و، با گفتن این حرف، حامل نامه که یك پیك سوار به‌نظر می‌رسید، آن را روی میز عسلی کوچکی که من پاهای خود را برآن گذاشته بودم قرار داد، و از اتاق خارج شد.

از ژرترود پرسیدم:

ـ چه باید کرد؟

ـ اگر جسارت مرا می‌بخشید، توصیه می‌کنم که آن را بخوانید. شاید حاوی اعلام خطری باشد که با آگاهی برآن به فکر چاره بیفتیم.

توصیه به قدری عاقلانه بود که از تصمیم اول خود عدول کردم و نامه را گشودم.

دیان، در این جا شرح ماجرای خود را متوقف کرد، از جا برخاست و به طرف گنجه‌ی کوچکی که در روزگار ما هم به نام ایتالیاییش، استیپو، معروف است، قدم برداشت، و از میان یك لفاف ابریشمین نامه‌ای بیرون کشید.

بوسی نگاهی سریع به عنوان نامه انداخت: "به زیبای زیبایان، دیان دومریدور". بعد، درحالی که به دیان می‌نگریست، گفت:
ـ این خط دوك دانژو است.
دیان آهی از دل برکشید، پاسخ داد:
ـ آه! پس او مرا فریب نداده بود.
بعد، چون متوجه شد که بوسی در گشودن نامه مردد است، گفت:
ـ بخوانید، آقای بوسی. شما از نخستین گام به خصوصی‌ترین لحظه‌های زندگی من وارد شده‌اید، حالا دیگر دلیلی ندارد چیزی را از شما پنهان کنم.
بوسی اطاعت کرد و به خواندن مشغول شد:
"شاهزاده‌ای شوربخت که زیبایی ملکوتی شما قلبش را ازجا کنده است، امشب ساعت ده به حضورتان خواهدرسید تا ازرفتار ناپسند خود پوزش بطلبد، رفتاری که، او خود می‌داند، هیچ‌گونه توجیهی جز یك عشق بی‌کران و افسارگسیخته ندارد."

فرانسوآ

دیان پرسید:
ـ پس، این نامه واقعا از دوك دانژو بوده است؟
بوسی پاسخ داد:
ـ متاسفانه، بله! این خط و امضای خود او است.
دیان آهی از دل برکشید:
ـ ممکن است واقعا او کمتر از آن چه من پنداشتم، مقصر باشد؟
بوسی پرسید:
ـ کی؟ شاهزاده؟
ـ نه، او، کنت دومونسورو.
این بار بوسی بود که آه کشید:
ـ ادامه بدهید، خانم. بعد، سر فرصت کارهای شاهزاده و کنت را از نظر خواهیم گذراند.
ـ بله، این نامه که در آن موقع هیچ علتی وجود نداشت

آن‌را حقیقی تلقی‌نکنم، با نگرانیهای من مطابقت داشت، چون همان طور که ژرترود پیش‌بینی کرده بود خطری را که با آن مواجه بودم آشکار می‌ساخت. از این نظر مداخله‌ی پرارزش دوست ناشناسی که‌کمك خود را به نام پدرم به من پیشنهاد کرده بود، اهمیت بیشتری می‌یافت. بنابراین، هیچ امیدی به جز او نداشتم.

شب فرارسید. ولی، چون در ماه ژانویه بودیم، هوا زود تاریك می‌شد. از این روی هنوز چهار، یا پنج ساعت به وقت موعود باقی مانده بود. ما با تشویش و نگرانی انتظار می‌کشیدیم.

حدود ساعت هفت، بخار ملایمی از روی مرداب برخاست. اما، این بخار همانند پرده‌ای از تور نازك بود که جلو دید ما را نمی‌گرفت، یا شاید هم چشمان ما چنان به تاریکی عادت‌کرده بود که نگاههایمان این پرده‌ی نازك را می‌درید.

در آن جا هیچ‌گونه وسیله‌ای برای تشخیص گذشت زمان در اختیار نداشتیم. در انتظاری کشنده وقت می‌گذراندیم که ناگهان به نظرمان رسید در حاشیه‌ی مرداب اشباحی به‌حرکت درآمده‌اند. اشباح ظاهرا با احتیاط فراوان از لابه لای درختانی که تاریکی را سیاه‌تر می‌ساختند، پیش می‌آمدند. ابتدا فکر کردیم که این اشباح ممکن است زاییده‌ی دید خسته و نگران ما باشد، اما ناگهان صدای شیهه‌ی اسبی فضا را شکافت و به گوش ما رسید.

ژرترود ذوق‌زده شده بود:

ـ خانم، آمدند! اینها دوستان ما هستند.

ـ یا خود والاحضرت.

ژرترود معترضانه گفت:

ـ اوه! خانم، والاحضرت خود را این‌طور مخفی نخواهند کرد.

این استدلال ساده بدگمانیهای مرا زدود و اندکی احساس آرامش کردم.

پس، با دقت هرچه تمام‌تر وقایع اسرارآمیز آن طرف مرداب را زیر نظر گرفتیم.

مردی تنها به پیشروی خود ادامه می‌داد. چنین به‌نظر می‌رسید که از گروه دیگری که لا به لای درختان انتظار می‌کشیدند، جدا شده است.
این مرد به خط راست به سوی قایق حرکت می‌کرد. طناب قایق را جدا کرد و به درون آن رفت. قایق به آرامی درجهت ما به حرکت درآمد.
به‌همان نسبت که قایق به پنجره‌ی اتاق ما نزدیك می‌شد، من به شدت تلاش می‌کردم تا شاید سرنشین آن را تشخیص دهم. ابتدا، هیکل کشیده و سپس خطوط تیره‌ی صورتش، چهره‌ی کنت دومونسورو را در ذهنم تداعی کرد، و سرانجام هنگامی که دو قدم بیشتر با ما فاصله نداشت، متوجه شدم که حدسم درست از آب درآمده است. دیگر جای هیچ‌گونه تردیدی نمانده بود. لحظه‌ای بحرانی فرارسید: وحشت من از نجات دست کمی از وحشتم از خطر اصلی نداشت.
در سکوت و سکون محض، کنج پنجره چسبیده بودم، به نحوی که او نمی‌توانست مرا ببیند. همین که به پای دیوار رسید، قایق را به حلقه‌ای که در دیوار بود مهار کرد، و چند لحظه بعد سروکله‌ی او در چارچوب پنجره آشکار شد. من نتوانستم فریاد خفیفی را که از گلویم بیرون زد، خفه کنم. کنت دومونسورو گفت:
ـ آه! معذرت می‌خواهم، فکر می‌کردم منتظر من هستید.
پاسخ دادم:
ـ البته، در انتظار شخص معینی بودم، ولی نمی‌دانستم که این شخص شما هستید.
تبسمی تلخ به لبان کنت راه یافت.
ـ چه کسی جزمن، و پدرت، در این اوضاع و احوال ممکن است به فکر نجات دیان دومریدور باشد؟
ـ در نامه‌ای که برایم فرستادید، نوشته بودید که از طرف پدرم می‌آیید.
ـ بله، خانم عزیز، و چون پیش‌بینی کرده بودم که ممکن است در ماموریت من تردید روا دارید، این نامه را نیز همراه خود آوردم.

کنت نامه‌ای را به سویم دراز کرد:

" دیان عزیزم، آقای کنت دومونسورو تنها کسی است که می‌تواند ترا از خطر بزرگی که تهدیدت می‌کند رهایی بخشد، این تهدید را دست کم مگیر بنابراین خودت را کاملا به او بسپار: وی بهترین دوستی است که خداوند بزرگ می‌توانست برای کمك به ما بفرستد.

او بعدها به تو خواهد گفت که عمیق‌ترین آرزوی قلبی من در مورد طرز جبران این دین عظیم از چه قرار است. پدرت، که التماس می‌کند به حرفهایش اعتقاد داشته باشی و نسبت به خودت و او ترحم به خرج دهی.

بارون دومریدور

در ذهن من هیچ گونه ایراد مثبتی نسبت به آقای مونسورو وجود نداشت. احساس ناخوشایندی که وجود او در من برمی‌انگیخت، بیشتر غریزی بود تا عقلانی. من فقط می‌توانستم او را به‌سبب کشتن یك غزال مورد سرزنش قرار دهم، و این‌کار هم‌برای یك شکارچی جرم‌محسوب نمی‌شد. بنابراین، به سوی او رفتم. وی پرسید:

ـ بسیار خوب چه می‌کنیم؟

ـ آقای محترم، نامه‌ی پدرم راخواندم. او به من می‌گوید که شما حاضرید مرا از این محل بیرون ببرید، ولی نگفته است مرا به کجا می‌برید.

ـ خانم عزیز، من شما را به جایی می‌برم که بارون چشم به راه شما است.

ـ ایشان کجا چشم به راه‌من است؟

ـ در مریدور.

ـ پس، من به زودی پدرم را بازخواهم یافت؟

ـ تا دو ساعت دیگر.

ـ آه! آقای عزیز، اگر راست گفته باشید...

در این جا، من اندکی مکث کردم. کنت آشکارا در انتظار پایان جمله‌ی من بود.

ـ بله، آقای محترم، اگر راست گفته باشید، با تمام وجود

سپاسگزار شما خواهم بود.
هنگام ادای این جمله، صدایم می‌لرزید، انگار از ته چاه درمی‌آمد، چون به خوبی حدس می‌زدم که او منتظر چه نوع سپاسگزاری است. سرانجام، کنت گفت:
ـ پس، آماده‌ی حرکت هستید؟
با نگرانی نگاهی به ژرترود انداختم. درك این نکته آسان بود که او نیز از قیافه‌ی عبوس کنت چندان مطمئن نبود. آقای دومونسورو دوباره لب به سخن گشود و گفت:
ـ توجه‌داشته باشید که هر دقیقه‌ای که می‌گذرد، صرف نظر از هر فکر و خیالی که در سر داشته باشید، اهمیتی حیاتی دارد. تا همین جا، من تقریبا نیم‌ساعت از برنامه‌ی کار عقب افتاده‌ام. به زودی ساعت ده فرا می‌رسد. به شما اعلام نکرده‌اند که سر ساعت ده والاحضرت در قصر بوژه خواهند بود؟
پاسخ دادم:
ـ متاسفانه، چرا!
ـ اگر شاهزاده به این جا برسد، دیگر کار مهمی از دست من برنخواهدآمد جز به خطرانداختن بیهوده‌ی زندگی خودم، کاری که هم اکنون نیز بدان‌دست زده‌ام، ولی با این تفاوت که در حال حاضر به نجات شما یقین دارم.
ـ پس چرا پدرم همراه شما نیامده است؟
ـ خیال می‌کنید پدرتان تحت نظر نیست؟ فکر می‌کنید پدرتان می‌تواند قدم از قدم بردارد وکسی مواظب او نباشد؟
ـ پس شما؟
کنت در پاسخ این پرسش توضیح‌خواهانه‌ی من گفت:
ـ من، وضعم فرق می‌کند. من دوست و محرم اسرار شاهزاده هستم.
با درماندگی‌گفتم:
ـ اما، آقای محترم، اگرشما دوست و محرم‌اسرار شاهزاده هستید، پس ...
ـ خیانت می‌کنم؟ بله. برای حفظ حیثیت و آبروی شما به

او خیانت می‌کنم. این عین واقع است. چند لحظه پیش هم گفتم که جانم را بر سر این کار گذاشته‌ام.
چنان مایه‌ای از اعتقاد و از صداقت در این گفتار کنت احساس می‌شد که دیگر نتوانستم، به رغم نفرتی که هنوز نسبت به او در وجودم موج می‌زد، کلمه‌ای اعتراض‌آمیز بر زبان بیاورم.
کنت به من کمك کرد که از راه پنجره به‌داخل قایق سرازیر شوم.
ژرترود هم، بی‌آن که احتیاج به کمك داشته باشد، پشت سر من فرود آمد.
در این هنگام متوجه شدم که روسریم افتاده است و بر سطح آب شناور است.
به فکرم رسید که‌ممکن است این روسری ردپایی از ما به دست بدهد. بنابراین، به کنت اشاره کردم:
- روسریم! روسریم! آن را از آب بگیرید.
کنت نگاهی به روسری شناور انداخت و گفت:
- نه، بهتر است که‌همین طور بماند.
و، بی‌معطلی پاروها را برگرفت و با چنان قدرتی به پارو زدن پرداخت که پس از چند حرکت به حاشیه‌ی مرداب رسیدیم.
در همین لحظه، متوجه شدیم که پنجره‌های اتاق من پر نور می‌شود: خدمتگاران با شمعدانهای افروخته وارد اتاق می‌شدند. آقای دمونسورو گفت:
- آیا دروغ گفته بودم؟ آیا می‌شد بیش از این معطل بمانیم؟
- آه! نه، آقای محترم، نه. شما واقعا مرا نجات دادید.
نورهای متحرك در آن بالا به تکاپو افتاده بودند، گاه‌به اتاق من و گاه به اتاق ژرترود می‌دویدند. صدای فریادهایی به گوشمان رسید. مردی وارد اتاق من شد. دیگران از سر راه او کنار رفتند. این مرد به پنجره‌نزدیك شد، نگاهی به سطح مرداب انداخت وبا دیدن روسری مواج من فریادی از دل برکشید.
کنت دمونسورو گفت:

ـ ملاحظه می‌کنید که کار خوبی کردم آن روسری را به حال خود گذاشتم. با دیدن آن، شاهزاده گمان خواهد کرد که شما برای گریختن از چنگ او خود را به مرداب انداخته‌اید، و مسلما دستور خواهد داد در مرداب به جست و جو بپردازند. این فرصت خوبی است که با استفاده از آن ما بتوانیم تا آن‌جا که ممکن است از این جا فاصله بگیریم.

در آن موقع بود که واقعا در برابر پیچیدگیهای ژرف و تیره‌ی این روحیه‌ی عجیب که پیشاپیش چنین رویدادهایی را حدس زده بود، به لرزه درآمدم.

از قایق پیاده شدیم.

۱۴



سکوتی جانفرسا از نو برقرار شده بود. دیان، که از بازگویی این وقایع، درست مانند لحظه‌ی وقوع آنها، به هیجان آمده بود، تاب ادامه‌ی سخن نداشت. بوسی با تمام نیروی جسم و جان خود مترصد کلمات او بود و پیشاپیش کینه‌ای ابدی نسبت به دشمنان او ـ هرکه باشند ـ در قلب خود احساس می‌کرد.

دیان، پس از چند لحظه، رشته‌ی کلام را دوباره به دست گرفت:

ـ هنوز پا به خشکی نگذاشته بودیم که هفت یا هشت نفر مرد به ما نزدیک شدند. دو نفر از آنها ظاهرا همانهایی بودند که قبل از ربوده شدن به وسیله‌ی افراد نقابدار راهنمایی ما را برعهده داشتند. یکی از آنان دهانه‌ی دو اسب را در دست داشت: یکیشان همان اسب سیاه کنت دومونسورو بود، و دیگری اسب سفیدی که برای من درنظر گرفته بودند. کنت به من کمك کرد تا بر اسب سفید سوار شوم، و هنگامی که بر زین جای گرفتم، خود به سرعت بر پشت اسب سیاه جست. ژرترود ترك یکی از گماشتگان کنت جای گرفت. به محض آن که این عملیات پایان گرفت، چهار نعل از آن محل دور شدیم.

متوجه شده بودم که کنت دهانه‌ی اسب مرا دردست خود گرفته است. به‌همین جهت به او تذکر دادم که آن قدر با اسب سواری آشنا هستم‌که احتیاج به این‌احتیاط کاری

نباشد. ولی، کنت به من پاسخ داد که اسب من اندکی چموش است و ممکن است به بیراهه بزند.

درحدود ده دقیقه از تاخت و تاز ما گذشته بود که صدای ژرترود را شنیدم. با فریاد مرا می‌طلبید. وقتی که به عقب نگریستم، متوجه شدم که گروه ما به دو بخش تقسیم شده است: چهار نفر یك راه فرعی را به سوی جنگل در پیش گرفته بودند و ژرترود را نیز همراه خود می‌بردند، درحالی که کنت دومونسورو و چهار نفر دیگر همراه من می‌آمدند.

بی‌اختیار فریاد کشیدم:

ـ ژرترود!...

و بعد، رو به کنت کردم:

ـ چرا ژرترود نباید همراه ما بیاید؟

کنت پاسخ داد:

ـ این یك اقدام احتیاطی است. به احتمال زیاد، ما را تعقیب خواهند کرد. بنابراین، باید برای گمراه ساختن آنان، دو رد پای مختلف از خودمان باقی بگذاریم. جریان را باید طوری صحنه‌سازی کنیم که در هر دو طرف به آنها بگویند که زنی را دیده‌اند که به وسیله‌ی چند مرد ربوده شده بود. آن وقت ممکن است بخت با ما یار باشد و جناب دوك دانژو به اشتباه خدمتگار شما را مورد تعقیب قرار دهد و نه خود شما را.

پاسخ کنت قانع‌کننده بود، ولی مرا آرام نمی‌ساخت. اما چه کاری از دستم بر می‌آمد؟ چه می‌توانستم بگویم؟ آهی کشیدم و منتظر ماندم.

به علاوه، راهی‌که کنت می‌پیمود، همان مسیری بودکه ما را به مریدور می‌برد. با آن سرعتی که پیش می‌رفتیم، حداکثر تا یك ربع ساعت دیگر به مریدور می‌رسیدیم. اما، هنگامی که به یك تقاطع جنگلی که من آن را خوب می‌شناختم، رسیدیم، کنت به جای ادامه‌ی راهی‌که مرا به خانه‌ی پدرم می‌رساند، ناگهان تغییر جهت داد و در راهی افتاد که آشکارا از خانه‌ی ما دور می‌شد. من بی‌درنگ فریادی گوشخراش سر دادم و با آن که اسبم با سرعت

زیاد در حرکت بود، دست خود را محکم به قاج زین گرفتم تا از اسب پایین بپرم. اما، کنت که ظاهرا تمام حرکات مرا تحت نظر داشت، در همین لحظه به سوی من خم شد، با یك دست کمر مرا گرفت و با سرعت ومهارتی حیرت‌آور مرا از اسبم برگرفت و روی اسب خود نشاند. اسب من که خود را آزاد احساس می‌کرد، شیهه‌کشان به قلب جنگل زد.
این عمل به قدری سریع انجام گرفته بود که من حتی فرصت فریاد زدن نیافتم.
آقای دومونسورو دست خود را روی دهان من گذاشته بود، و در همان حال گفت:
ـ خانم عزیز، به‌شرافتم سوگند یاد می‌کنم که کوچك ترین عملی را بدون اجازه‌ی پدرتان انجام نمی‌دهم، و در اولین محل توقف خود این امر را به اثبات خواهم‌رساند. اگر شواهدی که ارائه خواهم داشت برایتان کافی نبود، یا مشکوك جلوه کرد، به شرافتم سوگند که شما را آزاد خواهم گذاشت.
من، با پس زدن دست او، سر برگرداندم و معترضانه گفتم:
ـ ولی، شما به من گفته بودید که مرا به خانه‌ی پدرم می‌برید.
ـ بله، به شما گفتم، ولی علت این بود که احساس می‌کردم شما در همراهی با من مردد هستید، و در آن وضع هر یك لحظه تردید شما ممکن بود، همان طور که به چشم خود دیدید، به بهای جان من و شما و پدرتان تمام بشود.
در این جا، کنت دومونسورو اسب خود را متوقف ساخت و گفت:
ـ به هرحال تصمیم بگیرید: آیا مایلید پدرتان را به‌کشتن بدهید؟ آیا مایلید به خط راست رو به ننگ و بدنامی پیش بروید؟ کافی است فقط یك کلمه بگویید تا من شما را هم اکنون به مریدور برسانم.
ـ شما گفتید دلیلی در دست دارید که نشان می‌دهد

از جانب پدرم عمل می‌کنید.
کنت گفت:
- این هم دلیل: این نامه را بگیرید و در اولین توقفگاه امن سرفرصت مطالعه‌اش کنید. اگر پس از خواندن این نامه باز هم مایل به مراجعت به مریدور باشید، به شرافتم سوگند، شما را کاملا آزاد خواهم گذاشت. ولی، یقین دارم، اگرهنوز اندك احترامی برای دستورهای پدرتان قایل باشید، در این اوضاع‌واحوال بدان جا نخواهید رفت.
- بفرمایید، آقا، سعی کنید هرچه زودتر به این نخستین توقفگاه امن برسیم، چون من سرانجام باید بفهمم که شما حقیقت را به من می‌گویید یا نه.
- به خاطرداشته‌باشید که آزادانه مراهمراهی می‌فرمایید.
- بله، آزادانه، البته‌درحدودی که‌یك دوشیزه‌ی جوان در این موقعیت می‌تواند خود را آزاد احساس کند: از یك طرف، خطر مرگ پدر و خطر رسوایی، و از طرف دیگر الزام پیروی از دستورهای مردی که به زور می‌شناسم! در هرحال، بله، آزادانه همراهتان می‌آیم، آقا. حال اگر ممکن است بفرمایید اسبی برایم بیاورند.
کنت به یکی از مردان همراه خود اشاره کرد که از اسب پیاده شود. من از اسب او پایین پریدم، و چند لحظه بعد، سوار بر اسب دیگر، پهلو به پهلوی یك دیگر پیش می‌رفتیم. پیش از حرکت، کنت به مردی که اسبش را به من داده بود، گفت:
- اسب سفید درجنگل است. مسلما زیاد از این‌جادور نمی‌شود. صدایش کنید، می‌دانید که به شنیدن اسم خودش یا صدای سوت، درست مثل یك سگ تربیت شده نزد شما می‌آید. پس از آن که او را یافتید، در شاتر به ما خواهید پیوست.
من از وحشت به خود لرزیدم. شاتر در راه پاریس بود و تا مریدور دست کم ده‌فرسنگ فاصله‌داشت. به کنت گفتم:
- آقا، من همراه شماخواهم آمد، ولی در شاتر باید همه چیز روشن و بی‌پرده مطرح گردد.

ـ در شاتر، خانم، شما دستورهای خودتان را به من ابلاغ خواهید فرمود.
این فرمانبرداری ظاهری اطمینان مرا جلب نمی‌کرد. با این حال، چون حق انتخاب دیگری نداشتم، و برای نجات از چنگال دوك دانژو کس دیگری را سراغ نمی‌بردم، ناچار در سکوت به راه خود ادامه دادم.
سحرگاه به شاتر رسیدیم. ولی به جای ورود به دهکده، در صد قدمی اولین باغها، از طریق یك بیراهه به سوی کلبه‌ای دورافتاده حرکت کردیم.
من اسب خود را متوقف کردم و پرسیدم:
ـ به کجا می‌رویم؟
کنت گفت:
ـ گوش کنید، خانم، من بدگمانیهای شما را کاملا به جا و منطقی می‌دانم، و دقیقا به همین روحیه‌ی معقول و منطقی شما متوسل می‌شوم: آیاما که از تعقیب نیرومندترین شاهزاده‌ی این ملك، بعد از شخص شاه، می‌گریزیم، می‌توانیم بی‌خیال وارد دهکده شویم ودریك میهمانخانه‌ی عادی سکونت اختیار کنیم؟ آیا اولین دهقانی که چشمش به ما بیفتد ما را لو نخواهد داد؟ یك نفر را می‌توان خرید، ولی نه تمام یك دهکده را.
در تمام پاسخهای کنت منطق، یا دست‌کم استدلالی چنان استوار و حق به جانب وجود داشت که مرا تحت تاثیر قرار می‌داد. بنابراین گفتم:
ـ بسیار خوب، برویم.
و به راه افتادیم.
منتظرمان بودند. ظاهرا، بی‌آن‌که من ملتفت شده‌باشم، قبلا یکی از افراد گروه ما، پیشاپیش خود را به کلبه رسانده بود و ورود ما را خبر داده بود. آتش مطبوعی در بخاری دیواری یك اتاق نسبتا تمیز شعله‌ور بود. تخت خواب مرتبی هم درگوشه‌ی اتاق به چشم می‌خورد.
کنت گفت:
ـ این اتاق شما است، خانم. من منتظر اوامرتان خواهم بود.
به گفتن این حرف، کنت سر را به علامت احترام پایین

آورد و از اتاق خارج شد. من تنها ماندم.
نخستین‌کار من این‌بود که نزد یك چراغ رفتم و نامه‌ی پدرم را از سینه‌ام بیرون کشیدم. بفرمایید،آقای بوسی ، این همان نامه است. بخوانید و قضاوت کنید. بله ، بخوانید.
بوسی نامه را گرفت و مشغول خواندن شد:

" دیان عزیز و محبوب من ، اگر همان‌طورکه انتظار دارم خواهشهای مرا پذیرفته ، همراه آقای کنت مونسورو از این‌جا دور شده باشی ،ایشان یقینا به اطلاعت رسانیده است‌که از بدبختی مورد پسند دوك دانژو قرار گرفته‌ای ،و همو بوده‌که ترا ربوده ، در قصر بوژه زندانی ساخته بود. از همین رفتار خشونت آمیز نتیجه‌گیری کن که چه رسوایی پر سروصدایی ترا تهدید می‌کند. برای فرار از این رسوایی خانه‌براندازکه جسم و روح فرتوت من مسلما یارای تحملش را نخواهد داشت، تنها یك راه وجود دارد: آن هم ازدواج تو با همین‌دوست شریف و نجیب ما است. هنگامی‌که تو مبدل بشوی به‌کنتس‌دومونسورو ،کنت‌مسوول دفاع از همسرخود خواهد بود، و او نزد من سوگند یادکرده است‌که با استفاده از تمام امکانات قابل تصور، دفاع از ترا برعهده خواهدگرفت. دختر نازنینم ،از ته قلب آرزو دارم‌که این ازدواج هرچه زودتر جامه‌ی عمل بپوشد، و اگر قصد برآوردن این آرزوی مرا داشته باشی ، علاوه بر رضایت قلبی و قانونی خود، تمام مهر ومحبت پدرانه‌ی خویشتن‌را نیز نثار تو خواهم کرد، و با تمام وجود از درگاه خداوند متعال‌خواهم خواست‌که تمام گنجینه‌های خوشبختی و سعادت را که رحمت بی‌کران الهی برای قلبهای پاکی‌مانند قلب تو در این خاکدان به ودیعت‌گذاشته است، به تو ارزانی دارد.
پدرت‌که دستور نمی‌دهد،ولی التماس می‌کند."
بارون دومریدور

بوسی ، پس از مطالعه‌ی نامه گفت:

ـ افسوس! اگر این نامه واقعا از پدر شما باشد، بیش از حد حالت تسلیم دارد.
دیان پاسخ داد:
ـ این نامه از پدرم است و کوچك ترین شکی در این باره ندارم. با این وصف، پیش از اتخاذ هرگونه تصمیم، سه بار آن را خواندم. سرانجام، کنت را فراخواندم. خیلی زود وارد شد. به همین دلیل فهمیدم که پشت در اتاق انتظار می‌کشیده است. نامه را در دست داشتم. کنت گفت:
ـ بسیار خوب، نامه را مطالعه فرمودید؟
ـ بله.
ـ آیا هنوز هم نسبت به فداکاری و دلبستگی احترام‌آمیز من تردید دارید؟
ـ اگر هم تردیدی در کار می‌بود، آقا، این نامه اعتمادی را که نداشتم به من تحمیل می‌کرد. حال، ببینیم، آقا، بر فرض این که من آماده باشم به سفارشهای پدرم عمل کنم، چه برنامه‌ای در پیش دارید؟
ـ خانم عزیز، من خیال دارم شما را به پاریس ببرم، چون در آن‌جا بهتر می‌توان شما را پنهان داشت.
ـ و، پدرم؟
ـ هر کجا که شما باشید، و به مجرد آن که خطری دیگر شما را تهدید نکند، جناب بارون به من خواهند پیوست.
ـ بسیار خوب، آقا، آماده‌ام حمایت شما را با شروطی که تحمیل می‌کنید بپذیرم.
کنت پاسخ داد:
ـ من چیزی را تحمیل نمی‌کنم، خانم، فقط راهی برای نجات شما پیشنهاد کرده‌ام، همین و بس.
ـ بسیار خوب، حرف خود را پس می‌گیرم، و به تعبیر شما می‌گویم: حاضرم وسیله‌ی نجاتی را که پیشنهاد می‌کنید بپذیرم، ولی به سه شرط.
ـ بفرمایید، خانم.
ـ اول، این که ژرترود را به من بازگردانید.
کنت گفت:

ـ او همین جا است.
ـ دوم، این که تا پاریس ما جداگانه سفر خواهیم کرد.
ـ خود من درنظر داشتم این جدایی را به شما پیشنهاد کنم تا نگرانیهایتان رفع شود.
ـ و شرط سوم این است که ازدواج ما، جز در حالت اضطراری، به تشخیص من، فقط با حضور پدرم عملی گردد.
کنت پاسخ داد:
ـ این آرزوی قلبی من است، من خود را نیازمند دعای خیر او می‌دانم تا شاید از آن طریق درهای رحمت الهی به روی ما گشوده شود.
من شگفتیزده برجای ماندم. فکر کرده بودم که کنت مقاومتهایی در برابر این سه شرط من ابراز خواهد داشت، ولی قضیه برعکس از آب درآمد: او خواستهای مرا با حرارت و اشتیاق هرچه تمامتر پذیرا شده بود.
پس از این گفت‌وگو، کنت دوباره رشته‌ی کلام را به دست گرفت:
ـ اینك، اگر اجازه بفرمایید، نوبت من است که چند توصیه خدمتتان عرض کنم.
ـ گوش می‌کنم، آقا.
ـ یکی این که، فقط شبها سفر کنید.
ـ خودم هم همین عقیده را دارم.
ـ دیگر این که، انتخاب مسیر و توقفگاههای میان راه را برعهده‌ی من بگذارید. تمام احتیاطهای من منحصرا در جهت رهانیدن شما از تعقیب دوك دانژو خواهد بود.
ـ آقای محترم، اگر آن‌طور که مدعی هستید به من تعلق‌خاطری دارید، منافع ما یکی است. بنابراین، من هیچ ایرادی به نقشه‌ها و برنامه‌ی کار شما نخواهم داشت.
کنت، به گفته‌های خود ادامه داد:
ـ سرانجام، آخرین توصیه‌ی من این است که در پاریس در همان خانه‌ای که من برایتان تدارك دیده‌ام، زندگی کنید، هرچند این خانه ساده و اندکی دورافتاده باشد.
ـ من جز پنهان بودن چیزی از شما نمی‌خواهم، آقا. و، مسکن‌من هرچه قدر ساده‌تر و دورافتاده‌تر باشد، بیشتر

مناسب حال یك زن فراری خواهد بود.
- پس، بدین طریق، در تمام موارد با هم اتفاق نظر داریم. بنابراین، برای عملی ساختن طرحی که ترسیم فرموده‌اید، من کاری نخواهم داشت جز تقدیم خاضعانه‌ی صادقانه‌ترین احترامات خود، پیوستن خدمتگارتان به شما و تعیین مسیری که شما باید به‌تنهایی طی کنید.
پنج دقیقه‌ی بعد، ژرترود وارد شد.
شادی این دختر خوب اندازه نداشت. خیال می‌کردم ما را برای همیشه از یك دیگر جدا ساخته‌اند. تمام وقایعی را که در غیاب او روی داده بود، برایش تعریف کردم. من احتیاج به کسی داشتم که به جزییات افکارم آگاه باشد، از خواسته‌هایم پشتیبانی کند، به هنگام ضرورت با یك کلمه‌ی سربسته به نیات من پی ببرد و با یك اشاره به اجرای آنها بپردازد. فرمانبرداری و نرمش آقای دومونسورو مرا متعجب می‌ساخت و هرآن می‌ترسیدم مفاد موافقتنامه‌ای را که به طور ضمنی مبادله کرده بودیم، نقض کند.
همان موقع که با ژرترود صحبت می‌کردم، صدای پای اسبی که از آن‌جا دور می‌شد، به گوشم رسید. به طرف پنجره دویدم. کنت بود که چهار نعل به سوی همان جاده‌ای که از آن آمده بودیم، می‌تاخت. چرا به جای حرکت به سوی پاریس دوباره به عقب برمی‌گردد؟ از این موضوع سر درنمی‌آوردم. ولی او با بازگرداندن ژرترود در واقع به اولین ماده‌ی موافقتنامه، و با دور شدن از آن جا، به دومین ماده‌ی آن عمل کرده بود. در این‌مورد تردیدی جایز نبود. به علاوه، دور شدن کنت، به هر علت که می‌بود، خاطرم را آسوده می‌ساخت.
تمام آن روز را در همان کلبه‌ی کوچك گذراندیم و زنی میزبانی ما را برعهده داشت. اوایل شب یکی از مردان که ظاهرا سرپرست گروه بود به‌اتاق وارد شد و اعلام داشت که منتظر دستورهای من است. چون هنوز به شدت احساس خطر می‌کردم، پاسخ دادم که برای حرکت آماده‌ام. پنج دقیقه‌ی بعد همان مرد دوباره وارد

شد و خبر داد که برای حرکت فقط منتظر من هستند. به محض خروج از درکلبه چشمم به اسب سفیدی افتاد که قبلا سوار شده بودم. همان طورکه کنت گفته بود، اسب سفید را به راحتی بازگردانده بودند.

تمام شب در حرکت بودیم و مانند روز قبل اندکی قبل از سرزدن آفتاب متوقف شدیم. به حساب تقریبی من، در حدود پانزده فرسنگ راه پیموده بودیم. آقای دومونسورو برنامه‌ی سفر را طوری ترتیب داده بود که خستگی و سرما به من فشار نیاورند. اسب سفید یورتمه‌ای بی‌نهایت نرم و ملایم داشت، و در خروج از کلبه شنلی از پوست خز بر شانه‌های من انداخته بودند.

این توقف نیز شبیه توقف اول بود، و تمام راه‌پیماییهای شبانه‌ی ما نیز به هم شباهت داشت: همیشه همان احترامات و همان مراقبتها، همه جا همان پذیراییها و همان خوش خدمتیها. آشکار بود که در هر منزل، یك نفر پیش از ما به توقفگاه موعود می‌رسد و آن جا را برای رسیدن ما آماده می‌سازد. آیا خود کنت بود که این وظیفه را برعهده گرفته بود؟ نمی‌دانم، چون این قسمت از موافقتنامه‌ی ما نظیر دو قسمت دیگر به دقت مراعات می‌شد، به نحوی که در تمام طول راه حتی یك بار هم چشم من به کنت نیفتاد.

طرفهای عصر روز هفتم، از فراز یك تپه چشمم به انبوهی گسترده از خانه‌های رنگارنگ افتاد، به پاریس رسیده بودیم.

طبق معمول، متوقف ماندیم تا هوا تاریك شود، و با فرارسیدن شب دوباره به راه‌افتادیم. پس از مدتی کوتاه از دروازه‌ای عبور کردیم، و آن سوی دروازه اولین چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد، ساختمانی عظیم بود که از دیوارهای بلندش حدس زدم که باید یك صومعه یا چیزی از این قبیل باشد، بعد دوباره از رودخانه گذشتیم. به طرف راست پیچیدیم، و پس از ده دقیقه در میدان باستیل بودیم. آن گاه، مردی که ظاهرا به انتظار ما ایستاده بود، از خانه‌ای بیرون آمد، به‌سرپرست

گروه نزد یك شد و آهسته گفت :
ـ همین جا است·
سرپرست گروه رو به من کرد و گفت :
ـ شنید ید، خانم؟ رسید یم·
و بی‌د رنگ از اسب به زمین جست تا همان طور که‌د ر هر منزل رفتار می‌کرد، مرا د ر فرود آمدن از اسب کمك کند·
د ر خانه باز بود· چراغی که روی پله‌ها نهاد ه بود سراسر پلگان را روشن می‌ساخت·
رییس گروه گفت :
ـ بانوی من ، این جا شما د ر خانه‌ی خود تان هستید· ماموریت ما د ر همراهی سرکار همین‌جا به پایان می‌رسد· امید وارم توانسته باشیم موجبات رضایت سرکار را آن طور که به ما د ستور د اد ه شد ه بود فراهم کرد ه باشیم·
ـ بله ، آقا · جز تشکر کاری از د ستم ساخته تیست · خواهشمند م سپاسگزاری مرا به د یگر همراهانتان نیز ابلاغ کنید· مایل بود م به نحوی موثرتر از خد مات آنان قد رد انی کنم ، ولی متاسفانه چیزی د راختیار ند ارم ·
مرد ی که طرف صحبت من بود، گفت :
ـ از این بابت نگران نباشید، خانم· زحمات آنان با گشاد ه‌د ستی جبران شد ه است·
و، د رحالی که پس از خد احافظی ، سوار بر اسب خود می‌شد، رو به‌همراهانش کرد و گفت :
ـ حرکت کنید، د وستان ، و یاد تان باشد که فرد ا صبح هیچ‌کد ام از شما نباید کوچك ترین یاد ی از این خانه د ر خاطرش ماند ه باشد·
هنوز طنین این کلمات د ر فضا کاملا محو نشد ه بود که هر چهار نفر آنها چهارنعل از آن جا د ور شد ند و د ر خیابان سنت آنتوان از نظر ناپد ید گشتند·
بعد، به طرف پلگان رفتیم· ژرترود چراغ را برد اشت و جلو من از پله‌ها بالا رفت·
هنگامی که به پاگرد اول رسید یم ، هر سه تا د ر راهرو باز بود· از د ر وسط د اخل شد یم و خود را د ر این

سالن یافتیم. سالن، درست مثل همین حالا روشن بود.
این در را باز کردم و با یك اتاق آرایش بزرگ رو به رو شدم، بعد این یکی را گشودم که به اتاق خواب من راه می‌داد، و در آن‌جا با حیرتی ناگفتنی خود را در برابر تابلویی یافتم که تك چهره‌ی مرا برخود می‌داشت.
پس از اندکی دقت متوجه شدم که این همان تابلویی است که در اتاق پدرم، در مریدور، جای داشت. کنت دومونسورو بدون شك آن را از پدرم خواسته بود و پدرم هم خواست او را برآورده بود.
با دیدن این مدرك تازه که ثابت می‌کرد پدرم پیشاپیش مرا به عنوان همسر کنت دومونسورو در نظر گرفته است، یك بار دیگر وحشت بر دلم نشست.
بعد، سراسر آپارتمان را وارسی کردیم: مکانی دنج و دورافتاده بود، ولی هیچ چیز کم نداشت: در تمام بخاریها آتش می‌سوخت، و در اتاق غذاخوری میزی باغذاهای مطبوع وکاملامرتب درانتظارم بود. نگاهی سریع به میزانداختم: بشقابها و کارد وچنگال فقط برای یك نفر بود. خیالم راحت شد.
ژرترود گفت:
ـ ملاحظه می‌کنید، خانم، کنت به طور کامل به وعده‌ی خود وفا کرده است.
با آهی حسرت بار گفتم:
ـ متاسفانه، بله! چون ترجیح می‌دادم که با نقض یکی از تعهداتش مرا از قید تعهدات خودم آزاد سازد.
به خوردن غذا مشغول شدم. یك بار دیگر سراسر ساختمان را به دقت مورد بازدید قرار دادیم. به جز ما دو نفر، ذی‌روحی در آن جاوجود نداشت: ساختمان متعلق به ما بود، فقط به ما.
ژرترود در اتاق من خوابید.
صبح روز بعد، ژرترود از خانه خارج شد تا سر و گوشی آب بدهد. فقط پس از بازگشت ژرترود و از روی اطلاعات او بود که من فهمیدم در انتهای خیابان سنت آنتوان،

رو به روی هتل تورنل ، مسکن داریم ، و دزی که طرف راست خانه قد برافراشته است، همان قلعه‌ی معروف باستیل است.
از اینها گذشته ، چیز تازه‌ای دستگیرم نشده بود، چون من پاریس را اصلا نمی‌شناختم ، یعنی هرگز بدان جا نرفته بودم.
آن روز بدون پیش‌آمد تازه‌ای گذشت. اوایل شب، تازه سر میزغذا نشسته بودم که در زدند.
من و ژرترود بی‌اختیار به یك دیگر خیره شدیم .
در یك بار دیگر به صدا درآمد. به ژرترود گفتم :
ـ برو ببین کیست.
ژرترود که متوجه شده بود رنگ از چهره‌ام پریده است پرسید :
ـ اگر کنت بود ؟
درحالی که به زحمت می‌کوشیدم بر خودم مسلط شوم، گفتم :
ـ اگر کنت بود، در را بازکن ، ژرترود. او به وعده‌های خود وفا کرده است، و باید ببیند که حرف من هم یکی است.
لحظه‌ای بعد، ژرترود دوباره پیدا شد :
ـ خانم ، آقای کنت اجازه‌ی ورود می‌خواهد.
ـ بفرمایند تو.
ژرترود از اتاق بیرون رفت و کنت در آستانه‌ی در ظاهر شد.
ـ خوب، خانم ، امیدوارم موافقتنامه را صادقانه اجرا کرده باشم.
پاسخ دادم :
ـ بله ، آقا ، و ازاین بابت از شما متشکرم.
ـ در این صورت ممکن است مرا بپذیرید ؟
این عبارت را باتبسمی ادا کرده بود که حالت تمسخرآمیز آن را نمی‌شد ندیده گرفت.
فقط گفتم :
ـ بفرمایید، آقا .

کنت نزدیك شد و همچنان ایستاده ماند. به او اشاره کردم که بنشیند. بعد، پرسیدم :
ـ خبر تازه‌ای دارید، آقای کنت ؟
ـ ازکجا و ازکی ، خانم؟
ـ از پدرم و از مریدور، قبل از همه.
ـ من به مریدور بازنگشته‌ام و بارون را هم دیگر ندیده‌ام.
ـ از بوژه و از دوك دانژو بگویید.
ـ خوب، این مطلب دیگری است. من به بوژه رفتم و با دوك مذاکره کردم.
ـ در چه حالی است ؟
ـ در حال شك کردن.
ـ به چه؟
ـ به مرگ شما.
ـ ولابد سعی کردید او را از این شك به درآورید.
ـ هر چه از دستم برمی‌آمد، انجام دادم.
ـ دوك حالا کجاست.
ـ به پاریس بازگشته است. از دیشب.
ـ چرا به این سرعت بازگشته است ؟
ـ برای آن که ماندن درجایی که یادآور مرگ فجیع یك زن بی‌گناه است، چندان دلچسب نیست.
ـ پس از مراجعت به پاریس ، او را دیده‌اید ؟
ـ هم اکنون از نزد او می‌آیم.
ـ سخنی از من به زبان نیاورد ؟
ـ به او مجال ندادم.
ـ پس از چه چیز صحبت می‌کردید ؟
ـ از وعده‌ای که به من داده بود، و من برای وفای به عهد به او فشار می‌آوردم.
ـ چه وعده‌ای ؟
ـ به سبب خدماتی که برای او انجام داده بودم، وعده کرده بود مرا به عنوان میرشکار سلطنتی به شاه معرفی نماید.
من که ناگهان به یاد غزال بیچاره‌ام افتاده بودم، با تبسمی اندوهبار گفتم :

ـ آه! بله! شما شکارچی هولناکی هستید، این را خوب به‌خاطر دارم، و از این نظر برای احراز مقامی که گفتید از هر لحاظ شایستگی دارید.
ـ من این مقام را نه به عنوان شکارچی که به عنوان خد متگزار شاهزاده به دست می‌آورم. بله، اگر این مقام را به من تفویض کنند بدان علت نیست که شایسته‌ی آن هستم. فقط بدان علت است که جناب دوك دانــژو دیگر جرات نخواهد داشت خدمات مرا نادیده بگیرد.
در تمام این پاسخها، به رغم لحن احترام‌آمیزی که در ادای آنها به کار می‌رفت، چیز مبهمی وجود داشت که مرا هراسان می‌ساخت: چیزی که می‌توانست بیانگر اراده‌ی مرموز و شکست ناپذیر وی باشد.
چند لحظه‌ای ساکت ماندم، بعد پرسیدم:
ـ می‌توانم برای پدرم نامه‌ای بنویسم؟
ـ مسلما، ولی باید بدانید که ممکن است نامه‌تان را ضبط کنند.
ـ خروج از این جا برایم ممنوع است؟
ـ هیچ ممنوعیتی برای شما وجود ندارد، خانم، فقط خاطرنشان می‌سازم که ممکن است شما را تعقیب کنند.
ـ ولی روز یکشنبه را که دست‌کم می‌توانم به کلیسا بروم؟
ـ بهتر است نروید. این را برای حفظ امنیت خود تان می‌گویم. اما اگر اصرار دارید که حتما این کار را انجام بدهید، توصیه‌ی من این است که به کلیسای سنت‌کاترین بروید.
ـ این کلیسا کجاست؟
ـ رو به روی خانه‌ی شما، آن طرف خیابان.
ـ متشکرم، آقا.
دوباره سکوت برقرار شد.
ـ چه موقع دوباره شما را خواهم دید، آقا.
ـ هر موقع اجازه بفرمایید.
ـ احتیاجی به اجازه‌ی من دارید؟
ـ مسلما. تا این لحظه من برای شما بیگانه‌ای بیش نیستم.

ـ شما کلید این خانه را در اختیار ندارید ؟
ـ فقط شوهر شما حق دارد کلید این خانه را در اختیار داشته باشد.
من که از این پاسخهای خشك و احترام‌آمیز به وحشت افتاده بودم، برای رهایی از فشار روحی خردکننده‌ای که مرا درهم می‌کوفت، پاسخ دادم :
ـ آقای محترم، هر لحظه که مایل باشید یا هرگاه خبر تازه‌ای به‌دست بیاورید که برای من جالب باشد، می‌توانید به این جا بیایید.
ـ متشکرم، خانم. از اجازه‌ای که به من‌دادید سپاسگزارم، ولی از آن سوءاستفاده نخواهم کرد... و به عنوان نخستین آزمایش، هم اینك، ضمن ادای احترامات، از حضورتان اجازه‌ی مرخصی می‌طلبم.
با گفتن این سخنان، کنت از جا برخاست.
من که از این طرز رفتار نامنتظر کنت بیش از پیش به شگفتی افتاده بودم، بی‌اختیار گفتم :
ـ مرا تنها می‌گذارید ؟
کنت پاسخ داد :
ـ خانم عزیز، من می‌دانم که شما هیچ‌گونه علاقه‌ای نسبت به من در خود احساس نمی‌کنید، و به راستی مایل نیستم از موقعیت ناگواری که در آن گرفتار آمده‌اید، سوءاستفاده کنم. بنابراین، فقط امیدوارم که حضور بی‌مزاحمت و گه‌گاهی من به تدریج شما را با من مانوس سازد. بدین طریق، هنگامی که زمان ازدواج ما فرارسد، از خودگذشتگی شما رنج کمتری به‌همراه خواهد داشت.
در این جا، من هم به نوبه‌ی خود از جا برخاستم و گفتم :
ـ آقای محترم، من از ظرافت رفتار شما سپاسگزارم، و به‌رغم نوعی خشونت که در هر کلمه از سخنان شما احساس می‌کنم، از طرز برخوردتان صمیمانه متشکرم. حق با شما است، و اگر من نیز همان صراحت کلام شما را پیشه کنم، باید بگویم : بله، نسبت به شما احساسات بازدارنده‌ای

د ر وجودم موج می‌زند که امید وارم با گذ شت زمان فروکش کند.

کنت فقط گفت :

ـ اجازه بفرمایید من هم د ر این امید واری سهیم باشم و به انتظار فرارسید ن آن لحظه‌ی سعادت بار زندگی کنم.

سپس، ضمن ادای احتراماتی که فقط می‌توانستم از پست ترین خد متگارانم انتظار د اشته باشم، کنت به ژرترود که شاهد تمام این گفت وگوها بود اشاره کرد که راه را برایش روشن کند، و از د ر خارج شد.



رضایت




۱۵

بوسی گفت:
ـ به جان خودم، تا به حال چنین موجودی ندیده‌ام. مرد عجیبی است.
دیان تایید کرد:
ـ آه! بله، بسیار عجیب، آقا، چون احساسات عاشقانه‌اش را رودررو به من، با حداکثر تندی و تیزی و کینه بیان داشت.
باری، روز بعد، یکشنبه بود. از زمانی که خود را شناخته‌ام حتی یك بار هم از نیایش روز یکشنبه غفلت نکرده‌ام. صدای ناقوسهای کلیسای سنت کاترین گویی مرا می‌طلبید. مردم را می‌دیدم که به سوی خانه‌ی خدا در حرکتند. روسری ضخیمی برداشتم و به اتفاق ژرترود به جمع مومنانی که فراخوان ناقوسها را پاسخ می‌گفتند، پیوستم.
تاریك ترین گوشه‌ی کلیسا را انتخاب کردم و همان جسا کنج دیوار به زمین زانو زدم. ژرترود، همچون یك نگهبان بین من و جمعیت حایل شد. کوشش او این بار بی‌فایده بود، چون هیچ‌کس کوچك ترین توجهی به ما نداشت، یا دست کم ظاهرا چنین به نظر می‌رسید.
پس فردای آن روز، کنت به خانه آمد و اعلام داشت که انتصاب او به مقام میرشکار سلطنتی قطعی شده است. از قرار معلوم نفوذ دوك دانژو در این انتصاب بسیار موثر بوده است، چون شاه این سمت را برای یکی از

دوستان بسیار نزدیک خود، آقای سن‌لوک، درنظرگرفته بود. این موفقیت برای خود کنت هم کاملا نامنتظر بود.
بوسی تایید کرد:
- درست است، این موضوع همه‌ی ما را متعجب ساخت.
- آقای مونسورو خبر این موفقیت را به‌سرعت به من رساند، چون فکر می‌کرد این مقام جدید ممکن است در تسریع تصمیم‌گیری من موثر واقع گردد. با این وصف، شتاب به خرج نمی‌داد، پافشاری نمی‌کرد، منتظر وعده‌های من و جریان حوادث بود.
و، اما من، راستش این است که رفته رفته امیدوار می‌شدم با زدوده شدن از خاطر دوک دانژو، شاید بتوانم از تعهدات خود نسبت به کنت سر باز بزنم. چون اگر دوک دانژو به مرگ من اطمینان می‌یافت، دیگرخطری از جانب او مرا تهدید نمی‌کرد، و حمایت سنگین قیمت آقای دومونسورو نیز اهمیت حیاتی خود را از دست می‌داد.
هفت روز بدین طریق گذشت، بی‌آن که واقعه‌ای تازه، جز دو ملاقات کنت، روی دهد. این ملاقاتها، مانند دفعه‌های گذشته، سرد و احترام‌آمیز بود، ولی برایتان شرح داده‌ام که چه فضای سنگین و تهدیدآمیزی بر تمام این دیدارها و این احترامات حکمفرما بود.
یکشنبه‌ی بعد نیز به کلیسا رفتم و همان جای هفته‌ی گذشته را برگزیدم. امنیت موجب بی‌احتیاطی است. در میانه‌ی مراسم نیایش، روسریم اندکی لغزیده بود... به علاوه، در خانه‌ی خدا، من جز به خدا نمی‌اندیشم... از صمیم قلب برای پدرم دعا می‌کردم که ناگهان احساس کردم ژرترود بازویم را فشار می‌دهد. یك فشار دیگر لازم بود تا مرا از آن حالت جذبه‌ی روحانی خارج سازد. سر بلند کردم، بی‌هدف نگاهی به اطراف خود انداختم، و ناگهان در اوج وحشت متوجه شدم که دوك دانژو، درحالی که به یکی از ستونها تکیه داده است، با نگاههایی خیره مرا برانداز می‌کند.
مردی که بیشتر به یك رفیق‌محرم می‌ماند تا یك گماشته

د ر کنارش بود·
بوسی گفت :
ـ او اوریلی بوده ، چنگ نواز مخصوص دوك·
ـ درست است، فکر می‌کنم بعدها ژرترود هم همین اسم را به من گفت·
بوسی گفت :
ـ ادامه بدهید، خانم ، خواهش می‌کنم ادامه بدهید ، چون دارم همه چیز را می‌فهمم·
ـ من به سرعت روسری خود را مرتب کردم و چهره‌ام را از او پوشاندم ، ولی دیر شده بود· او مرا به خوبی دیده بود، و اگر هم مرا به درستی نشناخته باشد، دست‌کم شباهتم با دوشیزه‌ای که او مرده تصور می‌کرد، کنجکاویش را سخت تحریك کرده است· ناراحت از نگاه او که بر تمام وجودم سنگینی می‌کرد، از جا برخاستم و به‌سوی در خروجی به راه افتادم· اما ، در آستانه‌ی در ، او را دیدم که انگشتان خود را در ظرف آب متبرك فرو برده است و قصد تبرك مرا دارد·
تظاهر به ندیدنش کردم و بی‌آن‌که تبرك او را بپذیرم از برابرش گذشتم·
اما بی‌آن که سر برگردانیم ، متوجه شدیم که مورد تعقیب آنان قرار گرفته‌ایم· اگر پاریس را می‌شناختم ، بی‌گمان دوك را در مورد محل سکونت واقعی خود به اشتباه می‌انداختم· ولی ، مسیر دیگری جز همان راه بین خانه و کلیسا نمی‌شناختم ، آشنایی نداشتم که بتوانم ربع ساعتی نزد او میهمان باشم ، دوستی نداشتم ، من بودم و یك حامی منحصر به فرد که از خودش بیشتر از یك دشمن می‌ترسیدم ، همین و بس·
بوسی با لحنی آمیخته به تاثر زیرلب می‌گفت :
ـ آه ! خدای من ، خدای من ، چرا تقدیر ، مشیت الهی یا تصادف مرا زودتر بر سر راه شما قرار نداد ؟
دیان با نگاهی سوزان از مرد جوان تشکر کرد· بوسی پوزش‌خواهانه ادامه داد:
ـ ولی ، مرا ببخشید، من دایم حرف شما را قطع می‌کنم ،

و با وجود این از شدت کنجکاوی به خود می‌پیچم. ادامه بدهید، تمنا می‌کنم.
- همان شب، آقای دومونسورو به ملاقات من آمد. مردد بودم واقعه‌ی آن روز صبح را برایش بگویم یا نه، که خودش مرا از این تردید نجات داد:
- خانم محترم، شما یك بار از من پرسیدید که آیا رفتن به کلیسا برایتان ممنوع است یا نه. من به سرکار پاسخ دادم که شما در تمام اعمالتان آزادی مطلق دارید، ولی بهتر است در حال حاضر از خانه خارج نشوید. شما نخواستید به توصیه‌ی من عمل کنید. امروز صبح برای انجام دادن مراسم مذهبی در کلیسای سنت کاترین از خانه خارج شدید. شاهزاده برحسب تصادف یا به حکم تقدیر آن‌جا بوده و شما را دیده است.
- درست است، آقا. من تردید داشتم این مطلب را با شما در میان بگذارم، چون نمی‌دانستم شاهزاده مرا با هویت واقعی خودم شناخته، یا فقط تحت تاثیر یك شباهت ظاهری قرار گرفته است.
- شباهت فوق‌العاده‌ی شما با دوشیزه‌ای که مرگش موجب تاسف او است، وی را سخت تحت تاثیر قرار داده است: به تعقیب شما پرداخته، از این و آن اطلاعاتی کسب کرده است، ولی هیچ‌کس نتوانسته چیز مهمی به او بگوید، چون هیچ‌کس چیزی نمی‌داند.
من سخت پریشان شده بودم:
- آه! آقای کنت.
کنت با چهره‌ای سرد و خشك گفت:
- دوك قلبی سیاه و سخت در سینه‌اش می‌تپد.
- اوه! امیدوارم، این دیدار را فراموش کند.
- فکر نمی‌کنم! کسی که یك نظر شما را ببیند، دیگر هرگز فراموشتان نخواهد کرد. من با خودم جدالها کردم تا شاید شما را فراموش کنم، ولی نتوانستم.
در همین لحظه بود که نخستین شراره‌ی شور و هیجان را در چشمهای کنت دومونسورو تشخیص دادم.
از این شراره‌ی سوزان که گویی از زیر خاکستری سرد

جهیده بود، بیشتر وحشت کردم تا از دیدار دوك‌دانژو، در صبح آن روز.
زبانم بند آمده بود.
سرانجام، کنت پرسید:
ـ حال، خیال دارید چه بکنید؟
ـ نمی‌دانم. آیا می‌توانم محل سکونت خود را تغییر دهم؟ از این محله، از این خیابان، دور شوم و به آنژو برگردم؟
ـ تمام این کارها بیهوده خواهد بود. دوك دانژو تازی وحشتناکی است. او رد پای شما را یافته است. حالا، هرکجا می‌خواهید بروید، او آن قدر در پی شما خواهد دوید تا سرانجام به چنگتان بیاورد.
ـ وای! خدای من! مرا به وحشت می‌اندازید.
ـ چنین قصدی ندارم. من فقط واقعیت را می‌گویم.
ـ پس، ظاهرا این منم که باید از شما بپرسم: خیال دارید چه کار کنید، آقای کنت؟
کنت دومونسورو با پوزخندی تلخ پاسخ داد:
ـ افسوس! من قوه‌ی تخیل چندان درخشانی ندارم، خانم. راه حلی برایتان یافته بودم که مورد پسند واقع نشد. بنابراین، از باز گفتن آن خودداری می‌کنم. ولی، لطفا، دیگر از من نخواهید راه حلی تازه پیشنهاد کنم!
من، بی‌آن که واکنشی نسبت به اشاره‌ی کنت نشان دهم، گفتم:
ـ ولی، شاید خطر کمتر از آن باشد که شما حدس می‌زنید.
ـ آینده نشان خواهد داد، خانم...
در این‌جا، کنت از جا برخاست، ولی رشته‌ی کلام خود را قطع نکرد:
ـ ... در هر حال، یك بار دیگر تکرار می‌کنم، خانم دومونسورو چندان وحشتی از دوك دانژو نخواهد داشت، خاصه آن که سمت جدید من به طور بی‌واسطه مرا با شخص پادشاه مربوط می‌سازد. بدین ترتیب، روشن است که من و همسرم خود به خود زیر حمایت شاه قرار می‌گیریم.

جز آه سردی که از سینه برکشیدم، پاسخ دیگری نداشتم.
سخنان کنت چیزی از تعقل و واقعیت کم نداشت.
آقای دومونسورو اندکی منتظر ماند تا برای پاسخ دادن فرصت کافی در اختیارم قرار داده باشد. ولی من یارای پاسخگویی نداشتم. او همچنان سرپا ایستاده بود و آماده‌ی حرکت به نظر می‌رسید. تبسمی تلخ بر لبانش راه یافت، سر را به علامت خداحافظی خم کرد و از در خارج شد.
به نظرم رسید که در حین پایین رفتن از پله‌ها، کلماتی خشم‌آلود از دهانش بیرون می‌آمد.
ژرترود را صدا زدم.
هر وقت کنت به دیدار من می‌آمد، ژرترود عادت داشت یا در اتاق آرایش یا در اتاق خواب من به نگهبانی بایستد. بنابراین، به سرعت وارد شد.
من کنار پنجره بودم. خودم را طوری پشت پرده‌ها پنهان کرده بودم که از خارج دیده نشوم، ولی بتوانم نگاهی به خیابان داشته باشم.
کنت از در ساختمان خارج شد و آن محل را ترك گفت.
به تقریب، یك ساعت در کنار پنجره بودیم و با دقت همه جا را زیر نظر داشتیم. ولی، از هیچ‌کس خبری نشد.
آن شب هم بدون رویدادی تازه گذشت.
فردای آن روز، هنگامی که ژرترود از خانه خارج شد، مرد جوانی شروع کرده بود به پلکیدن در اطراف او. ژرترود او را شناخته بود: همان مردی بود که روز یکشنبه همراه شاهزاده دیده بودیم. وی خودش را به ژرترود نزدیك کرده بود تا سر حرف را با او باز کند، ولی ژرترود لب از لب باز نکرده بود. عاقبت، مردك خسته و ناامید به راه خود رفته بود.
این موضوع هراس عمیقی به قلبم انداخت. این شروع تحقیقاتی وسیع بود که بدون شك به راحتی پایان نمی‌یافت. می‌ترسیدم شب آقای کنت دومونسورو به دیدن من نیاید، و من در معرض اقداماتی مقاومت ناپذیر قرار گیرم. ژرترود را به سراغ او فرستادم. در کوتاه‌ترین

مدت ممکن حاضر شد.
تمام جریان را برایش تعریف کردم و مشخصات چهره‌ی جوان مزاحم را از روی آن‌چه ژرترود برایم گفته بود، به اطلاعش رساندم. گفت:
- او همان اوربلی است، یار محرم دوك دانژو. ژرترود به او چه جوابی داده است؟
- ژرترود لب از لب برنداشته است.
کنت دومونسورو فکری کرد و گفت:
- اشتباه کرده است.
- چه طور؟
- بله. موضوع این است که باید آنها را سر دواند.
- سر بدوانیم؟
- بله، ما احتیاج به وقت داریم: من هنوز جزو وابستگان او هستم، ولی، تا پانزده روز دیگر، شاید تا دوازده روز یا هشت روز دیگر این جناب دوك دانژو است که جزو وابستگان من درخواهد آمد. بنابراین، باید فریبش داد تا وقت بگذرد.
- خدای من!
- بدون شك، اندکی امید او را صبورتر خواهد ساخت. اگر احساس کند که به طور جدی دست رد بر سینه‌اش زده‌اند، ممکن است به حرکاتی مذبوحانه متوسل گردد.
ناامیدانه فریاد کشیدم:
- آقای محترم، خواهش می‌کنم نامه‌ای به پدرم بنویسید و از او بخواهید که هرچه زودتر خود را به پاریس برساند. پدرم به حضور شاه بار خواهد یافت و خود را به پای او خواهد انداخت. شاه حمایت خود را از یك پیرمرد دریغ نخواهد داشت.
کنت گفت:
- چندان مطمئن نباشید! این بستگی دارد به حال و وضع روحی شاه در روز شرفیابی. روزهایی هست که سیاست شاه اقتضا می‌کند به طور موقت دوست دوك دانژو باشد، روزهایی هم هست که او را سخت دشمن می‌دارد. اضافه بر این، شش روز طول می‌کشد تا پیك ما به بارون

برسد، شش روز هم بارون در راه خواهد بود، و درظرف این دوازده روز دوك دانژو، اگرمانعش نشویم خیلی کارها می‌تواند انجام دهد.

ـ چه‌طور می‌توان او را مانع شد؟

آقای دومونسورو پاسخی نداد. به فکر او پی بردم و چشمهای خود را به زیر انداختم.

پس از لحظه‌ای سکوت گفتم:

ـ آقای کنت، دستورهای خود را به ژرترود ابلاغ کنید. او طبق رای شما عمل خواهد کرد.

به مناسبت نخستین تقاضای حمایتی که از وی به عمل می‌آوردم، تبسمی نامحسوس بر لبانش نقش بست.

چند لحظه‌ای با ژرترود صحبت کرد. بعد، به من گفت:

ـ خانم محترم، اگر اکنون از خانه‌ی شما خارج شوم، ممکن است مرا ببینند: دو یا سه ساعت بیشتر به شب نمانده است. ممکن است این مدت را در خانه‌ی شما بگذرانم؟

آقای دومونسورو تقریبا می‌توانست متوقع باشد، ولی فقط به تقاضا اکتفا کرد. به او اشاره کردم که بنشیند. در آن فرصت بود که متوجه شدم کنت چه تسلط شگرفی بر خویشتن دارد. در یك آن به وضع ناراحتی که از گفت و گوهای ما حاصل شده بود، پایان داد، و سخنانش که تا آن لحظه سرد و قاطع و برنده بود، ناگهان حالتی گرم و متنوع و جذاب به خود گرفت. کنت بسیار سفر کرده بود، بسیار چیزها دیده بود، بسیار اندیشیده بود، و در ظرف دوساعت، فهمیدم که این مرد شگرف چه‌گونه توانسته است پدرم را آن همه زیر نفوذ کلام خود قرار دهد.

بوسی آهی حسرت بار از دل برکشید.

دیان، همچنان به شرح ماجرای خود مشغول بود:

ـ سرانجام، هوا تاریك شد. کنت بدون پافشاری، بدون توقعی دیگر، و با چهره‌ای ظاهرا راضی و خرسند از آن چه به دست آورده بود، خانه را ترك گفت.

شبانگاه، من و ژرترود از نو در جایگاه دیدبانی خود مستقر شدیم. این بار، به وضوح دو نفر مرد را دیدیم که به وارسی ساختمانها مشغولند. چند بار به در ورودی

نزدیك شدند. تمام چراغهای داخلی را خاموش کرده بودیم، بنابراین امکان نداشت ما را ببینند.
حدود ساعت یازده از آن جا دور شدند.
فردای آن روز، هنگامی که ژرترود از خانه خارج می‌شود، همان جوانك پیشگفته را در محل قبلی می‌بیند. جوانك دوباره خود را به او نزدیك می‌کند و می‌کوشد به حرفش بیاورد. این بار ژرترود کم‌تر خشکی به خرج می‌دهد و چند کلمه‌ای با او ردوبدل می‌نماید.
روز بعد، ژرترود پرحرف‌تر می‌شود و به جوانك چنین می‌فهماند که من بیوه‌ی یکی از مشاوران بازرگانی هستم و، به سبب تنگدستی، زندگی آرام و بی‌سر و صدایی را می‌گذارنم. جوانك برای کسب اطلاعات بیشتر پافشاری به خرج می‌دهد، ولی آن روز چیز بیشتری عایدش نمی‌شود.
فردای آن روز، باز سر و کله‌ی اوریلی پیدا می‌شود، و ضمن پرس‌وجوهای خود از ژرترود، نسبت به گفته‌های پیشین او اظهار تردید می‌نماید: میان کلام، از آنژو و از بوژه صحبت می‌کند، و حتی نام مریدور را هم بر زبان می‌آورد.
ژرترود به او پاسخ می‌دهد که این نامهابرایش به کلی بیگانه است.
آن‌گاه، اوریلی اعتراف می‌کند که‌از وابستگان دوك دانژو است، و قضیه این است که جناب دوك با یك نگاه فریفته‌ی من شده‌است. پس از این اعتراف، سر پیشنهادهای فریبنده باز می‌شود: برای ژرترود، اگر قبول‌کند شاهزاده را نزد من هدایت‌کند؛ و برای من، اگر شاهزاده را بپذیرم.
هر شب، کنت دومونسورو به دیدن ما می‌آمد، و هرشب، من برایش تعریف می‌کردم که کجای کاریم. کنت از ساعت هشت تا نیمه شب نزد ما می‌ماند، ولی آشکار بود که نگرانیش رو به تزاید است.
شنبه شب، کنت رنگ پریده و مشوش‌تر از همیشه نزد ما آمد. به مجرد ورود گفت:

ـ گوش کنید، خانم، باید برای سه‌شنبه یا چهارشنبه‌ی آینده به شاهزاده وعده‌ی مساعد بدهید!
دیوانه‌وار فریاد کشیدم:
ـ وعده‌ی مساعد؟ آخر چرا؟
ـ برای این که دوك دانژو آماده شده است به هر کاری لازم باشد دست بزند، برای این که در حال حاضر روابطش با شاه کاملا دوستانه است، و بنابراین ازطرف شاه هیچ امیدی نمی‌توان داشت.
ـ ولی، از حالا تا چهارشنبه، یعنی ممکن است حوادثی روی دهد که به نفع ما باشد؟
ـ شاید. من روزشماری می‌کنم تا لحظه‌ی معینی که باید شاهزاده را مطیع و وابسته‌ی من سازد، هرچه زودتر فرارسد. من تا سرحد امکان این لحظه را به پیش می‌رانم، آن هم نه در عالم خیالات و آرزوها، که در عمل. فردا من باید شما را ترك گویم. لازم است به مونترو بروم.
با نوعی وحشت آمیخته به شادی گفتم:
ـ لازم است؟
ـ بله. من آن‌جا وعده‌ی ملاقاتی دارم که در تسریع حوادث بسیار موثر واقع خواهد شد.
ـ اگر وضع ما تغییر نکند، چه باید بکنیم، خدای من؟
ـ در مقابل یك شاهزاده‌ی نزدیك به شاه چه کاری از دست من ساخته است، خانم؟ وقتی‌که شرعا حق نداشته باشم از شما دفاع‌کنم، چاره‌ای نمی‌ماند جز این‌که تسلیم سرنوشت شوید...
از شدت یاس می‌نالیدم:
ـ اوه! پدرجان! پدرجان!
کنت به من خیره شده بود:
ـ اوضاع به‌نحوی است که شما بین یك موضع شرافتمندانه و یك موضع ننگین قرارگرفته‌اید. آیا معشوقه‌ی دوك بودن به همسری کنت دومونسورو ترجیح دارد؟
ـ من چنین چیزی نگفتم، آقا.
ـ پس دست‌کم تصمیمتان را بگیرید.

ـ تصمیمم را گرفته‌ام.
ـ که کنتس د ومونسورو باشید؟
ـ بله، اگر قرار باشد معشوقه‌ی اجباری دوک دانژو بشوم...
ـ اگر قرار باشد معشوقه‌ی اجباری دوک دانژو بشوم، واقعا که گزینش ملاطفت‌آمیزی است!
صدایم درنیامد.
کنت ادامه داد:
ـ در هر صورت، توجه داشته باشید چه می‌گویم. ژرترود باید آنها را تا سه‌شنبه سر بدواند، و سه‌شنبه خواهیم دید که وضع بر چه منوال است.
فردای آن روز، ژرترود مثل روزهای پیش از خانه خارج شد، ولی از اوریلی خبری نبود. در بازگشت ژرترود، غیبت اوریلی بیشتر از حضورش موجبات نگرانی ما را فراهم آورد. یك بار دیگر، ژرترود به بهانه‌ی خرید لوازم خانه، خارج شد تا شاید اوریلی را ملاقات کند، ولی موفق نشد. خروج سوم او از خانه هم، مانند دو بار گذشته، بی‌فایده ماند.
ژرترود را نزد آقای مونسورو فرستادم، در خانه نبود و هیچ‌کس هم نمی‌دانست به کجا رفته است.
ما تنها و منزوی مانده بودیم. خود را بی‌نهایت ضعیف و درمانده احساس می‌کردیم. برای نخستین بار فهمیدم که در حق کنت بی‌انصافی به خرج داده‌ام.
بوسی معترضانه گفت:
ـ آه! خانم عزیز! در قضاوت شتاب مکنید: در رفتار و کردار این مرد نکته‌ی تاریکی هست که ما از آن اطلاعی نداریم، ولی به زودی آگاه خواهیم شد.
ـ باری، شب فرارسید. غرق در وحشتی ناگفتنی، تصمیم گرفته بودم به هر کاری دست بزنم، تا زنده به چنگ دوک دانژو نیفتم. خود را به این خنجر مجهز ساخته بودم تا درصورتی که دوك یا افراد ش بخواهند به‌من دست درازی کنند، در برابر چشمانشان قلب خود را بدرم. من و ژرترود، در اتاقهایمان سنگر گرفته بودیم. به سبب نوعی

اهمال‌کاری ابلهانه، چفت داخلی در ورودی از کار افتاده بود. چراغها را خاموش کردیم و در جایگاه دیدبانی خود قرار گرفتیم.

تا ساعت یازده شب همه چیز آرام بود. نزدیک ساعت یازده، پنج نفر مرد از سر خیابان سنت آنتوان سرازیر شدند و پس از اندکی مذاکره در کنج دیوار هتل تورنل به کمین نشستند.

ما شروع کردیم به لرزیدن. این مردان به احتمال زیاد برای ما کمین کرده بودند.

ولی، کوچك ترین حرکتی از آنان مشاهده نمی‌شد. تقریبا یك ربع ساعت به همین منوال گذشت.

اندکی از این ربع ساعت گذشته بود که متوجه شدیم دو نفر مرد دیگر در پیچ کوچه‌ی سن‌پل ظاهر شدند. نور ماه که میان ابرها می‌لغزید، به ژرترود امکان داد یکی از آن دو نفر را بشناسد. اوریلی بود.

دختر بی‌نوا زیرلب گفت:

ـ افسوس! خانم. آنها هستند.

بی‌حس و مرتعش از وحشت پاسخ دادم:

ـ بله، و آن پنج نفر اولی هم به طور حتم برای کمك به آنها از پیش موضع گرفته‌اند.

ژرترود گفت:

ـ ولی، برای ورود به خانه آنها باید در را بشکنند، وبه سروصدای این کار، همسایگان به کمك خواهند آمد.

ـ چرا همسایگان باید به ما کمك کنند؟ آیا ما را می‌شناسند؟ آیا دلیلی دارند که در یك ماجرای مشکوك به دفاع از ما برخیزند؟ افسوس! ژرترود، در حقیقت ما هیچ مدافعی جز کنت نداریم.

ـ خوب، پس چرا از کنتس شدن امتناع می‌ورزید؟

آه سردی از سینه بیرون دادم.

۱۶

ازدواج دیان دومریدور



دیان نفسی تازه کرد و ادامه داد:

ـ در ظرف این مدت، دو نفری که در پیچ کوچه‌ی سن‌پل ظاهر شده بودند، در امتداد خانه‌ها خزیدند و درست زیر پنجره‌های ما پابه پا می‌کردند.

ما با احتیاط هرچه تمام‌تر، لای پنجره را باز کردیم. صدای خفه‌ی آنان به گوشمان می‌رسید:

ـ مطمئنی که همین جا است؟

ـ بله، والاحضرت، کاملا مطمئنم. پنجمین خانه از سر پیچ کوچه‌ی سن‌پل است.

ـ کلید چه طور؟ فکر می‌کنی به قفل بخورد؟

ـ من با موم از روی مجرای قفل نمونه برداشته‌ام.

بی‌اختیار بازوی ژرترود را گرفتم. از شدت وحشت ناخنهایم در گوشت او فرو می‌رفت.

ـ خوب، وقتی که وارد خانه شدیم، چه باید بکنیم؟

ـ وقتی‌که رفتیم‌تو، شما دیگر کارنداشته باشید. خدمتگارش در را به روی ما باز خواهد کرد. به علاوه، شما کلید طلایی دیگری درجیب داریدکه اهمیتش از این یکی کمتر نیست.

ـ پس، باز کن.

صدای چرخیدن کلید در قفل خانه به گوشمان رسید. اما، درست در همین موقع، آن پنج نفری که در کنج دیوار هتل‌تورنل کمین کرده بودند، ناگهان‌محل‌اختفای خود را ترک کردند و با فریادهای "مرگ! مرگ!" به

طرف شاهزاده و اوریلی حمله‌ور شدند.
من پاك گیج شده بودم. تنها چیزی که از فکرم گذشت این بود که کمکی نامنتظر، عجیب، و بی‌مقدمه به دادمان رسیده است: به زانو افتادم و از خدای بزرگ تشکر کردم.
اما، همین که شاهزاده خود را به آنان شناساند و نام خود را به صدای بلند اعلام کرد، تمام فریادها و فغانها قطع شد، تمام شمشیرها به غلاف رفت، و مهاجمان یك گام عقب نشستند.
بوسی گفت:
ـ درست است، کاملا درست است، آنها با شاهزاده کاری نداشتند: منتظر من بودند.
دیان ادامه داد:
ـ در هر حال، این حمله شاهزاده را از محل دور ساخت. او را دیدیم که به‌اتفاق اوریلی در امتداد کوچه‌ی ژوی از نظر ناپدید شد، حال آن که پنج نجیب زاده‌ی مهاجم دوباره به کمینگاه خود بازگشتند.
مسلم بود که دست کم برای آن شب خطر از سر ما رفع شده است، چون آن پنج نفر ظاهرا با ما کاری نداشتند. ولی، وحشت و اضطراب ما بیش از آن بود که بتوانیم به بستر برویم. همان طور کنار پنجره ماندیم و به انتظار واقعه‌ای پیش‌بینی نشده که وقوع آن را به طور غریزی احساس می‌کردیم، وقت می‌گذراندیم.
انتظارمان کوتاه بود. به زودی مردی سوار بر اسب پیدا شد که از وسط خیابان سنت آنتوان پیش می‌آمد. او بدون تردید همان کسی بود که نجیب زادگان مخفی شده در کمینگاه انتظارش را داشتند، چون به مجرد آن که متوجه او شدند، فریاد برآوردند: "شمشیر! شمشیر!" و به سوی او هجوم آوردند.
در این جا، دیان اندکی مکث کرد، سپس گفت:
ـ بقیه‌ی ماجرا را خودتان می‌دانید، چون نجیب زاده‌ای که مورد حمله قرار گرفت، خود شما بودید.
بوسی که امیدوار بود از خلال روایت دیان اندکی به

احساسات نهانی او پی ببرد، گفت:
ـ برعکس، خانم، برعکس، من فقط از جریان مبارزه خبر دارم. از وقایع بعدی هیچ نمی‌دانم، چون از هوش رفته بودم.
دیان، در حالی که گونه‌هایش اندکی سرخ شده بود، گفت:
ـ لازم به گفتن نیست که این مبارزه‌ی نامساوی، به‌خصوص شجاعت و جسارتی که آن یکه‌سوار از خود نشان می‌داد، سخت ما را به هیجان درآورده بود. با هریک از رویدادهای گوناگون این مبارزه‌ی خونین، می‌لرزیدیم، فریاد می‌کشیدیم، دعا می‌خواندیم. متوجه شدیم که اسب شما سست شد و از پا درآمد. فکر کردیم که کار شما تمام است. ولی، این‌طور نشد. بوسی دلیر، شایسته‌ی شهرتش ازآب درآمد. شما ایستادید، از اسب به‌زیرآمدید و برای کوبیدن دشمنانتان حتی به پیاده‌شدن از اسب فرو افتاده هم احتیاج نداشتید. سرانجام، هنگامی که از هر سو در محاصره قرار گرفتید و ضربات شمشیر بر شما باریدن گرفت، مثل شیر، رو در روی دشمنان خود، عقب نشستید تا تکیه‌گاهی یافتید. این تکیه‌گاه به‌طور دقیق در ورودی همین ساختمان بود. آن وقت، فکری که در یك آن به مغز من و ژرترود خطور کرد، این بود که بیاییم و در را از پشت باز کنیم. ژرترود نگاهی به من انداخت. گفتم: "بله"، و هر دو نفر به طرف پلکان دویدیم. اما، همان طور که پیشتر هم گفتم، ما در اتاقهای خود سنگر گرفته بودیم. بنابراین، مدتی طول کشید تا توانستیم مبلها و اشیای سنگین دیگری را که پشت درها چیده بودیم، جا به جا کنیم. به‌این ترتیب، موقعی که روی پاگرد پلکان رسیدیم، صدای در ساختمان را شنیدیم که از داخل بسته می‌شد.
هر دو نفرمان بی‌حرکت برجای ماندیم. چه کسی وارد شده بود و چه‌گونه وارد شده بود؟ من به ژرترود چسبیده بودم و هر دو مدتی نفسمان درنمی‌آمد.
اندکی بعد، از دالان ورودی ساختمان صدای پا

شنیدیم، صدای پا به پلگان نزدیك می‌شد، در تاریکی هیکل مردی را دیدیم که به زحمت خود را سرپا نگاه می‌داشت. دستها را به طرف جلو دراز کرد و ناله‌کنان روی همان پله‌ی اول از حال رفت.

مسلم بود که این مرد تنها است، هیچ‌کس تعقیبش نمی‌کرد، چون‌توانسته بود از در ساختمان، که خوشبختانه دوك دانژو باز گذاشته بود، وارد شود و دشمنان خود را آن طرف در بگذارد. ولی، ظاهرا زخم خطرناکی برداشته بود، چون فرصت نیافت بالاتر بیاید و همان جا از پای درآمد.

در هر صورت، ما دیگر از چیزی نمی‌ترسیدیم و، برعکس، اینك آن مرد زخمی بود که به کمك ما نیاز داشت. به ژرترود گفتم:

ـ چراغ.

ژرترود به داخل آپارتمان دوید و با چراغ بازگشت. اشتباه نکرده بودیم. شما به کلی بی‌هوش شده بودید. خیلی زود متوجه شدیم که شما همان یکه‌سوار تنهایی هستید که با آن همه شجاعت در برابر پنج نفر جنگیدید، و تصمیم گرفتیم که کمکهای لازم را در مورد شما معمول داریم.

در یك آن، شما را به اتاق خواب آوردیم و روی تخت خواباندیم.

شما هنوز بی‌هوش بودید. از زخمتان آن‌قدر خون جاری شده بود که حضور یك جراح را لازم شمردیم. ژرترود به خاطر آورد که مدتی پیش صحبت جراح جوانی را شنیده است که‌در ترمیم جراحات یکی‌از اهالی‌خیابان... خیابان بوتری، شاهکار بی‌نظیری به خرج داده است. خوشبختانه آدرس جراح جوان را بلد بود و به من پیشنهاد کرد که اگر موافق باشم حاضر است شخصا به جست‌وجوی او برود. من اندکی مردد بودم:

ـ ولی ممکن است این جراح جوان به ما خیانت کند.

ژرترود پاسخ داد:

ـ خیالتان‌راحت باشد، احتیاطهای لازم را به عمل‌می‌آورم.

بله ، آقا، ژرترود دختر شجاع و درعین حال محتاطی است. به همین دلیل ، با اختیارات تام روانه‌اش کردم. مقداری پول و کلید درخانه و خنجر مرا باخود برداشت. من در بالین شما تنها ماندم... و برایتان دعامی‌کردم.
بوسی ندا درداد:
ـ افسوس ! خانم عزیز، افسوس که از درك این موهبت عظیم محروم بودم.
ـ یك ربع ساعت بعد، ژرترود بازگشت. دکتر جوان را همراه خودآورده بود. او تمام شرطهای ژرترود را پذیرفته بود و چشم‌بسته به این جا آمده بود. من در سالن بودم. ژرترود او را به اتاق شما وارد کرد، و به وی اجازه داد که چشم‌بند خود را بردارد.
بوسی گفت:
ـ بله ، در همین لحظه بود که من به هوش آمدم، چشمم به تابلو تك چهره‌ی شما افتاد و بلافاصله به نظرم رسید که از در وارد می‌شوید.
ـ بله ، واقعا هم وارد اتاق شدم. نگرانی از حال شما احتیاط را از یادم برده بود. چند کلمه‌ای با پزشك صحبت کردم. زخم شما را معاینه کرد و به من اطمینان داد که خطری متوجه شما نیست. فقط درآن لحظه بود که اندکی احساس آرامش کردم.
بوسی گفت:
ـ تمام این وقایع درخاطرم مانده بود، ولی مثل رویایی که در خواب دیده باشم ، اما...
بوسی دست خود را روی قلبش گذاشت:
ـ ... اما ، ندایی از این جا به گوشم می‌رسیدکه هشدار می‌داد، هشدار می‌داد که خواب ندیده‌ام.
ـ هنگامی که جراح جوان جراجات شما را پانسمان کرد، شیشه‌ی کوچکی از جیب خود بیرون کشید که حساوی مایعی سرخ‌رنگ بود. چند قطره از آن را بر لبهای شما چکاند و به من گفت که این اکسیری است خواب‌آور و مجروح برای مبارزه با تب بدان‌نیاز دارد. به واقع هم، پس از چند لحظه پلکهای شما به هم برآمد و دوباره به

همان حالتی که چند دقیقه‌ای از آن خارج شده بودید، بازگشتید.
من سراسیمه شدم، ولی پزشک جوان مرا آسوده خاطر ساخت. تذکر داد که همه چیز روبه‌راه است و شما باید مدتی به خواب عمیق فرو بروید.
ژرترود دوباره چشمهای پزشک جوان را با دستمالی بست و خود او را به درخانه‌اش، درخیابان بوتری رسانید. فقط احساس کرده بود که پزشک چشم بسته گام‌شماری می‌کند.
بوسی گفت:
- همین‌طور است، خانم. او تمام مسیر را گام‌شماری کرده بود.
دیان گفت:
- بله، این موضوع ما را مضطرب ساخت. این پزشک جوان ممکن بود ما را لو بدهد. بنابراین، تصمیم گرفتیم تمام آثار ورود شما را به آپارتمان نابود کنیم. اما، قبل از هرچیز می‌بایست خود شما را از آن جا خارج می‌ساختیم. من تمام شهامت خود را به یاری طلبیدم. دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود، درکوچه‌های اطراف پرنده‌ای پر نمی‌زد. ژرترود آن قدر قدرت داشت که شما را از جا بلند کند. من هم به او کمك کردم و دو نفری پیکر مدهوش شما را تا خاکریزهای کنار کلیسای تامپل حمل کردیم. سپس، هراسان به خانه بازگشتیم. از یادآوری کار خطرناکی که به انجام رسانده بودیم، برخود می‌لرزیدیم: دو زن تنها، در آن وقت شب که حتی مردان هم بی‌محافظ از خانه خارج نمی‌شدند...
به‌هرحال، خداوند یارمان بود. به هیچ‌کس برنخوردیم و بی‌آن که دیده شویم، به خانه بازگشتیم.
همین که به خانه رسیدیم، من زیر فشار آن‌همه هیجان و اضطراب از پای درآمدم و از هوش رفتم.
بوسی همچنان که دستهای خود را درهم فرو برده بود، گفت:
- آخ! خانم! خانم عزیز! چه‌طور می‌توانم این‌همه مصیبتی

را که به خاطر من متحمل شده‌اید جبران کنم؟

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بوسی با نگاههایی سوزان به دیان می‌نگریست. زن جوان، آرنجها را به میزی تکیه داده بود و سر خود را میان دو دست می‌فشرد.

در این موقع زنگ ساعت بزرگ کلیسای سنت‌کاترین در فضا طنین‌انداز شد.

دیان به لرزه درآمد:

ـ دو بعد از نیمه شب است! خدای من! دو بعد از نیمه شب است، و شما این جایید.

بوسی به التماس افتاد:

ـ آخ! نه، خانم، خواهش می‌کنم پیش از شرح تمام وقایع مرا از این‌جا نرانید. قبل از این که به من بگویید چه‌گونه می‌توانم در خدمت شما باشم، مرا وادار به خروج از این خانه نکنید. فرض کنید خداوند برادری به شما عطا کرده است، و به این برادر بگویید که برای خواهر خود چه باید بکند.

زن جوان گفت:

ـ افسوس! حالا دیگر کاری نمی‌شود انجام داد، خیلی دیر شده.

بوسی پرسید:

ـ فردای آن روز چه گذشت؟ در تمام مدت آن روز چه می‌کردید؟ همان روزی که من در تمام لحظات آن به شما فکر می‌کردم، در اندیشه‌ی شما بودم و خیال می‌کردم که وجود شما را فقط در عالم رویا احساس کرده‌ام، تمام آن وقایع را محصول تب هذیان‌آلود خود می‌دانستم.

دیان رشته‌ی کلام را دوباره به دست گرفت:

ـ آن روز، ژرترود از خانه خارج شد و به اوریلی برخورد. اوریلی سخت شتابزده بود، از وقایع شب گذشته چیزی به زبان نیاورد، فقط از طرف ارباب خود تقاضای ملاقات می‌کرد.

ژرترود ظاهرا رضایت داد، ولی تا چهارشنبه وقت خواست. گفته بود که برای جلب رضایت من به چنین مدتی نیاز دارد.

اوریلی اظهار امیدواری کرد که اربابش تا آن‌روز دندان روی جگر بگذارد.
بنابراین، سه روز فرصت داشتیم.
شبانگاه، آقای دومونسورو باز آمد.
ما تمام وقایع را، جز آن‌چه مربوط به شما می‌شد، برایش بازگفتیم. به او گفتیم که شب گذشته، دوك دانژو بـا يك كليد ساختگی در ساختمان را بـاز كرد، ولـی درسـت هنگامی‌که می‌خواست داخل‌شود، پنج نفراز نجیب‌زادگان درباری، که آقایان اپرنون و کلوس هم جزو آنان بودند، به او حمله‌ور شدند. من این دو اسم را در گرماگرم نبرد شنیده بودم و آنها را برای کنت تکرار کردم.
کنت گفت:
ـ بله، بله، صحبت این واقعه را شنیده‌ام. پس، بدین طریق، شاهزاده يك كليد ساختگی دراختیار دارد. حدسش را می‌زدم.
پرسیدم:
ـ نمی‌شود قفل را عوض کنیم؟
کنت با پوزخندی پاسخ داد:
ـ يك كليد ديگر درست می‌کند.
ـ پس، در را از پشت با چفتهای محکم مجهز کنیم.
ـ اگر لازم باشد، با ده مرد قوی هیکل می‌آیـد، و در و چفت و قفل را از جا می‌کند.
ـ پس، آن جریانی که قرار بود برتری شما را نسبـت به دوك تامین کند، به کجا رسید؟
ـ به عقب افتاده است، واحتمالا برای مدتی نامحدود.
من از نفس افتادم، و با پیشانی خیس ازعـرق به این واقعیت پـی بـردم کـه دیگر هیچ راه نجاتـی جـز قبـول همسری کنت برایم نمانده است.
با صدایی که گویی از ته چاه درمی‌آید، به کنت گفتم:
ـ آقا، دوك از طریق واسطه‌ی خود وعده کرده اسـت که تا چهارشنبه منتظر بماند، من، فقط تا سه‌شنبـه از شما وقت می‌خواهم.
کنت گفت:

ـ سه‌شنبه شب، در همین ساعت، به حضورتان خواهم رسید.
و بدون اضافه کردن یك کلمه‌ی دیگر از جا برخاست و خارج شد.
از پنجره او را می‌پاییدم. برخلاف همیشه، از آن جا دور نشد. او به همان کنج تاریك دیوار هتل تورنل رفت و به مراقبت نشست. ظاهرا مصمم بود تمام شب را به نگهبانی بگذراند.
هر دلیل تازه‌ای که از فداکاری این مرد می‌دیدم، مثل نیش خنجری به قلبم فرو می‌رفت.
دو روز پیاپی به سرعت یك آن گذشت، و چیزی انزوای ما را برهم نزد. حال، در ظرف این دو روز بر من چه گذشت، بماند. شکنجه‌ی هولناکی که گذشت شتابان دقایق بر من تحمیل می‌کرد، توصیف ناپذیر است.
هنگامی که شب دوم فرارسید، من از پای درآمده بودم. احساس می‌کردم که نیروی زندگی کم‌کم از بدنم می‌گریزد. ژرترود کنار پنجره می‌ایستاد، و من همین‌جا که هستم بی‌حرکت مانده بودم. فقط گاه به گاه دستمالی به‌پیشانیم که از عرق خیس می‌شد، می‌کشیدم.
ناگهان ژرترود دست خود را به سوی من دراز کرد، اما این حرکت که قبلا مرا از جا می‌پراند، این بار مرا سرد و بی‌اعتنا برجای گذاشت. ژرترود از ته حلق مرا صدا می‌زد:
ـ خانم! خانم!
ـ بله؟
ـ چهار نفر مرد... چهار نفر مرد می‌بینم... به‌این طرف نزدیك می‌شوند... دارند در ساختمان را باز می‌کنند... داخل شدند.
بی‌آن که حرکتی به خود دهم، گفتم:
ـ داخل بشوند.
ـ اما، این چهار نفر، ممکن است خود دوك و اوریلی و دو نفر دیگر باشند.
به جای هرگونه پاسخ، فقط خنجر کوچك خود را بیرون

کشیدم و آن را روی میز قرار دادم.
ژرترود، همچنان‌که خود را به طرف در می‌انداخت، گفت:
- آخ! خانم، دستکم بگذارید من بروم ببینم...
- برو.
اندکی بعد، ژرترود برگشت:
- خانم، آقای کنت تشریف آورده‌اند.
من، بدون کلمه‌ای حرف، خنجرم را در سینه‌ی پیراهنم جای دادم. فقط سرم را به سوی کنت برگرداندم.
بی‌گمان از رنگ پریدگی من به وحشت افتاد:
- ژرترود چه می‌گوید؟... می‌گوید من را به جای دوک گرفته‌اید، و اگر واقعا دوک به این جا وارد شده بود، خود را کشته بودید...
این نخستین بار بود که او را برافروخته و هیجانزده می‌دیدم. این هیجان واقعی بود یا ساختگی؟
به هر حال، پاسخ دادم:
- ژرترود نمی‌بایست این مطلب را به شما گفته باشد، آقا. حال که از دوک خبری نیست، می‌توانیم آسوده باشیم.
لحظه‌ای سکوت برقرار شد.
کنت گفت:
- آیا می‌دانید که من تنها نیامده‌ام؟
- ژرترود گفت که چهار نفرند.
- حدس می‌زنید که این افراد چه کسانی هستند؟
- به گمانم یکی از آنان کشیش است، و دو نفر دیگر هم شهود ما.
- بنابراین، آیا حاضرید مرا به همسری خود بپذیرید؟
- مگر توافق نکرده بودیم؟ چیزی که هست من مفاد موافقتنامه را خوب به یاد دارم. توافق کرده بودیم که جز در صورت وقوع رویدادهای اضطراری - به تشخیص من - ازدواج ما جز در حضور پدرم صورت نخواهد گرفت.
- من هم این شرط را کاملا به خاطر دارم، خانم، آیا تصور می‌فرمایید که در حال حاضر وضع اضطراری وجود دارد یا نه؟
- بله، فکر می‌کنم.

ـ خوب، پس؟
ـ بسیار خوب، آقا ، من آماده‌ی برگزاری مراسم هستم. ولی ، این مطلب را خوب به خاطر داشته باشید: من تنها هنگامی واقعاً همسر شما خواهم بود که پدرم را بازیافته باشم.
کنت ابرو درهم کشید و لبان خود را به دندان گزید:
ـ خانم عزیز، من قصد ندارم اراده‌ام را به شما تحمیل کنم. اگر خود را متعهد می‌دانید، من تعهد شما را نسبت به شخص خودم ملغی‌شده اعلام می‌کنم. شما در تصمیم‌گیری آزادی مطلق دارید. فقط...
کنت به پنجره نزدیك شد و نگاهی به خارج انداخت:
ـ فقط، بفرمایید تماشا کنید.
تحت تاثیر جاذبه‌ی نیرومندی که مارا به حصول اطمینان از شوربختیمان وامی‌دارد، از جا برخاستم و به پنجره نزدیك شدم. مردی را دیدم که پوشیده در شنلی تیره رنگ، سعی می‌کرد به داخل ساختمان راه یابد.
بوسی ناراحت از جا برخاست:
ـ آه! خدای من! گفتید که این واقعه مربوط به دیروز است؟
ـ بله، آقا ، دیروز ، طرف ساعت نه شب.
بوسی گفت:
ـ ادامه بدهید.
ـ پس از چند لحظه، مرد دیگری به اولی پیوست. این یکی فانوسی به دست داشت. آقای مونسورو از من پرسید:
ـ خوب، خانم ، درباره‌ی این دو نفر نظرتان چیست؟
پاسخ دادم:
ـ فکر می‌کنم دوك دانژو و یار محرمش باشند.
بوسی ضجه‌ای از دل برکشید:
دیان ادامه داد:
ـ کنت دومونسورو ، پس از آن که نگاه دیگری به خارج افکند، گفت:
ـ بسیار خوب، خانم، امر بفرمایید: من باید بروم یا بمانم؟

من برای یك لحظه سردرگم ماندم. بله ،به رغم ، نامه‌ی پدرم ،به‌رغم وعده‌ای که داده بودم ،به‌رغم خطر محسوسی که بالای سرم پرپر می‌زد ، به رغم تهدیدی که هر آن بیشتر به من نزدیك می‌شد، بله ، به رغم تمام اینها سردرگم مانده بودم! و اگر این دونفر در آن موقع آن جا نبودند...

بوسی ندا درداد:

ـ آخ! که من چه قدر بد بختم! آن مرد شنل‌پوش من بودم ، خانم ، و آن که فانوس به دست داشت رمی بود ، همان جراح جوانی که زرترود پیدا کرده بود.

دیان شگفتیزده گفت:

ـ شما بودید!

ـ بله ، من! من که بیش از پیش به واقعیت خاطرات مبهم خود اعتقاد می‌یافتم ، تصمیم گرفته بودم خانه‌ای را که بدان راه یافته بودم ،اتاقی را که در آن بستری شده بودم ، و به خصوص‌بانو یا بهتر بگویم فرشته‌ای را که بر من ظاهر شده بود، دوباره پیدا کنم. آخ! خدای من ، چرا من باید این‌قدر بد بخت باشم!

و بوسی زیر فشار سرنوشت خرد شده بود، سرنوشتی که او را آلت قرار داده بود تا دیان را وادار سازد به همسری کنت دومونسورو رضایت دهد.

بوسی ، درهم شکسته و مایوس پرسید:

ـ پس ، اینك شما همسر او هستید ؟

دیان پاسخ داد:

ـ از دیروز.

سکوتی برقرار شد که‌فقط در اثر صدای نفسهای بریده و ملتهب آن دو جوان درهم می‌شکست.

اما دیان ناگهان سکوت را شکست و پرسید:

ـ ولی ،شما ،چه طور توانستید به این خانه راه بیابید.

بوسی کلیدی را که درجیب داشت، در سکوتی مطلق به او نشان داد. دیان فریاد کشید:

ـ یك کلید! آن را ازکجا به دست‌آورده‌اید ؟ کی آن را به شما داده؟

ـ مگر نه این است که ژرترود به شاهزاده قول داده بود امشب او را نزد شما بیاورد؟
شاهزاده آقای مونسورو را دیده بود، مرا هم دیده بود، همان‌طور که آقای دومونسورو و من هم او را دیده‌بودیم. بنابراین شاهزاده فکر کرده بود که ممکن است تله‌ای در کار باشد و به همین جهت مرا به جای خود فرستاد.
دیان با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:
ـ و شما این ماموریت را پذیرفتید؟
ـ این تنها راه یافتن شما بود. آیا از این که به جست‌وجوی بزرگ‌ترین شادی و بزرگ‌ترین اندوه زندگی خود تن به خطر داده‌ام، سرزنشم می‌کنید؟
دیان پاسخ داد:
ـ آری، من از شما گله‌مندم، چون بهتر بود دیگر مرا نمی‌دیدید و فراموشم می‌کردید.
بوسی گفت:
ـ نه، خانم، شما در اشتباهید. این اراده‌ی خداوند است که مرا به این خانه رهنمون شده است تا به ژرفای توطئه‌ای که شما قربانی آن هستید راه یابم. گوش کنید، خانم: از لحظه‌ای که شما را دیدم، هستی ونیستی خود را وقف شما کردم. ماموریتی که برای خود قایل شده‌ام تازه آغاز می‌گردد. شما در جست و جوی پدرتان هستید؟
دیان فریاد کشید:
ـ آه! بله، چون در حقیقت اصلا نمی‌دانم چه بر سر او آمده است.
بوسی گفت:
ـ بسیار خوب، این با من: من جریان او را روشن می‌کنم. فقط امیدوارم از کسی که از این لحظه به بعد جز شما فکری در سر ندارد، گه‌گاه به نیکی یاد کنید.
دیان با نگرانی پرسید:
ـ پس ... آن کلید؟
بوسی گفت:
ـ این کلید را به شما برمی‌گردانم، چون اگر قرار باشد

کلید این خانه را داشته باشم، باید آن را از دست شما بگیرم. فقط به شرافت و اصالتم سوگند یاد می‌کنم که تااین زمان هرگز خواهری کلید خانه‌ی خود را به برادری فداکارتر و پرمحبت تر از من نسپرده است.

دیان گفت:

ـ من به قول بوسی جوانمرد اعتماد دارم، بفرمایید،کلید متعلق به شما است، آقا.

دیان کلید را به بوسی داد.

بوسی گفت:

ـ خانم، تا پانزده روز دیگر خواهیم فهمید که آقای دومونسورو واقعا چه کاره است.

و، بوسی، درحالی که با احترام توام با عشقی‌سوزان و اندوهی عمیق به دیان بدرود می‌گفت، آن خانه را ترک گفت.

۱۷

شاه هانری سوم چه‌گونه سفر می‌کرد



چهار یا پنج ساعت پس از وقایعی که شرحش گذشت، خورشید رنگ پریده‌ی بامدادی که تازه حاشیه‌ی یک لکه ابر سرخ رنگ را گرد نقره می‌پاشید، شاه هدعزیمت شاه هانری سوم به سوی فونتن بلو بود. همان طور که می‌دانیم، شکار بزرگی برای پس فردای آن روز در جنگل فونتن بلو تدارك دیده شده بود.

این حرکت که در هر موقع دیگر بی سر و صدا صورت می‌گرفت، مانند تمام اعمال زندگی این شهریار شگفتی‌انگیز، واقعه‌ای پرهیاهو بود و جنب وجوش زیاده ازحد برمی‌انگیخت.

درآن قسمت از ساحل رودخانه‌ی سن که رو به روی کاخ لوور قرار داشت، از ساعت هشت بامداد، انبوهی از نجیب زادگان درباری، سوار بر اسبهای راهوار و پوشیده در نیم‌تنه‌هایی از پوست خز، در صفی که دم به دم طولانی‌تر می‌شد پابه پا می‌کردند، بعد ملازمان رکاب این نجیب زادگان سر رسیدند، بعد گروهی از نوکران و پادوها، و سرانجام یك گردان از سویسیهای گارد مخصوص شاه، که بی‌فاصله پیشاپیش کالسکه‌ی سلطنتی حرکت می‌کردند.

پیمودن فاصله‌ی کوتاه بین لوور و بیستر سه ساعت به درازا کشیده بود، به نحوی که خوش‌بینان امیدوار بودند فردا شب به فونتن‌بلو برسند، ولی بد بینان شرط می‌بستند که زودتر از پس‌فردا ظهر به مقصد نخواهند رسید.

سه ساعت ازظهر گذشته‌بود که موکب خسروانی به‌نخستین دیوارهای بلند محوطه‌ی محصور قلعه‌ی ژوویزی رسید. از این

نقطه، پلی که روی رود خانه‌ی اورژ بسته شده بود ونیزساختمان میهمانسرای بزرگ کورد وفرانس از دور به چشم دیده می‌شد و رایحه‌ی مطبوعی که از آشپزخانه‌ی میهمانسرا برمی‌خاست، به دست نسیمی ملایم مشام ملازمان رکاب را نوازش می‌داد.

شامه‌ی قوی شیکو این رایحه‌ی دلپذیر را بی‌درنگ تشخیص داد. سر خود را از دریچه‌ی کالسکه خارج ساخت و در همان حال که با نگاه ساختمان میهمانسرا را برانداز می‌کرد، متوجه شد که چند نفر مرد با بالاپوشهای زمستانی در آستانه‌ی در آن ایستاده‌اند. میان این عده، مردی چاق و کوتاه قد، با کلاهی لبه پهن که صورت او را پنهان می‌داشت، کنجکاوی شیکو را برانگیخت. گروه مردان، به مجرد دیدن موکب سلطنتی به داخل میهمانسرا رفتند.

ولی مرد چاق و کوتاه قد آن قدر تند از نظر شیکو غایب نشده بود که او نتواند نگاه دقیق‌تری به وی بیندازد. به همین دلیل، شیکو به سرعت از کالسکه‌ی سلطنتی پایین پرید، و پس از آن که اسب یکی از ملازمان را گرفت، در پناه یکی از دیوارها از نظرها غایب شد. کالسکه‌ی شاه همچنان به راه خود ادامه می‌داد، چون هانری تصمیم گرفته بود که شب را در اسون بگذراند. پس از آن که آخرین سواران موکب سلطنتی از نظر ناپدید شدند و صدای چرخ کالسکه‌ها بر سنگفرش جاده به کلی خاموش گشت، شیکو از مخفی‌گاه خود خارج شد و در حالی که دیوار قلعه را دور می‌زد، به سوی میهمانسرا به حرکت درآمد. در برابر در ورودی میهمانسرا به‌گونه‌ای رفتار کرد که گویی از فونتن بلو می‌آید. هنگامی که از برابر پنجره می‌گذشت، نگاهی به درون انداخت و متوجه شد که گروه مردانی‌که آنها را از دور دیده بود هنوز آن‌جا هستند، ومیان آنها، به خصوص، همان مرد چاق وکوتاه‌قدی که افتخار جلب توجه شیکو نصیبش شده بود نیز به وضوح دیده می‌شد. چیزی که هست، از آن‌جا که شیکو مایل نبود توجه آن مرد به خصوص را به خود جلب نماید، به اتاق مجاور رفت و دستور یك بطری شراب داد. در ضمن، جای خود را پشت میزطوری انتخاب کرد که ورود و خروج تمام افراد را در اتاق رو به رو زیر نظر داشته باشد.

شیکو، از مکانی که موضع گرفته بود، به خوبی می‌توانست نگاه خود را تا زاویه‌ی بخاری دیواری اتاق‌مجاور گردش دهد. در این زاویه، مرد کوتاه‌قد که خود را در معرض هیچ نگاه کنجکاوی تصور نمی‌کرد روی یك چهارپایه نشسته بود و ازتابش نور سرخ‌رنگ و پر حرارت آتش فروزان بخاری بر چهره‌ی خود لذت می‌برد.

شیکو به خود گفت: "نه، اشتباه نکرده بودم، خودش است. منتظر بازگشت این مرد بودم. ولی، چرا این طور بی‌سروصدا و تقریبا محرمانه به پایتخت پرمحبت ما آمده‌است؟ من از خداوند خواسته بودم که‌تا یك سال دیگر مرا به‌دیدار مجدد این مرد نایل سازد. اما مثل این‌است که خداوند اراده کرده است دین خود را نسبت به این مرد خیلی زودتر از آن‌چه فکر می‌کردم ادا کنم!"

به زودی شیکو متوجه شد که از محل دیدبانی خود نه تنها می‌تواند حرکات آن گروه را ببیند، که حتی صدای آنها را هم به لطف بعضی تصادفهای شگفتی‌انگیز صوتی می‌شنود. همین که به این مطلب پی برد، گوشهای خود را نیز با همان دقتی که‌چشمهایش را به کارانداخته بود، به‌کار انداخت.

مرد چاق و قدکوتاه به‌همراهان خود می‌گفت:

- آقایان، عقیده‌ی من این است که حرکت کنیم. آخرین پادوهای موکب شاه مدتها است که از این جا دور شده‌اند، و فکر می‌کنم که در این ساعت شب راه ما امن باشد.

- کاملا امن است، حضرت والا.

صدایی که این پاسخ را داده بود، مو بر اندام شیکو راست کرد. تا این لحظه، شیکو به قدری متوجه شخصیت اصلی آن گروه بود که صاحب این صدای اخیر را به کلی نادیده گرفته بود.

شخصی که این صدا از او به گوش می‌رسید مردی بود بلندبالا، پریده رنگ و خویشتن‌دار، یعنی درست مخالف فردی که حضرت والا نامیده می‌شد و اندامی داشت کوتاه، با چهره‌ای سرخ رنگ و قیافه‌ای دریده و وقاحت‌آمیز.

شیکو، درحالی که بی‌صدا می‌خندید، با خودگفت: "آه!

استاد نیکلا، وکیل زبردست و پرمایه! ... عالی شد. حیف که این دفعه ناچاریم بدون رد وبدل کردن دوکلمه حرف حسابی از یک دیگر جدا شویم."

دراین موقع، شیکو گیلاس خود را سرکشید و صورت حساب میز را پرداخت تا برای حرکت در لحظه‌ای مناسب دچار تاخیر نشود.

احتیاط کاری شیکو به موقع بود، چون هفت نفر مردی که توجه او را به خود جلب کرده بودند، به نوبه‌ی خود صورت حسابها را پرداختند، یا بهتر گفته شود مرد چاق و کوتاه‌قد صورت حسابهای آنان را پرداخت، و پس از آن که اسبهای خود را از دست مهتران یا پادوها تحویل گرفتند، به طور گروهی درجاده‌ی پاریس به حرکت درآمدند و به‌زودی در مه رقیق شبانگاهی از نظر ناپدید شدند.

شیکو با خود گفت: "بسیارخوب! او به پاریس می‌رود. بنابراین، من هم به پاریس برمی‌گردم."

بدین‌گونه، شیکو نیز به نوبه‌ی خود بر اسب جست و دوراداور به تعقیب آنان پرداخت. در تمام طول راه شیکو سعی می‌کرد شنلهای آنان را از نظر دور ندارد، وهرگاه به علتی از دیدن آنها محروم بماند، دستکم صدای پای اسبان آنها را درگوش داشته باشد.

سرانجام، این‌گروه شتابزده که به تاخت پیش می‌رفت به حومه‌ی پاریس رسید. بعد، از طریق پل شارانتون رودخانه‌ی سن را پشت سر گذاشت و از مسیر دروازه‌ی سن آنتوان وارد شهر شد تا همچون دسته‌ای زنبور در سرای دوك دوگیز از نظر ناپدید شود. در اصلی سرای دوك دوگیز که گویی فقط درانتظار ورود این عده بازمانده بود، بلافاصله بسته شد.

شیکو، همچنان که در پیچ خیابان کاترفیس کمینگاهی برای خود دست‌وپا می‌کرد، می‌اندیشید: "این قضیه هرچه هست، نه فقط جناب ماین، که جناب دوك دوگیز هم در آن وارد است. تا این جای کار، جریان چندان هیجان‌انگیز نبود، ولی مثل این است‌که داریم به مرحله‌ی جالب قضیه می‌رسیم. صبر کنیم و ببینیم."

بدین سان، شیکو، به رغم گرسنگی و سرمای شبانه که

گزش خشونت آمیزشان به تدریج دردآورتر می‌شد، بیش از یک ساعت منتظر ماند. سرانجام درخانه دوباره باز شد؛ اما، به جای هفت سوارکار شنل‌پوش که بدان جا وارد شده بودند، هفت تارک دنیای فرقه‌ی سنت ژنویو، درحالی که کلاه ردای خود را به سر کشیده بودند و تسبیحهای بلندی در دست داشتند، از خانه خارج شدند.

شیکو به‌حیرت افتاده بود: «به‌به! چه فرجام نامنتظری! یعنی سرای جناب دوك دوگیز آن قدر قداست یافته است که مشتی ماجراجوی هفت خط به صرف قدم گذاشتن بر آستانه‌ی آن، مبدل می‌گردند به بره‌هایی معصوم و خدمتگزار پروردگار؟ به‌هر حال ماجرا بیش از پیش جالب می‌شود.»

پس از این، شیکو باهمان دقت و احتیاطی که درتعقیب سوارکاران به کار برده بود، به تعقیب کشیشان تارك دنیا پرداخت، چون کوچك ترین تردیدی نداشت که ردا وسرپوش کشیشان پوشاننده‌ی همان افرادی است که تا ساعتی قبل خود را زیر شنلهای گشاد پنهان می‌داشتند.

کشیشان تارك دنیا از طریق پل نتردام از رودخانه‌ی سن گذشتند و پس از پیمودن عرض جزیره‌ی سیته، خیابان سربالایی سنت ژنویو را در پیش گرفتند.

شیکو با خود فکر می‌کرد: «بعله! مثل این‌است که داریم دوباره به طرف فونتن بلو می‌رویم. اگر این‌طور باشد، راه خودمان را بی‌جهت طولانی کرده‌ایم. ولی نه، مسلما من در اشتباهم. تردیدی نیست که‌مقصد ما به این دوری نخواهد بود.»

شیکو حق داشت، چون کشیشان در برابر در بزرگ کلیسای سن‌ژنویو متوقف شده بودند. افراد گروه یك به یك به سوی کشیش دیگری که ردایی شبیه آنان بر تن داشت پیش می‌رفتند و دست خود را به طرف او دراز می‌کردند. کشیش نگهبان، پس از آن که با دقتی فراوان به کف دست آنها می‌نگریست، اجازه‌ی ورود می‌داد.

شیکو فکر می‌کرد: «پناه برخدا! مثل این است که امشب برای ورود به این کلیسا باید دستهایی پاك و ناآلوده داشت! در این حرفی نیست، این‌جا واقعه‌ی خارق‌العاده‌ای

در شرف وقوع است.»

شیکو، در همان حال که نگران گم کردن این گروه عجیب بود، ناگهان متوجه شد که از تمام کوچه‌ها و خیابانهای اطراف کلیسا گروه زیادی از کشیشان فرقه‌ی سنت ژنویو با همان سرپوشها و همان رداها، تک تک یا دو به دو، به‌سوی کلیسا در حرکتند.

شیکو سخت متعجب شد: «آه! آه! پس امشب نشست عمومی فرقه است، و ظاهرا تمام وابستگان به‌این فرقه از سراسر فرانسه به این جا دعوت شده‌اند. به شرافتم سوگند که این نخستین بار است که در عطش شرکت در چنین مجمعی می‌سوزم.»

کشیشان به نوبت جلوخان کلیسا رامی‌پیمودند و دستهای خود یا علامت خاصی را که بر کف دست داشتند نشان می‌دادند و داخل می‌شدند.

شیکو با خود می‌گفت: «خیلی دلم می‌خواهد همراه آنان به‌این محفل راه یابم، ولی برای این کار دست‌کم دو چیز کم دارم: اول، ردایی شبیه به ردای پرحرمت این شخصیتهای قدسی‌مآب ـ چون میان آنان هیچ فرد غیر روحانی دیده نمی‌شود ـ و، دوم، آن علامت مخصوصی که به برادر نگهبان نشان می‌دهند. بله، تردیدی نیست که قبل از کسب اجازه‌ی ورود، چیزی را که بر کف دست دارند نشان می‌دهند. آخ! برادر گورانفلو، برادر گورانفلو، ای دوست بزرگوار من، کاش این جا می‌بودی!»

این آرزوی دوردست که از قلب شیکو زبانه می‌کشید، ارتباط می‌یافت با یکی‌از محترم‌ترین کشیشان فرقه‌ی سنت ژنویو که میهمان دایمی شیکو بود ـ البته در مواقعی‌که خارج از کاخ سلطنتی غذا صرف می‌کرد. آخرین باری که او را دیده بود، همان روزی بود که شاه و درباریان با پای پیاده به زیارت کلیسای‌مونمارتر رفته‌بودند، و شیکو با استفاده‌از هیجان عمومی گریزی به آن غذاخوری کوچک زده بود و اردک تازه همراه با مشروب ادویه‌دار نوش‌جان کرده بود.

شیکو غرق در این خاطرات بود که متوجه شد گروه شرکت‌کنندگان در نشست‌عمومی فرقه‌ی سنت ژنویو دم به دم

افزون‌تر می‌شود. گویی نصف جمعیت پاریس به‌سلك کشیشان این فرقه درآمده بود، و براد ر نگهبان به‌طرزی خستگی‌ناپذیر با دقت هرچه تمام‌تر کف دستهای آنان را وارسی می‌کرد و اجازه‌ی ورود می‌داد.

شیکو بیش از پیش به حیرت می‌افتاد: «عجب! عجب! امشب باید واقعاً خبرهایی باشد. کنجکاوی همچون خوره به جانم افتاده است. ولی، چه باید کرد؟ اکنون ساعت هفت است. گشت وگذار روزانه‌ی براد رگورانفلو برای گردآوری صدقه و نذورات قاعدتاً در این ساعت به پایان می‌رسد. بنابراین، می‌توانم او را در محل همیشگی صرف شامش، در خوان نعمت پیدا کنم.»

شیکو خیل کشیشان در حال ورود به کلیسای سنت‌ژنویو را ترك گفت و چهارنعل به سوی خیابان سن‌ژاك به حرکت درآمد. میهمانسرای خوان نعمت که سخت مورد علاقه‌ی طلاب و کشیشان پرحرف بود، در همین خیابان، رو به روی صومعه‌ی سن‌بنوآ قرار داشت.

برادر گورانفلو چه‌گونه موجودی بود؟



۱۸

شیکو ابتدا وارد تالار غذاخوری شد، نگاه خود را در گوشه و کنار تالار به گردش درآورد، و چون میان مشتریان فراوان سرآشپز کلود چشمش به آن که در جست و جویش بود نیفتاد، بمطور خودمانی وارد آشپزخانه شد.

صاحب میهمانسرا در آن‌جا غرق در مطالعه‌ی یکی از متون مقدس بود، و توده‌ای انبوه از انواع سرخ کردنیها در تابه‌ای عظیم روی آتش در انتظار نوبت بودند تا پس از رنگ انداختن به درون کوره‌ای چند طبقه در کنار ماهیهای آرد زده جای گیرند.

به شنیدن صدای ورود شیکو، ارباب بونومه سر خود را بلند کرد، و در حالی که کتاب را می‌بست به سلام و تعارف پرداخت:

ـ آه! شمایید، سرور من. خوش آمدید، خیلی خوش آمدید. چه میل می‌فرمایید؟

شیکو با دلمشغولی گفت:

ـ از لطف شما ممنونم، هرچند که دست‌کم نصف این لطف به نفع خودت تمام می‌شود. با وجود این، قبول می‌کنم، البته اگر...

ـ اگر هم دارد، آقای من؟

ـ بله، می‌دانی که من از تنها غذا خوردن نفرت دارم.

بونومه در حالی که شبکلاه پسته‌ای رنگ خود را از سر برمی‌داشت، گفت:

ـ این که مساله‌ای نیست. اگر لازم باشد، آقای من، خودم

حاضرم در خد متتان سوپی صرف کنم.
ـ متشکرم، میزبان عزیز، می‌دانم که همسفره‌ی خوبی هستی، ولی پی یك نفر می‌گردم.
بونومه پرسید:
ـ شاید، برادر گورانفلو؟
شیکو مشتاقانه پاسخ داد:
ـ خود خودش است! شامش را خورده؟
ـ نه هنوز، ولی باید عجله کنید.
ـ عجله‌کنم؟
ـ بله، چون درظرف پنج دقیقه غذاخوردنش تمام می‌شود.
ـ عجیب است! برادر گورانفلو هنوز شام نخورده، ولی درظرف پنج دقیقه غذایش تمام می‌شود، درست شنیدم؟
با گفتن این حرف، شیکو سرخود را به گونه‌ای حرکت می‌داد که در تمام دنیا به معنای شك و ناباوری است.
سرآشپز کلود، برای روشن‌تر ساختن مطلب وارد صحبت شد:
ـ آقای من، امروز چهارشنبه است و ایام روزه‌داری شروع می‌شود.
شیکو با لحنی که نشان می‌داد چندان احترامی برای تمایلات مذهبی گورانفلو قایل نیست، گفت:
ـ خوب، که چه؟
سرآشپز کلود پاسخ داد:
ـ چه عرض کنم!
و، لحنش طوری بود که معنی می‌داد، من هم از این کارها سردرنمی‌آورم، ولی همین است که هست.
شیکو همچنان غر می‌زد:
ـ واقعا که! ... پنج دقیقه برای غذا خوردن گورانفلو! مثل این است که امروز من باید شاهد انواع چیزهای عجیب و غریب باشم.
شیکو، همچنان که زیر لب غر می‌زد، مانند مسافری که قدم به سرزمینی ناشناخته بگذارد، در شیشه‌ای عقب آشپزخانه را بازکرد و محتاطانه نگاهی به داخل پستوی پشت آن انداخت. در انتهای این پستو، کشیش تارك دنیا باحالتی

موقرانه در برابر بشقابی‌که‌حاوی اندکی اسفناج آب‌پز بود در عالم خاص خود سیر می‌کرد. شیکو در پرتو نور شمعی پردود متوجه شد که یار روحانیش اندکی پنیر را در آب اسفناج می‌زند تا شاید این خوراك بی‌بو و خاصیت را قابل خوردن سازد.

برادرگورانفلو می‌توانست سی وهشت ساله باشد. قدش به حدود پنج پا می‌رسید. این قد نسبتا کوتاه، همان‌طور که خود برادرگورانفلو هم می‌گفت، در اثر هماهنگی و توازن ستایش‌انگیزی جبران می‌شد. چون، آن چه از قدکم داشت به حساب پهنای هیکلش گذاشته شده بود. پهنای شانه‌هایش به سه پا می‌رسید و محیط‌کمرش درحدود نه پا برآورد می‌شد.

شیکو با اشتیاق ندا درداد:

ـ آهای! یارقدیمی! چه خبراست؟

بعد، درحالی که نگاهش از بشقاب سبزی آب‌پز به شمع پردود و از شمع به یك تنگ‌آب‌که بفهمی نفهمی با چند قطره شراب درآن ریخته شده بود، می‌دوید، ادامه داد:

ـ این چه وضعی است، دوست من؟

گورانفلو، با صدای نیرومندی که‌همچون ناقوس کلیسایش طنین می‌انداخت، پاسخ داد:

ـ دارم شام می‌خورم، برادر.

شیکو معترضانه گفت:

ـ اسم این را می‌گذارید شام؟ آن هم شما، گورانفلوی عزیز؟ سبزی آب‌پز، پنیر، آب خالی! دست بردار، دوست من!

گورانفلو، درحالی‌که چشمهای خود را با حالتی مجذوب و آکنده از تسلیم و رضا به سوی آسمان می‌گرداند، باصدایی تودماغی پاسخ داد:

ـ می‌دانید که ما درنخستین چهارشنبه‌ی ایام پرهیز و امساك درخوراك هستیم.

ـ چه ساعتی ناهارخورده‌اید؟

گورانفلو با لحنی که بیش از پیش تودماغی می‌شد، پاسخ داد:

ـ ناهاری نخورده‌ام ، برادر.
شیکو گفت :
ـ اگر این رسم تودماغی حرف زدن نبود، من هم حاضر بودم همپای تمام اعضای فرقه‌ی سنت‌ژنویو عرض اندام کنم!
بعد، شیکو با لحنی که‌بیش از حد تودماغی بود، پرسید :
ـ خوب، برادرعزیز، شما که ناهار نخورده‌اید، چه کار مهم‌تری انجام داده‌اید ؟
گورانفلو همچنان که مفتخرانه سر بلند می‌کرد، پاسخ داد :
ـ به نگارش یك سخنرانی اشتغال داشتم.
ـ آها ! آها ! یك سخنرانی ، اما برای کجا ؟
ـ امشب باید در یك جلسه‌ی مهم کلیسایی خطابه‌ای ایراد کنم.
شیکو پیش خود اندیشید: "به‌به ! یك سخنرانی ، آن هم امشب ! قضیه دارد خوشمزه می‌شود."
گورانفلو ، در همان حال که نخستین لقمه‌ی اسفناج آب پز را به دهان می‌برد، ادامه داد:
ـ به علاوه ، باید عجله کنم ، چون حاضران در جلسه را نباید زیاد منتظر بگذارم.
شیکو به فکر فرو رفت. خیل کشیشان بی‌شماری را که به سوی کلیسای سنت ژنویو در حرکت بودند، به نظر می‌آورد، و اطمینان داشت که آقای ماین ـ همان مرد قدکوتاه و چاق گروه هفت نفره ـ نیز به احتمال زیاد جزو همین کشیشان بوده است. بعد، از خود می‌پرسید که چه‌طور شده است گورانفلو که به درد هر کاری می‌خورد جز سخنرانی ، از طرف ژوزف فولون ، کشیش ارشد و مدیر صومعه‌ی سنت ژنویو ، به عنوان سخنران انتخاب شده است، آن هم سخنرانی در برابر جمعی چنین گسترده و پر اهمیت.
در پایان این تفکرات، شیکو با لحنی بی‌اعتنا پرسید:
ـ خوب ! سخنرانی شما برای چه ساعتی در نظرگرفته شده است ؟
ـ از ساعت نه تا نه و نیم ، برادر.
شیکو گفت :

ـ عالی شد! فعلا ساعت نه و ربع کم است. امیدوارم پنج دقیقه از این یك ربع ساعت را از من دریغ نکنید. بی‌انصاف! بیشتر از هشت روز است که فرصت نکرده‌ایم با هم شام بخوریم.

گورانفلو گفت:

ـ تقصیر ما نیست، برادر، و باور بفرمایید که در این میان بر دوستی و محبت ما خللی وارد نیامده است. وظایف خاص مقام شما در جوار پادشاه عظیم‌الشان ما هانری سوم، که خداوند موید و سلامتش بدارد ـ و تکالیفی که من به عنوان مرد خدا در گردآوری صدقات و دیگر امور عبادی برعهده دارم، لزوما ما را از یك دیگر جدا می‌سازد.

شیکو با استفاده از فرصت ندا درداد:

ـ بله، بله، درست می‌فرمایید! به همین دلیل است که باید فرصت را غنیمت شمرد و این چند لحظه‌ای را که با هم هستیم اندکی خوش بگذرانیم و از مصاحبت یك دیگر لذت ببریم.

گورانفلو با نفلوك ترین قیافه‌ی ممکن گفت:

ـ من‌که بی‌نهایت خوشحالم، سرکار را نمی‌دانم، ولی بدبختانه ناچارم شما را ترك کنم.

با گفتن این سخنان، کشیش تارك دنیا حرکتی به خود داد که از جا برخیزد.

شیکو متوجه شد که وقت حمله فرارسیده است. پس، بی‌مقدمه فریاد زد:

ـ استاد کلود!

سرآشپز که ظاهرا پشت در گوش ایستاده بود، بلافاصله در آستانه‌ی در ظاهر شد. شیکو گفت:

ـ می‌خواهم یك جفت بطری از آن شرابهایی که ادعا می‌کنی هیچ‌جای دیگر پیدا نمی‌شود برایمان حاضر کنی.

گورانفلو متعجبانه پرسید:

ـ دو بطری شراب؟ برای چه؟ من که نمی‌توانم لب بزنم.

شیکو گفت:

ـ افسوس، برادر! اگر می‌توانستی لبی ترکنی که من

چهار بطری سفارش می‌دادم، شش بطری سفارش می‌دادم، تمام موجودی میهمانسرا را سفارش می‌دادم. ولی، می‌دانید که من وقتی تنها بنوشم سطح کارم خیلی پایین می‌آید. بنابراین دو بطری برایم کافی است.

گورانفلو گفت:

ـ حرف حسابی می‌زنید. دو بطری قابل قبول است و، به‌خصوص، اگر غذایتان هم گوشت وچربی فراوان نداشته باشد، کشیش اقرارگیر شما دیگر واقعا حق اعتراض ندارد.

سرآشپز چوب پنبه‌ی یکی از بطریها را پراند و گیلاس شیکو را تا نیمه پر کرد.

شیکو گیلاس را سر کشید و با زبان خود صدایی مثل ترقه درآورد:

ـ واقعا که قوه‌ی چشایی من تعریفی ندارد! این زبان بی‌خاصیت من انگار فاقد حافظه باشد. اصلا نمی‌توانم بفهمم که این شراب بهتر از شراب آن غذاخوری خیابان مونمارتر است یا بدتر از آن، یا حتی چیزی در همان ردیف.

چشمان حسرتزده‌ی گورانفلو به چند قطره شراب همچون عقیق که ته گیلاس شیکو دیده می‌شد دوخته شده بود.

شیکو به اندازه‌ی یك انگشتانه شراب در گیلاس ریخت و تعارف‌کنان به گورانفلو گفت:

ـ بفرمایید، برادر، شما در این دنیا جور همنوعانتان را می‌کشید، بفرمایید، مرا روشن کنید.

گورانفلو گیلاس را گرفت، آن را به لبان خود نزدیك کرد و به چشیدن اندك مشروبی که در آن وجود داشت مشغول شد. پس از چند لحظه گفت:

ـ از همان مایه است، ولی...

ـ ولی، چه؟

ـ ولی، مقدار نمونه کمتر از آن است که من بتوانم بگویم بهتر است یا بدتر.

شیکو مشتاقانه گفت:

ـ اما من باید بدانم، بی‌انصاف! دلم نمی‌خواهد سرم

کلاه برود. حیف که شما باید برای ایراد خطابــه حرکت کنید، وگرنه از شما خواهش می‌کردم امتحانــی از این شراب به عمل بیاورید.

ـ اگر این قدر برایتان اهمیت دارد، بنده حاضرم.

ـ معلوم است که اهمیت دارد! بفرما، براد ر.

و، شیکو گیلاس کشیش را تا نیمه پر کرد.

گورانفلو، همچون بار نخست، گیلاس نیمه‌پر را محترمانه به‌لبان خود نزدیك ساخت و به چشیدن آن پرداخت:

ـ بهتر است، بله، بهتر است. به شما قول می‌دهم.

ـ این که نشد! مثل این‌است که شما باصاحب میهمانسرا تبانی کرده‌اید!

گورانفلو گفت:

ـ یك مشروب خور کارآزموده با اولین جرعه باید نوع‌مایه، با دومین جرعه کیفیت آن، و با سومین جرعه عمــر آن را تشخیص بدهد.

شیکو گفت:

ـ آخ! براد ر. اگر بدانید چه قدر دلم می‌خواست بدانم این شراب را در چه سالی انداخته‌اند!

گورانفلو، درحالی که گیلاس خود را به سوی شیکو دراز می‌کرد، گفت:

ـ این که مهم نیست. فقط دو قطره این تو بچکانید تا به شما بگویم.

شیکو سه چهارم گیلاس کشیش را پر کرد. گورانفلو گیلاس را به‌آرامی، ولی یکضرب، سرکشید. بعد، در همان حــال که گیلاس خالی را روی میز می‌گذاشت، گفت:

ـ سال ۱۵۶۱.

صاحب میهمانسرا با حرارت فریاد کشید:

ـ مرحبا! کاملا درست است: ۱۵۶۱.

شیکو درحالی که به احترام کشیش کلاه از سر برمی‌گرفت، گفت:

ـ برادر، افسوس! افسوس که در رم کشیشهایی را تقدیس می‌کنند که به هیچ‌وجه قابل مقایسه‌با شمانیستند.

گورانفلو فروتنانه گفت:

ـ کار مهمی نکردم ، فقط مساله‌ی عادت است.
شیکو اضافه کرد:
ـ و مساله‌ی استعداد فطری! بله ، برادر من. عادت تنها کافی نیست. نمونه‌اش هم خود من که مدعی باده‌نوشی هستم. ولی ، ببینم ، دارید چه کار می‌کنید ؟
ـ می‌بینید که ، دارم راه می‌افتم.
ـ برای چه؟
ـ برای آن که بروم به مجلس سخنرانی.
شیکو گیلاس کشیش را لبریز کرد، و بدین طریق بطری اول ته کشید.
در این موقع ، صاحب میهمانسرا با دو بطری دیگر وارد اتاق شد.
کشیش با چشمانی درخشان و خنده‌ی مهیبی که تمام سی و دو دندان او را نمایان می‌ساخت، فریاد کشید:
ـ بیاور، جانم ، باز هم بیاور!
شیکو مزورانه گفت:
ـ ولی ، دوست عزیز ، فکر می‌کنم قرار بود نطقی ایراد بکنید.
کشیش ، درحالی که با انگشت به پیشانی خود می‌کوفت ، پاسخ داد:
ـ نطق من این جا است !
پرتو ارغوانی گونه‌های گرگرفته‌ی کشیش تارك دنیا ، پیشانی او را سرخ‌رنگ می‌ساخت. شیکو پرسید:
ـ گفتید برای ساعت نه و نیم ، درست است ؟
کشیش پاسخ داد:
ـ دروغ گفته بودم. آری ، هر فرد آدمی مکلف است به معاصی خود اعتراف کند.
شیکو دوباره پرسید:
ـ پس سخنرانی شما واقعا برای چه ساعتی درنظرگرفته شده؟
ـ برای ساعت ده.
ـ برای ساعت ده؟ من فکرمی‌کردم که درهای صومعه ساعت نه بسته می‌شود.

گورانفلو، درحالی که از ورای گیلاس مملو از شراب خود به شعله‌ی لرزان شمع می‌نگریست، گفت:

ـ بسته‌بشود، کلیدش را دارم.

شیکو ذوقزده پرسید:

ـ کلید صومعه! شما کلید صومعه را در اختیار دارید؟

گورانفلو، درحالی که با کف دست به ردای خود می‌کوبید، گفت:

ـ این جا، توی جیبم، همین جا.

شیکو دست بردار نبود:

ـ ممکن نیست. من با مقررات صومعه‌ها آشنایی دارم. برای استغفار از گناهانم، در سه صومعه‌معتکف شده‌ام. کلید در ورودی صومعه را هیچ‌گاه به یك برادر ساده نمی‌سپرند.

گورانفلو روی صندلی خود عقب نشست و در حالی که سکه‌ای را با خوشحالی نشان می‌داد، گفت:

ـ بفرما!

شیکو گفت:

ـ به‌به! پول. آه! فهمیدم. برای ورود در ساعات غیرقانونی، سبیل دربان را با پول چرب می‌کنید، وای بر شما گناهکاران!

گورانفلو با خنده‌ی آسوده و پراطمینان خاص مستان که دهان او را تا بناگوش باز می‌کرد، فقط گفت:

ـ همین و بس!

و دست به کار می‌شد تا سکه را دوباره در جیب خود جای دهد که شیکو گفت:

ـ صبر کنید، کمی صبر کنید ببینم. سکه‌ی عجیبی است!

گورانفلو گفت:

ـ بله، با تمثال آن مرتد. به‌همین علت هم هست که سکه را در محل قلب سوراخ کرده‌اند.

ـ درست است. یکی از سکه‌هایی است که پادشاه به‌آرن به نام خود ضرب کرده است. سوراخ هم هست. بله، کاملا درست است.

گورانفلو گفت:

ـ یك ضربه‌ی خنجر! مرگ بر آن مرتد! هرکس که او را به درك واصل کند، پیشاپیش آمرزیده شده است، و من هم سهم خود را از بهشت جاودانی به او می‌بخشم.

شیکو نزد خود فکر می‌کرد: "آه! ها! بعضی چیزها دارد روشن می‌شود، ولی این بینوا هنوز آن‌طور که باید مست نیست."

و، دوباره گیلاس کشیش را پر کرد:

ـ بله، درست است. مرگ بر آن مرتد! و برقرار باد عشای ربانی!

گورانفلو، درحالی‌که گیلاس خود را یك نفس بالا می‌کشید، با شیکو همصدا شد:

ـ برقرار باد عشای ربانی! برقرار باد!

شیکو که با دیدن سکه‌ی سوراخ شده به یاد منظره‌ی ورود کشیشان به صومعه‌ی سنت ژنویو افتاده بود، پرسید:

ـ پس، برای ورود به صومعه شما این سکه را به برادر نگهبان نشان می‌دهید... و...

ـ داخل می‌شویم. همین و بس.

ـ بدون هرگونه اشکالی؟ و، بعد هم لابد به ایراد نطق خودتان می‌پردازید، بله؟

کشیش پاسخ داد:

ـ بله، بله، و بعد هم نطق می‌کنم. اصل جریان از این قرار است: وارد می‌شوم... گوشت با من است، شیکو؟

ـ گوشم با شما است. سراپا گوشم.

ـ بله، همان‌طور که گفتم، وارد می‌شوم. مجلس پرجمعیت و درعین حال برگزیده‌ای است. تا دلتان بخواهد آن جا بارون هست، کنت هست، دوك هست...

ـ و شاید هم شاهزاده‌ها.

ـ بله، خوب گفتی، شاهزاده‌ها هم هستند. غیراز اینها که گفتم اصولا هیچ‌کس دیگر نیست. این حقیر هم بی‌سروصدا در ردیف یاران وفادار اتحادیه جای می‌گیرم.

شیکو با تعجب پرسید:

ـ یاران وفادار اتحادیه. این دیگر چه وفاداری است؟

ـ بله، میان وفاداران به اتحادیه جای می‌گیرم. بعد،

براد رگورانفلو را صدا می‌زنند، و من جلو می‌روم.
اما، هنوز گورانفلو قدمی به پیش نگذاشته بود که به گوشه‌ی میز خورد و نقش زمین شد.
شیکو، در همان حال که او را از زمین بلند می‌کرد و دوباره روی صندلی می‌نشاند، گفت:
- آفرین! شما جلو می‌روید، به حضار سلام و تهنیت می‌گویید، و بعد شروع می‌کنید...
- نه، من شروع نمی‌کنم، این دوستان هستند که شروع می‌کنند.
- بسیار خوب. دوستان شما چه می‌گویند؟
- دوستان می‌گویند: "براد رگورانفلو! خطابه‌ی براد رگورانفلو، هان! یکی ازآن اسمهای خوش‌طنین اتحادیه، براد رگورانفلو!"
کشیش اسم خود را با لذتی فراوان تکرار می‌کرد وآن را با لحن نوازشگر خود می‌ستود.
شیکو، همچنان که کشیش درحال مستی را به دیوار می‌فشرد، گفت:
- بسیارخوب، بعد شما شروع می‌کنید.
- من شروع‌می‌کنم:
"برادران من، امروز برای ایمان روزی خجسته است.
برادران من، امروز برای ایمان روزی است پر از مسرت و شادکامی..."
پس از این تکرار مکررات، شیکو متوجه شد که دیگر نمی‌تواند چیز جالبی ازگورانفلو بیرون بکشد. بنابراین، او را به حال خود رها ساخت.
براد رگورانفلو که تا این لحظه تعادل ناپایدارخود را فقط به برکت فشار بازوی شیکو بر سینه‌اش حفظ کرده بود، بی‌اختیار درامتداد دیوار به سوی زمین فرونشست و پاهایش که به میز رسیده بود، آن را واژگون ساخت و چند بطری خالی با سروصدای فراوان بر زمین افتاد.
شیکو فقط گفت:
- آمین!

تقریبا درهمین لحظه صدای خرخر رعدآسایی شیشه‌های پستوی کوچک را به ارتعاش درآورد. شیکو پیش خود فکر می‌کرد: «خوب! تمام شد. شراب ناب سرآشپز کار خودش را انجام داد. حالا، دست‌کم تا دوازده ساعت دیگر هم رفیق ما از خواب بیدار نخواهد شد. بنابراین، بدون دردسر می‌توانم ردای پرارزش او را از تنش به درآورم.»

در ضمن، شیکو می‌دانست که وقت زیادی در پیش‌ندارد. پس، به سرعت دست به کار شد. ریسمانهای جلو لباس کشیش را گشود، آستینها را یکی پس از دیگری آزاد کرد، بعد تنه‌ی گورانفلو را مانند یك کیسه‌ی گرد و روی زمین غلتاند تا لباس گشاد و بلند او را از زیرش بیرون بکشد. سپس، رومیزی را روی او کشید، هوله‌ی دور سرش پیچید، و درحالی که ردای کشیش را زیر شنل خود مچاله کرده بود، وارد آشپزخانه شد، و رو به صاحب میهمانسرا گفت:

ـ بیا جلو ببینم، استاد. بفرما: این سکه برای شام ما، این یکی هم برای اسب من، که امیدوارم خوب از آن مواظبت کنید، و این یکی هم، به خصوص، برای آن‌که مزاحم دوست گرانقدر ما، برادر گورانفلو، نشوید و اجازه بدهید همین جا راحت بخوابد.

صاحب میهمانسرا که از این همه گشاده‌دستی به وجد آمده بود، گفت:

ـ اطاعت می‌شود، قربان. خیالتان از هرجهت راحت باشد، آقای شیکو.

شیکو دیگر معطل نشد، به سرعت از میهمانسرا بیرون رفت، و سبك همچون سنجاب و هشیار همچون روباه، به طرف پیچ کوچه‌ی سنت اتین به حرکت درآمد. درپناه پیچ کوچه، پس از آن که سکه‌ی سوراخ شده را کف دست راست خود قرار داد، ردای مخصوص برادر گورانفلو را برتن کرد. ساعت به طور دقیق ده و ربع کم بود که شیکو با اندکی تپش قلب به نوبه‌ی خود در برابر در ورودی صومعه‌ی سنت ژنویو حضور یافت.



چه‌گونه شیکو متوجه شد که ورود به صومعه‌ی سنت ژنویو آسان‌تر از خروج از آن است

۱۹

شیکو، هنگامی که ردای کشیش را برتن می‌کرد، احتیاط مهمی هم به عمل آورده بود. بدین معنا که پهنای شانه‌های خود را با استفاده‌ی ماهرانه از شنل و دیگر پوششهای زاید خود دو برابر ساخته بود. ریش او همرنگ ریش گورانفلو بود، و هرچند آن دو نفر در خطه‌هایی با لهجه‌های متفاوت به دنیا آمده بودند، اما شیکو در سرگرمیهای خود و دیگران آن قدر طرز صحبت کردن کشیش گورانفلو را تقلید کرده بود که به راحتی می‌توانست به جای او سخن گوید. درضمن، این را هم همه‌می‌دانست که ریش و صدا تنها چیزهایی هستند که از اعماق کلاه کشیشان بیرون می‌زند.

در صومعه داشت بسته می‌شد که شیکو بدان جا رسید، سکه‌ی سوراخ‌شده‌ی خود را نشان داد و بدون برخورد با مزاحمتی وارد شد. دو کشیش قبل از او وارد شده بودند. شیکو به‌دنبال آنان به‌راه افتاد و به‌محوطه‌ی نمازخانه‌ی صومعه رسید. این محل را خوب می‌شناخت، چون بارها همراه پادشاه بدان جا آمده بود. پادشاه همیشه حمایت خاصی از کلیسا و صومعه‌ی سنت ژنویو به عمل می‌آورد.

این نمازخانه به سبك رومی بنا شده بود و به عبارت دیگر به قرن یازدهم تعلق داشت، و بنابراین، مانند تمام نمازخانه‌های آن دوران دارای یك گورستان و یك کلیسای زیرزمینی بود. نتیجه این می‌شد که محوطه‌ی مخصوص مراسم عبادی به اندازه‌ی هشت تا ده پا از سطح دالان اصلی نمازخانه بالاتر قرار داشت. دو پلگان جانبی این‌دو بخش را

به یك دیگر مرتبط می‌ساخت. میان این دو پلگان دری آهنین وجود داشت که از کف نمازخانه به سوی کلیسای زیرزمینی باز می‌شد و با پلگانی پرشیب به محوطه‌ی زیرزمینی منتهی می‌گشت.

فقط سه چراغ کم‌نور فضای نمازخانه را روشن می‌ساخت. یکی از آنها وسط قسمت بالایی قرار داشت، و دوتای دیگر با فواصل مساوی در دو طرف دالان اصلی نصب شده بود.

شیکو قبل از هرچیز احساس کرد که باید چشمهای خود را به‌تاریکی عادت دهد. به قصد این تمرین، سعی کرد به شمارش کشیشان حاضر در جلسه بپردازد. صدوبیست تن در اطراف دالان اصلی نمازخانه نشسته بودند و دوازده تن در محوطه‌ی مخصوص برگزاری مراسم، یعنی درمجموع صدوسی‌ودو نفر. دوازده نفری که در محوطه‌ی بالاجای داشتند، در یك ردیف، جلو محراب اصلی نشسته بودند، و به نظر می‌رسید که همچون صفی فشرده از نگهبانان سرسخت، گنجه‌ی مخصوص اشیای مقدس را حفاظت می‌کنند.

کشیش بچه‌ای که احتمالا یکی از همسرایان نمازخانه‌بود، تمام اطراف و جوانب را بررسی می‌کرد. گویی می‌خواست بداند تمام دعوت شدگان در قرارگاههای خاص خود حضور دارند یا نه. پس از این بررسی، کشیش بچه نزد یکی ازسه کشیشی که پس از همه رسیده بودند و در وسط ردیف بالا قرار داشتند رفت و چیزهایی گفت. به شنیدن گزارش او، کشیشی که در وسط قرار داشت، با صدایی بلند اعلام داشت:

ـ ما صدوسی‌وشش نفریم. این حساب خداوند است.

در این لحظه، صدوبیست کشیشی که درمحوطه‌ی اصلی نمازخانه زانو زده بودند، از جا برخاستند و روی صندلیها یا نیمکتها نشستند. صدای پر هیبت چرخش پاشنه‌های آهنین و کلون سنگین درهای ورودی به گوش رسید.

شیکو، با همه‌ی شجاعتی که در خود سراغ داشت، به شنیدن صدای گوشخراش چفتهای فلزی درهای ورودی، احساس کرد که تپش ملایمی قلبش را می‌لرزاند. برای آن که خود را از این نگرانی نجات دهد، به سوی منبر رفت و در پناه آن جای گرفت. از این جایگاه می‌توانست سه‌کشیشی را که ظاهرا شخصیتهای اصلی مجلس بودند، زیرنظر داشته باشد.

سه صندلی دسته‌دار برای آنها آورده بودند، و هر سه نفر مانند قضات بر مسند های خود تکیه زده بودند. پشت سر آنان، دوازده تن کشیش ردیف بالا، به حالت ایستاده قرار داشتند.

هنگامی که همهمه‌ی ناشی از بسته شدن درها وجابه جا شدن افراد پایان یافت، زنگ کوچکی سه بار به صدا درآمد.

این بدون شك علامت سکوت بود، چون به مجرد شنیده شدن ضربه‌های نخستین آه‌های طولانی از این طرف و آن طرف به گوش رسید، و پس از سومین ضربه سکوت همه جا را فراگرفت.

همان کشیشی که یك بار دیگر نیز سخن گفته بود، بصدا درآمد:

- برادر مونسورو! برای اتحادیه‌ی ایالت آنژو چه خبرهایی آورده‌اید؟

صدایی‌که به شنیدن نخستین هجاهایش شیکو تشخیص داد با میرشکار سلطنتی طرف است، به پاسخگویی پرداخت:

- برادران من، اخبار ایالت آنژو چندان رضایت بخش نیست. نه این‌که ما درآن‌جا از لحاظ طرفدار و هواخواه کمبود داشته باشیم، نه، مشکل ما نداشتن نمایندگان فعال است. امر گسترش اتحادیه در این ایالت به عهده‌ی بارون دومریدور محول شده بود. ولی، این پیرمرد در اثر مرگ اخیر و نابهنگام تنها دخترش به کلی درهم شکسته است و تحت فشار این مصیبت امور اتحادیه‌ی مقدس را واگذاشته است. واما، راجع به خودم، باید به استحضار برسانم که حامل سه پیشنهاد عضویت جدید هستم. طبق مقررات این پیشنهادها را به صندوق اعانات انداختم. شورا قضاوت خواهد کرد که آیا این سه نفر صلاحیت عضویت در اتحادیه‌ی مقدس ما را دارند یا نه. تا آن جا که به من مربوط می‌شود، این سه برادر را من همچون شخص خودم قابل اعتماد می‌دانم.

همهمه‌ی تاییدآمیزی در صفوف کشیشان طنین افکند، و هنگامی که برادر مونسورو به جایگاه خود برگشت، این همهمه

هنوز خاموش نشده بود.

همان کشیشی که ظاهرا اختیار داشت هرکس را به میل خود فرا خواند، صدا زد:

- برادر لا هوریر! بگویید ببینیم در شهر پاریس چه کرده اید؟

مردی با باشلق برافکنده، پشت کرسی خطابه قرار گرفت:

- برادران من، شما همه می‌دانید که من تمام وجود خود را وقف ایمانم به مذهب کاتولیك کرده‌ام، و باز همه‌ی شما می‌دانید که امتحان خود را در این راه در آن روز فرخنده که ایمان کاتولیك به فتح بزرگ نایل‌آمد، داده‌ام. خلوص نیت و پایداری من در راه این هدف مقدس موجب شد که مرا به عنوان محتسب محله انتخاب کنند، و در این‌جا جسارتا عرض می‌کنم که این انتخاب دست‌کم تا به حال به نفع ایمان ما تمام شده است. از برکت این سمت، من موفق‌شدم در محله‌ی سن‌ژرمن، که میهمانخانه‌ی کوچکم هنوز در آن‌جا دایر است، اسم و رسم تمام مرتد ها را یادداشت‌کنم. بله، برادران من، این کار کوچکی نیست، به خصوص که پس از یادداشت کردن این اسامی، آنها را به اطلاع‌دوستان ویاران خودمان می‌رساندم. البته، در حال حاضر، من دیگر مانند سابق از عطش خون پروتستانها نمی‌سوزم، ولی هدف واقعی اتحادیه‌ی مقدسی را هم که در حال پایه‌گذاری آن هستیم نمی‌توانم نادیده‌بگیرم.

شیکو با خود می‌گفت: "گوش کن، پسر! این لا هوریر، اگر خوب به خاطر داشته باشم، یکی از آن پروتستان‌کشهای خونخوار بود. بنابراین، باید اطلاعات دقیق و وسیعی درباره‌ی اتحادیه داشته‌باشد، البته‌اگر اعضای محترم اتحادیه سوابق درخشان را ملاك اعتماد قرار دهند."

صداهایی از میان حاضران برخاست:

- ادامه بدهید! حرف بزنید!

لا هوریر، فرصتی را که پیش آمده بود برای نمایش قدرت سخنوری خود مغتنم شمرد و تصمیم گرفت استعدادی را که‌گمان می‌برد مادرزادی است، ولی کمتر امکان عرضه کردن آن را به

دست‌آورده بود، این بار به کار گیرد. پس، چند لحظه‌ای خود را جمع و جور نمود، سرفه‌ای کرد و دنباله‌ی مطلب را ادامه داد:

ـ اگر اشتباه نکنم، برادران من، خاموش ساختن شراره‌های فروزان بدعتهای شخصی تنها وظیفه‌ی ما نیست. مردم ساده‌ی فرانسه باید اطمینان یابند که دیگر هیچ‌گاه میان شاهزادگانی که بر آنها حکومت خواهند کرد، افراد مرتد و بدعت پیشه یافت نخواهد شد. اما، برادران من، بد نیست ببینیم وضع از چه قرار است. فرانسوآی دوم که سوگند یاد کرده بود با تعصب هرچه تمام‌تر به آیین کاتولیك وفادار بماند، بدون آن‌که فرزندی از خود باقی بگذارد، درگذشت. شارل نهم، که کاتولیکی سرسخت بود، بی‌فرزند درگذشت. پادشاه کنونی ما، هانری سوم، که تفتیش اعتقادات و اعمالش ربطی به ما ندارد، به ظن قوی بدون فرزند درخواهد گذشت. پس، می‌ماند دوك دانژو، که نه فقط او هم فرزندی ندارد، که حتی اعتقادش هم نسبت به اتحادیه‌ی مقدس ما سست است.

در این‌جا، صداهایی رشته‌ی کلام سخنران را قطع کردند. میان این صداها، صدای نیرومند میرشکار سلطنتی کاملا مشخص بود:

ـ چرا سست است؟ چه کسی به شما اجازه داده است چنین اتهامی نسبت به شاهزاده‌ی والا مقام بر زبان بیاورید؟

ـ می‌گویم سست است، برای آن که ایشان هنوز رسما عضویت اتحادیه‌را نپذیرفته است، هرچند برادر والا مقامی که مرا مورد اعتراض قرار داده، نیات مثبت ایشان را نسبت به اتحادیه به ما ابلاغ کرده است.

همان صدای اعتراض‌آمیز دوباره گفت:

ـ شما از کجا می‌دانید که ایشان عضویت اتحادیه را نپذیرفته است؟ همه می‌دانیم که پیشنهادهای تازه‌ای به شورای اتحادیه رسیده است. نظر من این است که شما مجاز نیستید پیش از اعلام رای شورا، هر که را

دلتان خواست مورد سوءظن قرار دهید.
لاهوریر گفت:
ـ درست است. بنابراین، باز هم در انتظار می‌مانم. اما، پس از دوك دانژو که به هر حال انسانی فناپذیر است، و فرزندی هم ندارد، تاج و تخت این ملك به چه کسی می‌رسد؟ خاصه آن که می‌بینیم در خانواده‌ی سلطنتی جوانمرگ شدن سنتی پا برجا شده است. من خودم می‌گویم که سلطنت به چه کسی خواهد رسید: به سرسخت ترین ضد کاتولیکی که بتوان تصور کرد، به یك مرتد، به یك زندیق پروتستان، به یك بخت النصر.
در این جا، به عوض همهمه، کف زدنهای شدید حضار کلام ناطق را قطع کرد، ولاهوریر، پس از لحظه‌ای نفس تازه کردن، با صدای بلند ادامه داد:
ـ بله، برادران من، سلطنت به هانری دوبه‌آرن خواهد رسید، یعنی به همان کسی که این مجمع به خصوص بر ضد او تشکیل یافته‌است. بله، به‌هانری دوبه‌آرن، که اغلب برادران فکرمی‌کنند در تارب یا در پو به عشقبازیها و ولنگاریهای خود مشغول است، ولی عملا در پاریس است!
صداهایی از میان جمعیت برخاست:
ـ در پاریس! غیر ممکن است. در پاریس!...
لاهوریر فریاد کشید:
ـ او به پاریس آمده است. شبی که خانم سوو کشته شد، او در پاریس بوده است. شاید در این لحظه هم هنوز در پاریس باشد.
چند صدا فریاد کشیدند:
ـ مرگ بر هانری دوبه‌آرن!
لاهوریر ادامه داد:
ـ بله، مرگ بر هانری دوبه‌آرن! اگر ایشان برحسب تصادف هوس کند که شبی را در میهمانخانه‌ی من ـ ستاره‌ی زیبا ـ بگذراند، خود من شخصا به حساب او خواهم رسید، ولی او قدم به آن جا نخواهد گذاشت.

یك روباه مكار را دو بار در یك سوراخ معین نمی‌توان به دام انداخت. او، بدون شك جای دیگری منزل خواهد گزید. این مرتد دوستان فراوانی در پاریس دارد. بنابراین، مهم‌ترین وظیفه‌ی ما این خواهد بود که‌شمار دوستان او را به حداقل ممکن برسانیم، یا دست‌کم آنها را شناسایی کنیم. اتحادیه‌ی ما مقدس است، مجمع ما صدیق و وفادار است، متبرك است، محترم است. و از همه مهم‌تر مورد تایید پدر مقدس‌ما، حضرت پاپ گرگوار سیزدهم، قرار گرفته است. بنابراین، تقاضای من این است‌که بیش از این معطل نمانیم: مخفی‌کاری بس است! سیاهه‌ی اسمهایی را که من تهیه‌کرده‌ام‌باید هرچه زودتر به محتسبها و کلانترهای محله‌های مختلف شهر سپرد تا آنها را خانه به خانه مورد وارسی و تایید قرار دهند، و در ضمن از شهروندان صدیق و وفادار بخواهند که پای سیاهه‌ی اسامی افراد ناباب را امضا کنند. هرکه امضا کرد جزو دوستان ما خواهد بود، و هر که امضا نکرد، دشمن است. و زمانی که یك سن بارتلمی دوم ضرورت یافت ـ ضرورتی که به‌نظر بسیاری از برادران و دوستان صدیق ما هم اکنون بیش از هر وقت دیگر احساس می‌شود ـ آن‌گاه، ما همان کاری را خواهیم کرد که در سن‌بارتلمی اول کردیم، یعنی خداوند را از زحمت جداسازی نیکان از بدان معاف خواهیم داشت.

با این خطابه‌ی غرا، کف‌زدنهای رعدآسای حاضران در و دیوار محوطه را به لرزه درآورد. سپس، صدای بم و نیرومند همان کشیشی که در وسط ردیف بالا نشسته بود و چندبار هم سخن گفته بود، دوباره به گوش رسید:

ـ پیشنهادهای برادر لاهوریر، که اتحادیه‌ی مقدس فعالیتهای صادقانه‌ی ایشان را مورد تقدیر قرارمی‌دهد، مورد توجه قرار گرفته است و در شورای عالی به بحث گذاشته خواهد شد.

کف زدنها شدت گرفت. لاهوریر چند بار برای اظهار تشکر از مجمع سر خود را فرود آورد، و هنگامی که از پله‌های کرسی خطابه پایین می‌آمد تا به جایگاه خود برود، سنگینی

پیروزی عظیمی را که به دست آورده بود، بر دوش خود احساس می‌کرد.

شیکو به خود می‌گفت: "آه! ها! تازه دارم می‌فهمم چه خبر است. اعتقاد این حضرات به ایمان پادشاه ما نسبت به مذهب کاتولیك خیلی کمتر از اعتمادی است که به برادرش، شارل نهم و جنابان دوگیز ابراز می‌دارند. علت این که دوك دوماین هم سروکله‌اش در این جمع پیدا شده، به احتمال‌قوی همین مطلب است. آقایان دوگیز ظاهرا می‌خواهند مجمع سربسته‌ای تحت نظر خود در داخل دولت به وجود آورند. بدین طریق، هانری دوگیز که بزرگ خاندان و ژنرال است، ارتش را مهار خواهد کرد، دوماین خیکی، بازرگانان و دیگر مقامات شهری را زیر کنترل خواهد داشت و کاردینال عالیقدر ما نیز کلیسا را تحت فرمان خواهد گرفت. و، یك روز صبح، پادشاه بی‌خبر ما ناگهان متوجه خواهد شد که جز تسبیح بزرگی که به دست دارد صاحب هیچ چیز نیست و در بهترین صورت مودبانه از او خواهند خواست که به کنج یکی از صومعه‌های دوردست تشریف فرما شود! بله، نقشه‌ای است بسیار معقول! اما، راستی، دوك دانژو؟ با او چه کار خواهند کرد؟

همان صدایی که سخنرانان را پای کرسی خطابه فرامی‌خواند، پس از برقراری سکوت، اعلام داشت:

ـ برادر گورانفلو!

شیکو، به سبب آن که غرق در افکاری بود که‌به استحضار خوانندگان رسانیدم، یا شاید هم به دلیل آن که هنوز عادت نداشت به نام کشیشی که لباسش را بر تن کرده بود، پاسخ دهد، واکنشی از خود نشان نداد.

صدای نازك کشیش‌بچه‌ای که به‌دستور سرکردگان مجلس به این سو و آن سو می‌رفت، بلند شد:

ـ برادر گورانفلو!

طنین این صدا آن قدر زیر و نازك بود که شیکو بر خود لرزید:

ـ آه! آه! انگار صدایی زنانه است که برادر گورانفلو را می‌طلبد. یعنی در این مجمع پر جبروت، نه فقط طبقه‌ی

افراد، که جنسیت آنها نیز درهم آمیخته است؟
همان صدای زنانه تکرار کرد:
- برادر گورانفلو، مگر در این جا حضور ندارید؟
شیکو ناگهان متوجه شد: "آخ! برادر گورانفلو، منم! برویم جلو."
بعد، در حالی که صدای تودماغی کشیش را تقلید می‌کرد، با صدای بلند گفت:
- چرا، چرا، این جا هستم. از شنیدن بیانات برادر لاهوریر چنان در بحر تفکر فرو رفته بودم که اصلا نشنیدم مرا صدا می‌زنند.
همهمه‌ی مختصری دوباره به تایید سخنان پر شور لاهوریر برخاست، و همین جریان به شیکو فرصت داد تا خود را آماده سازد.
شیکو دیگر درنگ را جایز ندانست، از جا برخاست، تا می‌توانست قوز کرد، و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، لبه‌ی باشلق خود را تا روی چشمها پایین کشید.
پشت کرسی خطابه، شیکو با لحنی که کوچکترین تفاوتی با لحن خاص گورانفلو نداشت، شروع به صحبت کرد:
- برادران، من مامور جمع آوری صدقات و اعانات برای این صومعه هستم، و همه می‌دانید که این ماموریت مرا مجاز می‌دارد که به خانه‌و کاشانه‌ی مردم وارد شوم. من از این اجازه در راه‌خداوند بهره‌برداری می‌کنم.
برادران من، اجتماع امروز ما برای اعتلای ایمان واعتقاد ما بسیار سودمند است. برادران، اینك ما در خانه‌ی خدا هستیم، پس صریح باشیم.
قلمرو سلطنتی فرانسه چیست؟ یك کالبد. سنت اوگوستن می‌فرماید: "هر شهر را یك کالبد بدان". مصلحت کالبد یا بدن در چیست؟ در سلامت کامل. سلامت بدن را چه‌گونه حفظ می‌کنند؟ با خون گرفتن، به خصوص هنگام فشار و غلیان نیروهای مضر. بسیار خوب، همه می‌دانیم که در حال حاضر دشمنان مذهب کاتولیك بیش از اندازه نیرومند شده‌اند، چرا که از قدرت آنان به‌وحشت

افتاده‌ایم. پس جایز است که از این کالبد عظیم که جامعه نامیده می‌شود، یك بار دیگر محتاطانه خون بگیریم. این سخنی است که همه روزه مومنانی که نان و تخم‌مرغ و ژامبون و پولشان را به صومعه می‌آورم، به من می‌گویند...

این بخش مقدماتی از خطابه‌ی گورانفلو، حاضران را سخت تحت تاثیر قرار داد.

شیکو اجازه داد همهمه‌ی تاییدآمیزی که برخاسته بود اوج بگیرد و فرو نشیند. آن گاه، دنباله‌ی مطلب را گرفت:

ـ ... شاید گفته شود که کلیسا از خونریزی نفرت دارد. این کلام مشهور را همه می‌شناسیم: "کلیسای مسیح خون رامکروه می‌دارد". ولی، خوب توجه کنید، برادران عزیز من، صاحب این کلام نگفته است که کلیسا کدام خون را مکروه می‌دارد، و من یك گاو در برابر یك تخم‌مرغ شرط می‌بندم که منظور وی، در هرحال، خون مرتدان نبوده است. خود این خادم کلیسا، که اکنون در برابر شما ایستاده‌ام، برادران، بله، من، ژاك گورانفلو، در ایالت شامپانی تفنگ فتیله‌ای به‌دست گرفته‌ام، وصدها پروتستان را در کلیساهایشان زنده‌زنده به‌آتش سپرده‌ام. همین برای من کافی بود و خود را عاقبت به خیر می‌دانستم، ولی ناگهان شکی در وجدانم پدید آوردند. به من گفتند: زنان پروتستان، پیش از سوخته شدن در آتش، اندکی مورد تجاوز قرار گرفته‌اند. مطابق آن چه مقتدای من می‌گفت، این عمل گویا نتایج آن اقدام صالحانه را مخدوش می‌ساخت. به همین سبب بود که شتابان خود را وقف دین ساختم، و به منظور تطهیر نجاستی که مرتدان در وجود من باقی‌گذاشته بودند، از همان لحظه نذر کردم که بقیه‌ی عمر خود را در پرهیزگاری بگذرانم و جز با زنان نیك سیرت کاتولیك معاشرتی نداشته‌باشم...

این بخش از گفتار سخنران، کمتر از بخش نخست حاضران را تحت تاثیر قرار نداد، و همه ظاهرا به شگفتی درآمده بودند که خداوند برای هدایت برادر گورانفلو چه راههای تحسین آمیزی برگزیده است.

از این نظر بود که بعضی کف زدنهای بریده بریده نیز به همهمه‌ی تایید آمیز حضار اضافه شد.

شیکو با فروتنی در برابر حاضران سر فرود آورد، و پس از مکث کوتاهی چنین ادامه داد:

ـ ... اینك وقت آن فرارسیده است که اندکی از روسا و سرکردگانی که برای خود تعیین کرده‌ایم سخن گوییم، سرکردگانی که به نظر این خادم گناهکار، که تارك دنیای ناچیزی بیش نیستم، جای حرف دارند! روی سخنم با آنان است: برادران، قصد نهایی ما چیست؟ نابود ساختن بدعت و هرگونه ارتداد... خوب، ولی ... این هدفی است که ما می‌توانیم آن را بر فراز بامها جار بزنیم. دست‌کم، من این طور فکر می‌کنم. برادران، چرا همچون یك دسته‌ی مقدس در خیابانهای پاریس به راه نمی‌افتیم تا این لباسهای پرحرمت و علم و کتلهای زیبای خود را به رخ دشمنانمان بکشانیم؟ چرا ما باید همچون سارقان شبگرد باشیم که دایم نگران هر چهارراه یا تقاطع هستند تا مبادا نگهبان کشیك سر برسد؟ به طور مسلم خواهیم گفت: کدام است مردی که نخستین سرمشق را بدهد؟ بسیار خوب، آن مرد من خواهم بود، من، ژاك گورانفلو، من، یك عضو ناچیز فرقه‌ی سنت‌ژنویو، مامور حقیر وبینوای گردآوری اعانات این صومعه. آری، برادران، اگر لازم باشد، این حقیر زره بردوش، کلاه‌خود بر سر و تفنگ به‌دست، پیشاپیش کاتولیکهای صدیقی که مایل به پیروی از من باشند، در خیابانهای شهر به حرکت درخواهم آمد. برادران! من این کار را دست‌کم از آن جهت انجام می‌دهم تا شاید سرخی شرم را بر گونه‌ی روسا و سرکردگان خود بنشانم، سرکردگانی که دایم خود را پنهان می‌سازند گویی با به راه انداختن جدالهایی بی‌خاصیت بین چند آلت فعل و چند مزدور بی‌سروپا می‌توان از کلیسا دفاع کرد! ...

خطابه‌ی پرهیجان شیکو باب طبع بسیاری از اعضای اتحادیه‌ی مقدس درآمد که راه دیگری نمی‌شناختند مگر همان راهی‌که شش‌سال پیش‌به کشتار مشهورشب سن‌بارتلمی

منتهی شده بود. این راه مستقیم بسیاری از سد و بند ها را از پیش برداشته بود، و اینك اعضای فرقه که از دست به‌دست کردنهای روسای خود به ستوه آمده بودند، ناگهان در اثر آتشی که براد رگورانفلو د رقلب آنان برافروخت، مشتعل‌شد ند، و به جز سه نفر که ساکت ماندند، بقیه‌ی حاضران در مجمع یکصدا فریاد کشیدند:

- برقرار باد عشای ربانی! آفرین بر براد رگورانفلوی شجاع!

خوشبختانه یا بدبختانه برای کسی که این ولوله راایجاد کرده بود، نقشه‌ی روسای مجمع با ادامه‌ی این جریان ناسازگار نبود. یکی از آن سه تن کشیش ساکت د رگوش کشیش بچه چیزی گفت، و صدای نازك و زنانه‌ی کشیش بچه بی‌فاصله سه بار زیر سقف نمازخانه طنین انداز شد:

- برادران من، موقع رفتن فرارسیده است، جلسه ختم می‌گردد.

کشیشان همه ازجا برخاستند، ود رحال بگومگو از یك‌دیگر قول می‌گرفتند که د رجلسه‌ی بعدی همه یکصدا از سرکردگان خود بخواهند که دسته‌ی پیشنهادی براد رگورانفلوی شجاع را به راه بیندازند. بسیاری از حاضران پای پلکان کرسی خطابه گرد آمده بودند تا براد رگورانفلو را به سبب موفقیت بزرگی که به دست آورده بود مورد محبت و تهنیت قرار دهند. اما، شیکو احساس می‌کرد که د رگفت‌وگوهای رود ررو ممکن است نارسایی لهجه‌اش به او خیانت کند. از سوی دیگر، قد و بالای او دست‌کم شش یا هشت انگشت از براد رگورانفلوی واقعی بلندتر بود. البته، خطابه‌ی پرجوش و خروشی که شیکو به نام گورانفلو ایراد کرده بود، کشیش ما را د رنظر یاران هم‌مسلکش خیلی بزرگتر کرده بود، با این حال ممکن بود کنجکاویهایی، به خصوص از نظر اخلاقی، برانگیخته شود. بنابراین، یاران و علاقه‌مندان براد رگورانفلو با کمال تاسف متوجه شدند که براد ر شجاع و پرهیزگارشان، همان‌جا، پای کرسی خطابه، بر زمین زانو زده است و همچون شموییل در عالم جذبه با پروردگار خود راز ونیازی روحانی دارد.

چاره‌ای نبود. یاران پرحرارت براد رگورانفلو، جذبه‌ی

روحانی او را محترم شمرد ند و با آشفتگی حسرت آمیزی به‌سوی در خروجی رهسپار گشتند. شیکو از طریق سوراخهایی که لا به لای چینهای باشلق خود به وجود آورده بود، حالت و رفتار آنان را می‌دید و مسرور بود.

با وصف این، شیکو در هدفی که پیش گرفته بود، تقریبا شکست خورده به حساب می‌آمد. چیزی که موجب شد وی موکب پادشاه را بدون کسب اجازه ترک کند، دیدن دوك دومایندر آن میهمانسرای سرراه بود. و ،آن‌چه اورا به پاریس برگرداند، مشاهده‌ی نیکلا داوید، وکیل همه‌کاره و زبردست، درمعیت او بود. شیکو، همان طور که پیش از این هم اشاره کردیم، تشنه‌ی انتقام از دوك دوماین بود، ولی برای حمله به شاهزاده‌ای از خاندان لورن امکانات زیادی در اختیار نداشت. بنابراین، با بردباری انتظار می‌کشید تا فرصت مساعدی به چنگ آورد.

در هر حال، شیکو همچنان به نظاره‌ی کشیشانی که‌یکی پس از دیگری به سوی در خروجی می‌رفتند، نشسته بود وسعی داشت اندام‌باریك و بلند استاد نیکلا ،وکیل زبردست، را از ورای یکی از آن رداها تشخیص دهد. اما، ناگهان متوجه شد که کشیشان قبل از خروج، به همان طرزی که هنگام ورود شان دیده بود، علامتی را به دربان نشان می‌دهند و اجازه‌ی خروج می‌گیرند. شیکو ابتدا تصور کرد دچار اشتباه شده است، ولی اندکی بعد این شك مبدل به یقین شد و عرق سردی بر ریشه‌ی موهایش نشست.

برادر گورانفلو علامت ورودی را به او نشان داده بود، ولی فراموش کرده بود علامت خروجی را هم به وی نشان‌دهد.

چه‌گونه شیکو، که در کلیسا محبوس مانده بود، چیزهایی دید وشنیدکه دیدن و شنیدن آنها بسیار خطرناک بود





شیکو به شتاب از کرسی خطابه پایین آمد و به آخرین کشیشهای در حال خروج پیوست تا شاید علامت خروجی را بشناسد، و اگرهنوز فرصت باشد به‌نوعی آن علامت را به دست آورد. باری، پس از پیوستن به دیگران و سرك کشید نهای متوالی از روی شانه‌های این و آن، شیکو متوجه شد که علامت خروجی سکه‌ای است فلزی به شکل ستاره.

دلقك دربار سکه‌های جوراجوری در جیب خود داشت، ولی هیچ‌کدام از آنها متاسفانه از نوع مورد نظر نبود. شکل و اندازه‌ی این سکه آن قدر نامانوس بود که از مدتها پیش آن را از جریان خارج کرده بودند.

شیکو به دام افتاده‌بود. به سایه‌ی ستونی پناه برد و در کنج یك اتاقك مخصوص اعتراف که به این ستون تکیه داشت، خزید.

آن‌گاه، صدای کشیش‌بچه را شنید که از جلوخان کلیسا فریاد می‌زد:

ـ همه خارج شده‌اند؟ می‌خواهیم درها را ببندیم.

هیچ‌صدایی به او پاسخ نداد. شیکو گردن کشید و متوجه شد که واقعا هیچ‌کس در محوطه‌ی نمازخانه دیده نمی‌شود، به استثنای همان سه نفر کشیشی که در صندلیهای دسته‌دار نشسته بودند، و اینك بیش از پیش سر و کله‌ی خود را در باشلقهایشان پنهان می‌داشتند.

شیکو با خود گفت: "بد نشد. اگر پنجره‌ها را نبندند،

فرصت از این بهتر نمی‌شود."

صدای نازك كشیش بچه دوباره بلند شد که به دربان می‌گفت:

- بسیار خوب، همه جا را بگردیم.

شیکو کلافه شد: "لامذهب! این کشیش بچه مثل تیغ توی گلوی من گیر کرده! ..."

دربان شمع بلندی روشن کرد و به اتفاق کشیش بچه به وارسی محوطه‌ی نمازخانه پرداختند.

جای درنگ نبود. تا لحظه‌ای دیگر دربان شمع به دست از چهارقدمی شیکو می‌گذشت و بدون شك او را می‌دید.

شیکو به همان نسبت که نور شمع می‌پیچید، دور ستون چرخید و به آرامی در اتاقك اعتراف را که فقط چفت شده بود بازکرد، به داخل آن پناه برد، در اتاقك را هم از داخل به طرف خود کشید، و روی نیمکت کوچك آن جای گرفت. پیش‌خود فکر می‌کرد: "گورپدرش! این دربان، این کشیش بچه، واین سه نفر کشیش اسرارآمیز که تا ابد این جا نخواهند ماند. وقتی‌که شرشان را کم کردند، صندلیها را روی نیمکتها می‌گذارم و از راه پنجره‌ها خود را به خارج کلیسا می‌رسانم."

در همین موقع، دربان‌و کشیش بچه از چهارقدمی او رد شدند و نور شمع از ورای پنجره‌ی مشبك اتاقك به چهره‌ی او تابید.

شیکو که‌اندکی خیالش راحت شده بود، دوباره به فکر فرو رفت: "بله، از پنجره می‌شود خارج شد. ولی، وقتی‌که از پنجره خارج بشوم، تازه به داخل حیاط صومعه راه خواهم یافت، و حیاط با کوچه و خیابان فرق دارد. با این وضع، شاید بهتر باشد شب را در همین اتاقك بگذرانم."

صدای کشیش بچه که به دربان دستور می‌داد، شیکو را به خود آورد:

- چراغها را خاموش کن تا ازخارج همه متوجه بشوندکه جلسه تمام شده است.

برادر دربان، به‌کمك یك خفه‌کن بسیار بلند، بلافاصله‌نور دو چراغ اطراف دالان اصلی را خاموش کرد، و محوطه‌ی همکف نمازخانه در تاریکی حزن‌انگیزی فرورفت.

بعد، چراغ قسمت بالا نیز خاموش شد.

از این پس، فضای داخل کلیسا فقط به وسیله‌ی پرتو سربی‌رنگ مهتاب زمستانی روشن می‌شد که به زحمت از ورای شیشه‌های رنگین پنجره‌ها به درون می‌تابید. پس از روشنایی، تمام سروصداها نیز خاموش گشت.

ساعت بزرگ کلیسا دوازده ضربه نواخت.

شیکو با خود حرف می‌زد: "بد مذهب! نصف شب و توی کلیسا. اگر هانری عزیزم به جای من بود تا به حال از ترس سکته کرده بود. خوشبختانه من آن‌قدرها ترسو و نازک نارنجی نیستم. پس، شیکوی عزیز، شب خوش! راحت بخواب!"

پس از شب به خیری که نثار خود کرده بود، شیکو تا آن جا که می‌توانست موضع راحتی در کنج اتاقك اختیار کرد و پس از چفت کردن در از داخل، چشمان خود را بر هم گذاشت.

تقریبا ده دقیقه می‌شد که پلکهای شیکو بسته شده بود، و حواسش در نخستین امواج بخار مانند خواب به کرخی می‌گرایید که ناگهان صدای ضربه‌ی فلزی سنگینی در اعماق محوطه‌ی تاریك و خالی کلیسا طنین انداخت.

شیکو از جا پرید و چشمان خود را گشود: "بله! این دیگر چیست؟"

در همین لحظه، چراغ محوطه‌ی مخصوص مراسم عبادت دوباره روشن شد و نخستین پرتوهای آبی رنگ آن سراپای همان سه کشیش پیشین را که روی همان سه صندلی‌دسته‌دار بی‌حرکت نشسته بودند، تا حدودی نمایان ساخت.

شیکو از نوعی وحشت خرافه‌آمیز بی‌بهره نبود. دلقك ما هرچندکه در اصل نجیب زاده‌ای شجاع و بی‌باك بود، ولی به زمانه‌ی خود نیز تعلق داشت، و زمانه‌ی او دوران سنتهای شگفتی‌انگیز و افسانه‌های هولناك بود. پس، صلیبی بر سینه رسم کرد و زیر لب به لعن و طعن ابلیس پرداخت: "لعنت بر شیطان نیرنگ باز!"

اما، چون پس از ترسیم علامت صلیب، نور آبی رنگ خاموش نشد ـ حال آن‌که اگر این روشنایی از دوزخ سرچشمه می‌گرفت به طور حتم خاموش شده بود ـ و چون هر سه کشیش

به رغم لعنت بر شیطانهای مکرر از جای خود تکان نخورده بودند، شیکو ناگزیر به این فکر افتاد که با نوری حقیقی مواجه است، و سه کشیش بی‌حرکت، اگر تارک دنیای واقعی‌نباشند، دست‌کم شخصیتهایی از گوشت و استخوانند.

در این موقع، یکی از تخته‌سنگهای مرمر چهارگوش و بزرگ کف محوطه‌ی مراسم به آرامی بلند شد و روی لبه‌ی نازك خود به حالت‌عمودی باقی ماند. با شلق نوك تیزی در سطح آن روزنه‌ی سیاه ظاهر شد، سپس هیکل کامل کشیشی از داخل آن مجرا بیرون آمد و بر زمین سفت قرار گرفت. پشت پای او، تخته سنگ مرمر دوباره به آرامی سر جای خود برگشت.

به دیدن این منظره، شیکو تمام کوششهایی را که برای دفع شیاطین آغاز کرده بود، فراموش کرد و اعتمادش نسبت به تاثیر اورادی که زمزمه می‌کرد، به کلی از بین رفت. موهای سرش سیخ شد و در یك لحظه تصور کرد که هم اکنون تمام پیشنمازان و سرکشیشان صومعه‌ی سنت‌ژنویو، از قدیم‌ترینشان که در سال ۵۳۳ مرده بود تا آخرینشان که چندی پیش درگذشته بود، همه در قبور خود که زیر این محوطه قرار دارد زنده شده‌اند و یکی پس از دیگری طبق نمونه‌ای که برایشان ترتیب داده شده است، تخته‌سنگهای کف محوطه‌ی مراسم را با جمجمه‌های استخوانی خود از جا خواهند کند.

اما این تخیلات دیری نپایید. یکی از سه کشیش نشسته، سرانجام به صدا درآمد و خطاب به موجودی که بدان طرز شگفتی‌آور از زمین سبز شده بود، گفت:

ـ برادر مونسورو، آیا شخصی‌که در انتظارش هستیم به این جا رسیده است؟

موجودی که از حفره خارج شده بود، پاسخ داد:

ـ بله، سروران من، وی منتظر است.

ـ در را برایش بگشایید تا نزد ما حضور یابد.

با شنیدن این دستور، برادر مونسورو از پلکان جنبی محوطه‌ی مراسم پایین آمد و در آهنی بزرگی را که به گورستان منتهی می‌شد، گشود.

در همین موقع، کشیشی که در وسط نشسته بود، لبه‌ی کلاه خود را اندکی کنار زد و شیکو توانست اثر زخم بزرگی را که

بر چهره داشت ببینند. این نشانه‌ی اصیلی بود که تمام پاریسیها به وسیله‌ی آن شخصیتی را که قهرمان کاتولیکها محسوب می‌شد، می‌شناختند و در ضمن امیدوار بودند که این قهرمان پرعظمت روزی به صورت شهید پرآوازه‌ی شهرشان درآید.

شیکو از شدت حیرت روی پای خود بند نبود: "آخ! آخ! هانری دوگیز بزرگ، همان که اعلی‌حضرت بسیار احمق ماتصور می‌کند در مقام مدیر موقوفات انجام وظیفه می‌کند! ها! حالا می‌فهمم. آن‌که طرف راست نشسته بود و حاضران رامتبرك می‌ساخت، کاردینال دولورن است، در حالی که شخص سمت چپ، یعنی همان که دستورهای خود را به گوش آن کشیش بچه می‌گفت، کسی نیست جزحضرت اشرف دوك دوماین، دوست قدیمی من. اما، در تمام این وقایع از استاد نیکلا داوید خبری نیست. پس او چه شده است؟

شیکو همچنان با خود حرف می‌زد: "آه! ای تثلیث نامقدس ولی بسیار نمایان، حالا ترا خوب می‌شناسم. اینك باید دید چه نقشه‌ای در سر داری. سراپا چشمم. باید شنید که چه می‌گویی: سراپا گوشم. بفرما."

در همین لحظه، آقای دومونسورو در برابر درآهنین گورستان زیرزمینی قرارگرفته بود که به آرامی گشوده می‌شد. مردی که اثر زخم بر چهره‌اش دیده می‌شد، از برادر تنی خود، کاردینال دولورن پرسید:

ـ آیا فکر می‌کردید که او بیاید؟

ـ نه‌فقط فکر می‌کردم، که حتی آن‌قدر اطمینان داشتم که تمام چیزهای لازم را برای جایگزین‌ساختن حباب مقدس زیر ردای‌خود فراهم کرده‌ام.

شیکو آن قدر نزدیك آن گروه سه نفره ـ یا به قول‌خودش تثلیث نامقدس ـ قرار داشت‌که بتواند همه چیز را ببیندو همه چیز را بشنود. بنابراین، توانست در پرتو نورضعیف جایگاه مراسم درخشش جعبه‌ی یاقوت رنگی را تشخیص دهد که بدنه‌ی آن منبت کاریهایی برجسته داشت.

شیکو با خود گفت: "به‌به! گویا حضرات قصد دارند کسی را تقدیس نمایند. مرا بگو که همیشه آرزو داشتم‌مراسم تقدیس

را به چشم خود تماشا کنم! »

در طول این مدت، حدود بیست نفر کشیش، باسرهای پوشیده شده در باشلقهای گشاد از زیرزمین خارج شده، در دالان اصلی نمازخانه جای گرفته بودند.

فقط یکی از آنان به هدایت آقای مونسورو از پلگان جایگاه مراسم بالا رفت و در سمت راست آقایان دوگیز در یکی از غرفه‌های مخصوص همسرایان یا، بهتر گفته باشیم، روی پله‌ی این غرفه، قرار گرفت.

کشیش بچه که از نو سروکله‌اش پیدا شده بود، با حالتی احترام‌آمیز نزد کشیش سمت راست رفت و پس از دریافت دستورهای او از نظر ناپدید گشت.

دوك دوگیز نگاه خود را روی این جمع کوچك گردش داد و گفت:

ـ دوستان، وقت گرانبها است. بنابراین، مستقیم می‌روم سر مطلب. همه‌ی شما ساعتی پیش شنیدید ـ چون تصور می‌کنم که همه در نخستین مجمع امشب حضور داشتید ـ بله، همه شنیدید که در گزارش بعضی از اعضای اتحادیه‌ی مقدس ما، شکوه‌هایی نسبت به سردی و حتی بدخواهی یکی از موثرترین افراد حاضر در این جمع، که در عین حال نزدیك ترین شاهزاده به تخت و تاج است، ابراز می‌شد. زمان آن فرارسیده است که احترامات وعدالت لازم را در حق این شاهزاده برقرار سازیم. شما خود سخنان او را خواهید شنید و قضاوت خواهید کرد، شما که قلبهایتان برای نیل به نخستین هدف اتحادیه‌ی مقدس ما می‌تپد، داوری خواهید کرد که آیا سرزنشهای تند و تلخ یکی از برادران ـ که حضور او را در این مجمع محرمانه مناسب ندیدیم ـ به‌خصوص در مورد سردی و بی‌تحرکی سران اتحادیه، روا است یا ناروا. منظورم قضاوت درباره‌ی گفته‌های برادر گورانفلو است ...

پس از مکث کوتاهی، دوك دوگیز ادامه داد:

ـ ... برادران من، شاهزاده‌ای که همکاریش را به ما وعده داده بودند، شاهزاده‌ای که نه فقط کوچك ترین امیدی به‌حضورش نداشتیم، که حتی تایید دورادورش را

هم قابل‌تصور نمی‌دانستیم، اینك در میان ما است.
در این‌جا، دوك دوگیز خطاب به شخصیتی که توجه حاضران را به خود جلب کرده بود، گفت:
ـ سرور من، اراده‌ی خداوند از هر لحاظ آشکار به نظر می‌رسد، چرا که شما با پیوستن به ما نشان دادید که راه ما برحق است. اینك تقاضایی دارم، والاحضرت، لبه‌ی باشلق خود را دارند تا یاران وفادارتان باچشمهای خود مشاهده کنند که شما وعده‌ای را که ما نیابتا به آنان داده بودیم، محترم شمرده‌اید، وعده‌ای که از فرط سنگینی و اهمیت کمتر کسی آن را باور داشت.
شخصیت اسرارآمیزی که مورد خطاب دوك دوگیز قرارگرفته بود، دست به سوی سرپوش خود برد و آن را ازعقب روی شانه‌هایش انداخت. شیکو که انتظار داشت با چهره‌ی یکی از شاهزادگان ناشناس لورن آشنا شود، با کمال تعجب چشمش به سروکله‌ی دوك دانژو افتاد، که با رنگ پریده‌اش در پرتو نور سربی‌رنگ محوطه، همچون پیکره‌ای مرمرین به نظر می‌رسید.
شیکو به طور نامنتظری غافلگیر شده بود: "آه! ها! که این طور! مثل‌این است که برادرعزیز اعلیحضرت از بازی با دیگران بر سر تخت و تاج خسته نمی‌شود!"
در این لحظه، تمام حاضران فریاد کشیدند:
ـ زنده باد والاحضرت، دوك دانژو!
فرانسوآ باز هم رنگ پریده‌تر شد.
هانری دوگیز گفت:
ـ نگران نباشید، والاحضرت، این نمازخانه مطلقا کر است و درها همه بسته است.
شیکو به خود گفت: "چه احتیاط کاری موثری!"
کنت دومونسورو گفت:
ـ برادران، والاحضرت میل دارند چند کلمه‌ای در این مجمع بیان دارند.
حاضران به طور جمعی گفتند:
ـ بله، بله، صحبت کنند، گوش می‌دهیم.
سه شاهزاده‌ی لورن به سوی دوك دانژو چرخیدند و در

برابر او تعظیم کردند. دوك دانژو به کناره‌های غرفه‌ی خود تکیه زد، انگار توان ایستادن نداشت.

هنگامی که لب به سخن گشود، صدایش آن قدر لرزان و خفه بود که نخستین کلمات او را تقریبا هیچ‌کس نفهمید:

ـ آقایان، فکر می‌کنم که خداوند بزرگ، هرچند ظاهرا در برابر امور و مسایل این دنیا بی‌اعتنا و ناشنوا به‌نظر می‌رسد، مع هذا با دیدگان نافذ و بصیر خود پیوسته ناظر بر اعمال ما است. بی‌توجهی و ناشنوایی ظاهری خداوند نشانه‌ای است از اراده‌ی او برای آن که یك روز نابه‌هنگام، با عملی برق‌آسا به‌درمان آشفتگیهایی بپردازد که آزمندیهای دیوانه‌وار افراد انسانی پدید می‌آورد.

آغاز سخن دوك دانژو، همچون خلق‌وخوی او، ناشناخته و ابهام‌آمیز بود. از این نظر، شنوندگانش منتظر بودند تا شاید روشنایی و وضوح بیشتری در کلماتش ظاهرگردد و در پرتو این روشنایی به تکذیب یا تمجید او بپردازند.

دوك دانژو با لحنی استوارتر به سخن ادامه داد:

ـ من نیز، به سهم خود، براین دنیا نظر افکندم، و چون نگاه کم دامنه‌ی من تمامی سطح زمین را دربرنگرفت، ناگزیر دیدگان خود را فقط به خاك فرانسه دوختم. فکر می‌کنیدکه در این خطه چه دیدم؟ دیدم که دین مقدس مسیح بر پایه‌های ستبرش می‌لرزد، و خدمتگزاران راستین خداوند متفرق و دربه‌درند. آن‌گاه اعماق مغاکی را که از بیست سال پیش براثر بدعتها و ارتدادهای گوناگون دهان گشوده است، گمانه زدم. هنگامی که به عمق فرو ریختگیهای ناشی از دعاوی مدعیان ارتباط نزدیکتر با خداوند پی بردم، روحم همچون روح انبیا در اندوه و درد غرقه گشت...

به‌شنیدن این سخنان، همهمه‌ی تاییدآمیزی درآن مجمع کوچك جریان یافت. دوك همدردی خود را به مناسبت مصیبتها و ضربه‌های وارد شده به کلیسای کاتولیك ابرازداشته

بود، و همین ابراز همدردی در حقیقت به منزله‌ی اعلام جنگ بود به آنان که این کلیسا را مورد تهمت و افترا قرار می‌دادند.

شاهزاده چنین ادامه داد:

ـ در عمق این تاثرات دلخراش بود که به گوشم رسید شماری از نجیب زادگان اصیل و پرهیزگار و دوستدار رسوم و سنتهای آباو اجدادی ما، درصدد تحکیم این محراب متزلزل برآمده‌اند. به اطراف خود نظر افکندم و چنین احساس کردم که در روز جزا هستم، و خداوند بزرگ برگزیدگان و مغضوبان را در دو گروه متمایز از یک دیگر جدا ساخته است. در یک سو، مغضوبان قرار داشتند، که من با کراهت و وحشت از آنان دوری جستم. در سوی دیگر، برگزیدگان و رستگاران قرار داشتند، که من خود را میان بازوان آنان انداختم. برادران من، اینک این من و این شما.

شیکو زیر لب گفت: "آمین!"

کاردینال، که از همه به دوک دانژو نزدیک تر بود، یک گام دیگر به سوی او برداشت و گفت:

ـ والاحضرت، آیا شما با میل و رضایت کامل به‌سوی ما آمدید؟

ـ با رضایت کامل، عالی‌جناب.

ـ چه کسی راهگشای شما به سوی این راز مقدس بود؟

ـ دوستم، آقای کنت دمونسورو، که از مدافعان سرسخت دین و ایمان ما است.

در این موقع دوک دوگیز به نوبه‌ی خود وارد گفت‌وگو شد و پرسید:

ـ اینک که والاحضرت یکی از ما هستند، ممکن است لطفا بفرمایند که برای کمک به اتحادیه‌ی مقدس چه برنامه‌ای در نظر گرفته‌اند؟

عضو نوآیین پاسخ داد:

ـ قصد دارم با تمام وجود در خدمت کیش کاتولیک و پاپ اعظم باشم.

شیکو در دل می‌گفت: "آی! بدکردار! به جان خودم قسم که آدم باید خیلی احمق باشد که برای گفتن این قبیل حرفهای بچگانه این‌طور توی سوراخ و سمبه‌ها مخفی بشود. ادامه بده، برادر معزز اعلی‌حضرت، ادامه بده، نجیب زاده‌ی ابله!"

و، دوك دانژو، انگار که تحت تاثیر تشویقهای شیکو قرار گرفته باشد، ادامه داد:

ـ اما، حفظ منافع کلیسا نباید تنها هدف نجیب زادگان این ملك باشد. تا آن جا که به من مربوط می‌شود، فکر می‌کنم هدف دیگری هم می‌توان در نظر گرفت.

شیکو همچنان با خود حرف می‌زد: "بله! من هم نجیب زاده‌ام. پس قضیه به من هم مربوط می‌شود. حرف بزن، شاهزاده، حرف بزن."

کاردینال دوگیز گفت:

ـ والاحضرت، همه مشتاقانه در انتظار سخنان شما هستند.

و، کنت دوماین اضافه کرد:

ـ به شنیدن سخنان شما، قلبهای ما سرشار از امید شده است.

ـ پس لازم به نظر می‌رسد که مطلب را بیشتر بشکافم.

با گفتن این حرف، دوك دانژو با نگاههایی کنجکاو اعماق تاریك کلیسا را می‌کاوید، گویی می‌خواست اطمینان یابد که سخنان او فقط به گوشهایی شایسته‌ی اعتماد می‌رسد.

آقای دومونسورو متوجه نگرانی شاهزاده شد و به وسیله‌ی یك لبخند اطمینان بخش و چشمکی پرمعنا خیال او را آسوده ساخت.

دوك دانژو با صدایی که بی‌اختیار فروکش کرده بود، دنباله‌ی مطلب را گرفت:

ـ موضوع این است که وقتی‌که یك نجیب زاده به‌فکر تکالیف خود نسبت به خداوند فرو می‌رود، لزوما به یاد...

شیکو کلام او را زیرلب تکمیل کرد: " ... پادشاهی خود می‌افتد... این را که دیگر بچه‌ها هم بلدند! "

ولی، بر خلاف انتظار شیکو، دوك دانژو گفت:

ـ به یاد کشور خود می‌افتد، و از خود می‌پرسد که آیا کشورش به راستی از تمام قدر و منزلت و رفاهی که حق او است برخوردار است یا نه، چرا که هر نجیب زاده امتیازات خود را در وهله‌ی نخست به خداوند مدیون است و در مرتبه‌ی بعد به کشوری که او را در دامان خود پرورده است.

حاضران به شدت کف زدند.

دوك دانژو، که گونه‌های برجسته‌اش کم‌کم رنگی تب آلود به خود می‌گرفت، ادامه داد:

ـ بنابراین، من، من نجیب زاده، از خود می‌پرسم: آیا کشور من از صلح و سعادتی که شایسته‌ی این سرزمین است، برخوردار است یا نه؟ سرزمینی که زادگاه ما است، سرزمینی زیبا و لطیف که فرانسه نامیده می‌شود، و در پاسخ این پرسش، برادران من، رنجی جانکاه بر قلبم پنجه می‌افکند، چون به عیان می‌بینم که چنین نیست. آری، برادران من، قدرت و حکومت در چنگ اراده‌ها و تمایلاتی گوناگون و نیرومند پاره پاره شده است، و این همه نتیجه‌ی ضعف اراده‌ی عالی‌ترین مقام کشور است که فراموش کرده است برای تضمین به‌روزی رعایای خود باید بر همه چیز و همه کس تسلط داشته باشد. او این اصل شاهانه را جز از روی هوا و هوس و در فواصل زمانی نامناسب به یاد نمی‌آورد، و همیشه هم این اصل چنان نابه جا به کار گرفته می‌شود که حاصلی جز شر و ناراحتی به بار نمی‌آید. به همین دلایل، آقایان، من مصمم گشتم، به عنوان خدمتگزار محراب و تخت و تاج به افرادی بپیوندم که با تمام وسایل می‌کوشند بدعت مذهبی را خاموش کنند و مشاوران مکار را از راس امور فرو کشند.

شیکو، که از تعجب داشت شاخ درمی‌آورد، با خود گفت:

"آی! آی! دم چاق و چله‌ای دارد هویدا می‌شود، اما نه دم خروس، آن طور که اول فکر می‌کردم، که دم روباه."

نمایش منظره‌ی شگرفی به خود گرفته بود. حاضران، که در حدود بیست و پنج یا سی نفر بودند، همه باشلقهای خود را از سر برداشته بودند. بدین سان، چهره‌هایی موقر، هشیار، جسور و کنجکاو، زیر نور خفیف تنها چراغی که محوطه را روشن می‌ساخت، خود را در معرض دید قرار می‌دادند.

میان این گروه، سیمای رنگ پریده‌ی دوك دانژو، با آن استخوانهای برآمده‌ی پیشانی‌که چشمان فرورفته‌ی اورا پنهان می‌داشت، و آن دهانی که هرگاه باز می‌شد خنده‌ی منحوس جمجمه‌ای خشکیده را درنظر مجسم‌می‌ساخت، ازهمه مشخص‌تر بود.

دوك دوگیز گفت:

ـ لازم می‌دانم به استحضار والاحضرت برسانم که‌همه‌ی ما از ایشان، به سبب بیاناتی که ایراد کردند، متشکریم. مزید براین، باید به اطلاع ایشان برسانم که اطرافیانشان، دراین جا، منحصرا افرادی هستندکه نه فقط نسبت به اصولی که والاحضرت مطرح فرمودند، که نسبت به شخص خود ایشان هم آماده‌ی جانبازی می‌باشند. این نکته‌ای است که صدق آن، به رغم تمام تردیدهایی که ممکن است در ذهن والاحضرت وجود داشته باشد، درپایان همین جلسه عملابه‌اثبات خواهد رسید.

دوك دانژو به علامت تشکر خم شد، و هنگامی‌که قد راست می‌کرد نگاه پر اضطرابی به مجمع انداخت.

شیکو به هیجان درآمده بود: "آها! آها! یا من اشتباه می‌کنم، یا هرچه تا این جا دیده‌ایم، همه‌اش مقدمه بوده... این طور بویش می‌آیدکه واقعه‌ی بسیار مهمی در پیش داریم، واقعه‌ای که از لحاظ اهمیت هیچ ربطی به لوس‌بازیهایی که تا حالا دیده‌ایم ندارد."

کاردینال که نگاه مضطرب شاهزاده از دید تیزبینش پنهان نمانده بود، گفت:

ـ چنان‌چه، برحسب تصادف، والاحضرت نگرانیهایی داشته باشند، شاید اسم وعنوان افرادی که در این لحظه افتخار حضور دارند، موجبات رفع نگرانی‌ایشان را فراهم سازد. معرفی می‌کنم: آقای فرمانده اراونیس، آقای آنتراگه، آقای ریبراك، آقای لیوارو، نجیب زادگانی که شاید معروف حضور والاحضرت باشند، و شجاعتشان دست کمی از صداقتشان ندارد. این جا هم، آقای کنت دوویدام، آقای بارون دولوزینان، آقایان کروس ولکلرك، که همه از شیفتگان خرد و تعقل والاحضرت هستند و افتخار دارند که تحت رهبری ایشان برای آزاد سازی دین مقدس و تخت‌وتاج کشور قیام کنند. بنابراین، همه بی‌نهایت سپاسگزار خواهیم بود. اگر والاحضرت اوامر خود را ابلاغ فرمایند.

دوك دانژو نتوانست غروری را که بر چهره‌اش سایه انداخته بود، از نظرها پنهان دارد: این شخصیتهای برجسته و پرقدرت خاندان دوگیز، با آن‌همه کبر و غرور، اینك دم از اطاعت می‌زدند.

دوك دوماین دنباله‌ی کلام را گرفت:

ـ سرور من، شما چه از لحاظ اصالت خانوادگی، چه از لحاظ خردمندی، رییس و فرمانده طبیعی اتحادیه‌ی مقدس هستید. شما باید به ما بیاموزید که نسبت به آن دوستان دروغین پادشاه که پیشتر راجع به آنان صحبت کردیم، چه‌گونه رفتار کنیم.

شاهزاده با نوعی هیجان تب‌آلود که در اشخاص ضعیف جانشین شهامت می‌گردد، پاسخ داد:

ـ مطلب بسیار ساده است. پادشاه، نه به وسیله‌ی دوستان، که به‌وسیله‌ی گروهی از درباریان احاطه شده است. همین گروه است که به طور دایم او را برای راه انداختن انواع رسواییها در فرانسه و در عالم مسیحیت تحریك می‌نماید.

دوك دوگیز با صدایی خفه گفت:
- صحیح است.
و، کاردینال افزود:
- به علاوه، همین درباریان هستند که مانع می‌شوند ما، دوستان راستین اعلی حضرت، دست کم به حکم سنتها و وظایف موروثی خود به ایشان نزدیک شویم.
دوك دوماین، بی‌مقدمه گفت:
- خدمت به خداوند را برعهده‌ی اعضای ساده و بی‌مقدار اتحادیه واگذاریم، منظورم اتحادیه‌ی اول است. ما باید به کارهای مهم‌تری برسیم. افرادی هستند که مزاحمت ما را فراهم می‌آورند. آنان ما را تحریك می‌کنند، به ما اهانت می‌کنند، به طور دایم شاهزاده‌ای را که ما بیش از همه مورد تجلیل قرار می‌دهیم و رییس واقعی ما است، مورد بی‌احترامی قرار می‌دهند.
پیشانی دوك دانژو سرخ شد. ماین ادامه داد:
- نابودشان کنیم، بله برادران، این جرگه‌ی ملعون را که شاه آنان را به حساب دار و ندار ما می‌پروراند تا آخرین نفر معدوم سازیم. هرکدام از ما باید تعهد کند این سرزمین را دست کم از لوث وجود یکی از آنان پاك نماید. این‌جا، ما جمعا سی‌نفریم. آنها را هم بشمریم.
دوك دانژو گفت:
- پیشنهاد عاقلانه‌ای است، آقای ماین، و تصورمی‌کنم شما دست کم وظیفه‌ی خود را انجام داده‌اید.
دوك پاسخ داد:
- آن‌چه پیش ازاین صورت گرفته است، به حساب نمی‌آید.
آنتراگه گفت:
- سرور من، برای دیگران هم چیزی باقی بگذارید. من به حساب کلوس می‌رسم.
لیوارو اضافه کرد:
- موژیرون هم با من.

ریبراك گفت:
ـ شومبرگ را هم پای من بگذارید.
دوك دانژو افزود:
ـ بسیار عالی است! بسیار عالی! درضمن ما بوسی را هم داریم، بوسی دلاور من، که به تنهایی ازعهده‌ی چند نفرشان برمی‌آید.
دیگر اعضای حاضر اتحادیه فریاد کشیدند:
ـ پس ما، پس ما چه؟
آقای دومونسورو گامی به جلو نهاد.
شیکو، که با مشاهده‌ی این جریان خنده از لبانش رخت بر بسته بود، گفت: "آها! حالا نوبت میرشکار سلطنتی است که سهم خود را از این شکار بزرگ تعیین کند."
ولی شیکو در اشتباه بود. کنت دومونسورو درحالی که دست خود را به پیش دراز می‌کرد، گفت:
ـ آقایان، من تقاضای یك لحظه سکوت دارم. ما مردانی هستیم مصمم، و درعین حال می‌ترسیم به صراحت با یك دیگر سخن گوییم. ما مردانی هستیم هوشمند و با ذکاوت، ولی سر خود را با بعضی ملاحظات بچگانه گرم می‌کنیم. بله، آقایان، چیزی که ما کم داریم، اندکی شهامت است، اندکی جسارت، اندکی صراحت. صحبت لوس‌بچه‌های اطراف شاه در میان نیست، صحبت نزدیك شدن به شاه در بین نیست.
شیکو، که در کنج اتاقك اعتراف چشمانش از تعجب گرد شده بود، دست چپ خود را به صورت بوقی روی گوش گذاشت تا یك کلمه از سخنان مونسورو را هم ناشنیده نگذارد: "برو جانم! عجله کن، بریز بیرون، منتظرم!"
کنت دومونسورو در ادامه‌ی سخنان خود افزود:
ـ آن‌چه ما را به خود مشغول می‌دارد، سروران من، بن‌بستی است که در پیش روی داریم. مشکل ما سلطنتی است که به ما عرضه می‌دارند، و برای طبقه‌ی نجبا قابل قبول نیست: تکرار تکررات ملال‌آور، استبداد، ناتوانی و باده‌گساری، اسراف و گشاده‌دستی برای مراسم و

تشریفاتی که تمام اروپا را به خنده و مسخره وامی‌دارد، امساك و تنگدستی برای هرچه به جنگ و به امور هنری مربوط می‌گردد. چنین رفتاری، از روی جهالت نیست، از روی ضعف نیست، آقایان، از روی جنون است.

سکوت حزن‌انگیزی کلمات میرشکارسلطنتی رادرخودگرفت. تاثیر این سخنان بیش از حد عمیق بود، چون هریك از حاضران نکاتی را که کنت دومونسورو با صدای بلند گفته بود، بارها پیش خود تکرار کرده بود. به همین سبب، هر یك از آنان احساس می‌کرد که انعکاس صدای خود را می‌شنود، واز این یکسانی افکار وعقاید بر خود می‌لرزید.

آقای دومونسورو که احساس می‌کرد این سکوت علامت رضا است، ادامه داد:

ـ در روزگاری که اسپانیاتوده‌های هیزم برای آدم‌سوزی مشتعل می‌سازد، در روزگاری که آلمان مرتدان کهنه کار را درکنج دیرها و صومعه‌ها از خواب رخوت بیدار می‌کند، در زمانی‌که‌انگلستان باسیاست انعطاف ناپذیر خود دربرابر افکار وعقاید قاطعیت به خرج می‌دهد و سرها را قطع می‌نماید، آیا ما باید درفرانسه اسیر یك پادشاه مجنون و بی‌حال و تن‌پرور باشیم؟ تمام ملتها مفتخرانه به کاری مشغولند. ما، ما به خواب خوش فرورفته‌ایم. آقایان، از بر زبان راندن چنین سخنانی در برابر یك شاهزاده‌ی بزرگ پوزش می‌طلبم، شاهزاده‌ای که شاید به سبب پیشداوریهای خانوادگی جسارت مرا مستحق سرزنش بداند، ولی، آقایان، چهارسال است که نه یك پادشاه، که یك تارك دنیای خرافه پرست بر ما سلطنت می‌کند.

با رها شدن این کلمات، انفجاری که از یك ساعت پیش به طرزی ماهرانه از طرف سرکردگان مجمع تدارك دیده‌شده بود، به وقوع پیوست، آن هم با چنان شدتی که هیچ‌کس نمی‌توانست آن قیافه‌های سرد و حسابگر صحنه‌ی پیشین را در وجود این دیوانگان زنجیر گسیخته که غوغایی ناگفتنی به راه انداخته بودند، باز شناسد.

فریادهایی جنون آمیز از هر سو به گوش می‌رسید:

ـ مرگ بر شاه بی‌حال! مرده باد هانری سوم! رییس مملکت باید نجیب زاده‌ای اصیل باشد! ما پادشاهی چابکسوار می‌خواهیم! یك جبار، اگر لازم باشد، ولی نه یك تارك دنیای خرقه‌پوش!

دوك دانژو ریاکارانه گفت:

ـ آقایان، آقایان، معذرت می‌خواهم، استدعا می‌کنم، آقایان، از جانب برادرم که اشتباه می‌کند، یا بهتر بگوییم به اشتباه کشانده می‌شود، از شما پوزش می‌طلبم. اجازه بفرمایید که امیدوار باشم راهنماییهای عاقلانه‌ی ما و همچنین دخالت موثر و توانمند اتحادیه‌ی مقدس ما، او را به راه درست بازگرداند.

شیکو زیر لب می‌خندید: " سوت بزن، افعی، سوت بزن".

دوك دوگیز پاسخ داد:

ـ والاحضرتا، شاید اندکی زودتر از موقع بود، ولی در هر حال، چکیده‌ی احساسات و افکار این مجمع را به گوش خود شنیدید. نه، اتحادیه‌ی ما مطلقا برای مبارزه برضد هانری دوبه‌آرن، که او را برای مشتی ابله به صورت لولوی سرخرمن درآورده‌اند، به وجود نیامده‌است. اتحادیه‌ی ما برای دفاع از کلیسا هم به وجود نیامده است: کلیسا به تنهایی از خود دفاع خواهد کرد. آقایان، هدف اصلی این است که نجیب زادگان فرانسه از موقعیت پست و زشتی که در آن گرفتار آمده‌اند رهایی یابند. پس، همه چیز روشن شد، و اینك والاحضرت در جلسه‌ی واقعی اتحادیه حضور خواهند یافت. جلسه‌ای که تمام آن‌چه گذشت برایش مقدمه‌ای بیش نبود.

شاهزاده، درهمان حال که از شدت اضطراب و از فرط جاه طلبی سخت به هیجان درآمده بود، گفت:

ـ منظورتان چیست، آقای دوك؟

دوك دوگیز پاسخ داد:

ـ سرور من، همان‌گونه که آقای میرشکارسلطنتی به‌درستی

اشاره کرد، گرد هم‌آیی ما این جا نه به منظور تکرار یك رشته مسایل نظری، که به قصد یك اقدام عملی و موثر است.

تمام قلبها به تپش درآمد، اما نه به تندی قلب دوك دانژو.

با این حال، شاهزاده صامت و بی‌حرکت برجای ماند، تنها پریدگی رنگش بود که هیجانش را آشکار می‌ساخت.

دوك دوگیز، همچنان که شیء سنگینی را با دو دست خود از درون غرفه‌ی پشت سرش برمی‌داشت، ادامه داد:

ـ آقایان، این هدیه‌ای است که من از طرف شما در پای شاهزاده می‌نهم.

شاهزاده، درحالی که تعادل خود را به زحمت حفظ می‌کرد، فریاد کشید:

ـ تاج! یك تاج برای من، آقایان!

تمام نجیب زادگان حاضر درجلسه، درحالی که شمشیرهای خود را از نیام برکشیده بودند، با صدایی که همچون رعد زیر سقف بلند کلیسا پیچید، فریاد زدند:

ـ زنده باد فرانسوآی سوم!

دوك دانژو که از شدت وحشت و خوشحالی زبانش به لکنت افتاده بود، تته‌پته می‌کرد:

ـ من! من! ولی این غیرممکن است! برادر من هنوز شاه است، او تعمید شده‌ی خداوند است.

دوك دوگیز گفت:

ـ ما او را خلع می‌کنیم.

شاهزاده که حالتی آشفته‌تر یافته بود، با صدایی آهسته تکرار می‌کرد:

ـ آقایان! آقایان!

در این موقع، کاردینال نیز به نوبه‌ی خود وارد صحبت شد:

ـ در برابر توضیحات شرافتمندانه‌ای که والاحضرت

ابراز فرمودند، پاسخ ما این است: هانری سوم تعمید شده‌ی خداوند بود، ولی ما او را خلع کرده‌ایم، بنابراین او دیگر برگزیده‌ی خداوند محسوب نمی‌گردد، و این شما هستید، سرور من، که به زودی برگزیده‌ی خداوند و تعمید شده خواهید شد. هم‌اکنون اسقف اعظم آینده‌ی خود را انتخاب فرمایید، سردار اول سپاهیان خود را برگزینید، تا در ظرف چند لحظه مراسم تقدیس شما به عنوان پادشاه برگزار گردد. پس از این مراسم، برادرتان، هانری سوم، اگر تخت و تاج سلطنت را به شما واگذار نکند، یك غاصب محسوب خواهد شد. بچه! مشعلهای محراب را روشن کن.

کشیش بچه که ظاهرا آماده‌ی دریافت این دستور بود، با یك شمع کوچك از صندوقخانه‌ی کلیسا بیرون جهید و در یك چشم برهم زدن پنجاه مشعل فروزان محراب و محوطه‌ی خاص همسرایان را غرق در نور ساخت.

در این موقع، چشمها به کلاه بلند و قیف مانندی افتاد که با جواهرات گرانبها تزیین شده بود. شمشیر پهنی منقش به گلهای یاس نیز در کنار کلاه قیفی دیده می‌شد: کلاه، سرپوش مخصوص اسقف اعظم بود، و شمشیر، سلاح نمادین سردار اول سپاه.

در همین لحظه، از قلب تاریکی، که به رغم نورپاشی مشعلهای محوطه‌ی همسرایان، همچنان سیاه و نادیدنی مانده بود، صدای دلنواز ارگ اوج گرفت.

دوك دانژو سر خود را بالا گرفت و با گامهایی استوارتر، مستقیم به‌سوی محراب حرکت کرد، آن‌گاه با اطمینان واستحکامی که از او انتظار نمی‌رفت، کلاه اسقفی را به دست چپ وشمشیر سرداری را به دست راست گرفت و به سوی دوك دوگیز و کاردینال، که پیشاپیش خود را برای چنین فرصتی آماده ساخته بودند، بازگشت. کلاه اسقفی را برسر کاردینال نهاد و شمشیر سردار اول سپاه را به کمر دوك دوگیز بست.

حاضران با کف زدنهای پرشور این اقدام قاطع را خوش‌آمد گفتند، خاصه آن‌که چنین قاطعیتی از طبع متلون و

سرد رگم شاهزاده بسیار بعید می‌نمود.
سپس، شاهزاده رو به دیگر حاضران گفت:
- آقایان! اسامی خود را به آقای دوك دوماین، سر داور فرانسه، بدهید. روزی که به سلطنت برسم، همه‌ی شما دارای منصب شوالیه خواهید شد.
کف زدنها شدت گرفت، و حاضران یکی پس از دیگری اسمهای خود را به آقای دوماین می‌دادند.
کاردینال گفت:
- قربان، اینك وقت آن فرارسیده است که به محراب تشریف فرما شوید.
شاهزاده به صدور چند فرمان دیگر مبادرت ورزید:
- آقای دومونسورو، فرمانده گارد شخصی من، آقایان ریبراك و آنتراگه، افسران گارد مخصوص، آقای لیوارو، ستوان گارد مخصوص، لطفا در جایگاه همسرایان به ترتیب مناصبی که برای آقایان تعیین کردم مستقر گردند.
هریك از افراد نامبرده، به همان ترتیبی که در مراسم تقدیس پادشاه معمول بود، طبق آیین‌نامه‌ی تشریفات سلطنتی در محل ویژه‌ی خود قرار گرفت.
در ظرف این مدت، کاردینال پشت گنجه‌ی مخصوص اشیای مقدس لباس و تزیینات خاص کاردینالها را بر قامت خود آراسته بود. دیری نپایید که کاردینال با لباس پرشکوه خود در برابر انظار ظاهر شد و حباب مقدس را روی محراب قرار داد.
آن‌گاه اشاره‌ای کرد، و کشیش بچه کتاب انجیل و صلیب را در برابر او نهاد.
دوك دانژو به خواندن متن سوگند نامه پرداخت:
- در پیشگاه خداوند! به رعایای خود وعده می‌دهم که به عنوان پادشاهی مسیحی و بسیار متمسك و همچنین به عنوان فرزند ارشد کلیسای کاتولیك، در حراست و تجلیل از دین مقدسمان کوشا باشم.

بدان امید که خداوند بزرگ و نیز انجیل شریف، یار و یاورم باشد.

تمام حاضران یك صدا پاسخ دادند:

ـ آمین!

صدایی پژواك گونه که ظاهرا از اعماق کلیسا به گوش می‌رسید، تکرار کرد:

ـ آمین!

دوك دوگیز که می‌دانیم وظایف سردار اول سپاه را برعهده داشت، از سه پله‌ی محراب بالا رفت و شمشیر مخصوص خود را در برابر کاردینال روی محراب قرار داد. کاردینال شمشیر را متبرك ساخت.

آن‌گاه، کاردینال شمشیر را از نیام برکشید و درحالی‌که تیغه‌ی آن را به دست گرفته بود، آن را به سوی شاه دراز کرد. شاه شمشیر را از دستاش گرفت.

کاردینال، در همان حال که شمشیر را به شاه می‌داد گفت:

ـ اعلی‌حضرتا! شمشیری را که خداوند متبرك ساخته است به شما می‌سپارم تا به وسیله‌ی آن و با نیروی روح‌القدس بتوانید در برابر تمام دشمنان خود مقاومت ورزید و کلیسای مقدس و مملکتی را که به شما سپرده می‌شود محافظت نمایید.

دوك دانژو شمشیر را به نحوی فرود آورد که نوك آن با زمین تماس یافت، و پس از اهدای نمادین آن به خداوند، شمشیر را به دوك دوگیز بازگرداند.

کشیش بچه بالش کوچکی در برابر دوك دانژو قرارداد، و دوك زانو زد.

سپس، کاردینال جعبه‌ی کوچك لعلگون را بازکرد و با نوك یك سنجاق اندکی از روغن مقدس را از درون جعبه بیرون کشید و آن را به لبه‌ی بشقاب مقدس مالید.

آن‌گاه، درحالی که بشقاب را به دست داشت دوخطبه در بالای سر دوك دانژو ایراد کرد. بعد، روغن مقدس را با انگشت شست از کناره‌ی بشقاب برداشت و آن را به صورت

یک صلیب بر فرق سر دوک مالید و به زبان لاتین گفت:

ـ ترا با این روغن مقدس مسح می‌کشم، و به نام پدر و پسر و روح‌القدس پادشاه می‌خوانم.

تقریبا در همین لحظه، کشیش بچه با یک دستمال زربفت آثار روغن مالی را از روی سر دوک پاک کرد.

در این موقع کاردینال تاج را با دو دست گرفت و آن را روی سر شاهزاده فرود آورد، ولی تاج را بر سر او نگذاشت:

ـ این تاج را به نام پدر و پسر و روح‌القدس بپذیر.

دوک دانژو، بی‌رنگ و مرتعش، احساس می‌کرد که تاج روی سرش قرار می‌گیرد، بی‌اختیار دست خود را به طرف آن بالا برد.

صدای زنگوار کشیش بچه طنین‌انداز شد، و پیشانی تمام حاضران به سوی زمین چرخید.

اما به زودی همه از جا برخاستند و درحالی‌که شمشیرهای خود را از نیام برمی‌کشیدند، فریاد زدند:

ـ زنده باد شاه فرانسوآی سوم!

دوک دانژو، درهمان حال که مغرور و پرشکوه از جای برمی‌خاست، گفت:

ـ آقایان، من هیچ‌گاه نام این سی‌نفر نجیب زاده را که پیش از همه مرا شایسته‌ی سلطنت دانسته‌اند، از خاطر نخواهم برد. و اینک، خداحافظ، آقایان، خداوند شما را در ظل توجهات الهی خود محفوظ بدارد!

کاردینال و دوک دوگیز تعظیم کردند. اما، شیکو که از کنار متوجه آنان بود، متوجه شد هنگامی که دوک دومایین پادشاه جدید را مشایعت می‌کرد، آن دو شاهزاده‌ی لورن لبخندی تمسخرآمیز رد وبدل می‌کردند.

شیکو نفس عمیقی کشید: " بله! ماجرای غریبی است، ولی اگر همه تقلب می‌کنند، پس معنای این همه تشریفات و مراسم چیست؟ "

در طول این مدت، دوك دانژو از راه پلکان گورستان زیرزمینی از نظر ناپدید شده بود، و تمام حاضران نیز، به استثنای سه براد رکه وارد صندوقخانه‌ی کلیسا شدند، از همین راه محوطه را ترك کردند. کشیش نگهبان نیز به خاموش‌کردن شمعهای محراب پرداخت.

کشیش‌بچه در آهنین گورستان زیرزمینی را پشت سر آنان بست، وکلیسا فقط در پرتو تنها چراغی که‌خاموش‌ناشدنی به نظر می‌رسید اندکی روشنایی می‌یافت، تك چراغی که در نظر فرد عادی نمادی ناشناخته بود وفقط با بعضی‌برگزیدگان از نوعی مراسم اسرارآمیز اهلیت سخن می‌گفت.

چه‌گونه شیکو، که فکر می‌کرد دریک درس تاریخ حضور یافته است ، از یک درس شجره شناسی سر درآورد



شیکو در اتاقك تنگ و کوچك خود از جا برخاست تا ساقهای کرخ شده‌اش را اندکی حرکت دهد. همه چیز حاکی از آن بود که آخرین جلسه‌ی این گروه عجیب به پایان رسیده است.

اما ، هنگامی که صدای دوبار چرخیدن کلید در قفل در آهنین زیرزمین کلیسا به گوش رسید، شیکو با کمال‌تعجب مشاهده کرد که سه شاهزاده‌ی لورن از صندوقخانه خارج شدند. فقط این بار، ردای کشیشی را درآورده بودند و لباسهای عادی خود را بر تن داشتند.

به دیدن آنها ، کشیش بچه به چنان خنده‌ی زلال و نشاط انگیزی افتاد که شیکو هم بی‌اختیار و بدون آن که‌بداند چرا به خنده افتاد.

دوك دوماین به چابکی نزدیك پلگان آمد و گفت:

ـ خواهرم، این طور پر سروصدا نخندید. آنها تازه رفته‌اند و ممکن است صدای شما را بشنوند.

شیکو که از یك تعجب به تعجبی دیگر می‌افتاد،غافلگیر شده بود: "خواهرش! یعنی‌ممکن است که این بچه کشیش یك زن باشد؟"

شیکو زیاد حیران نماند، چون بچه کشیش باشلق‌خود را به عقب انداخت،و سر هشیارترین و جذاب ترین زنی‌را آشکار ساخت که لماونارد و داوینچی خالق ژوکوند هم تا آن زمان به روی بوم نقش‌نکرده بود.

چشمانی سیاه که برقی از شیطنت داشت، ولی هنگامی

که مردمك آنها گشاد می‌شد، دو قرص آبنوس فضای آن چشمها را به حالتی سخت جدی و تقریبا وحشتناك درمی‌آورد.

وی خواهر برادران دوگیز بود، یعنی خانم مونپانسیه، یك پری دریایی خطرناك، که نقص جزیی یکی از شانه‌هایش را که برجسته‌تر از دیگری بود و همچنین انحنای ناخوشایند ساق پای راستش را که به طرزی نامحسوس او را می‌لنگاند، با مهارت تمام زیر پیراهنی بلند و ضخیم از نظرها پنهان می‌داشت.

به سبب همین نقصها بود که روحی شیطانی در جسم این زن که سری همچون فرشتگان داشت لانه کرده بود.

شیکو او را به‌خوبی شناخت، چون بارها وی را در دربار، هنگامی که به دیدار ملکه ماری لوییز، دخترعمویش، می‌آمد، ملاقات کرده بود. با دیدن این زن و سه برادر پرنفوذش که اصرار داشتند پس از دیگران باز هم در کلیسا باقی‌بمانند، راز بزرگی، دست‌کم در برابر شیکو، از پرده بیرون می‌افتاد.

زن جوان، درحالی که از شدت خنده به سکسکه افتاده بود، می‌گفت:

- وای! برادر کاردینال من، چه قدر قشنگ ادای قدیسان را درمی‌آورید، و چه قدر ماهرانه و طبیعی از خداوند بزرگ صحبت می‌کنید! لحظاتی بود که از مشاهده‌ی شما به وحشت می‌افتادم، چون احساس می‌کردم‌که جریان را جدی گرفته‌اید! و آن بینوا را بگو که ابلهانه تن به روغن مالی و تاج‌گذاری داد! آخ! آخ! اگر بدانید زیر آن تاج چه قیافه‌ی کریهی پیدا کرده بود!

دوك دوگیز گفت:

- مهم این است که آن‌چه را می‌خواستیم به‌دست‌آوردیم. از این پس، فرانسوآ دیگر نمی‌تواند کلمه‌ای بر ضد ما بر زبان بیاورد.

شیکو تازه می‌فهمید که سر دوك دانژو را شیره مالیده‌اند، و چون از شاهزاده متنفر بود، دلش می‌خواست این‌خانواده‌ی زرنگ را برای این صحنه سازی ماهرانه در آغوش بگیرد، البته به استثنای ماین، که شیکو با رضا و رغبت هرچه تمام‌تر حاضر

بود سهم او را از این هماغوشی به خواهر عزیزش ، خانم مونپانسیه تخصیص دهد!

کاردینال گفت :

ـ خوب، آقایان ، برگردیم به کارهایمان . تمام درها بسته است ؟

دوشس ، یعنی همان خانم مونپانسیه و خواهر عزیز آقایان ، با خوش خدمتی گفت :

ـ من ضامن! به علاوه ، اگر بخواهید می‌توانم بروم وارسی کنم .

دوك گفت :

ـ لازم نیست . شما باید خیلی خسته شده باشید، کشیش بچه‌ی عزیز .

ـ راستش ، نه، اصلا خسته نیستم . جریان خیلی نشاط آور بود .

دوك پرسید :

ـ ماین ، شما گفتید که او این جا است ؟

ـ بله .

ـ ولی من ندیدمش .

ـ درست است ، پنهان شده .

ـ کجا ؟

ـ توی اتاقك اعتراف .

این کلمات همچون غرش صد هزار شیپور روز رستاخیز در گوشهای شیکو طنین انداخت . درحالی که به تقلا افتاده بود از خود می‌پرسید: "منظورش چیست ؟ چه کسی توی اتاقك اعتراف مخفی شده؟ لامذهب ! من که جز خودم کس دیگری را سراغ ندارم."

دوك دوباره پرسید :

ـ پس او همه چیز را دیده و شنیده؟

ـ چه اهمیتی دارد، مگر او از ما نیست ؟

دوك گفت :

ـ او را بیاورید این جا .

ماین از پلگان کناری پایین آمد و چنین به نظر می‌رسید که درست به سوی اتاقك اعترافی که شیکو در آن پنهان بود،

پیش می‌آید.

شیکو مرد شجاعی بود، ولی این بار دندانهایش از وحشت به هم می‌خورد، عرق سردی از پیشانیش سرازیر شد. به خود می‌گفت: "عجب! بد جوری گیر افتاده‌ام!" و، در همان حال که می‌کوشید شمشیر خود را از لابه‌لای ردای گشاد و پرچین کشیشی بیرون بکشد، خود را دلداری می‌داد: "نه، نمی‌گذارم مثل یك آدم بی‌غیرت در کنج این اتاقك کشته بشوم. حالا که این فرصت پیش آمده، باید سعی کنم که قبل از کشته شدن او را به درك واصل کنم."

به منظور اجرای این طرح شهامت‌آمیز، شیکو که تازه دسته‌ی شمشیر خود را یافته بود، آماده می‌شد تا چفت داخلی در اتاقك را باز کند که، ناگهان صدای دوشس طنین انداخت:

- نه آن یکی، ماین، توی آن نیست. توی اتاقك طرف چپ است.

شیکو نفسی به راحتی کشید: اوف! دیگر چیزی نمانده بود، ولی لعنت بر شیطان، چه کسی ممکن است توی آن یکی اتاقك باشد؟

ماین گفت:

- بفرمایید بیرون، استاد نیکلا داوید، حالا دیگر تنها هستیم.

شیکو نشاط خود را دوباره به دست آورده بود: "به‌به! در این جشن فرخنده فقط تو یکی کم بودی، استاد نیکلا!"

دوك دوگیز گفت:

- شما همه چیز را دیدید و شنیدید، درست است؟

- سرور من، خیالتان آسوده باشد. یك کلمه هم از تمام آن چه گفته شد جا نینداخته‌ام و تمام جزییات را هم به دقت در خاطر دارم.

آن‌یکی از برادران‌دوگیز که علامت زخمی بر چهره‌داشت، گفت:

- پس می‌توانید جریان را به طور کامل برای فرستاده‌ی مخصوص حضرت گرگوآر سیزدهم، پاپ اعظم، بیان‌دارید؟

- به طور کامل.

ـ بسیار خوب. در ضمن، برادرم، دوماین، می‌گفت شما برایمان شاهکاری به وجود آورده‌اید. ببینم، چه کار کرده‌اید.

نیکلا داوید، زیر پرتو چراغ، در سه قدمی آنان قرار داشت:

ـ سرور من، کاری را کموعده داده بودم به‌پایان رساندم، یعنی وسیله‌ای یافته‌ام که به کمك آن می‌توان شما را بدون مدعی بر تخت سلطنت فرانسه نشاند.

شیکو جا خورد: "آه! خدای من، اینها هم! عجب بساطی است! همه می‌خواهند پادشاه فرانسه بشوند."

هانری دوگیز گفت:

ـ اگر این عمل غاصبانه زیاده از حد توی چشم می‌خورد، بهتر است از آن صرف‌نظر کنیم. من نمی‌توانم تمام پادشاهان عالم مسیحیت را که به حقوق الهی متکی هستند، برضد خودم بسیج کنم.

حقوقدان زبردست، درحالی که به دوك تعظیم می‌کرد، نگاهی پراطمینان به گروه سه نفری انداخت و پاسخ داد:

ـ من قبلا این نوع ملاحظات را در مدنظر گرفته‌ام، سرور من. همان طور که از یك عالم ربانی خبره در مسایل وجدانی و از یك حقوقدان کارکشته، انتظار می‌رود، من تمام سالنامه‌ها و تواریخ و فرمانهایی را که در سنتها و رسوم کهن ما در مورد جانشینی پادشاهان وجود دارد به دقت مطالعه کرده‌ام و تمام مدارك و اسنادی را که برای توجیه ادعانامه‌ی ما لازم باشد، به دست آورده‌ام. اگر به مشروعیت دست یابیم، سروران من، به همه چیز دست یافته‌ایم. بسیار خوب، من کشف کرده‌ام که خاندان شما وارث برحق سلطنت است، وخاندان والوآ، که هم اکنون صاحب تخت و تاج این مملکت است، درحقیقت شاخه‌ای انگلی و غاصب محسوب می‌گردد.

صلابت و اعتمادی که در خطابه‌ی مختصر استاد نیکلا داوید وجود داشت، خانم‌مونپانسیه را غرق‌در سرور وخوشحالی ساخت، کنجکاوی شدیدی در ذهن کاردینال و دوك‌دوماین پدید آورد، و چینهای پیشانی خشك و جدی دوك دوگیز را

تقریبا از هم باز کرد.
با این حال، دوك دوگیز گفت:
- با تمام این حرفها، مشکل بتوان مدعی‌شد که خاندان لورن، هرچند بسیار معروف و ریشه‌دار است، نسبت به خاندان والوآ حق تقدم دارد.
استاد نیکلا داوید، ردای خود را کنار زد و ورقه‌ای از پوست‌آهو از جوف‌چکمه‌ی ساق‌بلند خود بیرون کشید. با این حرکت، دسته‌ی خنجری بلند و نوك تیز هم که در جوف چکمه‌اش جای داده بود، آشکار شد. ولی، بدون توجه به این مسایل، استاد نیکلا، درحالی که ورقه‌ی پوست آهو را به سوی دوك پیش می‌برد، گفت:
- مطلبی که عرض کردم بی‌دلیل و مدرك نیست، سرورمن.
دوك، ورقه را از دست نیکلا داوید گرفت و پرسید:
- این چیست؟
- شجره‌نامه‌ی خاندان لورن است، سرور من.
- که ریشه‌اش به کجا می‌رسد؟
- به شارلمانی، سرور من.
هر سه برادر حیرتزده فریاد کشیدند:
- شارلمانی! این غیرممکن است. نخستین دوك خاندان لورن همزمان شارلمانی بوده است، درست، وی رانیه نامیده می‌شد و با آن امپراتوربزرگ خویشاوندی نداشت.
نیکلا گفت:
- تامل داشته باشید، سروران من. چیزی که شما احتیاج دارید، یك محاکمه است، یك محاکمه‌ی حسابی که‌مدتها طول بکشد و پارلمان و ملت را به خود مشغول دارد. درطول این مدت، شما فرصت خواهید داشت، پارلمان را مجذوب خود سازید، ملت هم که خود به خود با شما است. بنابراین، خوب توجه فرمایید، سرور من، درست فرمودید: رانیه، نخستین دوك لورن معاصر شارلمانی بوده است. گیلبر، پسر او، معاصر لویی مشهور به خوشرو. هانری، پسرگیلبر، همزمان شارل مشهور به طاس.
دوك دوگیز کلام نیکلا داوید را قطع کرد:
- ولی ...

ـ اندکی حوصله داشته‌باشید، سرور من ، داریم می‌رسیم ۰ خوب توجه بفرمایید. بون ...

دوك با بی‌حوصلگی گفت :

ـ بله ، دختر ریسن ، پسر دوم رانیه ۰

وکیل دعاوی دنباله‌ی کلام را گرفت :

ـ بسیار خوب، اما ، او با چه کسی ازدواج کرد ؟

ـ بون ؟

ـ بله ۰

ـ با شارل دولورن ،پسر لویی چهارم. پادشاه فرانسه ۰

نیکلا داوید تکرار کرد :

ـ با شارل دولورن ،پسر لویی چهارم ، پادشاه فرانسه ۰ حال ، اضافه کنید: برادر لوتیر، که تاج و تخت فرانسه را از او دزدیده بودند. چه کسی او را غارت‌کرده بود؟ فردی غاصب به نام هوگ کاپه ،که به‌نام لویی‌پنجم سلطنت کرد.

دوك دوماین و کاردینال یکصدا از جابرخاستند :

ـ آها ! آها !

دوك دوگیز گفت :

ـ ادامه بدهید. مثل این که نور امیدی درخشیدن گرفته است.

ـ بله ۰ شارل دولورن وارث برادرش لوتیر بود، البته در صورتی که نسل لوتیر می‌خشکید. بسیار خوب، نسل‌لوتیر خشکیده است. بنابراین ، آقایان ، شما تنها وارثان حقیقی تخت و تاج فرانسه هستید.

شیکو در اتاقك خود از جا پرید: " لامذهب! زهر این جانور خطرناك تر از آن است که فکر می‌کردم ."

کاردینال و دوك دوماین با هم پرسیدند:

ـ خوب، برادر، نظرتان چیست؟

دوك دوگیز پاسخ داد :

ـ من می‌گویم که متاسفانه قانونی بس کهن در فرانسه وجود دارد که آن را قانون سالیك می‌نامند. این قانون تمام ادعاهای ما را نقش برآب می‌سازد.

نیکلا داوید با غروری که حاکی از عزت نفس ارضا شده

بود، ندا در داد:
ـ من منتظر همین ایراد بودم، سرور من. ممکن است بفرمایید نخستین مورد استفاده از این قانون چه بوده است؟
ـ جلوس فیلیپ دو والوآ به تخت سلطنت، به زیان ادوارد، شاهزاده‌ای انگلیسی.
ـ این واقعه در چه تاریخی روی داده است؟
دوك دوگیز در حافظه‌ی خود به جست و جو پرداخت، ولی کاردینال قاطعانه جواب داد:
ـ ۱۳۲۸ میلادی.
ـ یعنی دقیقا سیصد و چهل و یك سال پس از غصب سلطنت به وسیله‌ی هوگ کاپه یا دویست وچهل‌سال پس از خشکیدن نسل لوتیر. بنابراین، هنگامی که قانون سالیك را اختراع کردند، دویست و چهل سال بود که اجداد شما وارث حقیقی تخت و تاج محسوب می‌شدند. حال برسیم به موضوعی که همه می‌دانند: هیچ قانونی عطف به ماسبق نمی‌شود.
دوك دوگیز نگاهی تحسین‌آمیز به نیکلا داوید انداخت که از اندکی تحقیر هم بی‌بهره نبود.
ـ شما مرد هشیاری هستید، استاد نیکلا داوید.
کاردینال نیز به نوبه‌ی خود گفت:
ـ نکته‌ی بسیار بدیعی است.
و دوشس اضافه کرد:
ـ شاهکار است. پس بدین طریق من یك شاهدخت هستم. از این پس، هیچ‌کس جز امپراتور آلمان را به شوهری قبول نخواهم کرد.
تنها دوك دوگیز بود که میان شوروشوق دیگران همچنان متفکر به نظر می‌رسید. سرانجام با آهی سرد که از دل برمی‌کشید، گفت:
ـ بسیار خوب، شجره‌نامه‌ی جالبی است. این‌هم دویست سکه‌ی طلا که برادرم، دومایِن، از طرف من به شما قول داده بود!
و، کاردینال، رو به نیکلا داوید، ادامه داد:

ـ این هم دویست سکه‌ی دیگر، برای ماموریت جدیدی که به شما خواهیم داد.
وکیل زبردست، درحالی که چشمانش از فرط لذت می‌درخشید، گفت:
ـ بفرمایید، سرور من، با تمام وجود درخدمت عالی‌جناب هستم.
ـ موضوع این است که ما نمی‌توانیم شما را مامور کنیم این شجره‌نامه را برای تصویب پدر روحانیمان، پاپ گرگوار سیزدهم، شخصا به رم ببرید.
نیکلا داوید گفت:
ـ جای تاسف است! من طبع والایی دارم، ولی می‌دانم که از نظر اصل و نسب فقیرم. آخ! اگر من دست کم یك نجیب زاده‌ی ساده بودم...
کاردینال گفت:
ـ ولی نیستید، و این موجب تاسف است. بنابراین، ناچاریم پی‌یر دوگوندی را به این ماموریت بفرستیم.
دوشس که سیمای جدی خود را بازیافته بود، گفت:
ـ اجازه بدهید، برادر من. خانواده‌ی گوندی همه مردمی خوش‌طبع و زیرك اند. در این تردیدی نیست، ولی ما هیچ‌گونه تسلطی بر آنها نداریم.
دوك دوماین با خشونت معمول خود گفت:
ـ خواهرم حق دارد، لویی، ما نمی‌توانیم آن طور که به نیکلا داوید اعتماد می‌کنیم به پی‌یر دوگوندی اعتماد کنیم. نیکلا وابسته به ما است و هروقت دلمان بخواهد می‌توانیم ترتیبی بدهیم که او را به دار بکشند.
این رك گویی دوك دوماین که صاف و پوست کنده رو در روی وکیل خوش‌خدمت به زبان آمده بود، تاثیری بس شگرف بر حقوقدان بینوا گذاشت: قهقهه‌ای رعشه‌آمیز که از وحشت درونش خبر می‌داد، او را به پیچ وتاب انداخت.
هانری دوگیز به وکیل بیچاره که رنگ بر صورت نداشت، گفت:
ـ برادرم، شارل، شوخی می‌کند. همه می‌دانیم که شما به ما وفا دارید، و این را تاکنون در چندین مورد به

اثبات رسانده‌اید.

شیکو زیر لب گفت: "به خصوص در مورد من" و مشتهای گره‌کرده‌اش را به دشمن خود، یا بهتر گفته شود، به سوی دو دشمن خود حواله کرد.

هانری دوگیز ادامه داد:

ـ خیالتان جمع باشد، شارل، خیالتان جمع باشد، کاترین، خواهرم، شما هم اطمینان داشته باشید که من احتیاطهای لازم را به عمل می‌آورم. پی‌یر دوگوندی این شجره‌نامه را به رم می‌برد، ولی در میان تعدادی اسناد و مدارك دیگر، و بی‌آن‌که بداند حامل چه چیزهایی است. شما، نیکلا داوید، شما هم تقریبا همزمان با او به راه می‌افتید، و در شالون یا در لیون یا در آوینیون، برحسب دستورهایی‌که ازطرف ما دریافت خواهید داشت، متوقف خواهید شد. بنابراین، تنها شما به راز سربه مهر این عملیات آگاهی خواهید داشت. می‌بینید که هنوز هم شما تنها فرد مورد اعتماد ما هستید.

داوید تعظیم کرد.

شیکو زیرلب گفت: "البته، می‌دانی به چه قیمتی، دوست عزیز: به قیمت بر دار رفتن در اولین اشتباه. ولی خیالت جمع باشد، تو فعلا میان دو چوبه‌ی دار گیر کرده‌ای. امیدوارم نزدیك ترین آنها به تو، دوست‌عزیز، همانی باشد که من برایت بر پا خواهم کرد."

سه برادر دستهای همدیگر را فشردند، خواهر خود را بوسیدند، و پیشاپیش نیکلا داوید که در هر قدم صدای سکه‌هایش شنیده می‌شد، از راه در زیرزمینی ناپدید گشتند.

پشت سر آنان، کشیش نگهبان، چفت تمام درها را از داخل بست و تنها چراغ روشن را نیز خاموش کرد.

سپس، صدای کفشهای چوبی کشیش نگهبان روی سنگفرش کف کلیسا به تدریج دور شد و در اعماق تاریکیها به سکوتی مطلق پیوست.

پنج دقیقه گذشت، پنج دقیقه‌ای که در نظر شیکو بسی طولانی می‌نمود: "خوب، این دفعه مثل این است که واقعا همه چیز تمام شده است".

شیکو، که پس از دیدن قبرهای متحرک و اتاقکهای اعتراف پررفت‌وآمد، در عقیده‌ی خود راجع به گذراندن شب در کلیسا تجدید نظر کرده بود، آهسته در اتاقك را گشود و پاهای کرخ شده‌ی خود را به خارج دراز کرد.

در موقع گشت شبانه‌ی کشیش بچه، شیکو متوجه شده بود که نردبان بلندی برای پاك کردن شیشه‌ی پنجره‌ها در یك گوشه‌ی تاریك قرار دارد. وقت را تلف نکرد. دستهای خود را به پیش دراز کرد و سر راست به گوشه‌ای که نردبان قرار داشت رفت. پس از اندکی تلاش نردبان را در تاریکی زیر یکی از پنجره‌ها محکم کرد.

در پرتو نور ماه، شیکو متوجه شد که اشتباه نکرده است: پنجره به سوی گورستان صومعه باز می‌شد، و گورستان‌هم مجاور کوچه‌ی بوردل بود.

شیکو پنجره راگشود، مثل آن‌که سوار اسب شود، روی لبه‌ی پنجره نشست، و با نیرو و مهارتی که معمولا در اثر خوشحالی یا ترس به وجودآدمی راه می‌یابد، نردبان را از داخل کلسیا بالا کشید و آن را در خارج پنجره بر سطح زمین استوارساخت.

بعد، هنگامی که احساس کرد هوا آزادنه در ریه‌هایش موج می‌زند، حرکت سریع خود را به سوی خیابان سن‌ژاك ادامه داد. وقتی‌که به میهمانسرای "خوان نعمت" رسید، مثل این‌که کوچكترین تاخیری در کارش‌نبوده‌است، در را بصدا درآورد.

صاحب میهمانسرا شخصا در را به روی او باز کرد.

با نخستین نگاه شیکو را شناخت، هرچند شیکو بالباس سوارکاران ازآن‌جا خارج شده بود و اینك با ردای کشیشان باز می‌گشت.

ـ آه! شما هستید، قربان. خوش آمدید.

شیکو یك سکه‌ی طلا کف دست او گذاشت و پرسید:

ـ حال براد رگورانفلو چه طور است؟

لبخند پهنی چهره‌ی میهمانخانه چی را ازهم بازکرد، به سوی در پستو پیش رفت و آن را گشود:

ـ خود تان ملاحظه کنید.

برادرگورانفلو دقیقا در همان محلی که شیکو برایش ترتیب داده بود، خر و پف می‌کرد.

۲۲

چه‌گونه آقا و خانم سن‌لوک در راه سفر به یک رفیق راه برخوردند



صبح روز بعد، تقریبا در حدود همان ساعتی که برادر گورانفلو از بستر گرم و نرم خود برمی‌خاست، خواننده‌ی ما اگر در جاده‌ی پاریس به آنژه سفر می‌کرد، می‌توانست بین شارتر و نوژان، دو اسب سوار را ببیند ـ یك نجیب زاده وملازم رکابش ـ که در کنار یك دیگر به آرامی پیش می‌رفتند.

این دو سوار، شب گذشته با اسبهایی خیس عرق و کف بر دهان تقریبا با هم به شارتر رسیده بودند. حتی یکی از اسبها در اثر خستگی در میدان کلیسا از پا درآمده بود. بزرگ ترین آن دو سوارکار، سکه‌ای کف دست یك پسر بچه‌ی گذاشته بود تا او و همراهش را به یك قهوه‌خانه‌ی نزد یك هدایت کند. در حدود نیم ساعت بعد، هر دو مسافر از در عقب قهوه‌خانه که به سوی دشت باز می‌شد، باگونه‌هایی گلگون از شراب داغی که نوشیده بودند، و سوار بر یك جفت اسب تازه نفس خارج شده، به راه خود ادامه داده بودند.

پس از آن که مدتی در دشت عریان و هنوز سرد، که تازه بوی پیشرس بهار از آن استشمام می‌شد، پیش رفتند، آن که از دیگری بزرگ‌تر به نظر می‌رسید به سوی همراه خود خم شد و گفت:

ـ آخ! زن کوچولوی من، سلام! دیگر راحت شدیم. خطر تمام شد.

آن گاه خانم سن‌لوك ـ چون سوار کوچك اندام همو بود ـ با یك دنیا لطافت به سوی شوهرش خم شد و در حالی که شنل گشاد خود را با دست روی سرهای نزدیك به هم

خودشان نگاه داشته بود، چشم در چشم او دوخت و بوسه‌ای شیرین تقدیمش کرد.

سن‌لوك بی‌اختیار فریاد کشید:

ـ آخ! که آزاد بودن چه لذت بخش است! تو هیچ وقت آزاد بوده‌ای، ژانت؟

زن جوان با لحن پرنشاطی پاسخ داد:

ـ من؟ نه، هیچ‌وقت. این اولین بار است که از هوا و از فضا بدون محدودیت استفاده می‌کنم: پدرم به همه سوءظن داشت، و مادرم زنی خانه‌نشین بود. هیچ وقت نمی‌توانستم بدون یك پرستار، دو کلفت و یك نوکر از خانه خارج بشوم، به نحوی که یادم نمی‌آید، پس از آن سالهای شیرین کودکی که در بیشه‌زارهای مریدور با دیان خوبم جست وخیز می‌کردیم، هرگز توانسته باشم روی یك چمنزار بدوم. با دیان خیلی این طرف وآن‌طرف می‌دویدیم، خیلی بازی می‌کردیم. ولی‌تو، سن‌لوك خوب من، تو چه؟ تو که دست‌کم آزاد بوده‌ای، نه؟

ـ آزاد؟ ...

ـ البته، تو یك مردی...

ـ آه! بله، مرد! ولی، نه، من هم هیچ‌وقت آزاد نبوده‌ام. من نزد دوك دانژو بزرگ شدم، مرا همراه خودش به لهستان برد، و دوباره به پاریس برگرداند. مقررات تشریفاتی مجبورم می‌کرد که همیشه در کنارش باشم. به محض آن که یك قدم دور می‌شدم، آن‌صدای طاقت فرسا بلند می‌شد: "سن‌لوك، حوصله‌ام سر رفت. دوست من، بیا با هم حوصله‌مان سر برود." آزاد! آه! بله، خیلی آزاد! با آن کرست لعنتی که شکمم را می‌فشرد، با آن یقه‌ی آهاری کذایی که پوست گردنم را می‌کند، با آن موهایی که باید با صمغ و هزار کثافت دیگر فر می‌زدم، با آن رطوبت و گرد وغباری که به این موها می‌چسبید، با آن کلاه‌گیس که باید با سنجاق روی کله‌ام می‌بستم. آی! نه، نه، ژانت عزیزم، فکر می‌کنم که من حتی از تو هم کمتر طعم آزادی را چشیده‌ام.

زن جوان، درحالی که نگاه اضطراب آمیزی به عقب سر

خود می‌انداخت، گفت:
ـ اگر ما را بگیرند، چه طور می‌شود، سن‌لوك؟ اگر ما را بیندازند به زندان باستیل؟
ـ اگر ما را باهم به آن‌جا ببرند، کوچولوی من، گرفتاریمان نصف می‌شود!
ژانت با خنده‌ای سرشار از شادی و شیطنت گفت:
ـ به خودت وعده نده. اگر ما را بگیرند، فکر نمی‌کنم بگذارند با هم باشیم.
و، زن جوان از این که با چندکلمه آن همه از ناگفتنیها را گفته است، سرخ شد.
سن لوك گفت:
ـ پس بهتر است خودمان را خوب پنهان کنیم.
ژانت پاسخ داد:
ـ آه! از این بابت خیالت راحت باشد. داریم به جایی می‌رویم که دست هیچ‌کس به ما نخواهد رسید: اگر بدانی مریدور چه جور جایی است! درختهای بلوط کهن که همچون ستونهایی زیر سقف آسمان بر پا ایستاده‌اند، بیشه‌زارهای بی‌انتها، رودخانه‌های تنبلی که‌تابستانها زیر لایه‌ی خزه‌های سبز و زمستانها در پناه برگهای خشك شده در بستر خود می‌خزند، بعد برکه‌ها و مردابهای بزرگ، کشتزارهای گندم، گلزارهای رنگارنگ، چمنزارهای بی حد و مرز، برجهای کوچکی که هزاران کبوتر از آنها می‌پرند و مثل زنبورهای عسل که دراطراف کندوها می‌چرخند، دایم در هوا پر و بال می‌زنند، و بعدش، و بعدش، هنوز تمام نشده، سن‌لوك، میان همه‌ی اینها، ملکه‌ی این سرزمین کوچك، پریزاد این باغهای افسانه‌ای، دیان خوشگل و خوب و بی‌نظیر من است. قلبی الماسگون در قالبی‌زرین، دوستش خواهی داشت، سن‌لوك.
ـ همین حالا هم دوستش دارم، چون‌ترا دوست داشته.
ـ آه! یقین دارم هنوز هم دوستم دارد، و بعدها هم همیشه دوستم خواهد داشت. دیان از آنهایی نیست که در دوستیهایشان تابع هوا و هوس‌اند. فکرش را

بکن که در این لانه‌ی گنها و سبزینه‌هایی که به زودی جان خواهند گرفت، چه قدر به ما خوش خواهد گذشت.
ژانت در عالمی رویایی سیر می‌کرد:
ـ عزیز دلم، می‌توانی مجسم کنی که چه وضعی خواهیم داشت؟ از اول صبح، از در کوچك عمارتی که به ما اختصاص خواهند داد، وارد بیشه می‌شویم. من این عمارت را از قدیم می‌شناسم: زمان لویی دوازدهم ساخته شده، معماری قشنگی دارد. می‌دانم که از آن خوشت می‌آید، توکه این‌قدر گل وبوته و توریها را دوست داری و چه پنجره‌هایی! چه پنجره‌هایی! یك چشم‌انداز آرام و سایه در جهت جنگلهایی که تا چشم کار می‌کند ادامه می‌یابند، از دور می‌شود آهوها و بزهای کوهی را که گه‌گاه در گذرگاههای جنگلی پرسه می‌زنند تماشا کرد. طرف مقابل، چشم‌اندازگسترده‌ای داریم به سوی دشتهای زرین ودهکده‌هایی با سقفهای قرمز و دیوارهای سفید، به سوی رودخانه‌ی لوآرکه در آفتاب می‌درخشد و پر از کشتیهای کوچك است. علاوه‌برهمه‌ی اینها، درسه فرسنگی دریاچه‌ای داریم با یك قایق بزرگ در نی‌زار، و بعد می‌رسیم به اسبها و سگهایمان که‌با آنهادر قلب جنگلها به شکارآهو خواهیم پرداخت.
جاده‌ی بین شارتر و مانس در همین حال و هوا پیموده شد. روز بعد را هم زوج جوان با نشاط و آرامش آغاز کرد و به راه خود ادامه داد، ولی در عین حال تصمیم گرفت که عصر همان روز حتمابه مرید ور برسد.
هنگامی که به نخستین جنگلهای شنی رسیدند، سن‌لوك دیگر خود را مصون از خطر می‌دید. او خلق وخوی متلون شاه را به خوبی می‌شناخت. می‌دانست که گاه دچار خشم وخروش می‌گردد و گاه در بی‌حالی و سستی مطلق فرو می‌رود.
از آن‌جا که تا آن لحظه خبری از تعقیب کنندگان نشده بود، و حتی به یك پیك تند رو هم برنخورده بودند، سن‌لوك احتمال داد در ظرف دو روز گذشته، شاه به جای آن که در حال جوش و خروش باشد، به‌حالت رخوت و بی‌اعتنایی افتاده است.

با وصف این، سن‌لوك گاه‌به‌گاه نگاهی به عقب می‌انداخت، اما جاده همچنان خلوت و آرام بود و اثری از کوچك ترین مزاحم ممکن به چشم نمی‌خورد.

سن‌لوك فکر می‌کرد: "احتمالا، شاه غیظ و غضب خود را سر این شیکوی بیچاره خالی کرده است. شیکوی دیوانه، با همه‌ی دیوانگیش، توصیه‌ی به جایی به من کرد... اگر روزی دوباره او را دیدم، این محبت او را با تحویل چند معمای لفظی کم و بیش ظریف جبران خواهم کرد."

سن‌لوك داشت به یکی از چیستانهای پر پیچ و خم شیکو فکر می‌کرد که ناگهان متوجه شد دست همسرش به شانه‌اش می‌خورد.

به لرزه درآمد. این دست، دست نوازش نبود.

ـ نگاه کن، سن‌لوك.

سن‌لوك به عقب برگشت. در افق دوردست، در همان جاده‌ای که آنها می‌پیمودند، سواری با حداکثر سرعت به‌پیش می‌تاخت.

این تصادف در نظر سن‌لوك بسیار بد شگون آمد. گویی واقعیت قرار بود درست در همان لحظه‌ای که سن‌لوك خود را از خطر جسته می‌دید، تکذیبی انکارناپذیر در برابر دیدگانش ظاهر سازد. سن‌لوك، در میان افکار مختلف، بیش از همه از بازگشت هوس‌آلود خلق وخوی عصبی ونا راحت شاه می‌هراسید.

با این حال، برای آن که حرفی زده باشد گفت:

ـ بله، مثل این است که سواری به سرعت پیش می‌آید.

رنگ چهره‌ی سن‌لوك، به رغم کوششی که برای بی‌اعتنا ماندن به خرج می‌داد، سفید شده بود. ژانت، درحالی که رکاب را محکم به پهلوی اسب می‌کوبید، گفت:

ـ فرار کنیم.

سن‌لوك که سعی می‌کرد، خونسردی خود را حفظ کند، گفت:

ـ نه، نه. فرار معنی ندارد. تا آن‌جا که می‌شود تشخیص داد، او تنها است. ما نباید از برابر یك مرد تنها بگریزیم. فقط می‌توانیم خود را کنار بکشیم، هنگامی که

او رد شد، ما به راه خود ادامه خواهیم داد.
ـ اگر ایستاد چه؟
ـ خوب، اگر ایستاد، اول باید ببینیم با کی طرفیم، بعد تصمیم لازم را اتخاذ کنیم.
ژانت آرام شد:
ـ حق با تو است. من نباید این قدر می‌ترسیدم. یادم نبود که سن‌لوك من این جا است و از من دفاع می‌کند.
ولی سن‌لوك، پس از آن که نگاهی دیگر به سوار ناشناس انداخت، ناگهان گفت:
ـ باید فرارکنیم. پر بلندی به کلاهش می‌بینم، و زیر این کلاه هم یقه‌ی آهاری مخصوص درباریان به چشم می‌خورد. این نشانه‌ها کمی مرا نگران می‌کند.
ژانت، درحالی که دهانه‌ی اسب خود را به دست گرفته بود و دنبال شوهرش به طرف جنگل می‌رفت، گفت:
ـ آه! خدایا! چرا یك پر و یك یقه‌ی آهاری باید ترا بترساند؟
ـ عجله کن، عجله کن، ژانت! فکر می‌کنم این سوار فرستاده‌ی مخصوص شاه باشد، سفیر ارباب قدرتمند بنده!
زن جوان که از تصور جدا شدن از شوهرش مثل یك برگ خشك می‌لرزید، گفت:
ـ در این صورت، واقعا باید عجله کنیم.
ولی گفتن این حرف آسان‌تر از عمل کردن به آن بود. درختان صنوبر بسیار کلفت بودند و شاخسار پرپشت آنها مثل دیواری راه را سد می‌کرد. افزوده بر این، اسبها تا سینه در ماسه‌ی نرم فرو می‌رفتند.
در ظرف این مدت، سوار ناشناس به سرعت برق نزدیك می‌شد و به‌همین زودی صدای چهارنعل اسبش درسراشیبی تپه به گوش می‌رسید.
زن جوان هراسان فریاد کشید:
ـ یا حضرت مسیح! او درست به طرف ما می‌آید!
سن‌لوك که از پیشروی دست کشیده بود، گفت:
ـ بسیار خوب، حالا که به طرف ما می‌آید، صبر کنیم

ببینم چه می‌خواهد.
ژانت گفت:
ـ ایستاد.
سن‌لوك ادامه داد:
ـ پیاده هم شد. می‌خواهد وارد جنگل بشود. آه! لعنت بر شیطان! اگر خود ابلیس هم باشد، من باید با او طرف بشوم.
ژانت، درحالی‌که شوهر خود را به زحمت نگاه می‌داشت، گفت:
ـ صبرکن، صبر کن، به نظرم ما را صدا می‌زند.
در واقع، مرد ناشناس پس از آن‌که دهانه‌ی اسب خود را به یکی از درختان صنوبر حاشیه‌ی جاده بست، فریادکشان وارد جنگل شد:
ـ آهای، آقا! آقای عزیز! بی‌جهت فرار نکنید، صبر کنید، من چیزی را که گم کرده‌اید، برایتان آورده‌ام.
پس از چند قدم، ناشناس ادامه داد:
ـ آقا! آهای! آن آقا کوچك! آقا جان شما دستبند خودتان را در میهمانسرای کورویل جا گذاشته بودید! قاب تصویر یك خانم را این طوری گم نمی‌کنند، آن‌هم تصویر خانم محترمی مثل خانم دوبریساك را. محض خاطر این بانوی عزیز هم که شده مرا این‌طور ندوانید.
سن‌لوك گفت:
ـ این صدا به نظرم آشنا است.
ژانت هم گفت:
ـ مثل این است که دارد از مادرم حرف می‌زند.
سن‌لوك پرسید:
ـ عزیزم، تو دستبندی گم کرده‌ای؟
ـ آه! خدایا، بله. امروز صبح متوجه شدم، ولی نمی‌دانستم آن را کجا گم کرده‌ام.
سن‌لوك ناگهان فریاد کشید:
ـ ولی، این بوسی است.
ژانت هیجانزده شده بود:

ـ کنت د وبوسی؟ د وست خود مان؟
سن‌لوك شتابان گفت:
ـ بله، د وست خود مان ...
و، با حد اکثر سرعت ممکن به طرف مردی که آن‌همه موجب ترسشان شده بود، بنای دویدن را گذاشت.
بوسی که با یك خیز خود را به کنار آنان رسانده بود، با صدای رسای خود شادمانه فریاد کشید:
ـ سن لوك! پس من اشتباه نکرده بودم.
ژانت لبخند زنان گفت:
ـ آقای بوسی، آیا از طرف پادشاه برای دستگیرکردن ما آمده‌اید؟
ـ نه، خانم عزیز! اعلی‌حضرت آن قدرها به من محبت ندارند که ماموریتهایی از این نوع به من واگذار کنند.
سن‌لوك با اندکی بدگمانی پرسید:
ـ پس، فقط تصادف شما را به همین جاده کشانده‌است؟
بوسی پاسخ داد:
ـ فقط تصادف، ولی حالا که شما را ملاقات کرده‌ام باید بگویم: مشیت الهی.
آخرین شك و تردیدهای سن‌لوك در برابر نگاههای محبت‌آمیز وتبسم‌صادقانه‌ی این‌نجیب زاده‌ی دوست داشتنی محو شد.
ژانت گفت:
ـ پس، در حال سفر هستید؟
بوسی، همچنان‌که سوار اسب خود می‌شد، پاسخ داد:
ـ بله، خانم عزیز، در حال سفرم.
ـ مثل ما؟
ـ متاسفانه، نه.
ـ منظورم این بود که مثل ما، به علت مغضوب واقع شدن، سفر می‌کنید؟
ـ راستش، درست نمی‌دانم.
ـ خوب، کدام طرفها می‌روید؟
ـ طرفهای آنژه، و شما؟
ـ ما هم همان طرفها می‌رویم.

بوسی گفت:
ـ بله، می‌فهمم. بریساك، در ده فرسنگی این‌جا است، بین آنژه و ساموز: معلوم است که مثل کبوترهای تحت تعقیب، می‌خواهید در خانه‌ی پدری پناه بگیرید. جذاب است، اگر حسادت از گناهان کبیره نبود، حتما نسبت به شما حسودی می‌کردم.
ژانت با نگاهی آکنده ازحق‌شناسی گفت:
ـ آه! آقای بوسی، چرا ازدواج نمی‌کنید تا شما هم مثل ما طعم خوشبختی را بچشید؟ دلم می‌خواهد برایتان قسم‌بخورم وقتی که آدم یك نفر رادوست دارد، خوشبختی خیلی خیلی راحت به دست می‌آید.
بوسی گفت:
ـ من از این نوع خوشبختیها می‌ترسم. همه آن قدر خوش‌اقبال نیستند که مثل شما ازدواج کنند.
ـ این چه حرفهایی است، آقای بوسی، همه برای شما سرودست می‌شکنند!
بوسی آه سردی از دل برکشید.
ـ وقتی‌که آدم محبوب همه است، خانم‌عزیز، مثل این‌است که محبوب واقعی هیچ‌کس نیست.
ژانت، در حالی که نگاهی حاکی از تبانی به شوهرش می‌انداخت، گفت:
ـ خوب، آقای بوسی، موافقت‌کنید که من برایتان دست بالا کنم. ازدواج شما، قبل از هرچیز مایه‌ی آرامش خیال بسیاری از شوهران حسود می‌شود. در ثانی، من به شما قول می‌دهم که سعادتی را که منکرش هستید به چنگ خواهید آورد.
بوسی با آهی گفت:
ـ خانم‌عزیز، من نمی‌گویم که خوشبختی وجود ندارد. حرف من فقط این است‌که خوشبختی برای من وجود ندارد.
خانم سن‌لوك تکرار کرد:
ـ اجازه می‌دهید من برای شما دست بالا کنم؟
ـ اگر می‌خواهید مرا به سلیقه‌ی خودتان زن بدهید، نه.

اگر بتوانم به سلیقه‌ی خودم ازدواج کنم، بله.
ـ شما مثل آدمی حرف می‌زنید که تصمیم گرفته است تا آخر عمر مجرد بماند.
ـ شاید.
ـ شاید فریفته‌ی زنی هستید که نمی‌توانید با او ازدواج کنید؟
بوسی گفت:
ـ سن‌لوك عزیز، ترا به خدا از خانم خواهش کنید این همه نیشتر به قلبم نزند.
ـ آه! مواظب باشید، بوسی عزیز، کاری نکنید که من فکر کنم عاشق زن من هستید.
ـ در چنین صورتی، دست‌کم قبول خواهید کرد که عاشقی خویشتن‌دار و بانزاکت هستم، و شوهران جوان حق ندارند نسبت به من حسادت بورزند.
سن‌لوك که به خاطر می‌آورد همسرش را بوسی به کاخ لوور آورده بود، گفت:
ـ آه! درست است. اما، به هر حال، قبول کنید که قلبتان جایی به دام افتاده است.
بوسی گفت:
ـ اقرار می‌کنم.
ژانت پرسید:
ـ خوب، این یك عشق‌واقعی است، یا یك هوس زودگذر؟
ـ شوری دیوانه کننده است، خانم.
ـ من درد شما را درمان می‌کنم.
ـ فکر نمی‌کنم بتوانید.
ـ وسایل ازدواج شما را فراهم می‌کنم.
ـ شك دارم.
ـ قول می‌دهم که شما را به همان اندازه که شایسته‌اش هستید خوشبخت کنم.
ـ افسوس! خانم، تنها خوشبختی من در حال حاضر بدبخت بودن است.
ژانت گفت:
ـ من خیلی خوش‌بینم، مطمئن باشید.

ـ شما مرا به حساب نمی‌آورید٠
ـ کنت عزیز، می‌دانم که تسلیم می‌شوید٠
بوسی گفت:
ـ در هر حال، فعلا می‌توانیم مثل دوستان خوب به راه خود ادامه دهیم٠ اول، باید از این شنزار خارج شویم، بعد نزدیکهای غروب آفتاب خودمان را به آن دهکده‌ی کوچکی که از دور پیدا است می‌رسانیم٠
ـ این یا آن دهکده فرق می‌کند؟
ـ نه، من هدف معینی ندارم٠
ـ پس، همراه ما می‌آیید؟
ـ البته، تا محلی که مقصد من است٠ امیدوارم اشکالی نداشته باشد٠
ـ نه، اصلا٠ خیلی هم خوشحال می‌شویم٠ ولی، چرا به جایی که ما می‌رویم نمی‌آیید؟
ـ کجا تشریف می‌برید؟
ـ به قصر مریدور٠
موجی ازخون به صورت بوسی دوید و دریك آن به قلبش سرازیر گشت٠ رنگ از چهره‌اش پرید، آن چنان که اگر در همین‌لحظه ژانت تبسم‌کنان به‌سوی شوهرش برنگشته بود، تمام اسرار قلبی بوسی فاش می‌شد٠ با وجود این، پس از آن که نیروی لازم را برای بر زبان راندن این اسم به دست آورد، پرسید:
ـ به قصر مریدور؟ ممکن است بفرمایید چه جور جایی است؟
ژانت پاسخ داد:
ـ آن جا ملك یکی از بهترین دوستان من است٠
بوسی، حیرتزده گفت:
ـ یکی از دوستان شما، که٠٠٠ که٠٠٠ لابد منتظر شما است؟
خانم سن‌لوك، که از وقایع دو ماه اخیر مریدور به کلی بی‌خبر بود، پاسخ داد:
ـ مسلم است٠ تا به حال اسم بارون دومریدور را نشنیده‌اید؟ یکی از ثروتمندترین بارونهای منطقه است و٠٠٠
بوسی بی‌اختیار تکرار کرد:
ـ و٠٠٠

ـ و دخترش ، دیان مرید ور ، زیباترین دختری است که من می‌شناسم .
بوسی که نفسش بند آمده بود ، گفت :
ـ نه ، خانم ، اسم ایشان را نشنیده‌ام .
نجیب زاده‌ی دلخسته ، در همان حال که ژانت بازهم شوهر خود را با نگاههایی پرمعنی می‌نگریست ، پیش خود فکر می‌کرد چه سعادتی است که در این جاده‌ی خلوت با دوستانی چنین مهربان برخورد کرده است ، دوستانی که ، علاوه بر همه چیز ، از دیان دومرید ور با او حرف می‌زنند ، یعنی از تنها موجودی که قلب و روحش را تسخیر کرده است !
بوسی پرسید :
ـ این ملك خیلی از این جا دور است ، خانم؟
ـ فکر می‌کنم در حدود هفت فرسنگ تا آن جا راه باشد ، و دلم می‌خواهد طوری پیش برویم که امشب را ، نه در آن دهکده‌ی دوردست ، که چندان هم مورد اعتماد نیست ، که در مرید ور بگذرانیم . شما هم همراه ما می‌آیید ، این طور نیست ، آقای بوسی ؟
ـ اگر مزاحم نباشم .
ـ پس به پیش ! این خود ش نخستین گام به سوی سعادتی است که به شما وعده داده‌ام .
بوسی تشکر کرد و در کنار زوج جوان به راه افتاد :
ـ این بارون دومرید ور ، که صحبتش را می‌کردید ، علاوه‌بر آن‌که ثروتمندترین فرد منطقه است ، چه نوع آدمی است ؟
ـ یك نجیب زاده‌ی تمام عیار ، یکی از آن بزرگ زادگان زمانهای قدیم ، شهسواری که اگر در زمان شاه آرتور می‌زیست ، مسلما یکی از مهم‌ترین شهسوارهای میز گرد می‌شد .
بوسی به زحمت ماهیچه‌های صورتش را درهم فشرد ، و درحالی که سعی می‌کرد هیجان صدایش را مخفی دارد ، پرسید :
ـ بارون دخترش را به چه کسی شوهر داده است؟
ـ شوهر داده؟
ـ پرسیدم .
ـ دیان ، شوهر کرده باشد !

ـ مگر چیز عجیب و غریبی است؟

ـ نه ، ولی ، دیان ازدواج نکرده ، چون اگر ازدواج می‌کرد، من اولین کسی بودم که باخبر می‌شدم.

قلب بوسی درهم فشرده شد، و آهی دردناك راه گلوی درحال خفقانش را گرفت. پس از لحظه‌ای پرسید :

ـ پس ، این دختر خانم هم‌اکنون در قصر پدرش زندگی می‌کند ؟

سن‌لوك جواب داد :

ـ امیدواریم.

و درعین حال ، طوری براین کلمه تاکید می‌ورزید که همسرش بفهمد مقاصد اورا دریافته است.

برای چند لحظه سکوتی سنگین برقرار گشت،که درطول آن هرکدام از آن سه مسافر در افکار و اندیشه‌های خود فرورفته بود.

ناگهان ، ژانت که روی رکابهای خود برخاسته بود،فریاد زد :

ـ آه! رسیدیم. برجکهای قصر را تماشا کنید.

بوسی با هیجانی که تا آن زمان در قلب جسور و اندکی وحشی او بی‌سابقه بود، گفت :

ـ بله ، می‌بینم. پس ، قصر مریدور همان جا است ؟

با دیدن منظره‌ی دلپذیر آن سرزمین زیبا و ثروتمند، که حتی در ایام خشکسالی نیز جلوه‌ی دلپسند خود را حفظ می‌کرد، و با مشاهده‌ی این خانه‌ی اربابی پرشکوه ، بوسی بی‌اختیار به یاد دختر جوانی افتاد که ، بی‌یار و یاور ، در هوای مه‌آلود پاریس ، و آن ته کوچه‌ی خفقان‌آور خیابان سنت آنتوان ، زنده به گور شده بود.

بوسی یك بار دیگر آهی از دل برکشید ولی این بار آه او چندان دردناك نبود. خانم سن‌لوك آن‌قدر از خوشبختی صحبت‌کرده بود که بوسی تا حدی خود را امیدوار احساس می‌کرد.

۲۳



پیرمرد یتیم



خانم سن‌لوك اشتباه نکرده بود: مسافران ما دو ساعت بعد در قصر مریدور بودند.

پس از آخرین سخنانی که میان مسافران ردوبدل شده بود، بوسی از خود می‌پرسید که آیا بهتر نیست ماجرایی را که بر دیان و پدرش رفته بود، برای این دوستان یکرنگ و صمیمی تعریف کند. اما، اگر به شرح آن ماجرا می‌پرداخت، نه فقط وقایعی که دیر یا زود همه از آن باخبر می‌شدند، که راز دیگری هم که فقط بوسی از آن باخبر بود، برایشان آشکار می‌گشت. بنابراین، به منظور اجتناب از اعترافی که طبعا حرف و سخنهایی فراوان به بار می‌آورد، بوسی دم فرو بست.

بدین طریق، بوسی دو احساس نیرومند را که، حتی میان سرگشتیگهای عشقی سوزان، مرد برتر را همچنان مسلط بر اوضاع نگاه می‌دارد، در قلب خود حفظ می‌کرد: این دو احساس عبارت بودند از خویشتن‌داری و احتیاط در برابر بیگانگان، و احترامی عمیق نسبت به محبوب.

از این رهگذر، خانم سن‌لوك، با آن‌همه کنجکاوی زنانه‌ی خود، در اثر تسلطی که بوسی بر اوضاع نشان‌می‌داد، چنین احساس می‌کرد که نجیب زاده‌ی جوان برای نخستین بار است که نام دیان رامی‌شنود و کوچك ترین خاطره یا امیدی از او بر دل ندارد.

در نتیجه، خانم سن‌لوك خود را آماده می‌ساخت تا از پیشنهاد نامنتظری که به بوسی خواهد داد، لذت ببرد.

با این وصف مطلبی ژانت را متعجب می‌ساخت، و آن

مطلب این بود که وقتی‌که تگهبانان برای اعلام ورود میهمانان، شیپور مخصوص را به صدا درآورد، دیان بنا به عادت همیشگیش به سوی پل متحرك ورودی نشتافت.

به جای دیان، پیرمرد خمیده‌ای را مشاهده کردند که از در اصلی عمارت خارج شد و به کمك یك چوبدست به سوی آنها حرکت کرد.

پیرمرد روپوش مخملی سبز رنگی بر تن داشت که یقه و سرآستینهایش با پوست روباه تکمیل شده بود، و یك سوت نقره‌ای در کنار یك دسته کلید کوچك بر کمرش به چشم‌می‌خورد. نسیم ملایم عصرگاهی موهای همچون برفش را به بازی گرفته بود.

پیرمرد، پیشاپیش دو سگ آلمانی نژاد که با سرهای افکنده، بدون پس و پیش رفتن، دنبال او حرکت می‌کردند، به روی پل متحرك ورودی رسید. هنگامی که تا نزدیکیهای لبه‌ی خندق دور ملك پیش آمد، با صدایی ضعیف پرسید:

ـ چه کسی به یك پیرمرد مفلوك افتخار داده، به ملاقاتش آمده است؟

زن جوان شادمانه گفت:

ـ من! منم، آقای بارون.

پیرمرد گفت:

ـ شما؟ من چیزی نمی‌بینم، شما کی هستید؟ ...

ژانت که گویا ملتفت جریان نشده بود، گفت:

ـ آه! خدایا! مرا نمی‌شناسید؟ وای! فهمیدم، با این لباسهای مردانه که بر تن دارم...

پیرمرد گفت:

ـ معذرت می‌خواهم، خانم، ولی من تقریبا هیچ نمی‌بینم. چشم پیرمردان برای اشك ریختن نیست، و هنگامی که در سیل اشك غرق شوند، از بن می‌سوزند.

زن جوان با اندوهی فراوان گفت:

ـ آخ! بارون عزیز، واقعا که دید شما ضعیف شده، چون اگر مرا می‌دیدید، حتی با این لباسهای مردانه هم به خوبی مرا می‌شناختید.

پیرمرد پاسخ داد:

ـ مسلما ، خانم عزیز، به شما گفتم که چشمانم تقریبا هیچ نمی‌بیند.

ـ بسیار خوب، جناب بارون، خودم را معرفی می‌کنم: من خانم سن‌لوك هستم.

پیرمرد گفت:

ـ سن‌لوك! شما را نمی‌شناسم.

زن جوان با خنده‌ای محبت‌آمیز گفت:

ـ ولی اسم دختری من ژانت است، ژانت دوبریساك.

پیرمرد درحالی که می‌کوشید نرده را با دست خود کنار بزند، مشتاقانه فریاد زد:

ـ آه! ژانت، آه! خدای من، خدای من!

ژانت که سرانجام مطمئن شد بارون او را شناخته است، از اسب پایین پرید و مطابق معمول به سوی او دوید تا در آغوشش بگیرد. اما، هنگامی که بارون پیر را می‌بوسید متوجه شد که گونه‌هایش مرطوب است. پیرمرد اشك می‌ریخت. ژانت فکر می‌کرد: "از خوشحالی است! قلبش هنوز جوان است."

پیرمرد، پس از بوسیدن ژانت، گفت:

ـ بفرمایید تو...

و چون حتی‌متوجه دو نفر همراه او هم نشده بود، با گامهایی یکنواخت و آرام به سوی عمارت به حرکت درآمد. دوسگ محافظ او هم با فاصله‌ی قبلی به دنبالش حرکت کردند.

قصر منظره‌ای اندوهبار داشت. تمام کرکره‌ها بسته بود. پیشخدمتهایی که این طرف و آن طرف می‌رفتند، همه لباس سیاه بر تن داشتند: انگار مقبره‌ای عظیم بود. سن‌لوك نگاهی به همسرش انداخت تا از او بپرسد آیا انتظار دیدن چنین منظره‌ای را داشته است یا نه.

ژانت به منظور او پی برد، و چون شتاب داشت خودش هم از سردرگمی خارج شود، به بارون نزدیك شد، ودرحالی که دست او را می‌گرفت، پرسید:

ـ پس دیان کجاست؟ نکند خانه نباشد؟

پیرمرد مثل برق‌زده‌ها برجای خشك شد. دیدگان بی‌فروغ خود را با حالتی که بی‌شباهت به وحشت نبود به زن جوان دوخت.

ـ دیان؟ گفتی : دیان؟ ...
به شنیدن این اسم، هر دو سگ سرهای خود را به‌سوی اربابشان بلند کردند و زوزه‌ای جانگداز سر دادند.
بوسی به لرزه درآمد. ژانت نگاهی به سن‌لوك انداخت، و سن‌لوك از حرکت بازماند، نمی‌دانست چه باید بکند، به جلو برود یا به عقب برگردد.
پیرمرد که گفتی پس از این همه وقت تازه متوجه شده بود چه سوالی از او کرده‌اند، گفت:
ـ دیان! پس شما نمی‌دانید؟ ...
و صدای ضعیف او که به شدت می‌لرزید، در هق و هق گریه‌ای که از اعماق قلبش می‌جوشید خفه شد.
ژانت با حالتی متوحش، دستهای خود را به‌هم می‌فشرد:
ـ چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟
پیرمرد، درحالی که دستهای خود را به علامت ناامیدی به آسمان بلند می‌کرد و سیل اشك از چشمانش جاری بود با، صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌زند، فریاد کشید:
ـ دیان مرده!
و، بی‌حال روی نخستین پله‌های ورودی ساختمان افتاد. سر خود را میان دو دست گرفته بود، و گفتی برای دفع این خاطره‌ی جانسوز که دست از سر او برنمی‌داشت، به چپ و راست نوسان می‌یافت.
ژانت که از شدت وحشت مثل شبحی بی‌جان به‌نظر می‌رسید، فریاد کشید:
ـ مرده!
سن‌لوك هم با لحنی ترحم‌آمیز تکرار کرد:
ـ مرده!
بوسی زیرلب گفت: "مرده! عجب! این پیرمرد بدبخت را قانع کرده‌اند که دخترش مرده! آه! پیرمرد بدبخت، یك روز مرا خیلی دوست خواهی داشت!"
بارون مرتب تکرار می‌کرد:
ـ مرده! مرده! آنها کشتندش!
ژانت، پس از دریافت آن ضربه‌ی هولناك، به تنها وسیله‌ای که قلب نازك زنان را از شکستن نجات می‌دهد، چنگ

زده بود: اشك می‌ریخت.
سرانجام، پیرمرد خسته و ناتوان از زمین برخاست، و با لحنی درمانده گفت:
- باری، خانه خالی‌واندوهبار است، باوجود این‌قدمتان مبارك! بفرمایید.
ژانت بازوی بارون پیر را گرفت و پس از عبور از مهتابی، اتاق نگهبانان را که اینك به صورت‌غذاخوری درآمده بود پشت سر گذاشتند و به اتاق نشیمن رفتند.
در اتاق نشیمن، پیرمرد که هنوز به بازوی ژانت تکیه داشت، خود را روی راحتی چوبیش که کنده‌کاریهایی‌جالب داشت، رها کرد.
پیشخدمت یکی از پنجره‌ها را برای ورود هوایی تازه به اتاق گشود و در گوشه‌ای منتظر ایستاد.
ژانت جرات نمی‌کرد سرسوال و جواب را بازکند. می‌ترسید زخم کهنه‌ی پیرمرد دوباره باز شود.
این خود بارون بود که دست پیش گرفت:
- گفتید که ازدواج کرده‌اید، ژانت‌عزیزم. پس، این آقا شوهر شما است؟
پیرمرد بوسی را نشان می‌داد.
ژانت پاسخ داد:
- نه، جناب بارون، شوهر من ایشان هستند: آقای سن‌لوك.
سن‌لوك با احترام فراوان سرفرود آورد، احترامی که بیشتر متوجه پدر بود تا متوجه یك سالخورده. پیرمرد سلام او را پدرانه پاسخ داد، و حتی سعی کرد لبخند بزند. بعد، با دیدگانی بی‌حالت به سوی بوسی متوجه شد:
- پس، این آقا برادر شمااست، یا برادر شوهرتان، یا شاید هم یکی از خویشاوندان؟
- خیر، بارون عزیز، آقا ازخویشان ما نیستند. از دوستان ما هستند. آقای لویی دوکلرمون، کنت دوبوسی‌دامبوآز، یکی از نجیب‌زادگان مورد علاقه‌ی جناب دوك دانژو.
به شنیدن این کلمات آخری، پیرمرد مثل فنر ازجا پرید، نگاههایی وحشتناك به بوسی انداخت، و خسته و فرسوده از

این تحریك خاموش ، ناله‌کنان به روی راحتی خود افتاد.
ژانت مبهوت مانده بود:
ـ چه شد، آقای بارون ؟
سن‌لوك پرسید:
ـ آقای بوسی ، بارون شما را می‌شناسد ؟
بوسی ، که به خوبی می‌دانست چرا بارون پیر ازشنیدن نام دوك دانژو به تکاپو افتاده است، به آرامی پاسخ داد:
ـ این نخستین بار است که افتخار دیدار جنـاب بارون نصیبم می‌شود.
بارون گفت:
ـ پس ، شما از وابستگان آقای دوك دانژو هستید ؟ شما وابسته‌ی این غول ، این ابلیس مجسم هستید و جـرات هم می‌کنید به این وابستگی اعتراف نمایید، جـرات هم می‌کنید به خانه‌ی من وارد شوید!
سن‌لوك که با دیدگانی حیرتزده به همسرش می‌نگریست، آهسته پرسید:
ـ پیرمرد دیوانه شده است ؟
ژانت هراسان پاسخ داد:
ـ درد و اندوه حواسش را پریشان ساخته است.
بارون پیر که گفتی پریشان‌تر شده بود، ادامه داد:
ـ آه! امان از دست این دیو پست فطرت، ایـن قاتل خون آشام ، که دختر عزیز مرا کشت!
بوسی زیرلب گفت:
ـ پیرمرد بیچاره!
ژانت که به کلی گیج شده بود، بی‌اختیار پرسید:
ـ این چه حرفهایی است ؟ بارون چه می‌گوید ؟
بارون دومرید ور، درحالی که دستهای ژانت و سن‌لوك را میان دستهای خود به هم می‌فشرد، فریاد برآورد:
ـ مثل این است که شما از همه‌چیز بی‌خبرید: دوك دانژو دخترم را کشت، دیان مرا ، آخ! دوك دانژو! دخترکم ، دیان عزیز من ، او کشتش!
پیرمرد این کلمات آخر را با چنان سوز و اندوهـی ادا می‌کرد که حتی چشمان بوسی هم پر از اشك شد.

زن جوان گفت:
ـ جناب بارون، حتی اگر هم این قضیه درست باشد، و من واقعا نمی‌فهمم که چرا چنین اتفاقی افتاده است، دلیل نمی‌شود که شما آقای بوسی را مسوول این مصیبت هولناك بدانید. آقای بوسی بزرگوارترین و صمیمی‌ترین نجیب زاده‌ای است که ممکن است وجود داشته باشد. ایشان مثل ما و با ما می‌گریند. فکر می‌کنید اگر انتظار چنین پذیرایی را داشت، همراه ما به این جا می‌آمد؟ آه! بارون عزیز، به خاطر دیان عزیزمان تعریف کنید که این بلیه چه‌گونه پیش آمد.
پیرمرد رو به بوسی گفت:
ـ پس شما هم خبر نداشتید؟
بوسی، بدون کلمه‌ای حرف سر فرود آورد.
ژانت گفت:
ـ نه، آقای بارون. باور کنید، همه از این ماجرا بی‌خبر بودیم.
ـ دیان من مرده است، و بهترین دوستش از مرگ او خبر ندارد!
ژانت گفت:
ـ حرف بزنید، بارون، حرف بزنید، این کار شما را تسلی می‌دهد.
بارون با فرو دادن موجی از گریه که دوباره او را فرا می‌گرفت، گفت:
ـ خوب، بله. این شاهزاده‌ی پست و جانی، که مایه‌ی ننگ طبقه‌ی نجیب زادگان فرانسه است، دیان مرا دید، و چون تحت تاثیر زیبایی او قرار گرفت، او را ربود و در قصر بوژه زندانی کرد تا مثل دختر یك رعیت بینوا او را بی‌آبرو کند. اما دیان پاك و پرهیزگار من، مرگ را انتخاب کرد. خود را از بالای یکی از پنجره‌های قصر به دریاچه انداخت، و تا به حال جز روسری او که برسطح آب شناور بوده است، چیزی نیافته‌اند.
سن‌لوك، هیجانزده رو به بوسی فریاد کشید:
ـ آخ! کنت، این وحشتناك است، نه؟ کنت، شما باید

این شاهزاده‌ی نانجیب و هرزه را ترک کنید. کنت، قلب مهربان و پراحساسی مثل شما نمی‌تواند دوست یک فریبکار و یک قاتل باشد.

پیرمرد، که اندکی از این کلمات تسکین یافته بود، منتظر پاسخ بوسی بود تا عقیده‌ی خود را نسبت به او قطعی سازد.

اما بوسی، به جای پاسخ گفتن به خطاب پر هیجان سن‌لوک، گامی به سوی بارون دومرید ور برداشت و گفت:

ـ آقای بارون، ممکن است مرا با یک مذاکره‌ی خصوصی مفتخر سازید؟

ژانت گفت:

ـ بارون عزیز، به سخنان آقای بوسی گوش دهید، خواهید دید که مفید است.

بارون گفت:

ـ آماده‌ی شنیدن هستم، آقا.

بوسی به سوی سن‌لوک و همسرش برگشت، و در حالی‌که نگاهی سرشار از محبت و نجابت به آنان می‌انداخت، گفت:

ـ اجازه می‌فرمایید؟

زوج جوان بازو به بازوی همدیگر از اتاق خارج شدند. رویارویی با این مصیبت دردناک، احساس خوشبختی آنان را تشدید می‌کرد.

بوسی به سوی بارون رفت، و پس از تعظیمی صادقانه گفت:

ـ آقای بارون، شما رو در روی من شاهزاده‌ای را که من خود را وابسته‌ی او می‌دانم متهم ساختید، و این اتهام را با چنان خشونتی بیان داشتید که من به خود حق می‌دهم توضیحاتی از شما بخواهم.

پیرمرد حرکتی به خود داد تا از جا برخیزد.

بوسی گفت:

ـ خواهش می‌کنم، آقای بارون! امیدوارم درباره‌ی مفهوم احترام‌آمیز کلمات من ابهامی پیش نیاید. من با احساس همدردی و محبت عمیق نسبت به شما سخن می‌گویم، به نیت واقعی تسکین اندوه شما است که می‌گویم: آقای بارون، لطفا ماجرای دردناکی را که چند لحظه پیش

برای آقای سن‌لوك و همسرش تعریف کردید، یك بار دیگر با تمام جزییات برای من تکرار کنید.

پیرمرد گفت:

ـ آقا، یك بار کورسویی از امید در قلب من درخشیدن گرفت. نجیب زاده‌ای شرافتمند و صدیق دختر بیچاره‌ی مرا دوست داشت و به او علاقه‌مند شده بود، آقای مونسورو را می‌گویم...

بوسی کلام پیرمرد را قطع کرد:

ـ آقای مونسورو! بسیار خوب، بد نیست ببینم رفتار او در سراسر این ماجرا چه‌گونه بوده است.

ـ آه! رفتارش بسیار شایسته و موقرانه بود، چون دیان خواستگاری او را رد کرده بود. با این وصف، همو بود که برای نخستین بار نقشه‌های رذیلانه‌ی دوك دانژو را برای من آشکار ساخت. او بود که راه خنثی کردن آنها را به من نشان داد. برای نجات دخترم، او فقط یك شرط داشت، و آن هم در واقع نشانه‌ای بود از درستکاری و نجابت ذاتی او. تقاضایش این بود که اگر موفق شود دیان را از چنگ دوك دانژو خارج سازد، من او را به همسری دخترم بپذیرم. من رضایت خود را با کمال خوشحالی ابراز داشتم. اما افسوس! بی‌فایده بود. او به موقع نرسید: مرگ پیش از او دخترم را از رسوایی نجات داده بود.

بوسی پرسید:

ـ پس از این واقعه‌ی شوم، از آقای مونسورو هیچ خبری دارید؟

پیرمرد پاسخ داد:

ـ هنوز یك ماه بیشتر از این واقعه نگذشته است. فکر می‌کنم آقای مونسورو از این‌که در کوششهای بزرگوارانه‌اش موفق نشده، ناراحت است و شهامت آن را ندارد که خود را به من نشان دهد.

بوسی سر به زیر انداخت. به همه چیز پی برده بود. او اینك می‌فهمید که آقای مونسورو با چه حیله‌ای توانسته بود دختر جوان را از چنگ شاهزاده خارج سازد، و چه‌گونه

از ترس آن‌که مبادا شاهزاده بفهمد دختر موردعلاقه‌اش به همسری آقای مونسورو درآمده است شایعه‌ی مرگ دیان را پراکنده ساخته ،حتی پدر بیچاره‌ی او را هم از موقعیت آگاه نساخته است.

سرانجام ، بوسی گفت :

ـ بسیار خوب، آقای بارون. من از طرف سرورم ،دوك دانژو، ماموریت دارم که شما را به پاریس ببرم ،چون والاحضرت مایلند شخصا با شما صحبت کنند.

بارون از جا پرید:

ـ با من حرف بزند! با من! من چه‌گونه می‌توانم پس از مرگ دخترم با این مرد رو به رو شوم ؟ تازه این قاتل خونخوار چه حرفی دارد که به من بزند ؟

ـ کسی چه می‌داند ؟ شاید بخواهد خودش را تبرئه کند .

پیرمرد مایوسانه فریاد کشید:

ـ تبرئه هم خواهد کرد! نه ، آقای بوسی ،نه ، من هرگز به پاریس نخواهم رفت. به علاوه ، برای من بسیار مشکل است که این همه از محلی که دخترك ناکامم در مدفن سرد و همیشه مرطوبش خفته است، دور شوم.

بوسی با لحنی محکم گفت :

ـ آقای بارون ، اجازه بفرمایید اصرار بورزم. من وظیفه دارم شما را به پاریس ببرم ، و دقیقا برای همین منظور است که به این جا آمده‌ام.

پیرمرد، متشنج از خشم فریاد کشید:

ـ باشد! به پاریس می‌آیم. اما ، بدا به حال آنان که قصد هلاك مرا دارند! بله ، آقای بوسی ، همراهتان خواهم آمد.

بوسی در حالی که دستهای پیرمرد را در دست خود می‌گرفت، گفت :

ـ و من ،آقای بارون ، توصیه می‌کنم بردبار باشید،آرامش و وقاری را که برازنده‌ی یك بزرگزاده‌ی مسیحی است، حفظ کنید. خداوند برای قلبهای پاك ترحمی بی‌نهایت قایل است، و شما نمی‌دانید چه موهبتی در انتظارتان

است· همچنین، تقاضا دارم تا روزی که این موهبت بر شما آشکار نگشته است، مرا در زمره‌ی دشمنان خود نشمارید،چون مطلقا نمی‌دانیدکه درصدد انجام دادن چه خدمتی برایتان هستم·پس، وعده‌ی ملاقات برای فردا، آقای بارون· لطفا به خاطر داشته باشید که با دمیدن خورشید به راه خواهیم افتاد·

بارون پیر، که در اثر لحن آرام و شیرین بوسی سخت تحت تاثیر قرار گرفته بود، پاسخ داد:

ـ موافقم· ولی فعلا، دوست باشید یا دشمن، به هر حال میهمان من هستید و باید شما را به خوابگاهتان هدایت کنم·

و بارون شمعدان نقره‌ی سه شاخه‌ای را از روی میز برداشت، و با قدمهایی سنگین، پیشاپیش بوسی دامبوآز، از پلگان افتخاری قصر بالا رفت·

سگها می‌خواستند دنبال بارون به راه بیفتند، ولی پیرمرد با اشاره‌ای آنها را متوقف ساخت· دو نفر ازمستخدمان او با شمعدانهایی که در دست داشتند، پشت سر بوسی حرکت می‌کردند·

پس از آن که به آستانه‌ی اتاق مخصوص بوسی رسیدند، بوسی پرسید که آقا و خانم سن‌لوك در چه حالند، و بارون فقط پاسخ داد:

ـ مسلما وضعشان مرتب است· شب خوشی برایتان آرزو می‌کنم، آقای کنت·

چه‌گونه رمی، درغیبت بوسی، آشناییهایی‌باخانه‌ی خیابان سنت آنتوان به هم زده بود



آقاوخانم سن‌لوك سخت به حیرت افتاده‌بودند و از وقایع پیرامون خود سرد رنمی‌آوردند: بوسی و گفت‌وگوی محرمانه با آقای بارون دومریدور، بوسی و حرکت به پاریس به اتفاق بارون پیر، و سرانجام این امر شگفتی‌انگیز که بوسی ظاهرا سررشته‌دار ماجراهای غریبی شده بودکه در آغاز بویی‌ازآنها نبرده بود. تمام این وقایع برای زوج جوان پدیده‌ای نافهمیدنی بود.

و اما راجع به بارون، باید گفت‌که قدرت سحرآسای عنوان والاحضرت او را طبعا تحت تاثیر قرار داده بود. یك نجیب زاده‌ی عهد هانری سوم هنوز بدان‌جا نرسیده بود که در برابر القاب و عناوین از خود بی‌اعتنایی نشان دهد.

صبح روز بعد، بارون به‌سبب مسافرت پیش‌بینی نشده‌اش از میهمانان خود پوزش خواست و از آنان خواهش کردکه در قصر مستقر گردند. ولی، سن‌لوك و همسرش که متوجه وخامت وضع شده بودند، تصمیم گرفتند که هرچه زودتر قصر مریسدور را ترك گویند و به‌ملك آقای بریساك که‌چندان‌دور نبود نقل‌مکان کنند، البته هنگامی که اطمینان یابند مارشال محبوب با این کار موافق است.

راجع به بوسی، گفتنی است‌که برای توجیه رفتار شگفتی‌انگیز خود به بیش از یك ثانیه وقت نیاز نداشت.

این ثانیه که برای تحقق یافتن‌تحولی چنین عظیم کفایت کرد، صرف آن شد که بوسی چندکلمه‌ی کوتاه به گوش منتظر و

حریص خانم سن‌لوك زمزمه کند.

به شنیدن این چند کلمه‌ی کوتاه، چهره‌ی جذاب ژانت از هم شکفت. پیشانی نجیب و پاك او سرخی دلنشینی یافت. دندانهای سپید و براق او همچون یك رشته صدف میان لبان لعلگون او هویدا شد. و چون شوهرش حیرتزده به او می‌نگریست تا شاید سر از قضیه درآورد، ژانت انگشت خود را روی دهان نهاد، و درحالی که دیوانه‌وار به جست و خیز درآمده بود، بوسه‌ای تشکرآمیز نثار بوسی کرد.

بارون پیر، که چیزی از این لال‌بازی پرمعنا ندیده بود، دیدگان بی‌فروغ خود را به خانه‌ی پدری دوخته بود و به‌طور ماشینی سگان باوفای خود را که دل از او نمی‌کندند نوازش می‌کرد. پیرمرد دستورهایی چند به پیشخدمتهای خود، که‌زیر فشار خداحافظی و سخنان او خم شده‌بودند، ابلاغ کرد. سپس، به کمك مهتر خود بر گرده‌ی اسب سیاه‌پیری که یادگار آخرین جنگهای داخلی بود، جای گرفت، سلامی به قصرمریدور داد، و بدون کلمه‌ای حرف به راه افتاد.

بوسی، با چشمانی درخشان به لبخند های ژانت پاسخ می‌گفت و چند بار برای خداحافظی ازدوستان به عقب چرخید. هنگام حرکت، ژانت آهسته به او گفته بود:

ـ جناب کنت، چه مرد عجیبی هستید شما! من به شما قول داده بودم که خوشبختی خود را در مریدورخواهید یافت، اما این شما بودید که خوشبختی از دست رفته‌را به مریدور بازگرداندید.

از مریدور تا پاریس خیلی‌راه است. خیلی راه، به‌خصوص برای بارون پیری که‌تمام‌هیکلش از ضربه‌های شمشیر وگلوله‌های تفنگ سوراخ است. این سخنان، که پس از ورود به پاریس از دهان پیرمرد درآمده بود، به خوبی نشان می‌داد که چه تحولی در ذهن او صورت گرفته است. بارون پیر اضافه کرده بود:

ـ عجیب است، کنت، من اینك بیش از هر وقت دیگر به فرجام شوم خود نزدیکم، و با وجود این کمتر از موقع حرکت احساس نگرانی می‌کنم.

بوسی گفت:

ـ جناب بارون ، دو ساعت دیگر هم تحمل داشته باشید، آن وقت امیدوارم قضاوتی دیگر دربارهٔ من به عمل بیاورید.

مسافران ما از دروازهٔ سن آنتوان وارد پاریس شدند. بارون پرسید:

ـ به کجا می‌رویم؟ حتما به کاخ لوور؟

بوسی پاسخ داد:

ـ آقای بارون ، ابتدا به خانهٔ من می‌رویم تا شما چند لحظه‌ای استراحت کنید و برای دیدن شخصی که به خانه‌اش خواهیم رفت، آماده شوید.

بارون با بردباری مطابق میل بوسی عمل می‌کرد. بوسی او را یك راست به سرای خود در خیابان گرونل ـ سنت هونوره برد.

آدمهای کنت منتظر او نبودند، یا بهتر گفته باشیم، اصولا امیدی به بازگشت اوند اشتند: دو شب پیش از درکوچکی که کلیدش را فقط او در اختیار داشت وارد شده بود، شخصا اسب خود را زین کرده بود، و بی آن که هیچ‌کس جز رمی، جراح جوان، وی را دیده باشد، خانه را ترك گفته بود. بنابراین، قابل فهم بود که ناپدید شدن فوری او ،خطرهایی که هفتهٔ پیش او را تا سرحد مرگ کشانده بود، و نیزعادات ماجراجویانه‌اش ، که به هیچ عنوان از سر او نمی‌افتاد، همه و همه موجب شده باشد که بسیاری از آدمهای او فکر کنند اربابشان به دام دشمنان خود افتاده ، پس از مدتها بازی بخت موافق، سرانجام به دشنهٔ خیانتکارانه از پای درآمده است.

در این میان ، تنها یك نفر بود که هرگاه احوال بوسی را از او می‌پرسیدند، می‌گفت:

ـ حال آقای کنت خوب است.

این یك نفر رمی ، جراح شخصی بوسی بود، که پس از آن غیبتهای اسرارآمیزش ، درست هنگامی به خانه بازمی‌گشت که فضای حیاط خارجی ساختمان در اثر هیاهوی شادمانهٔ خدمتگاران سرشار از نشاط و خوشحالی بود. خدمتگاران ،با چهره‌هایی خندان به دهانهٔ اسب بوسی چسبیده بودند و

هریك سعی داشت افتخار میراخوری او را نصیب خود سازد، خاصه آن‌که کنت به جای پیاده‌شدن از اسب، همچنان بر زین نشسته بود.

سرانجام، بوسی گفت:

ـ توجه کنید. ازاین‌که مرا زنده می‌بینید، راضی وخوشحال به نظر می‌رسید، متشکرم. از من می‌پرسید که آیا واقعا خودم هستم، خوب، نگاه کنید، لمس کنید، هرکاری می‌خواهید بکنید، اما زودتر. بسیار خوب، حالا این نجیب زاده‌ی بسیار محترم را از اسب پایین بیاورید، و کاملا مواظب باشید که حد اکثر احترامات در مورد ایشان به جا آورده شود. من برای ایشان احترامی بیش از یك شاهزاده قایلم.

بوسی حق داشت احترام پیرمرد را چنین بالا ببرد، چون در آن غوغا هیچ‌کس توجهی نسبت به بارون از خود نشان نمی‌داد.

اما، همین‌که سخنان بوسی به پایان رسید، خدمتگاران در خوش‌خدمتی به پیرمرد سخت به رقابت پرداختند. رمی، این صحنه را تماشا می‌کرد و به عادت همیشگیش زیر لب می‌خندید. فقط قیافه‌ی جدی بوسی بود که او را وادار ساخت آن لبخند رضایت‌آمیز را از چهره‌ی خود بزداید.

بوسی فریاد زد:

ـ زود یك اتاق برای جناب بارون آماده کنید.

پنج یا شش صدای شتابزده، پرسیدند:

ـ کدام اتاق؟

ـ بهترین اتاق را، اتاق خودم.

سپس، بوسی به نوبه‌ی خود بازوی خود را به پیرمرد داد تا در بالا رفتن از پلگان یاریش دهد. تمام کوشش بوسی در آن بود که پذیرایی محترمانه‌تری، نسبت به پذیرایی پیرمرد، از او به عمل آورد.

تنگ طلایی کنت را روی میز گذاشتند، وبوسی دست به کار شد تا شخصا جام میهمان‌نوازی را برای بارون پرکند.

بارون می‌گفت:

ـ متشکرم! متشکرم، آقا. مگر قرار نیست هرچه زودتر به

جایی که قرار است برویم؟
ـ چرا ، جناب بارون ، به زودی حرکت می‌کنیم. خیالتان جمع باشد، و باور کنید که این ملاقات نه فقط برای شما، که برای من هم بی‌نهایت شادی بخش خواهد بود.
بارون با نگاههایی شگفتیزده به بوسی می‌نگریست. اما بوسی، درحالی‌که با یك حرکت احترام‌آمیز دست به او می‌گفت: " تا یك لحظه‌ی دیگر باز می‌گردم"، لبخند زنان از اتاق‌خارج شد.
همان‌طور که انتظار می‌رفت، رمی‌پشت در کشیك می‌کشید. آستین بوسی را چسبید و او را به داخل یکی‌از اتاقها کشاند.
بوسی پرسید:
ـ خوب، بقراط عزیز، چه خبرها؟
ـ کجا؟
ـ خوب معلوم است! خیابان سن آنتوان.
ـ قربان، فکر می‌کنم به جای بسیار جالبی رسیده‌ام. البته برای شما. غیر از این خبر تازه‌ای نیست.
آهی از دل بوسی برآمد:
ـ پس شوهرش هنوز برنگشته؟
ـ چرا، برگشته، ولی هنوز توفیقی حاصل نکرده است.
ـ عجب! بگو ببینم چه خبر است، رمی عزیز، تعریف کن.
ـ جریان‌از این قرار است: پس از رفتن شما، من مقداری پول و چند کتاب و یك شمشیر برداشتم و به اتاقی که در آن ساختمان کنج خیابان سن‌آنتوان و کوچه‌ی سنت کاترین اجاره کرده بودم رفتم.
ـ معرکه است.
ـ بله، ولی در این معرکه اشکالی وجود داشت.
ـ چه اشکالی؟
ـ این‌اشکال که اگرچه می‌توانستم از آن جا خانه‌ی مورد علاقه را زیر نظر داشته باشم، ولی خودم هم زیر نظر قرار می‌گرفتم. بله، همسایگان بدون تردید از دیدن مردی که در تمام ساعات به یك طرف معین خیره شده، شك می‌بردند و پس از مدتی کوتاه به این فکر می‌افتادند که مبادا با یك دزد، یك عاشق، یك جاسوس

یا یك دیوانه طرف باشند...
- درصحت استدلالت حرفی نیست، جراح عزیز، ولی عاقبت چه کار کردی؟
- آه! آن وقت، جناب کنت، دیدم که چاره‌ای نیست جز متوسل‌شدن به‌بعضی تدابیر دست اول وبسیار حساس..
- که یعنی؟
- یعنی این که عاشق شدم.
بوسی که نمی‌فهمید عاشق شدن رمی چه ربطی به کار او دارد، به جراح جوان خیره شد:
- هان!
جراح جوان با لحنی جدی تکرارکرد:
- همان طورکه به استحضارتان رساندم، عاشق شدم، خیلی عاشق، عاشق دیوانه‌وار.
- عاشق کی؟
- ژرترود.
- ژرترود، ندیمه‌ی خانم مونسورو؟
- بله، قربان! بله، آقای من! عاشق ژرترود، ندیمه‌ی خانم مونسورو. می‌خواستید چه کار کنم، سرور من، من که نجیب زاده نیستم تا عاشق ارباب زاده‌ها بشوم: من جراح کوچك و بینوایی بیش نیستم.
بوسی گفت:
- آخ! رمی بینوا! واقعا از این فداکاریت ممنونم، واقعا.
رمی پاسخ داد:
- زیاد هم دلتان برای من نسوزد، آقای من. بعد از همه‌ی این حرفها، ژرترود دختر خوشگل و خوش‌ادایی است که فقط دو انگشت از من بلندتر است، می‌تواند یقه‌ی کت مرا بگیرد و مثل پرکاه از زمین بلندم کند، این هم بیشتر مربوط به رشد فوق‌العاده‌ی ماهیچه‌های بازو و کتف او است. این موضوع باعث می‌شود که من همیشه هوای او را داشته باشم، و او هم از این بابت مسلما احساس غرور خواهد کرد. از طرف دیگر، چون من همیشه تسلیم او خواهم بود، عملا هیچ‌وقت دعوایمان نمی‌شود. از اینها گذشته، استعداد بی‌نظیری هم‌دارد.

ـ چه استعدادی؟ رمی بیچاره‌ی من.
ـ استعداد تعریف کردن.
ـ آه! واقعا ؟
ـ بله ، واقعا. به قدری خوب تعریف می‌کند که من از تمام وقایع مربوط به خانمش مو به مو باخبرم.
ـ آه! رمی عزیز، تو فرشته‌ای هستی که برحسب تصادف، نه ، بنابر مشیت الهی ، سر راه من سبز شده‌ای. خوب، پس تو با ژرترود درعوالم...
ـ بله ،قربان ،درعوالم‌هپروت سیرمی‌کنیم ،چه‌می‌شود کرد ؟
ـ در داخل منزل هم از تو پذیرایی می‌شود ؟
ـ شب گذشته ، برای نخستین بار، پاورچین پاورچین ، در نیمه‌های شب، از راه همان در مشهوری که گیشه‌ای رو به خیابان دارد، به داخل خانه رفتم.
ـ این سعادت چه‌گونه نصیبت شد ؟
ـ باید عرض کنم ، که‌خیلی طبیعی.
ـ خوب، تعریف کن.
ـ پس‌فردای روز حرکت شما ، یعنی فردای روزی که به اتاق جدید اسباب‌کشی کرده بودم ، دم در انتظار می‌کشیدم که‌الهه‌ی رویاهای من برای خرید روزانه از خانه خارج شود. باید اعتراف کنم که براساس مطالعات دقیق می‌دانستم که خرید روزانه‌ی او معمولا بین ساعات هشت تا نه صبح صورت می‌گیرد. در ساعت هشت و ده دقیقه چشمم به جمالش روشن شد. به سرعت خود را در سر راه او قرار دادم.
ـ ترا شناخت ؟
ـ چنان خوب شناخت که جیغی کشید و پابه‌فرار گذاشت.
ـ خوب، بعد ؟
ـ بعد، من دنبالش شروع کردم به دویدن. آن قدر دویدم تا سرانجام توانستم با زحمت زیاد بگیرمش ، چون بی‌انصاف خیلی تند می‌دوید. ولی ،خوب، می‌دانید که دامن‌به هرحال یك مقدار گرفتاری تولید می‌کند. وقتی‌به او رسیدم ، فریاد کشید: " یا حضرت مسیح! " و من هم فریاد کشیدم: " یا حضرت مریم! " این موضوع باعث شد

که با نظر دیگری به من نگاه کند، چون اگر آدم لامذهبی بودم حتما چیز دیگری می‌گفتم، مثلا، "آی، حقه‌باز !" یا "ای کلك!" به هر حال گفت:

- وای! جراح!

من هم گفتم:

- آه! کدبانوی خوش‌ادا!

اول خندید، ولی بلافاصله خودش را گرفت و گفت:

- اشتباه می‌کنید، آقا، من اصلا شما را نمی‌شناسم.

من گفتم:

- اما من شما را خیلی خوب می‌شناسم، چون از سه روز پیش تا به حال، نه زندگی می‌کنم، نه چیزی می‌فهمم، نه حواسم سر جا است، فقط شما را می‌پرستم. آن قدر ذکر و فکرم به شما مشغول شده، که دیگر نتوانستم در خیابان بوتری بمانم، به این محل آمده‌ام و سرنبش خیابان سنت کاترین اتاقی گرفته‌ام تا بتوانم هر روز شما را موقع خروج و دخول ببینم، و در ضمن، اگر احیانا برای زخم‌بندی نجیب زادگان خوش‌بر و رو احتیاجی به من داشته باشید بنابراین، اگر احتیاج افتاد، یادتان باشد که دیگر به خانه‌ی سابق من نروید، فقط به اتاق تازه‌ام تشریف بیاورید.

در این‌جا دخترك گفت:

- ساکت می‌شوید یا نه؟

جواب دادم:

- حالا دیدید!

جراح جوان ادامه داد:

- بله، بدین طریق بود که آشناییمان شروع شد، یا بهتر بگویم، دوباره تازه شد.

بوسی گفت:

- پس به این طریق درحال حاضر تو...

- خوشبخت‌ترین دلباخته‌ی روزگارم... البته، با ژرترود همه چیز نسبی است. ولی از خوشبخت هم خوشبخت‌ترم، خودم را در اوج سعادت احساس می‌کنم، چون به همان جایی رسیده‌ام که دلم می‌خواست برسم، البته برای جلب رضایت شما.

ـ ولی شاید شك کند·
ـ غیرممکن است، چون یك کلمه هم راجع به شما حرف نزده‌ام· فقط با حالتی بی‌اعتنا ازش پرسیدم:
ـ راستی، حال ارباب جوانتان بهتر شده؟
ـ کدام ارباب جوان؟
ـ همان سوارکاری که زخمش را پانسمان کردم·
دخترك پاسخ داد:
ـ او ارباب جوان من نیست·
من با تظاهر به تعجب گفتم:
ـ خوب، با آن وضعی که در تخت خواب خانم خانه آرمیده بود، فکر کردم ···
دختر جوان با آهی تاسف‌آمیز گفت:
ـ آه! خدایا، نه، آن جوان بیچاره هیچ نسبتی با ما نداشت· بعد از آن واقعه هم یك بار بیشتر او را ندیدم·
پرسیدم:
ـ پس، حتی اسم او را هم بلد نیستید؟
ـ آه! چرا·
ـ پس لابد فراموشش کرده‌اید؟
ـ از آن اسمهایی نیست که آدم فراموشش کند·
ـ خوب، پس اسمش چه بود؟
ـ آیا تا به حال اسم کنت دوبوسی به‌گوشتان خورده؟
جواب دادم:
ـ عجب! بوسی؟ ··· بوسی دلاور؟ ···
ـ بله، خودش است·
ـ پس، خانمت چه؟
ـ بانوی من شوهردار است، آقا·
ـ خوب، بله، آدم ازدواج کرده، آدم وفادار است، ولی با وجود این گاه به مرد جوانی فکر می کند که شاید او را یك لحظه بیشتر ندیده ··· به خصوص که آن جوان زخمی هم بوده، جذاب هم بوده، در تخت آدم هم از حال رفته باشد···
ژرترود پاسخ داد:
ـ راستش را گفته باشم، برای همین هم هست که فکر

نمی‌کنم خانم من واقعا او را از یاد برده باشد.
سرخی خاصی به پیشانی بوسی راه یافت.
رمی ادامه داد:
- بعد، ژرترود برایم اعتراف کرد که هروقت تنها هستند، او و خانمش درباره‌ی بوسی شجاع صحبت می‌کنند.
بوسی فریاد کشید:
- چه دختر نازنینی!
رمی دنباله‌ی سخنان خود را گرفت:
- از دخترك پرسیدم درباره‌ی بوسی شجاع چه می‌گویند.
ژرترود جواب داد:
- من از جسارت و بی‌باکیهای آقای بوسی برای خانم تعریف می‌کنم، چون در پاریس جز درباره‌ی ضربات شمشیر آقای بوسی و ضربه‌هایی که به او وارد می‌آورند، صحبت دیگری نیست. حتی تصنیف مشهوری را هم که این روزها ورد زبانها است به خانم یاد داده‌ام.
گفتم:
- آه! من هم این تصنیف را بلدم:

جوانی شجاع و پر از شر و شور،
همان کنت زیبا و از ترس دور،
وفاپیشه و قلب او چون حریر
همان سرور سروران، بوسی بی‌نظیر!

ژرترود فریاد کشید:
- درست است! همین است. حالا دیگر خانم فقط این تصنیف را زیر لب زمزمه می‌کند.
بوسی دست جراح جوان را به گرمی فشرد. ارتعاشی لذت بخش و وصف ناپذیر در رگهایش جریان یافته بود.
آدمیزاد آن قدر در آرزوهایش سیری ناپذیر است، که بوسی بعد از تمام این حرفها گفت:
- همین!
- بله، آقای من. آه! البته، بعدها از چیزهای بیشتری باخبر می‌شوم، ولی همه چیز را که نمی‌شود در ظرف یك روز دانست... یعنی در ظرف یك شب.

۲۵



پدر و دختر



گزارش رمی سخت باعث خوشحالی بوسی شده بود، چون درعین‌حال به دو مطلب پی‌می‌برد: اول این‌که آقای مونسورو هنوز مثل گذشته مورد تنفر است، و دوم این که او، یعنی بوسی، بیش از پیش مورد محبت قرار دارد.

بوسی فهمید که اینك دیگر وقت را نباید تلف کند: هر رشه‌ی دردناکی که قلب پیرمرد بیچاره را به درد می‌آورد، از این به بعد تقریبا گناهی نابخشودنی به حساب می‌آمد.

بارون دومریدور، هنگامی‌که دوباره وارد حیاط شد، با اسب تازه‌نفسی رو به رو گردید که به دستور بوسی برای او آماده ساخته بودند. اسب دیگری نیز درانتظار بوسی بود. هر دو بر زین نشستند و به اتفاق رمی به راه افتادند.

بیست سال می‌شد که بارون پیر به پاریس نیامده بود، به همین‌جهت با شنیدن صدای اسبها، فریاد نوکرها، و رفت‌وآمد زیاده از حد درشکه‌ها و کالسکه‌ها چنین احساس می‌کرد که پاریس از زمان سلطنت هانری سوم به این طرف خیلی عوض شده است.

بعد هم، با نگاههای شگفتیزده‌ای که گاه‌به‌گاه به بوسی می‌افکند، ازخود می‌پرسید چه شده است‌که این‌طور بی‌خیال، و تقریبا کورکورانه، خود را به دست نجیب زاده‌ای سپرده که از وابستگان دوك دانژو است، یعنی‌کسی که عامل و بانی تمام مصیبتها و بدبختیهای او است.

بدین طریق بود که به کوچه‌ی سن پل رسیدند. بوسی مانند فرماندهی زبردست، رمی را به عنوان جلودار فرستاده

بود تا راه را پاك كند و ورود آنان را به میدان بی‌خطرسازد.

رمی با ژرترود تماس گرفت. و پس از بازگشت به ارباب خود اطمینان داد كه نه در راهرو ورودی، نه در پلگان و نه در پاگرد طبقه‌ای كه آپارتمان خانم مونسورو در آن‌جا قرار داشت، هیچ‌گونه كلاه و شمشیری به چشم نمی‌خورد.

در ظرف این مدت، بارون با تعجب به اطراف خود می‌نگریست. با دیدن وضع محقر خانه، احساس شك وتردید رفته‌رفته به وجود بارون پیر راه می‌یافت. سرانجام، ناباورانه پرسید:

ـ یعنی چه! دوك دانژو در چنین محلی سكونت دارد؟

بوسی لبخندزنان پاسخ داد:

ـ نه دقیقا، آقای بارون. این‌جا محل‌سكونت شاهزاده نیست، ولی بانویی كه بی‌نهایت مورد علاقه‌ی ایشان بوده است، در این محل مسكن دارد.

چهره‌ی پیرمرد درهم رفت، و درحالی‌كه اسب خود را متوقف می‌ساخت، گفت:

ـ آقای محترم، فكر می‌كنم اگرآقای دوك دانژو قصد دیدن بارون دومریدور را دارد، این ملاقات باید در كاخ ایشان صورت‌گیرد، نه درخانه‌ی یكی از معشوقه‌هایشان.

سپس، بارون پیر با آهی اسف‌بار افزود:

ـ واما شما، آقای محترم، شما كه شخص شرافتمندی به نظر می‌رسید، چرا مرا رودرروی چنین زنانی قرار می‌دهید؟ آیا می‌خواهید به من بفهمانید كه دیان بیچاره‌ی من اگر ننگ را به مرگ ترجیح داده بود، حالا خانم این خانه می‌بود؟

بوسی با همان لبخند صادقانه‌ای كه تا آن موقع برای اقناع پیرمرد به كارگرفته بود، گفت:

ـ نه، نه، آقای بارون، پیشاپیش خود را اسیر افكار غلط نسازید. به شرافتم سوگندكه این‌جا ازآن چیزهایی كه فكر می‌كنید خبری نیست. بانویی كه ملاقات خواهید كرد از هر لحاظ منزه و شایسته‌ی احترام است.

ـ ولی آخر او كیست؟

ـ ایشان... همسر نجیب زاده‌ای از دوستان شما است.

ـ واقعا؟ پس چرا می‌گویید که مورد علاقه‌ی شاهزاده بوده است؟

ـ برای آن‌که من همیشه واقعیت را می‌گویم، آقای بارون. پس، لطفا وارد شوید و به چشم خود آن چه را به شما وعده داده بودم، ببینید.

بوسی با همان لبخند جذاب و خلع سلاح‌کننده تکرار کرد:

ـ بفرمایید، آقا.

بارون از اسب پایین آمد.

ژرترود حیرتزده به آستانه‌ی در دویده بود، وبانگاههایی هراسان رمی، بوسی و پیرمرد را می‌نگریست و نمی‌توانست بفهمد که این سه مرد چه‌گونه با یك دیگر جمع شده‌اند.

بوسی به ژرترود گفت:

ـ به خانم مونسورو اطلاع دهید که آقای بوسی بازگشته، مایل است در همین لحظه با ایشان صحبت کند...

سپس، با صدایی آهسته در گوش ژرترود اضافه کرد:

ـ ... اما به جان خودتان قسم بخورید که یك کلمه هم راجع به شخصی که همراه من است به ایشان نخواهید گفت.

بارون پیر شگفتیزده گفت:

ـ خانم مونسورو! خانم مونسورو!

بوسی، درحالی که بارون را به داخل خانه هدایت می‌کرد، گفت:

ـ بفرمایید.

هنگامی‌که بارون با گامهایی لرزان از پلگان شروع به بالا رفتن کرد، ناگهان صدای دیان به گوش رسید که با ارتعاش غریبی به ژرترود می‌گفت:

ـ چه گفتی؟ آقای بوسی؟ ... خوب، بفرمایند تو.

بارون ناگهان میان پلگان ایستاد:

ـ این صدا! آه! خدای من، خدای من! این صدا!...

بوسی گفت:

ـ خواهش‌می‌کنم بالا بروید، آقای بارون.

اما در همین لحظه، و درحالی‌که بارون لرزان و ملتهب

به نرده‌ی پلگان تکیه می‌زد تا نگاهی به اطراف خود بیندازد، ناگهان در بالای پله‌ها، دیان زیباتر از همیشه، در پرتو اشعه‌ی زرین خورشید، درخشیدن گرفت. با آن‌که به هیچ‌وجه انتظار دیدن پدرش را نداشت، لبخند دلفریبی سیمای او را جذاب‌تر می‌ساخت.

به دیدن این منظره که گویی توهمی سحرآمیز بود، پیرمرد نعره‌ای از دل برکشید، و با بازوان گشاده وپرتمنا ونگاههایی گنگ و دیوانه‌وار، چنان تصویر کاملی از وحشت و از هذیان ارائه داد که دیان، با آن‌که در شوق آویختن به گردن او روی پا بند نبود، مع هذا، آشفته و حیرتزده برجای ماند.

دست بارون که به پیش دراز شده بود به شانه‌ی بوسی رسید و به همان جا تکیه کرد.

بارون دومرید ور کلماتی‌نامفهوم ادا می‌کرد:

ـ دیان زنده! دیان! دیان من که گفته بودند مرده است، آی! خدای من!

و آن جنگاور پر قدرت، آن قهرمان جنگهای خارجی و داخلی که همیشه جان سالم به در برده بود، آن کهنه بلوط تناور که حتی در اثر ضربه‌ی صاعقه‌آسای مرگ دیان هم از پا درنیامده بود، غرق در خوشحالی، با زانوانی سست وبی‌حال، به عقب افتاد، و اگر بوسی نبود به طرز وحشتناکی از فراز پله‌ها سقوط می‌کرد.

دیان فریاد کشید:

ـ وای، خدایا! آقای بوسی ...

و چند پله‌ای را که باپدرش فاصله داشت سراسیمه زیر پا گذاشت:

ـ ... پدرم چه شد؟

بوسی گفت:

ـ آقای بارون دومرید ور شما را مرده می‌پنداشت، خانم، و برایتان اشك می‌ریخت، اشکی آن چنان که بایسته‌ی پدری چون او و شایسته‌ی دختری چون شما بود.

دیان فریاد کشید:

ـ یعنی چه؟ هیچ‌کس هم او را از اشتباه درنیاورد؟

ـ هیچ‌کس.

پیرمرد که ازضعف گذ رای خود برمی‌خاست، گفت :
ـ آه! نه ، نه ، هیچ‌کس ، حتی آقای بوسی ·
نجیب زاده‌ی جوان با لحنی که سرزنشی لطافت‌آمیز د ر آن احساس می‌شد، گفت:
ـ ناسپاس!
پیرمرد پاسخ داد:
ـ آه! بله ، حق با شما است، چون ارزش همین یك لحظه از تمام رنجهای من بیشتر است· آخ! دیان من ، عزیز د ل‌من!
پیرمرد با یك د ست سر د ختر خود را نوازش می‌کرد ،و د ست دیگر را به سوی بوسی پیش برده بود:
ـ آقای بوسی ، پس چرا می‌گفتید که مرا به ملاقات خانم مونسورو می‌برید ؟ خانم مونسورو کجاست ؟
د یان گفت :
ـ متاسفم ، پد ر·
بوسی‌تمام نیروهای خود را جمع‌کرد و گفت :
ـ خانم مونسورو د ر برابر شما است، آقای بارون· کنت د ومونسورو د اماد شما است·
پیرمرد به تته‌پته افتاد :
ـ عجب! یعنی چه !آقای مونسورو د امادمن است، وآن وقت همه ، حتی تو، دیان ، حتی خود او، مرا ازاین موضوع بی‌خبر گذ اشته‌اید ؟
دیان پاسخ داد:
ـ من از ترس آن که مباد ا نامه‌ام به چنگ شاهزاده بیفتد، بد نم به لرزه د رمی‌آمد· به علاوه ، فکر می‌کرد م که شما همه چیز را می‌د انید·
پیرمرد گفت :
ـ ولی ، من اصلا نمی‌فهمم! هدف این کارهای عجیب و غریب و اسرارآمیز چیست ؟
دیان با حالتی برآشفته گفت:
ـ آه! بله ، پد ر· فکرش را بکنید! چرا آقای مونسورو گذ اشته است شما فکر کنید که من مرده‌ام ؟ چرا آقای مونسورو به شما اطلاع نداده که شوهر من است ؟

بارون دومرید ور که از خود بی‌خود شده بود، زیرلب تکرار می‌کرد:
ـ آقای مونسورو، داماد من! داماد من...
دیان با لحنی که اندکی سرزنش‌آمیز بود گفت:
ـ این‌که نباید باعث تعجب شما بشود، پدر، مگر خودتان نبودید که به من امرکردید به همسری او درآیم؟
ـ بله، در صورتی‌که ترا نجات می‌داد.
دیان درهمان‌حال‌که خود را روی یك راحتی‌می‌انداخت، با صدایی خفه گفت:
ـ خوب، نجاتم داد. بله، نجاتم داد، نه از بدبختی، ولی از ننگ و رسوایی.
پیرمرد تکرار کرد:
ـ پس چرا گذاشت من خیال کنم که تو مرده‌ای؟ آن هم منی که از مرگ تو دیوانه شده بودم. چرا مرا در آن حالت‌کابوس مانند یاس و ناامیدی رها کرد، حال آن که فقط باگفتن یك کلمه‌می‌توانست مرابه زندگی بازگرداند؟
دیان بی‌تابانه فریاد زد:
ـ این هم دام دیگری است‌که برای ما گسترده‌اند. پدر، شما دیگر هرگز مرا ترك نخواهید کرد. آقای بوسی، شما از ما حمایت می‌کنید، این طور نیست؟
بوسی با تعظیم کوچکی گفت:
ـ متاسفم، خانم. من دیگر نباید وارد اسرار خانوادگی شما بشوم. من، با توجه به کارهای غیرعادی شوهر شما، لازم دانستم مدافعی برای شمابیابم که درحضور همگان بتواند از شما دفاع‌کند. برای یافتن چنین مدافعی بودکه من به مرید ور رفتم. اینك شما تحت حمایت پدرتان قرار دارید، و من از نظر اخلاقی لازم می‌دانم خود را کنار بکشم.
پیرمرد غمگین گفت:
ـ حق با او است. آقای مونسورو از خشم دوك دانژو ترسید، آقای بوسی هم به نوبه‌ی خود از او می‌ترسد.
دیان نگاهی به بوسی افکند که تقریبا چنین معنی می‌داد:

" شمایی که بوسی دلاور نام گرفته‌اید، آیا واقعا مثل آقای مونسورو از دوك دانژو واهمه دارید ؟ "
بوسی معنای نگاه دیان را فهمید و لبخند زد:
ـ آقا بارون، خواهش می‌کنم مرا به سبب سوالی که مایلم مطرح بفرمایید عفو کنید، و شما هم خانم، امیدوارم به نام خدمتی که می‌خواهم در حقتان انجام دهم، مرا ببخشید.
پدر و دختر با نگاههایی نگران منتظر بودند. سرانجام، بوسی گفت:
ـ آقای بارون، لطفا از خانم مونسورو بپرسید...
بوسی، چنان بر این چند کلمه‌ی آخر تاکید ورزید که رنگ از چهره‌ی دیان پرید. بوسی که متوجه ناراحتی شدید دیان شده بود، ادامه داد:
ـ بله، آقای بارون، از دخترتان بپرسید آیا از ازدواجی که به دستور شما تن به آن داده است، احساس خوشبختی می‌کند ؟
دیان دستهای خود را به هم قفل کرد و شیونی دلخراش سر داد. این تنها پاسخی بود که می‌توانست به بوسی بدهد. چشمهای بارون پیر از اشك لبریز شده بود. بوسی ادامه داد:
ـ حالا، آقای بارون، بفرمایید که اگر این همه دغلبازی و خشونت در کار نبود، آیا باز هم دست دختر خود را در دست آقای مونسورو می‌گذاشتید ؟
ـ بله، اگر نجاتش می‌داد.
ـ بسیار خوب، می‌دانیم که این کار را کرده است. بنابراین، آقای محترم، دیگر دلیلی نمی‌بینم که از شما بخواهم تعهد خود را زیرپا بگذارید.
پیرمرد گفت:
ـ این قانونی است همگانی، و به خصوص برای نجیب زادگان، و شما، آقا، بهتر از هرکس دیگر باید بدانید که عهد ها را باید محترم شمرد.
دیان ضجه‌ی دردناکی از دل برکشید:
ـ آخ ! خدایا ! چرا نمردم؟
بوسی گفت:

ـ ملاحظه می‌فرمایید، خانم، که وقتی گفتم من این‌جا دیگر کاری ندارم، حق با من بود.

خانم مونسورو، درحالی‌که به بوسی نزدیک می‌شد، فریاد کشید:

ـ آخ! آقای بوسی، قلب مرا پاره‌پاره نکنید. پدرم‌نمی‌داند که من از این مرد می‌ترسم، پدرم نمی‌داند که من از او متنفرم، پدرم اصرار دارد که او را فقط به عنوان نجات دهنده‌ی من در نظر مجسم کند، و من مصرانه می‌گویم که این مرد دژخیم من است.

پیرمرد فریاد کشید:

ـ دیان! دیان! آن مرد ترا نجات داده!

بوسی که طاقت از دست داده بود، دور از تمام احتیاطهایی که تا آن لحظه رعایت می‌کرد، و بی‌اعتنا به نزاکتهای قراردادی، بی‌اختیار فریاد کشید:

ـ بله، نجاتش داده، بله، ولی اگر خطر آن قدرها هم که شما خیال‌می‌کنید بزرگ نبوده باشد، چه؟ اگر اصولا این خطر قلابی بوده باشد، چه؟ اگر... چه می‌دانم؟ من! ... خوب! بسیار خوب! گوش کنید، آقای بارون، در این قضیه ابهاماتی وجود دارد که من روشن خواهم کرد. ولی، سخنی که با شما دارم این است: اگر این افتخار نصیب من شده بود که به جای آقای مونسورو باشم، من هم دختر زیبا و پاك شما را از ننگ و بدنامی نجات می‌دادم، ولی به خداوندی که‌سخنان مرا می‌شنود قسم یاد می‌کنم که برای این کار از او دستمزد نمی‌طلبیدم.

بارون پیر که خود احساس می‌کرد رفتار کنت دومونسورو بسیار زشت و ناپسند بوده است، گفت:

ـ او دیان را دوست داشت، چیزهایی هست که‌دربرابر عشق قابل بخشش است.

بوسی بی‌اختیار فریاد کشید:

ـ پس من چه؟ آیا من...

ولی، بوسی که از این پرده‌دری غیر ارادی به وحشت افتاده بود، ناگهان ساکت شد، فقط شراره‌های سوزانی که از دیدگانش می‌جهید جمله‌ی بریده‌ای را که از اعماق قلبش

بیرون زده بود، به اتمام رساند.
دیان مفهوم این جمله‌ی ناتمام را بـه خوبی درك کـرد، چون با چهره‌ای گلگون گفت:
- پس، فهمیدید که چه‌گفتم، آقای بوسی، نیست؟
پیرمرد غر می‌زد:
- ولی، دوك دانژو! ... تکلیف ما با او چه می‌شود؟
بوسی پاسخ داد:
- آقای بارون، من از آنهایی نیستم که از خشم‌شاهزاده می‌ترسند. ولی اگر اشتباه نکنم، دلیلی برای ایـن ترس وجود ندارد. اگر مایل باشید، آقای بارون، من می‌تـوانـم چنان شما را با او دوست‌کنم که خود او در برابر آقـای مونسورو به حمایت از شما برخیزد.
پیرمرد گفت:
- ولی اگر شاهزاده بفهمند که دیان زنده است، هـمه چیز تباه می‌شود.
بوسی گفت:
- عجیب است، با وجود تمام حرفهایی که زدم بازهم‌شما آقای مونسورو را پیش از من و برتر از من قرار می‌دهید! پس دیگر حرفش را نزنیم، پیشنهاد مرا رد کنید، آقـای بارون، دوباره خودتان را میان بازوان کسی بیندازید که تا به حال به این خوبی از اعتماد شما سوءاستفاده کرده است. در این‌جا دیگر کاری برای من باقی نمی‌مانـد. خداحافظ، جناب بارون، خداحافظ خانم، شـما دیگر هیچ‌گاه مرا نخواهید دیـد، من از حضورتـان مـرخص می‌شوم. خداحافظ!
دیان با التهابی آشکار دست مرد جوان را گرفت وفریاد کشید:
- آخ! نه! آیا یك لحظه هم دیده‌اید که من‌ازخود ضعف نشان بدهم؟ آیا احساس نکرده‌اید که حتی یـك قدم هم به او نزدیك تر نشده‌ام؟ نه! زانو می‌زنم و از شمـا تمنا می‌کنم، آقای بوسی، التماس می‌کنم مرا ترك نکنیـد، مرا تنها نگذارید.
بوسی دستهای لطیف و التماس‌آمیز دیان را فشـرد، و

تمام خشم و ناراحتیش ناگهان فروکش کرد، درست همان طور که برفهای قله‌ی کوهها زیر لبخند گرم خورشید خرداد ماه ذوب می‌شود.

سرانجام، بوسی با تبسمی لطیف گفت:

ـ حال که این طور است، هرچه باداباد! می‌پذیرم. بله، خانم، ماموریت مقدسی را که به من محول می‌فرمایید، می‌پذیرم، و تا سه روز دیگر ـ چون احتیاج به زمان دارم تا بتوانم با شاهزاده، که می‌گویند برای زیارت همراه شاه به شارتر رفته است، تماس بگیرم ـ بله، تا سه روز دیگر یا خبرهای تازه‌ای خواهید شنید، یا من نام‌بوسی را برای همیشه از خود برخواهم کند.

سپس، با مستی خاصی که درعین حال نفس و نگاه او را درخود گرفته بود، به زن جوان نزدیك شد و به صدایی آهسته گفت:

ـ ما برضد مونسورو متحد شده‌ایم. فراموش نکنید که پدرتان را او به این‌جا نیاورد، و درضمن یادتان باشد که هیچ‌گاه با من نامهربان نباشید.

بوسی یك بار دیگر دست بارون پیر را فشرد وخود را از آن خانه بیرون انداخت.

* ۲۶ *

برادر گورانفلو چه‌گونه از خواب بیدار شد و در صومعه، چه‌گونه از او پذیرایی کردند

ما دوست خود شیکو را به حالت جذبه در برابر خواب بی‌وقفه و خرخرهای باشکوه برادر گورانفلو رها کردیم. شیکو به صاحب میهمانسرا اشاره کرد که از اتاق خارج شود و چراغ رومیزی را هم با خود ببرد. سپس، بعد از تمام سفارشهای دیگر، از او خواست که یك کلمه هم راجع به خروج وی در ساعت ده و بازگشتش در ساعت سه‌ی بامداد با آن برادر ارجمند صحبت نکند.

میهمانخانه‌دار به شیکو قول داد که در مورد وقایع شب گذشته لب از لب نگشاید، و در اجرای سفارش شیکو از اتاق خارج شد و دو دوست جدانشدنی را در تاریکی شب تنها گذاشت.

به زودی شیکو متوجه چیزی شد که حس تحسین او را برمی‌انگیخت. موضوع این بود که برادر گورانفلو در عین‌حال هم خرخر می‌کرد و هم حرف می‌زد. این حالت، برخلاف تصور عموم، ناشی از یك وجدان لبریز از پشیمانی نبود، که از معده‌ای انباشته از خوراکیهای گوناگون خبر می‌داد.

سخنانی که در خواب بر زبان گورانفلو جاری می‌شد، اگر ترتیبی منظم می‌یافت، می‌توانست مخلوط فجیعی از بلاغت روحانی و کلمات قصار باده‌پرستان باشد.

شیکو برای آن‌که منظره را اندکی روشن‌تر سازد، زغالهای آتشدان را فوت کرد.

به صدای فوت، گورانفلو خرخر خود را متوقف ساخت و زیرلب گفت:

ـ برادران من! بادی هولناك می‌وزد : این باد از سوی خداوند است، این نفیر اوست که به من الهام می‌بخشد.
و دوباره خرخر خود را از سر گرفت. شیکو اندکی صبر کرد تا خواب دوباره غالب شود، و به ملایمت شروع کرد به درآوردن گورانفلو از قنداقی که با رومیزی برایش درست کرده بود.
گورانفلو غر می‌زد:
ـ اوهو هو هو! عجب سرمایی! نمی‌گذارد انگورها برسند.
شیکو اندکی بی‌حرکت ماند و پس از لحظه‌ای کار خود را از سر گرفت. کشیش، همچنان در خواب حرف می‌زد:
ـ برادران، شما که به تعصب خاص من آشنا هستید، شما که شعار همیشگی من را می‌شناسید: همه چیز برای کلیسا و برای عالی‌جناب دوك دوگیز!
شیکو جا خورد:
ـ آی نامرد!
گورانفلو ادامه می‌داد:
ـ این عقیده‌ی من است، اما مسلم است که...
شیکو، درحالی که ردای راهب را دوباره به تن او می‌پوشاند، پرسید:
ـ چه چیز مسلم است؟
ـ مسلم است که انسان از شراب قوی‌تر است. برادر گورانفلو، با تمام قوا برضد شراب جنگید، همان طور که یعقوب با فرشته زورآزمایی کرد، و برادر گورانفلو برشراب فایق آمد.
شیکو که ردای گورانفلو را دوباره تنش کرده بود، باشلق او را هم روی صورتش کشید:
ـ سیاه مست است.
گورانفلو گفت:
ـ خیر باشد! خادم کلیسا در را بست، دیگر از باد خبری نیست.
شیکو گفت:
ـ حالا دیگر اگر می‌خواهی بیدار شو، برایم تفاوتی نمی‌کند.
راهب همچنان در عالم خواب سیر می‌کرد:

ـ خداوند بزرگ دعای مرا مستجاب کرد: باد هولناکی که فرستاده بود به نسیمی ملایم مبدل شد.

سرانجام، گورانفلو حرکتی به خود داد وبه‌کمك دستهایش توانست روی آن قسمت از بدن که طبیعت کارساز به عنوان مرکز ثقل هیکل انسانی برگزیده است، مستقر گردد.

راهب خواب آلود فریاد کشید:

ـ هوا روشن شده! آه! لعنت بر شیطان! مثل این است که من تمام شب را این جا گذرانده‌ام.

بعد، پس از جمع‌کردن حواس خود:

ـ پس، مجلس سخنرانی! آی! آی! آی!

شروع‌کرد به بستن کمرش، چون شیکو این کار را لازم ندیده بود. گورانفلو نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

ـ مهم نیست. ولی، خواب غریبی دیدم: به نظرم می‌آمد که‌مرده‌ام و با کفنی آغشته به‌خون سراپایم را پوشانده‌اند.

گورانفلو چندان اشتباه نمی‌کرد.

هنگامی که نیمه بیدار شده بود، رومیزی سفید را که‌شیکو روی او انداخته بود، کفنی تصور کرد و لکه‌های شراب را نیز همچون قطرات خون در نظر مجسم ساخت.

گورانفلو، درحالی که دوباره به پیرامون خود می‌نگریست، گفت:

ـ خدا را شکر که رویایی بیش نبود.

در این موقع، نگاههای راهب به شیکو افتاد که مواظب حرکات او بود، ولی با خرخری بلند خود را به خواب زد.

گورانفلو، درحالی که با نگاههایی تحسین‌آمیز به شیکو می‌نگریست، گفت:

ـ مستی هم تماشایی‌دارد! واقعا که خوشبخت است کسی که می‌تواند این‌جور بخوابد! آه! خوشابه حالش، که از وضع امثال ما خبر ندارد.

راهب آه پر سروصدایی از سینه برکشید که با صدای خرخر شیکو درهم آمیخت. نتیجه به قدری پر هیبت بود که‌اگر شیکو واقعا در خواب بود، بی چون وچرا از خواب می‌پرید.

گورانفلو از خود پرسید: "شاید بد نباشد که بیدارش کنم و مشورتی به عمل بیاورم، هرچه باشد مرد صاحب نظری است.

شیکو شدت خرخر خود را سه برابر کرد. حالا دیگر ارتعاشهای خرخر او که به پای ارتعاشهای یك ارگ عظیم می‌رسید، همچون رعد زیر سقف طنین می‌انداخت.

اما ،گورانفلو تغییر عقیده داد:

ـ نه، با این کار بی‌جهت او را بر خودم مسلط می‌کنم. به تنهایی هم می‌توانم دروغی به هم ببافم. ولی ،موضوع این است که دروغ من هرچه باشد به هرحال از زندان انضباطی نمی‌توانم فرار کنم. و، تازه، خود زندان مجرد چندان مهم نیست، مسالهٔ عمده نان خشك و آب بی‌مزه‌ای است که از مزایای این زندان به شمار می‌رود. کاش اندکی پول داشتم تا سبیل‌براد ر زندانبان راچرب کنم!

به شنیدن این حرف، شیکو کیسهٔ پولی را که در جیب داشت به سرعت بیرون کشید و زیرشکم خود جای داد.

این احتیاط چندان بی‌جا نبود. گورانفلو که بیشتر ازهر وقت دیگر تحت فشار قرار داشت، به دوست خود نزدیك شد و این سخنان جانگداز را بر زبان آورد:

ـ اگر بیدار بود، سکه‌ای ناچیز از من دریغ نمی‌داشت، ولی خواب او در نظر من مقدس است... و، بنابراین، خودم آن سکهٔ ناچیز را برمی‌دارم.

به گفتن این کلمات، گورانفلو که تا آن موقع روی زمین نشسته بود، به زانو درآمد و به‌نوبهٔ خود به کندوکاو جیبهای شیکو پرداخت:

ـ عجیب است، جیبها پاك پاك است. آه! شاید توی کلاهش باشد.

در همان حال که راهب به جست‌وجوی صدقه مشغول بود، شیکو کیسهٔ پول را در مشت خود خالی کرد و کیسهٔ تهی‌و وارفته را در جیب شلوار خود جای داد.

گورانفلو گفت:

ـ خوب، توی کلاه هم که خبری نبود. تعجب می‌کنم. دوست عزیز من ،شیکو ،که دلقکی باهوش وفراست است، هیچ وقت بدون پول خارج نمی‌شود...

اما ،ناگهان چهره‌اش روشن شد و با خنده‌ای که لباش

را تا بناگوش باز می‌کرد گفت:
ـ آه! ای کهنه درباری عهد بوق! فهمیدم، اصلا یاد شلوارت نبودم.
با تمام اینها، دست ناکام گورانفلو با کیسه‌ای تهی از جیب شلوار شیکو بیرون آمد. با دیدن کیسه‌ی خالی، بدن برادر گورانفلو به لرزه درآمد:
ـ یا مسیح! پول میهمانخانه‌چی را کی می‌دهد؟
این نگرانی تاثیر عمیقی بر راهب خواب‌آلود داشت، چون بی‌درنگ برپا خاست و با گامهایی هنوز سست، ولی در عین حال سریع، به طرف در پستو حرکت کرد، وارد آشپزخانه شد و به رغم سلام و تعارفهای گرم صاحب میهمانسرا، بدون کلمه‌ای حرف، خود را از در خروجی بیرون انداخت. هنگامی که از دور چشم گورانفلو به درهای بزرگ و سنگین صومعه‌افتاد، همه چیز به نظرش تیره‌تر از معمول آمد، و مشاهده‌ی چند راهب در حال گفت‌وگو را در آستانه‌ی در به فال بد گرفت.
ولی، هنوز از پیچ خیابان سن‌ژاك نگذ شته بود که‌راهبان مذکور به دیدن او به جنب وجوشی بی‌سابقه‌افتادند، و این امر گورانفلو را سخت به جان خود بیمناك ساخت:
"دارند درباره‌ی من حرف می‌زنند. مرا به همدیگرنشان می‌دهند. حتما تمام شب درجست‌وجوی من بوده‌اند. غیبت من افتضاح بزرگی به بار آورده، کارم تمام است!"
بنابراین، گورانفلو، سرافکنده و شرمسار، به سوی یارانش که گفتی در نزدیك شدن به او تردید دارند، پیش رفت، و درعین حال فکر می‌کرد:
"طوری رفتار می‌کنند که انگار مرا نمی‌شناسند. از قرار معلوم بدجوری خار راه آنها شده‌ام."
سرانجام، یکی از راهبانی که درآستانه‌ی در ایستاده بودند، دل به دریا زد و به او نزدیك شد:
ـ متاسفم، برادر عزیز!
گورانفلو آهی سرد از سینه برکشید و چشمهای خود را به سوی آسمان بلند کرد. یکی دیگر از راهبان گفت:
ـ لابد می‌دانید که سرکشیش صومعه منتظر شما است.
و سومی اضافه کرد:

ـ بله ، براد ر، ایشان به همه سپرده است که به مجرد ورود به صومعه، شما را خبر کنند.
گورانفلو گفت :
ـ از همین می‌ترسید م.
و، مثل مرده‌ای متحرك وارد صومعه شد. درها پشت سر او بسته شد، و دربان که آن طرف در بود، به‌محض دیدن گورانفلو فریاد کشید :
ـ آه! سرانجام آمدید. عجله‌کنید، خیلی سریع، سرکشیش صومعه، حضرت ژوزف فولون، بی‌صبرانه منتظر شما است.
به گفتن این حرف، دربان دست گورانفلو را گرفت و تقریبا او را به طرف اتاق سرکشیش صومعه کشاند.
آن جا هم درها پشت سر او بسته شد. سرکشیش گفت :
ـ آه! سرانجام پیدا تان شد.
ـ پدرمن، اجازه بدهید جریان را برایتان شرح‌بدهم ...
ـ چه چیز را می‌خواهید برای من شرح بدهید، با آن کاری که کردید...
ـ بسیار خوب. مثل‌این است که احتیاجی به شرح‌و بسط نیست. چه بهتر، چون چندان‌علاقه‌ای به این کار ندارم.
سرکشیش گفت :
ـ توجه داشته باشید که من شما را درك می‌کنم، خیلی خوب هم درك می‌کنم. یك لحظه شور و هیجان‌و اشتیاق شما را از خود بی‌خود کرده است. شور و شوق فضیلتی مقدس است، اشتیاق احساسی متبارك است، ولی فضیلتهای مبالغه‌آمیز گاه به صورت نقص و فسق و فساد درمی‌آیند. پاکترین احساسات آدمی، اگر اسیر زیاده‌روی بشود، انسان را مطرود می‌کنند.
گورانفلو گفت :
ـ معذرت می‌خواهم، پدر، مثل این است که من، برخلاف شما، درك درستی از قضیه ندارم. منظورتان دقیقا کدام کار است ؟
ـ همان کاری که شب گذشته کردید.
گورانفلو با سرافکندگی پرسید :

ـ بیرون صومعه؟
ـ نه فرزندم. داخل صومعه.
ـ یعنی من داخل صومعه کار مبالغه‌آمیزی انجام داده‌ام؟
ـ بله، شما.
گورانفلو نوك بینی خود را خاراند. به نظرش می‌رسید که در یك بازی جملات ناتمام شرکت کرده است. با این حال، صدای سرکشیش دوباره به گوشش خورد. می‌گفت:
ـ من هم به اندازه‌ی شما فدایی مذهب کاتولیك هستم، با این حال جسارت شما مرا ترساند.
گورانفلو پرسید:
ـ جسارت من؟ یعنی من خیلی جسارت به خرج داده‌ام؟
ـ کار شما از جسارت هم درمی‌گذشت، نوعی بیباکی بود.
گورانفلو محجوبانه گفت:
ـ متاسفم، پدر! بعضی انحرافات نفس اماره را باید بخشید. به شما قول می‌دهم که در تهذیب وتادیب نفس هنوز اندکی سرکش خود خواهم کوشید.
ـ قبول، ولی تا بدان جا برسیم، من هم برای شما و هم برای خودمان نگرانم. بله، واقعا از عواقب این کار پرسروصدا نگرانم. اگر این قضیه فقط بین خودمان اتفاق افتاده بود، چندان اهمیتی نداشت.
گورانفلو، حیرتزده، پرسید:
ـ عجب! یعنی همه از قضیه باخبرند؟
ـ مسلم است. شما به خوبی می‌دانستید که در آن جا دست کم یك صد نفر از افراد غیرمذهبی حضور دارند که حتی یك کلمه از سخنرانی شما را هم جا نمی‌گذارند.
گورانفلو که بیش از پیش سردرگم می‌شد، پرسید:
ـ سخنرانی من؟
سرکشیش گفت:
ـ من اقرار می‌کنم که سخنرانی پرشکوهی بود. من قبول دارم که کف زدنهای حاضران ممکن است شما را گیج کرده باشد، قبول دارم که تایید و پشتیبانی همگانی ممکن است شما را از راه به در برده باشد: اما این که جریان به جایی برسد که پیشنهاد کنید در خیابانهای پاریس

دسته راه بیندازیم، لباس‌رزم بپوشیم و، با کلاه‌خود و نیزه، کاتولیکهای راستین را برای کشتار مرتدان بسیج کنیم، نه! ... قبول کنید که این دیگر زیاده‌روی است.
گورانفلو با نگاههایی که انواع حالات تعجب و حیرت و شگفتی درآنها موج می‌زد به سرکشیش خیره شده بود. با این حال، سرکشیش ادامه داد:
- به هرحال، اتفاقی است که افتاده، اما فقط یك راه برای ترمیم ضایعات وجود دارد: این شیره‌ی جانبخش مذهبی که در قلب پرخروش شما می‌جوشد، در پاریس کاردستتان خواهد داد. این جا صدها چشم بدخواه در هر لحظه مواظب شما است. من مایلم که برای به مصرف رساندن این عصاره‌ی جوشان، شما به ...
گورانفلو که مطمئن بود یك دوره‌ی طولانی زندان مجرد در دیرهای دورافتاده به انتظارش است، پرسید:
- کجا باید بروم، پدر؟
- به شهرستان.
- که، یعنی تبعید!
- با ماندن در این جا، ممکن است بلاهای بدتری به سرتان بیاورند.
- آخر چه بلایی ممکن است بر سر من بیاید؟
- یك محاکمه‌ی جنایی، که به احتمال قوی محکومیت به زندان ابد را در پی خواهد داشت...
گورانفلو را وحشت برداشت. به هیچ وجه نمی‌توانست بفهمد که به چه علت صرفا برای دمی به خمره زدن در یك میهمانسرا، و یك شب بیرون ماندن از صومعه، باید به‌زندان ابد یا حتی به مرگ محکوم بشود. با این حال، سرکشیش از ادامه‌ی سخن باز نمانده بود:
- ... ولی، برادر بسیار عزیز، اگر به این تبعید موقتی رضایت دهید، نه فقط از خطر خواهید جست، که پرچم ایمان را در شهرستان نیز به اهتزاز درخواهید آورد. آن چه دیشب کردید و گفتید، زیر چشم شاه وملوسکهای لعنتیش البته خطرناك است، و درعین حال ناممکن، ولی انجام دادن همین کار در شهرستان بسیار ساده‌تر

می‌شود. بنابراین، براد ر گورانفلوی عزیز، هرچه زود تر حرکت کنید، چون خیلی د یر شد ه، حتی ممکن است سربازان گارد تا این لحظه حکم د ستگیری شما را هم د ریافت کرد ه باشند.

ـ ولی آخر، پد ر روحانی، این حرفها یعنی چه؟

ـ بله، شما ممکن است با آنها کاری ند اشته باشید، ولی آنها با شما کار د ارند.

گورانفلو، ناباورانه پرسید:

ـ یعنی می‌فرمایید مرا لو د اد ه‌اند؟

ـ شرط می‌بند م. زود تر حرکت کنید، وقت را نباید تلف کرد.

گورانفلو با بیچارگی گفت:

ـ حرکت! حرکت! عالی‌جناب، گفتنش آسان است. ولی آخر وقتی‌که حرکت کرد م چه‌طور باید زند گی کنم؟

ـ این‌که مشکلی نیست. شما رسما مامور د ریافت صد قات و نذورات برای صومعه‌ی ما هستید. زند گی خود را با همین صد قات بگذ رانید. ولی، شما را به خد ا زود تر حرکت کنید! بروید، و به خصوص تا د ستوری به شما نرسد به این جا برنگرد ید.

سرکشیش مهربانانه براد ر گورانفلو را بوسید و با ملایمت او را به جلو راند، ولی این ملایمت با چنان تاکید وابرامی توام بود که گورانفلو را پیروزمند انه از د ر حجره‌ی سرکشیش بیرون اند اخت.

د ر خارج اتاق، تمام راهبان بی‌صبرانه د رانتظار براد ر گورانفلو بود ند.

هنوز گورانفلو از د ر حجره‌ی سرکشیش خارج نشد ه بود که جمع کشیشان به سوی او هجوم آورد ند. هرکد ام از آنان سعی می‌کرد خود را به او برساند و د ست، گرد ن یا لباسهای او را لمس کند. مراتب تعظیم و تکریم بعضی از آنان به حد ی رسید ه بود که زانو می‌زد ند و د امن رد ای گورانفلورا می‌بوسید ند.

هنگامی‌که، سرانجام، گورانفلو توانست با زحمت زیاد خود را از کلیسا بیرون بیند ازد، تنها حرفی‌که به زبانش آمد این بود:

"لعنت بر شیطان! همه‌شان د یوانه‌اند، یا اگر آنها د یوانه نیستند، پس حتما این منم که د یوانه شد ه‌ام!"

چه‌گونه برادر گورانفلو متقاعد شد که خوابگرد است، و از این نقص رنج می‌برد



گورانفلو می‌دانست که برای درك این ماجرا باید به مغز خود فشار بیاورد، ولی حتی پیش از شروع به این کار احساس خستگی می‌کرد.

با این حال، قبل از هر چیز می‌بایست خود را از خطری که تهدیدش می‌کرد نجات دهد، خطری نامعلوم، ولی بسیار فوری و حادـ دست‌کم، بر اساس آن چه از دهان سرکشیش صومعه شنیده بود.

رهبان بینوا از آنهایی نبود که بتوانند با تغییرلباس و قیافه از شر سمج‌ترین ماموران خلاص شوند. پس، تصمیم گرفت که قبل از هر کار از شهر فرار کند، و در این تصمیم با گامهایی نسبتا تند از راه دروازه‌ی بوردل شهر را ترك کرد. در موقع عبور از دروازه، هنگامی که از برابر دریچه‌ی کوچك نگهبانان شب می‌گذشت، تا می‌توانست خود را لاغر و نازك نشان داد تا مبادا سربازان‌گارد که سرکشیش آن‌همه درباره‌شان هشدار داده بود، به او بدگمان شوند.

اما، به مجرد آن که به هوای آزاد رسید و هوای دشت را استنشاق کرد، هنگامی که هنوز چند قدم بیشتر از دروازه‌ی شهر دور نشده بود، هنگامی‌که روی خاکریز کنار جاده چشمش به نخستین علفهای بهاری افتاد که به زحمت سر از خاك مرطوب وشاداب به در می‌آوردند، هنگامی‌که‌آفتاب نشاط بخش بامدادی را در راست و چپ خود بر پهنه‌ی افقهای دورد ست دید، و همهمه‌ی شهر را از پشت سر شنید، بی‌اختیار روی خاکریز کنار جاده نشست، غبغب مطبق خود را میان دستهای

بزرگ و گوشتالود خود گرفت، با نوك انگشت نوك بینی پهن پوزه‌مانند خود را مالید و با ناله‌هایی حزین به عالم رویاها فرورفت.

گورانفلو می‌نالید، به خصوص از آن جهت که ساعت هشت صبح نزد یك می‌شد، و در این ساعت بساط شام را در صومعه پهن می‌کردند. در واقع، راهبان، همان‌گونه که برازنده‌ی کشیشان تارك دنیا است، از مدنیت امروزین سخت فاصله دارند و به همین جهت در سال مبارك ۱۵۷۸ هنوز هم به سبك پادشاه مهربان، شارل پنجم، شام را در ساعت هشت بامداد، پس از مراسم عشای ربانی صرف می‌کردند.

اولین فکری که به خاطر گورانفلو خطور کرد و زدودن آن کاری بس دشوار به نظر می‌رسید، این بود که تا دیر نشده دوباره به شهر بازگردد، یکراست به صومعه برود و به سرکشیش اعلام نماید که تصمیم دارد زندان مجرد را به تبعید ترجیح دهد، و اگر لازم باشد تنبیه انضباطی با شلاق، تازیانه، تازیانه‌ی دو سر، و حتی زندانی شدن در دخمه‌ی مرگ سیاهچالهای صومعه را تا پایان عمر خود بپذیرد، مشروط بر آن که مسوولان کلیسا به شرافت خود سوگند یاد کنند که خوراك او را تامین خواهند کرد، خاصه آن که، علاوه بر تمام این مصیبتها، او حاضر است محرومیتی بزرگ تر را هم بپذیرد و غذای خود را به پنج نوبت در روز کاهش دهد.

به دنبال این فکر، که بالغ بر یك ربع ساعت در مغز او بالا و پایین می‌رفت، فکر دیگری به سر گورانفلو افتاد که اندکی عاقلانه‌تر بود: فکر این بود که یکراست به میهمانخانه‌ی خوان نعمت برود و سراغ شیکو را بگیرد. چنان‌چه شیکو، برحسب تصادف، هنوز آن جا لمیده باشد، به او حالی کند که در اثر وسوسه‌های بادپرستانه‌اش به چه روزی افتاده است و، با آن‌که خود او ضعف نفس نشان داده، اسیر این وسوسه شده است، مع هذا انتظار دارد که دوست سخاوتمندش یك مقرری غذایی برای او تعیین کند.

این نقشه هم مدت یك ربع ساعت دیگر وقت گورانفلو را گرفت، چون که کشیش تارك دنیای ما مرد دقیق و منظمی بود و نقشه‌ی مورد بحث هم مزایای انکارناپذیری دربرداشت.

سرانجام، فکر دیگری هم به‌مغز او راه یافت که البته احتیاج به جسارت و ازخودگذشتگی داشت. فکر جدید آن بود که حصار شهر را دور بزند و از راه دروازه‌ی سن ژرمن یا از طریق برج نل وارد پاریس شود و محرمانه به دریافت صدقات و خیرات و مبرات مومنان پاکدل ادامه دهد. برادر گورانفلو، با آن‌که دنیا و نعمات آن را ترک کرده بود، در گوشه و کنار پاریس نقاط پر رزق وروزی را به خوبی می‌شناخت، پس‌کوچه‌هایی را بلد بود که زنان وراج ماکیانهای اشتهاآوری می‌پروردند و همیشه هم یك جوجه خروس جزغاله شده در روغن داغ داشتند که در کیسه‌ی گدایی او بیندازند. در اعماق ضمیر خود به یاد بعضی خانه‌ها می‌افتاد که تابستانها روی پلگان ورودی آنها کنسروهایی از همه‌جور و همه‌رنگ درست می‌کردند، وهدف اصلی هم ـ دست‌کم به نظر برادر گورانفلو ـ این بود که به پاداش دعای خیری که در حق آنها می‌کرد، گاهی یك تکه ژله‌ی به خشك شده، گاهی ده ـ دوازده تا گردوی مربایی، وگاهی هم یك قوطی کمپوت سیب که بوی آن آدم سیر راهم به هوس می‌انداخت، به کیسه‌ی او سرازیر کنند.

بله، باید اذعان کرد که افکار برادر گورانفلو بیشتر در اطراف لذتهای سفره‌ی غذا و آسایش پس از غذا دور می‌زد. البته، گه‌گاه از تصور این‌که در روز رستاخیز دو وکیل شیطان بزرگ، یعنی شکمبارگی و تن‌پروری، بر ضد او به اقامه‌ی دعوا برخیزند، بدنش به لرزه درمی‌آمد. با این وصف، باید اعتراف کنیم، که رهبان شایسته و برازنده‌ی ما، در انتظار روز جزا، نه مطلق فارغ از هرگونه پشیمانی و ندامت، ولی به هر حال با مداومتی خستگی‌ناپذیر سراشیبی پر نان و آبی را که به اسفل‌السافلین منتهی می‌شد می‌پیمود و فریادهای تمامی‌ناپذیر این دو گناه کبیره را از اعماق این ورطه‌ی هولناك نمی‌شنید.

بنابراین، برادر گورانفلو این طرح آخری را بسیار می‌پسندید. احساس می‌کرد که در اصل برای این‌طرز زندگی آفریده شده است. ولی، برای اجرای این طرح می‌بایست در پاریس بماند، و در هر قدم با خطر برخورد با سربازان گارد، پاسبانها و مقامات کلیسایی مواجه باشد. تمام اینها

برای یك راهب دوره‌گرد موجوداتی خطرناك به‌شمار می‌آمدند.
باری، براد رگورانفلو غرق در این افکار و نگرانیها بود که ناگهان از دور متوجه شد سواری از دروازه‌ی بوردل گذشت و بلافاصله توفانی از گرد و غبار زیر سم اسبهای خود برپا کرد.
سوار ناشناس، پس از یك چهارنعل جهنمی، نزد یك خانه‌ای که درصدقدمی گورانفلو قرار داشت، از اسب پایین پرید. در زد: در را باز کردند، و اسب و سوارکار در خانه از نظر پنهان شدند.
گورانفلو از آن جهت توجهش جلب شده بود که به حال سوارکار رشك می‌برد، چون او دارای یك اسب بود، ودرصورت احتیاج می‌توانست اسبش را بفروشد.
اما پس از چند لحظه سوارکار، که گورانفلو از روی شنلش او را شناخت، از خانه خارج شد، و چون در اندك فاصله‌ای از آن جا یك نهالستان و در برابر نهالستان توده‌ی انبوه از سنگهای ساختمانی وجود داشت، سوارکار به طرف نهالستان رفت ودرپشت توده‌ی سنگها که‌به پناهگاهی‌مستحکم شباهت داشت، موضع گرفت.
گورانفلو زیر لب گفت:
"غلط نکنم، این سوارکار آن جا درکمین کسی نشسته است. اگر خودم مورد تعقیب نبودم، می‌رفتم و سربازان گارد را خبر می‌کردم، یا اگر شجاع‌تر بودم، خودم حساب او را می‌رسیدم."
دراین موقع، مردی که کمین کرده بود، وچشم از دروازه‌ی شهر برنمی‌داشت، در نگاه سریعی که به راست و چپ خود انداخت، متوجه گورانفلو شد که همچنان روی خاکریز جاده در بحر تفکر غوطه‌ور بود. سوارکار از دیدن این منظره ناراحت شد و حالتی به خود گرفت که انگار پشت توده‌ی سنگها به قدم زدن مشغول است.
گورانفلو که از زیر چشم او را می‌پایید، ناگهان یکه خورد:
"این طرز راه رفتن، این هیکل... مثل این است که خیلی به نظرم آشنا است... ولی نه، این غیرممکن است."
در همین لحظه، سوارکار که پشت به گورانفلو داشت، ناگهان مثل این که ساقهایش فلج شده باشد به زمین

نشست: صدای پای چند اسب از طرف دروازه به گوش می‌رسید.

در واقع، سه مرد که دو تای آنها نوکر به‌نظر می‌رسیدند با سه‌قاطر پروار و سه جامه‌دان بزرگ از دروازه‌ی شهربه‌آرامی خارج شدند. مردی که پشت تخته‌سنگها کمین کرده بود، به مجرد دیدن آنها، خود را کوچك ترکرد و تقریبا سینه‌مال خود را به داخل نهالستان رسانید ودرست‌عین یك شکارچی مترصد شکار پشت یکی از قطورترین درختها موضع گرفت.

گروه مسافران، بی آن‌که سوارکار ناشناس را ببینند، از برابرش گذشتند، ولی او ظاهرا با نگاههایی خیره و جست و جوگر آنها را می‌بلعید.

گورانفلو باخود گفت:

"عالی‌شد! مثل این‌که خداوند رزق ما را فراهم ساخت. آدمی که در کمینگاه می‌نشیند دوست ندارد دیده شود. ولی من او را دیده‌ام، و اگر نخواهد رازش آشکار شود باید قیمتش را بپردازد."

و، گورانفلو بدون از دست دادن وقت به طرف خانه حرکت‌کرد. اما به همان نسبت‌که نزدیك می‌شد، منظره‌ی رفتار نظامی‌وار سوارکار و شمشیر بلند و نگاههای رعب انگیز او در خاطرش تازه‌تر می‌شد و به خود می‌گفت:

"فکر می‌کنم که اشتباهی بزرگ مرتکب شده‌ام. چنین‌آدمی مسلما از همچو منی نخواهد ترسید."

نزدیك در، گورانفلو کاملا اطمینان یافته بود که اشتباه کرده است، و این بار نه نوك بینی، که لاله‌های گوشش را می‌خاراند:

ناگهان قیافه‌اش باز شد:

"یك فکر بکر".

پدیدآمدن یك فکر بکر در مغز خفته‌ی یك راهب چنان پیشرفتی بود که حتی خود او را هم متعجب ساخت، ولی از همان موقع هم می‌گفتند: احتیاج مادر ابتکار است. بنابراین، با خوشحالی تکرار کرد:

"یك فکر بکر! بله، به او خواهم گفت: "آقای عزیز، هرکس نقشه‌ها و آرزوها و امیدواریهایی دارد. من برای موفقیت شما

در نقشه‌هایتان دعا می‌کنم. لطفا چیزی هم به من بدهید.»
پنج دقیقه‌ی بعد، درخانه باز شد. اسب و مرد سوارکار از درخارج شدند.
گوارنفلو نزد یك رفت و گفت:
ـ آقای عزیز، اگر فکر می کنید که پنج بار دعای ای پدر ما و پنج بار دعای سلام بر حضرت مریم در انجام دادن نقشه‌هایتان به شما کمك می‌کند...
مرد سرخود را به طرف گورانفلو برگرداند، و ناگهان بانگ برداشت:
ـ گورانفلو!
راهب هاج و واج مانده بود:
ـ آقای شیکو!
شیکو پرسید:
ـ کجا داری می‌روی، پدرجان؟
ـ خودم‌هم نمی‌دانم، شما کجا؟
شیکو گفت:
ـ وضع من فرق می کند. من یکراست می‌روم جلو.
ـ خیلی جلو؟
ـ تا آن جا که‌توقف‌کنم. اما تو، پدرجان، حالا که نمی‌توانی بگویی این جا چه کار می کنی، ناچارم حدس بزنم.
ـ چه‌حدسی؟
ـ این که جاسوسی مرا می کردی.
ـ به حق چیزهای نشنیده! من جاسوسی شما را بکنم، خداوند آن روز را نیاورد! من فقط شما را از دور دیدم، همین و بس.
ـ چه دیدی؟
ـ دیدم که مواظب قاطرها بودید.
ـ تو دیوانه‌ای.
ـ با همه‌ی حرفها، پشت این سنگها بودید، با نگاههایی خیره و ...
ـ گوش کن، گورانفلو، من می‌خواهم خانه‌ای خارج از حصار شهر برای خودم بسازم. این سنگها مال

من است. داشتم وارسی می‌کردم که جنسشان خوب است یا نه.

راهب که یک کلمه از حرفهای شیکو را هم باور نکرده بود، گفت:

- در این صورت قضیه فرق می‌کند. من اشتباه کرده‌بودم.

- ولی خود تو، سرانجام بگو ببینم در خارج شهر چه‌کار داری؟

گورانفلو با آه جانسوزی گفت:

- افسوس، آقای شیکو، من تبعید شده‌ام.

- هان؟

- گفتم که تبعید شده‌ام. برادرانم مرا از میان خود راندند. مرا تکفیر کردند، مرا خارج از دین خواندند.

- آخر چرا؟

راهب، درحالی که دست خود را روی قلبش می‌گذاشت، پاسخ داد:

- گوش کنید آقای شیکو، می‌خواهید باورکنید، می‌خواهید نکنید، خودم هم نمی‌دانم چرا.

- شاید برای این باشد که شما را موقع پرسه زدن در محلات بدنام دیده‌اند و خبر داده‌اند.

گورانفلو گفت:

- شوخی خنده‌داری نیست. شما که بهتر از هرکس می‌دانید من دیشب چه غلطی کرده‌ام.

شیکو گفت:

- بله، اما فقط از ساعت هشت تا ده شب. از ده‌شب تا سه‌ی صبح را من خبر ندارم.

- یعنی چه، از ده شب تا سه‌ی صبح؟

- یعنی این که ساعت ده شب شما خارج شدید.

گورانفلو با چشمانی از حدقه درآمده به شیکو خیره شده بود:

- من؟

- بله، شما و حتی خوب یادم است که پرسیدم کجا می‌روید؟

- کجا می‌روم. شما از من پرسیدید که کجا می‌روم؟

- بله!

ـ و من به شما چهجواب دادم؟
ـ جواب دادید که باید در مجلسی سخنرانی کنید.
گورانفلو که جا خورده بود، زیرلب گفت:
ـ این یکی را تقریبا درست گفتید.
ـ معلوم است که درست گفتم! تقریبا هم ندارد، شما حتی قسمتی از سخنرانیتان را هم برایم ایراد کردید، خیلی دراز و خستهکننده بود.
ـ سخنرانی من در سه قسمت تنظیم شده بود. این الگویی است که ارسطو توصیه میکند.
شیکو گفت:
ـ حتی حرفهای هولناکی هم برضد اعلیحضرت هانری سوم در سخنرانیتان بود.
ـ واقعا!
ـ بله، آنقدر هولناک کهاگر شما را به عنوان خرابکار و آشوبگر دستگیر کنند، تعجبی نخواهم کرد.
گورانفلو گفت:
ـ آقای شیکو، شمادارید قضایا را برایم روشن میکنید. حالا بگویید ببینم موقعی که حرف میزدم بهحالت بیداری بودم؟
ـ باید بگویم، پدر جان، که حالتعجیبی داشتید. نگاههایتان، به خصوص، طوری خیره و ثابت بودکه مرا میترساند. انگار هم بیدار بودید، هم نبودید، درعالم خواب حرف میزدید.
گورانفلو گفت:
ـ با تمام حرفها، من یقین دارم که امروز صبح در میهمانخانهی خوانِنعمت از خواب بیدار شدم. کاش شیطان رجیم میتوانست شهادت بدهد.
ـ خوب این کجایش عجیب است؟
ـ چه طور! اینجایش عجیب است که شما میگویید من ساعت ده از میهمانسرا خارج شدم.
ـ بله، ولیساعت سهی بامداد برگشتید، دلیلش هم این است کهدر را بازگذاشته بودید و من خیلیسردمشده بود.
گورانفلو گفت:

ـ من‌هم همین‌طور! این را خوب به یاد دارم.
ـ پس دیگر چه ؟
گورانفلو گفت:
ـ هیچ! دیگر حرفی ندارم. همه‌چیز را فهمیدم.
ـ خیر باشد. پس قبول دارید که به آن مجلس رفتید تا سخنرانی کنید. دارد یادم می‌آید: مجمع اتحادیه‌ی مقدس. درست است، همین بود.
گورانفلو سر خود را روی سینه خم کرد ونالهٔ‌ای سوزناک از گلویش خارج شد:
ـ من خوابگردم. مدتها است که حدس می‌زدم باید خوابگرد باشم.
شیکو گفت:
ـ خوابگرد؟ یعنی چه؟
ـ معنای این کلمه آن است که در وجود من، آقای شیکو، روح بر ماده مسلط است، به حدی که وقتی ماده، یعنی جسم، به خواب فرو می‌رود، روح بیدار است، و آن وقت روح به ماده فرمان می‌دهد، و ماده باآن که در خواب فرو رفته است، ناگزیر اطاعت می کند.
راهب درمانده و بدبخت می‌کوشید هق وهق گریه‌ای را که به گلویش فشار می‌آورد به گونه‌ای تعدیل کند.
شیکو از آن‌همه عجز و ناامیدی دلش به درد آمد. برای عوض کردن موضوع گفت:
ـ از مسافرت حرف می‌زدی؟
ـ درست است. گفتم که حضرت سرکشیش صومعه به من توصیه کرد که به سفر بروم.
ـ حالا کجا می‌روی؟
گورانفلو دستهای خود رابه آسمان بلند کرد:
ـ نمی‌دانم. به خدا نمی‌دانم کجا باید بروم! آقای شیکو، محض رضای خدا، دوتا سکه به من قرض بدهیدکه بتوانم از این جا دور بشوم.
ـ کاری می کنم که بهتر از این باشد.
ـ آه! ببینیم و تعریف کنیم، آقای شیکو.
ـ مگر نگفتم که من هم عازم سفرم؟

ـ چرا ، گفتید، آقای شیکو.
ـ خوب، شما را هم همراه خودم می‌برم.
گورانفلو با بدگمانی و قیافه‌ی آدمی که جرات ندارد این همه لطف و محبت را باور کند، به شیکو خیره شده بود. شیکو به کمکش آمد و اضافه کرد:
ـ البته به این شرط که خیلی عاقل باشید، و در ازای آن من هم قول می‌دهم‌که تادلتان بخواهد لامذهب باشم. پیشنهادم را قبول می‌کنید؟
راهب ذوقزده شده بود.
ـ قبول می‌کنید؟
ـ قبول می‌کنم؟ معلوم است‌که قبول می‌کنم! ... ولی پول لازم برای این سفر دونفری را داریم یا نه؟
شیکو، کیسه‌ی درازی را که از نواحی گردن به پایین به گونه‌ی دل‌انگیزی متورم بود، از جیب بیرون کشید و گفت:
ـ بفرمایید.
گورانفلو از شادی به هوا جست:
ـ چه قدر؟
ـ یك صد وپنجاه سکه‌ی طلا.
ـ و قرار است کجا برویم؟
ـ باشد برای بعد، پدرجان.
ـ چه وقت غذا می‌خوریم؟
ـ همین حالا.
گورانفلو با نگرانی پرسید:
ـ راستی، من سوار چه باید بشوم؟
ـ مسلما ترا ترك اسب خودم سوار نمی‌کنم. اسب بیچاره له می‌شود.
گورانفلو که از این جواب وارفته بود، گفت:
ـ پس چه کار باید کرد؟
ـ پدرجان! شکمت مثل شکم باکوس، خدای باده‌گساران یونان، گنده است، مثل آن حضرت هم دایم مست و مدهوشی. خوب، حالا برای این که شباهت‌کامل بشود یك الاغ هم برایت می‌خرم که سوارش بشوی.
ـ عالی شد. حالا، کجا غذا می‌خوریم؟

ـ این جا ، لامذهب! همین جا. بالای آن در را نگاه کن و اگر سواد داری بخوان.

در واقع، جلو یکی ازقهوه‌خانه‌های سر راه رسیده بودند. گورانفلو که مشتاق در جهت انگشت شیکو نگاه می‌کرد، توانست بخواند: "این جا ، ژامبون، تخم‌مرغ ، ماهی و شراب سفید".

شیکو بانگ زد:

ـ خوب گفتی! وقت را تلف نکن، برادرعزیز، و بنشین سر میز. من می‌روم سفارش غذا بدهم و الاغی دست وپا کنم.

چه‌گونه برادر گورانفلو سوار بر الاغی به‌نام پانورژ سفر می‌کرد، و چیزهایی می‌آموخت که هرگز به فکرش نرسیده بود



هنگامی که شیکو با تحفه‌ای که به چنگ آورده بود به‌اتاقی که گورانفلو در آن غذا می‌خورد وارد شد، گورانفلو که نصف یك ماهی درشت را بلعیده، به سومین بطری شراب خود رسیده بود، از مشاهده‌ی مرکب خود، و نیز از بخار شراب قهاری که احساسات لطیف او را تحریك می‌کرد، چنان به شوق درآمد که بی‌اختیار به گردن الاغ خود پرید و بوسه‌هایی جانانه از دو آرواره‌ی او برگرفت، تکه نانی به دهان الاغ گذاشت که حیوان ذوقزده را به عرعر انداخت.

گورانفلو مشتاقانه گفت:

ـ آه! ها! ها! چه صدای نازنینی دارد این حیوان. حتما باید با هم آواز بخوانیم. متشکرم، رفیق شیکو، متشکرم.

و بی‌مقدمه اسم الاغ خود را پانورژ گذاشت.

شیکو نگاهی به میزغذا انداخت و مشاهده کرد که بدون هرگونه اتهام ظلم و استبداد می‌تواند از همراه خود بخواهد که به همین حد قناعت کند.

پس، با آن صدای مخصوص که در مقابل آن گورانفلو یارای مقاومت نداشت، گفت:

ـ حرکت! یاالله، پدرجان، راه‌بیفت. در ملون دوباره یك غذای سردستی خواهیم خورد.

لحن صدای شیکو درعین آمرانه بودن وعده‌ای چنان شیرین دربرداشت، که گورانفلو به جای هر نوع اعتراضی تکرار کرد:

ـ به سوی ملون! به سوی ملون!

و بدون وقت تلف کردن به کمك یك صندلی خود را روی الاغ عزیزش انداخت، که به جای زین فقط یك خرجین چرمی ساده بر گرده داشت و به جای رکاب هم دو تکه طناب از آن آویزان بود.

و اما شیکو، با مهارت یك سوارکار حرفه‌ای بر پشت اسب پرید و هردو سوار با یورتمه‌ی ملایمی به سوی ملون به راه افتادند.

چهار فرسنگ را یك نفس پیمودند، بعد چند لحظه‌ای از حرکت ایستادند. گورانفلو از آفتاب مطبوعی که کاملا پهن شده بود استفاده کرد و روی سبزه‌ها به خواب رفت.

ده فرسنگ راه، بیشترین مسافتی بود که منطقا می‌شد از نیروی ترکیبی یك الاغ و یك راهب انتظار داشت.

شیکو با ناراحتی سر تکان می‌داد، و درحالی‌که گورانفلوی خفته و بی‌حال را برانداز می کرد، زیرلب می‌گفت:

" درست مثل این است که سر به بالش حریر گذاشته است. نه، این طوری کارمان پیش نمی‌رود. باید به‌این کشیش حالی کنم که اگر می‌خواهد دنبال من بیاید، دست‌کم باید پانزده فرسنگ در روز راه برود."

شیکو تکانی به او داد تا بیدار شود و مساله‌ی راه را حل کنند.

گورانفلو چشمهای خود را گشود و گفت:

ـ چه خبر است؟ به ملون رسیده‌ایم؟ من بدجوری گرسنه هستم.

شیکو گفت:

ـ نه، پدرجان، هنوز نرسیده‌ایم، و برای همین است که بیدارت می‌کنم. موضوع این است‌که ما باید هرچه زودتر به ملون برسیم. ما خیلی یواش می‌رویم. این‌طوری نمی‌شود، بد مذهب! خیلی‌خیلی یواش می‌رویم.

گورانفلو مستانه گفت:

ـ چه بهتر! هرچه کندتر برویم، تخم ایمان بهتر و بیشتر پراکنده می‌شود. هرچه آرام‌تر پیش برویم، بهتر می‌توانید از نعمات این جهان استفاده کنید. مثلا، من معتقدم

که چند روزی در ملون بمانیم. آن‌طور که شنیده‌ام پاته‌ی مارماهی آن‌جا معرکه است. من می‌خواهم سر فرصت و با دقت و امانت کامل پاته‌ی مارماهی ملون را با پاته‌ی ولایتهای دیگر مقایسه کنم. نظرتان چیست، آقای شیکو؟

- نظر من این است که، برعکس، با بیشترین سرعت ممکن به راه خود ادامه بدهیم، در ملون هم نمی‌مانیم، و یکسر برای شام به مونترو می‌رویم تا وقت از دست رفته را جبران کرده باشیم.

گورانفلو با نگاههای عاقل اندر سفیه به شیکو نگریست.

- یاالله، پدرجان، برپا!

گورانفلو الاغ خود را کنار سنگ فرسنگ شمار جاده کشاند و به زحمت توانست بر گرده‌ی حیوان سوار شود، ولی این بار یك ور نشست، مثل زنان. مدعی بود که این طور نشستن برای صحبت کردن بهتر است. ولی اصل قضیه این است که راهب حدس زده بود این دفعه سرعت حرکت آنها دو برابر خواهد شد، و با این طرز نشستن دست کم دو نقطه‌ی اتکا در اختیار می‌داشت: یال حیوان و دم او.

شیکو یورتمه را تندتر کرد: الاغ عرعرکنان دنبالش را گرفت.

نخستین لحظات برای گورانفلو وحشتناك بود. خوشبختانه قسمتی که روی آن می‌نشست چنان وسعتی داشت که خیلی بهتر تعادل او را حفظ می‌کرد.

گاه‌به‌گاه شیکو روی رکابهای خود بلند می‌شد، جاده را با نگاه می‌کاوید، و چون در افق از آن چه به دنبالش بود اثری نمی‌دید، بر سرعت خود می‌افزود.

گورانفلو پرسید:

- آهای! آقای شیکو، عقب چه می‌گردید؟

- هیچ چیز! نگاه می‌کنم ببینم کجا می‌رویم.

و شیکو سرعت اسب خود را باز هم تندتر کرد.

گورانفلو فریاد کشید:

- بابا! پانورژ به ناله افتاده، دارد از پا درمی‌آید.

شیکو گفت:

- پس، خداحافظ.

گورانفلو برای یك لحظه هوس کرد که جواب شیکو را با همین کلمه بد هد، ولی یاد ش آمد اسبی که آن‌همه مورد تنفرش بود، علاوه بر شیکو، کیسه‌ی پولی را هم که د ر جیب شیکو بود باخود می‌برد. بنابراین، تن به قضاداد و چنان با پاپوشهای پهن خود به شکم الاغ کوفت که حیوان چهارنعل به تاخت د رآمد.

ناگهان، شیکو که به راس یك تپه رسیده بود اسب خود را چنان سریع و ضربه‌ای متوقف ساخت که حیوان روی ساقهای عقب خود تا شد، به حد ی که بالای رانش تقریبا به زمین رسید.

گورانفلو که د ر سوارکاری به پای شیکو نمی‌رسید و، افزوده بر این، به جای د هانه فقط یك تکه طناب به د ست داشت، نتوانست از شیکو پیروی کند و با همان سرعت به راه‌خود ادامه داد.

شیکو فریاد کشید:

- بایست، لعنتی!

ولی الاغ به چهارنعل عادت کرده بود، عادت الاغ‌وار چیز وحشتناکی است.

شیکو د وباره فریاد کشید:

- بایست! وگرنه، به شرافتم قسم، با یك گلوله‌ی تپانچه متوقفت می‌کنم.

گورانفلو پیش خود می‌گفت:

« این د یگر چه جور آد می است؟ چه جانوری گازش گرفته؟ »

بعد چون فریاد های شیکو بیش از پیش د ر فضا پیچید و راهب بی‌اختیار احساس می‌کرد که صفیر گلوله‌ای را که بدان تهد ید شده بود به گوش می‌شنود، مانور ابتکارآمیزی داد که طرز نشستن آن را تسهیل می‌کرد، و این مانور ماهرانه آن بود که خود را از پشت الاغ سر داد و به زمین افتاد. د ر همان حال که گورانفلو شجاعانه روی نشیمن خود به زمین می‌افتاد، طنابی را که به جای رکاب زیر پا داشت محکم با د ستهای خود گرفت. الاغ چند قدم د یگر هم به سوی جلو خیز برداشت و هیکل تنومند راهب را هم با خود کشید، ولی عاقبت ازحرکت ماند. آن وقت بود که گورانفلو میان خاك‌وخاشاك

نفسی تازه کرد:

ـ بفرما ، این هم ایست !

و نگاههای جستوجوگر خود را متوجه شیکو ساخت تا آثار رضایت و تحسین را به مناسبت این مانور درخشان بر چهره‌اش ببیند.

شیکو پشت یك تخته سنگ پنهان شده بود و از آن جا سیل اشاره‌ها و تهدیدهای خود را به سوی گورانفلو روانه می‌ساخت.

این پنهانکاری به کشیش فهماند که باید موضوع مهمی در بین باشد. نگاهی به جلو انداخت و متوجه شد که سه نفر مسافر به آرامی با قاطرهای خود در حرکتند.

با اولین نگاه گورانفلو فهمید که اینان همان گروهی هستند که صبح زود از دروازه‌ی پاریس خارج شده بودند و شیکو با دقت هرچه تمام‌تر از پشت درختها آنان را زیر نظر گرفته بود.

شیکو آن‌قدر صبر کرد تا سه مسافر در پستی و بلندیهای تپه از نظر ناپدید شدند. فقط آن وقت بود که از جا برخاست و به همسفر خود که همان‌طور روی زمین نشسته بود و طناب پانورژ را هم در دست داشت، نزدیك شد.

گورانفلو که دیگرحوصله‌اش سر رفته بود، گفت:

ـ آه! این که نشد ! آقای شیکوی عزیز، ممکن است برایم شرح بدهید که ما داریم چه کار می‌کنیم؟ اول می‌فرمایید مثل تازی بدویم ، بعد می‌فرمایید از جایمان تکان نخوریم! ...

شیکو گفت:

ـ دوست عزیز، اول می‌خواستم بدانم الاغ سرکار از نژاد اصیلی هست یا نه. هرچه باشد بیست ودو چوب برایش پول داده‌ام ، و دلم نمی‌خواهد سرم کلاه گذاشته‌باشند. حالا ، خیالم راحت شد. تجربه موفقیت آمیز بود.

کشیش ، همان طور که می‌شود حدس زد، آن قدرها احمق نبود که گول این حرفها را بخورد، و می‌خواست این مطلب را به شیکو بفهماند، ولی تنبلی ذاتیش بر او چیره شد و به گوشش خواندکه نباید خود را درگیر این‌قبیل گفت‌وگوها کند.

بنابراین، بدون پنهان ساختن ناراحتی خود، فقط گفت:

- باشد! ولی من بی‌نهایت خسته و گرسنه‌ام.

شیکو درحالی که با نشاط و سرزندگی بر شانه‌ی گورانفلو می‌کوفت، گفت:

- دلخور نباش، پدرجان، من هم خسته‌ام، من هم گرسنه‌ام. در اولین غذاخوری سر راه...

گورانفلو که ناگهان از این چرخش نامنتظر به وجد آمده بود، پرسید:

- خوب؟ که گفتید در اولین غذاخوری سر راه...

- بله، در اولین غذاخوری سر راه یك کباب گوشت خوك، یکی یا دو تا جوجه‌ی بریان و یك مشربه از بهترین شرابهای کهنه سفارش می‌دهیم.

گورانفلو ذوقزده پرسید:

- راست می‌گویید، آقای شیکو؟ این دفعه که دیگر شوخی نیست، هان؟

- قول می‌دهم، پدرجان.

گورانفلو، درهمان حال که از روی زمین برمی‌خاست گفت:

- پس بی‌معطلی برویم به سراغ این غذاخوری بهشتی. راه بیفت، پانورژ، نواله‌های خوشمزه در انتظارت است.

الاغ با عرعری شادمانه به راه افتاد. میهمانسرایی که آن‌همه مورد تمنا بود به زودی از دور هویدا شد. میهمانسرا بین کوربی و ملون قرار داشت. ولی گورانفلو، که از دور منظره‌ی دل‌انگیز میهمانسرا را تحسین می‌کرد، متوجه شد که شیکو به او دستور می‌دهد سوار الاغش شود، و خود از بیراهه‌ای در سمت چپ جاده به پشت عمارت پیچید. گورانفلو، که رفته‌رفته درك بهتری از قضایا می‌یافت، با یك نگاه پی برد که موضوع از چه قرار است: سه قاطر مسافرانی که شیکو درتعقیب آنها بود، در برابر در میهمانسرا دیده می‌شدند.

۲۹

چه‌گونه برادر گورانفلو الاغ خود را با یک قاطر، و قاطر خود را با یک اسب تاخت زد




با وجود این، گرفتاریهای گورانفلو، دست‌کم برای آن روز به پایان خود نزدیك می‌شد. پس از پیمودن بیراهه‌ای که گفتیم، مسافران ما دوباره به جاده‌ی اصلی بازگشتند و به راه خود ادامه دادند. سرانجام، پس از طی سه چهارم فرسنگ، دربرابر یك میهمانسرای دیگر ازحرکت ایستادند. شیکو اتاقی رو به جاده خواست و دستور داد که غذایش را به همان اتاق ببرند، ولی همه چیز حاکی از آن بود که مساله‌ی خوراك برای او اهمیتی ثانوی دارد. او با نوك دندان با غذاها بازی می‌کرد، اما چهاردانگ حواسش متوجه‌جاده بود و انتظار می‌کشید. با وصف این، چون تا ساعت ده شب خبری نشد، شیکو مراقبت را پایان داد و به میهمانسرادار دستور داد که اسب وی و الاغ کشیش را با یك جیره‌ی مضاعف یونجه وسبوس برای طلوع آفتاب آماده کنند.

به شنیدن این فرمان، گورانفلو که از یك ساعت پیش‌تر غرق در خواب به نظر می‌رسید، و در واقع به حالت کرخی پس از یك غذای مفصل و توام باشرابی پرمایه فرورفته بود، آه‌سردی از دل برکشید.

ـ طلوع آفتاب؟

شیکو با نگاههایی شماتت‌آمیز گفت:

ـ آی! بد همه چیز، تو که باید عادت داشته باشی در این ساعت روز از خواب بلند بشوی.

گورانفلو پرسید:

ـ برای چه؟

ـ برای کار صبحگاهی.
ـ من معافیت داشتم.
شیکو قاطعانه گفت:
ـ آدمیزاد برای کار آفریده شده.
کشیش جواب داد:
ـ و راهب برای استراحت. راهب، در واقع، آدمی استثنایی است.
سپیده‌دم روز بعد، اگر برادر گورانفلو در خواب ناز غوطه‌ور نبود، می‌توانست شیکو را ببیند که از تاریک ـ روشن در کنار پنجره به پاییدن جاده مشغول است.
به‌زودی، شیکو با آن که در پناه پرده قرار داشت، گامی سریع به سوی عقب برداشت، و اگر گورانفلو به جای ادامه‌ی خواب خود بیدار می‌شد و گوش می‌داد، می‌توانست صدای سم سه قاطر مرموز را روی سنگفرش جاده بشنود.
شیکو درحال به سراغ گورانفلو رفت و بازوی او را آن‌قدر تکان داد تا چشمهای خود را بگشاید.
گورانفلو که یك نفس ده‌ساعت تمام خوابیده بود، غرغرکنان گفت:
ـ آخر مگر من نباید یك لحظه آسایش داشته باشم؟
شیکو، بدون توجه به غرغرهای گورانفلو، گفت:
ـ آماده باش! آماده باش! لباس بپوشیم و حرکت کنیم.
گورانفلو گفت:
ـ پس صبحانه؟
ـ روی جاده‌ی مونترو است.
راهب که از نظر معلومات جغرافیایی سخت نادان بود، پرسید:
ـ این مونترو دیگر چه جور جایی است؟
شیکو پاسخ داد:
ـ مونترو همان جایی است که صبحانه می‌خوریم. کافی بود؟
کشیش آهی کشید و فکر کرد چه قدر رغم‌انگیز است که اراده‌ای بیگانه بر سرنوشت انسان حاکم باشد.
این‌بار، شیکو به وعده‌ی خود وفا کرد و در مونترو صبحانه خوردند.

آن روز هم تقریبا مانند روز گذشته سپری شد، و روز بعد هم با رویدادهایی مشابه به پایان رسید. بنابراین از ذکر جزییات خودداری می‌کنیم. گورانفلو، خواه و ناخواه با این زندگی پر حادثه خو می‌گرفت که، طرفهای شب، متوجه شد شیکو به تدریج نشاط و سرزندگی خود را از دست می‌دهد: از ظهر آن روز به بعد، هیچ اثری از سه مسافر مرموز ندیده بودند. به همین دلیل شیکو شامی سردستی صرف کرد و نگران و پریشان حال سر به بستر گذاشت.

گورانفلو به جای دو نفر غذا خورد و سعی کرد با بهترین تصنیفهایی که بلد است اخمهای شیکو را از هم باز کند، ولی شیکو بی‌اعتنا باقی ماند.

هنوز آفتاب سر نزده بود که شیکو همسفر خود را از خواب بیدار کرد. کشیش لباس پوشید و از ابتدای حرکت با چنان یورتمه‌ای به پیش تاختند که به‌زودی به یك چهارنعل دیوانه‌وار منتهی گشت.

ولی این تاخت‌وتاز بی‌فایده بود، چون اثری از سه‌قاطر مرموز حتی در دوردست افق به چشم نمی‌خورد.

طرف ظهر اسب و الاغ هردو از نفس افتاده بودند. شیکو به دفتر راهداری که در ابتدای پل ویلنوو- لوروآ قرار داشت مراجعه کرد و پرسید:

- آیا امروز صبح سه مسافر قاطرسوار را ندید که از این پل عبور کرده باشند؟

مامور راهداری گفت:

- امروز صبح، نه قربان. دیروز رد شدند.

- دیروز؟

- بله، دیروز عصر، تقریبا ساعت هفت.

- متوجه آنها شدید؟

- متوجه؟ ما متوجه همه‌ی مسافران هستیم!

- منظورم این است که متوجه وضع و حال آنها شدید؟

- تا آن‌جا که یادم است، یکیشان ظاهرا ارباب بود، و دو نفر دیگر نوکر یا گماشته.

شیکو گفت:

- درست است.

و یك سکه کف دست را هدار گذاشت.
بعد شروع کرد به حرف زدن با خودش:
ـ دیروز عصر، ساعت هفت. بی‌همه چیز! به اندازه‌ی دوازده ساعت از من پیش افتاده. باید رفت. همت کن!
گورانفلو که به حرفهای زیرلبی شیکو گوش می‌داد، گفت:
ـ گوش کنید، آقای شیکو، بنده هنوز همت دارم، ولی پانورژ را چه عرض کنم!
در واقع، حیوان زبان‌بسته که از دو روز پیش خیلی بیشتر از توان خود دویده بود، به شدت روی چهار تا پای خود می‌لرزید و لرزه‌ی جثه‌ی وامانده‌ی خود را به تمام هیکل گورانفلو منتقل می‌کرد.
گورانفلو ادامه داد:
ـ اسب خودتان را هم نگاه کنید. ببینید در چه حالی است.
شیکو گفت:
ـ برادر مامور جمع‌آوری اعانات و صدقات، خوب توجه بفرمایید: زمان اتخاذ یك تصمیم بزرگ فرارسیده است.
گورانفلو قیافه‌اش اندکی باز شد، و بی‌آن که حدس بزند چه واقعه‌ای در پیش است، بانگ برداشت:
ـ ولی دو روزاست که کار ما فقط تصمیم‌بزرگ گرفتن است.
شیکو، که به قول معروف سعی داشت با یك ضرب شاخ گاو را بگیرد، گفت:
ـ لازم است که از هم جدا بشویم.
گورانفلو که هنوز متوجه جدی بودن مطلب نشده بسود، گفت:
ـ به! باز هم‌همان شوخی همیشگی. جدا بشویم که چه‌طور بشود؟
ـ شما خیلی کند حرکت می‌کنید، پدرجان.
گورانفلو با ناآرامی گفت:
ـ آه! عجب داستانی! من که دارم مثل باد می‌دوم. امروز صبح پنج ساعت پشت سر هم چهارنعل رفتیم.
ـ این کافی نیست.
ـ پس راه بیفتیم. هرچه‌قدر تندتر برویم، زودتر می‌رسیم،

چون سرانجام باید به جایی رسید.
ـ اسب من از جا تکان نمی‌خورد، الاغ شما هم از ادامه‌ی خدمت معذور است.
ـ پس چه باید کرد؟
ـ آنها را همین‌جا می‌گذاریم و موقع برگشتن پس‌می‌گیریم.
ـ خودمان چه؟ مگر خیال دارید بقیه‌ی راه را پیاده برویم؟
ـ ما سوار قاطر می‌شویم.
ـ از کجا می‌آوریم؟
ـ می‌خریم.
گورانفلو نفس راحتی کشید:
ـ خوب، باشد. این یك فداکاری دیگر.
ـ تمام شد.
ـ در مورد قاطر، بله.
ـ آفرین! پدرجان، رفته‌رفته دارید پخته می‌شوید. اسب و الاغ را به میهمانسرادار بسپرید و سفارش کنید که از آنها مراقبت کند. من می‌روم برای خرید.
شیکو به زودی با دو قاطر بازگشت، که آن روز برگرده‌ی آنها بیست فرسنگ راه را پشت سر گذاشتند، به نحوی که طرف عصر، هنگامی که در برابر دکه‌ی یك نعلبند ایستاده بودند، شیکو با خوشحالی چشمش به سه قاطر مرموز افتاد و بعد از مدتها نفس راحتی از دل برآورد:
ـ آخ هی!
گورانفلو هم به نوبه‌ی خود نفسی به راحتی کشید:
ـ آخ هی!
اما نگاه خبره‌ی شیکو متوجه شد که قاطرها با ساز و برگ معمولی خود هستند: نه از زین و یراق آنها خبری هست، نه از صاحبانشان، نه از نوکرها. قاطرها را لخت کرده بودند.
افزوده بر این، گرداگرد قاطرها دو کشیش تارك‌دنیا از فرقه‌ی فرانسیسکن و آدمهایی ناشناس به چشم می‌خوردند که بیشتر شبیه دلالهای معاملات اسب بودند، قاطرها را برانداز می‌کردند، دندانهایشان را می‌شمردند، پاهای آنها را امتحان می‌کردند.

لرزه بر اندام شیکو افتاد. به گورانفلو دستور داد:
- برو جلو، با راهبان فرانسیسکن حرف بزن. تو راهبی، آنها هم راهبند، بنابراین نباید چیزی را از یک دیگر مخفی کنید. زرنگی به خرج بده و سعی کن بفهمی این قاطرها مال کی بوده، قیمتشان چند است و صاحبانشان چه شده‌اند، بعد برگرد و مفصل برایم تعریف کن.
گورانفلو، نگران از نگرانی دوست خود، به سرعت با قاطر خود حرکت کرد و اندکی بعد بازگشت و گفت:
- ماجرا از این قرار است. ولی، قبل از هر چیز، اصلا می‌دانید ما کجا هستیم؟
شیکو پاسخ داد:
- این هم از آن حرفها است! خوب، ما در جاده‌ی لیون هستیم. این تنها چیزی است که برای من اهمیت دارد.
- تا آن جا که یادم است، این هم برایتان اهمیت دارد که بدانید صاحبان این قاطرها چه شده‌اند.
- بله، بگو.
- آن که یک نجیب زاده به نظر می‌آید...
- خوب.
- آن که یک نجیب زاده به نظر می‌آید، از این جا راه آوینیون را در پیش گرفته، راهی که ظاهرا میان‌بر است، و از شاتوشینون و پریواس می‌گذرد.
- تنها؟
- یعنی چه تنها؟
- منظورم این است که تنها حرکت کرده؟
- با یک نوکر؟
- و آن یکی نوکر؟
- دیگری به راه خود ادامه داده است.
- به طرف لیون؟
- به طرف لیون.
- بسیار عالی! اما چرا آن نجیب زاده به طرف آوینیون رفته است؟ فکر می‌کردم به رم می‌رود...
در این‌جا، شیکو مثل این‌که با خودش حرف بزند، ادامه داد:

ـ ... ولی دارم چیزهایی از تو می‌پرسم که سر از آنها در نمی‌آوری.
گورانفلو گفت:
ـ زیاد ناامید نباشید... می‌دانم چرا از آن راه رفته. آه! حالا است که تعجب خواهید کرد!
ـ چه طور، می‌دانی؟
ـ بله، آقای شیکو. او به آوینیون می‌رود، برای این که حضرت پاپ اعظم، گرگوآر سیزدهم، سفیر تام‌الاختیاری به آوینیون فرستاده.
ـ بسیار خوب، فهمیدم... ولی قاطرها؟
ـ قاطرها خسته بوده‌اند. آنها را به یك دلال اسب فروخته‌اند، و دلال هم می‌خواهد آنها را به راهبان فرانسیسکن بفروشد.
شیکو گفت:
ـ دو تا قاطر ما را بردار و آنها را به قیمت بیست چوب هرکدام به راهبان فرانسیسکن پیشنهاد کن. قاعدتا باید پیشنهاد ترا ترجیح بدهند.
گورانفلو گفت:
ـ ترجیح هم خواهند داد، چون در غیراین صورت جریان را به ارشد آنها گزارش خواهم کرد.
ـ آفرین، پدرجان، داری جا می‌افتی.
گورانفلو پرسید:
ـ آه! بله، ولی خودمان چه کار می کنیم؟
ـ با اسب می‌رویم، بدمذهب، با اسب.
گورانفلو با ناراحتی به خاراندن گوشهای خود مشغول شد. شیکو گفت:
ـ دست بردار مرد حسابی، سوارکاری مثل تو نباید این قیافه را به خود بگیرد.
گورانفلو گفت:
ـ باداباد! ولی شما را کجا باید پیدا کنم؟
ـ در میدان شهر.
ـ همان جا منتظرم باشید.
گورانفلو با گامهایی مصمم به سوی راهبان فرانسیسکن به

راه افتاد، و شیکو از راه یك خیابان فرعی به‌طرف میدان اصلی آن شهرك کوچك حرکت کرد.

در ظرف یك لحظه، شیکو معامله را با یك اسب‌دار تمام کرد. مردك دو راس به سیاهه‌ی اسبهای سقط شده درجاده اضافه کرد، و از برکت این حادثه قیمت آنها را از قرار هر راس سی‌وپنج چوب از شیکو دریافت داشت.

دیگر کاری نمانده بود جز این‌که سر قیمت زینها وافسارها هم به توافق برسند که شیکو متوجه شد گورانفلو از یك خیابان فرعی، درحالی که دو تا زین اسب بر سر خود گذاشته است و یك جفت افسار هم در دست دارد، با شکوهی هرچه تمام‌تر به پیش می‌آید. شیکو بی‌اختیار فریاد زد:

- لامذهب! تو هم معرکه‌ای، پدرجان.

گورانفلو با فروتنی ساختگی گفت:

- کار مهمی نبود!

شیکو فرمان داد:

- شروع!

- ولی من بدجوری تشنه‌ام، جناب.

شیکو گفت:

- بسیار خوب، تا من اسبها را زین می‌کنم، برو لبی تر کن، ولی نه زیاد.

- یك بطری.

- یك بطری، قبول.

گورانفلو دو بطری خالی کرد و بقیه‌ی پول را برای شیکو آورد.

شیکو یك لحظه فکر کرد بیست پیستول پول قاطرها را منهای قیمت دو بطری شراب به گورانفلو واگذارد، ولی فکر کرد از لحظه‌ای که گورانفلو دو سه پشیز ته جیب خودش ببیند، دیگر کسی حریفش نخواهد شد.

بنابراین، شیکو بقیه‌ی پول را پس گرفت و سوار اسب شد، بی‌آن که گورانفلو از آن یك لحظه تردید بویی برده باشد.

در طول راه، گورانفلو که شام شب خود را درحال چهارنعل جلو خود می‌دید، اسب خود را هی زد و سایه به سایه‌ی شیکو پیش رفت. این را هم باید گفت که در اسب سواری

پیشرفت کرده بود. حالا دیگر، به جای آن که، مانندگذشته، با یك دست یال اسب و با دست دیگر دم او را بچسبد، با هردو دست قاچ زین را محکم گرفته بود و با همین یك نقطه‌ی اتکا پا به پای شیکو می‌تاخت.

وضع به جایی رسید که هروقت شیکو برای رفع خستگی تغییر سرعت می‌داد، گورانفلو که چهارنعل را به یورتمه ترجیح می‌داد، با همان سرعت به‌پیش می‌تاخت وهوراهایی گوشخراش سر می‌داد.

این همه تلاشهای بی‌ریا شایسته‌ی پاداش بود: عصر روز بعد، اندکی قبل از شالون، شیکو استاد نیکلا داوید، وکیل زبردست را که همچنان‌با لباس نوکر سفر می‌کرد، بازیافت و تا لیون چشم از او برنداشت، به نحوی که عصر هشتمین روز حرکتشان از پاریس، هر سه نفر با هم از دروازه‌ی شهر وارد شدند.

این تقریبا همان زمانی بود که، از یك راه دیگر، بوسی، سن‌لوك و همسرش، همان‌طور که پیش از این شرح دادیم، به قصر مریدور می‌رسیدند.

چه‌گونه شیکو و همسفرش در میهمانخانه‌ی قوی صلیب نشان جای گرفتند و چه‌گونه با آنها رفتار شد



استاد نیکلا داوید، که همچنان در لباس نوکرها بود، به سوی میدان تررو پیش رفت و میهمانخانه‌ی اصلی میدان را که قوی صلیب نشان نام داشت انتخاب کرد.

شیکو مدتی منتظر ماند تا اطمینان یابد نیکلا داوید در آن میهمانخانه اتاقی یافته است و از آن جا خارج نخواهد شد. درضمن، به همسفر خود گفت:

ـ نسبت به میهمانخانه‌ی قوی صلیب نشان ایرادی که نداری؟

ـ ابدا.

ـ پس برو آن‌جا. یك اتاق دورافتاده بگیر و درضمن بگو که منتظر برادرت هستی. بعد، بیا در آستانه‌ی در خروجی و واقعا منتظر من بمان. من می‌روم‌گشتی در شهر بزنم و زودتر از شب برنمی‌گردم. پس از آن‌که هوا تاریك شد، من می‌آیم سر قرارگاه تو، چون تا آن موقع نقشه‌ی میهمانخانه را به‌طور دقیق‌بررسی کرده‌ای، مرا یکراست، بی‌آن که به وسیله‌ی افراد نامطلوب دیده شوم، به اتاق خودت راهنمایی خواهی کرد. روشن شد؟

گورانفلو گفت:

ـ کاملا.

ـ اتاقی بزرگ و روشن و مطبوع انتخاب کن، ودرصورت امکان چسبیده به اتاق مسافری که هم اکنون وارد شد. کاری کن که اتاق پنجره‌هایی رو به خیابان داشته باشد تا من بتوانم رفت و آمدها را زیر نظر داشته باشم، به

هیچ بهانه و عنوانی اسم مرا بر زبان نیاور و چند سکه‌ی طلا هم به آشپز میهمانخانه وعده بده.

گورانفلو با دقت بی‌نظیری این ماموریت را به‌انجام رساند. شبانگاه، به قرارگاه رفت تا شیکو را به اتاق‌مورد بحث راهنمایی کند. راهب، که به رغم بلاهت طبیعیش در حیله‌گری دست کمی از دیگر مردان کلیسا نداشت، برای شیکو تعریف کرد که اتاقشان، هرچند روی پاگرد دیگری سوای پاگرد اتاق نیکلا داوید واقع شده، همجوار اتاق اواست، و دیوارنازك چوبی آنها را می‌توان در موقع لزوم به راحتی سوراخ کرد.

شیکو با دقت فراوان به سخنان کشیش گوش داد وگفت:

ـ آن‌چه برایم گفتی واقعا شایسته‌ی پاداش‌است. امشب، سرشام شرابی اعلا تقدیمت خواهم کرد، گورانفلو. بله، می ناب، بدمذهب! اگر نکنم، رفیق ناسپاسی هستم.

شیکو اطلاع‌داد‌که مایل‌است با مدیر میهمانخانه صحبت کند. مدیر پاسخ فرستاد که باید صبر کند، چون با مسافری که قبل از او رسیده، مشغول صحبت است. شیکو حدس زد که این مسافر همان وکیل معروف است. با تعجب پرسید:

ـ چه صحبتی دارند؟

گورانفلو گفت:

ـ می‌خواهید بگویید که مدیر میهمانخانه و مردك شما با هم سروسری دارند؟

ـ خوب... معلوم است! درغیر این صورت، آن مدیر میهمانخانه که من دیدم، با آن سر و گردن سرخ‌رنگ...

ـ خودش است.

ـ بله، مدیر میهمانخانه با آدمی که لباس نوکرها را به تن دارد چه حرفی دارد بزند؟

گورانفلو گفت:

ـ آه! طرف لباسهایش را عوض کرده! خودم دیدم: حالا سراپا سیاه‌پوش شده.

شیکو گفت:

ـ این هم یك دلیل دیگر. مدیر این میهمانخانه حتما درجریان است.

گورانفلو گفت:

ـ مایلید زنش را مجبور کنم اعتراف بکند.
شیکو گفت:
ـ نه. ترجیح می‌دهم تو بروی چرخی در شهر بزنی.
ـ به! پس شام چه می‌شود؟
ـ در غیبت تو من شام سفارش می‌دهم. بگیر، این هم یك سکه برای آن که میزان بشوی.
گورانفلو سکه را با حق‌شناسی گرفت، دامن ردایش را بالا زد و از میهمانخانه بیرون رفت.
هنوز گورانفلو از درخارج نشده بود که شیکو مته‌ی کوچکی را از جیب درآورد و به سوراخ کردن دیوار مشترك مشغول شد.
این سوراخ به سبب ضخامت دیوار، به او اجازه نمی‌داد قسمتهای مختلف اتاق را به وضوح ببیند، ولی با چسباندن گوش خود به آن به خوبی می‌توانست تمام صداهای درون اتاق مجاور را بشنود.
با وصف این، بخت شیکو بلند بود، چون به علت طرز قرار گرفتن اشخاص و محلی که در آن قرار گرفته بودند، شیکو تصادفا می‌توانست از اتاق خود مدیر میهمانخانه را در حال صحبت با نیکلا داوید ببیند.
صدای آنها را درست نمی‌شنید، ولی از کلماتی که جسته و گریخته به گوشش می‌رسید، دریافت که نیکلا داوید با حرارت هرچه تمام‌تر از وفاداری خود نسبت به شاه صحبت می‌کند، و حتی از یك ماموریت مهم سخن می‌گوید.
مدیر میهمانخانه، در تمام مدت باحالتی احترام‌آمیز به سخنان او گوش می‌داد، ولی چندان علاقه‌ای ابراز نمی‌داشت، چون خیلی کم حرف می‌زد. شیکو حتی احساس کرد که مدیر میهمانخانه هر وقت نام شاه را بر زبان می‌راند، چه در نگاههایش و چه در لحن کلامش نوعی ریشخند وجود دارد.
شیکو با خود گفت:
" هه! نکند مدیر ما از اعضای اتحادیه باشد؟ بی‌همه چیز! آخر سرد رمی‌آورم."
سرانجام، چون مطالب ارزنده‌ای بین آنها ردو بدل نمی‌شد، شیکو در اتاق خود منتظر ماند تا مدیر میهمانخانه

سروکله‌اش پیدا بشود.
بعد از مدتی، در باز شد.
مدیر دفترچه‌ی یادداشت خود را به دست داشت، ولی قیافه‌اش به‌همان حالتی بود که شیکو در موقع صحبت کردنش با نیکلا داوید دیده بود.
شیکو گفت:
ـ بفرمایید، آقای عزیز. دلم می‌خواست پیش از آن که به جزییات بپردازیم، لطفا به ماجرای من گوش کنید.
مدیر میهمانخانه که ظاهرا از این پیش‌درآمد خوشش نیامده بود، با اشاره‌ی سر حالی کرد که ترجیح می‌دهد ایستاده بماند.
شیکو گفت:
ـ هرطور راحتید، آقای عزیز.
مدیر حالتی به خود گرفت که معنی می‌داد برای راحت بودن احتیاج به اجازه‌ی هیچ‌کس ندارد.
شیکو ادامه داد:
ـ شما امروز صبح مرا همراه یك راهب دیدید.
ـ بله، آقا.
شیکو انگشت خود را روی لب گذاشت:
ـ ساکت! صدایش را درنیاورید... این راهب یک تبعیدی است.
مدیر گفت:
ـ لابد یکی از آن پروتستانها است که تغییر لباس داده.
شیکو حالت شخصی اهانت دیده را به خود گرفت:
ـ پروتستان؟ کی به شما گفت پروتستان. بدانید که این راهب خویشاوند من است و من هم خویشاوند پروتستان ندارم. خوب، این مطلب را فراموش کنیم! از شما که مرد صالحی به نظر می‌رسید این سخنان بعید است.
مدیر با ناراحتی گفت:
ـ آه! آقای محترم، ما از این چیزها زیاد دیده‌ایم.
ـ نه در خانواده‌ی ما! آقای مدیر میهمانخانه. این راهب، برعکس، یکی از سرسخت ترین دشمنان پروتستانها است. به‌همین علت هم‌هست که‌مورد بی‌مهری اعلی‌حضرت

هانری سوم قرار گرفته است. لابد می‌دانید که اعلی‌حضرت از این جماعت حمایت می‌کنند.

به نظر می‌آمد که مدیر میهمانخانه رفته‌رفته به سرگذشت اسفبار گورانفلو علاقه‌مند می‌شود. به‌همین جهت بود که با انگشت به شیکو اشاره کرد که صدای خود را پایین بیاورد. شیکو پرسید:

ـ برای چه؟ مگر از آدمهای شاه این جا هستند؟

مدیر میهمانخانه با اشاره‌ی سر گفت:

ـ شاید. همین کنار شما مسافری هست که...

شیکو گفت:

ـ پس ما باید هرچه زودتر از این‌جا فرار کنیم، خطر هر دو نفر ما را تهدید می‌کند.

ـ کجا می‌روید؟

ـ یکی از دوستان ماکه او هم میهمانخانه‌دار است، آقای لاهوریر، چندتا نشانی به ما داده.

ـ لاهوریر! شما لاهوریر را می‌شناسید؟

ـ یواش! صدایش را درنیاورید، در شب معروف سن بارتلمی، در بحبوحه‌ی کشتار پروتستانها با هم آشنا شدیم.

مدیر میهمانخانه گفت:

ـ خیر باشد. این‌طور که می‌بینم، شما و آن راهب قوم و خویشتان، هردو آدمهای نازنینی هستید. من‌هم لاهوریر را می‌شناسم. پس آن طور که می‌گفتید، آن خویشاوند شما...

ـ بی‌احتیاطی کرده، خطابه‌ی غرایی برضد پروتستانها ایراد کرده، که موفقیتی‌عظیم به دست‌آورده است، و اعلی‌حضرت بسیار مسیحی‌ما، خشمناك از این خطابه‌ی تحریك‌آمیز، فرمان دستگیری و زندانی کردن اوراصادر فرموده‌اند.

میهمانخانه‌دار با توجهی که جای شك باقی‌نمی‌گذاشت، پرسید:

ـ خوب، بعد؟

شیکو گفت:

ـ هیچ ، من فرارش دادم.
ـ کار بسیار خوبی کردید، آقای بسیار عزیز و دوست داشتنی!
ـ آقای دوك دوگیز تصمیم گرفته بود از او حمایت کند.
ـ چه‌طور! هانری دوك دوگیز بزرگ ؟ هانری ...
ـ هانری مقدس .
ـ بله ، جان کلام را گفتید، هانری مقدس .
شیکو ادامه داد:
ـ بله ، ولی من می‌ترسم سر این قضیه جنگ داخلی شروع بشود.
مدیر میهمانخانه گفت :
ـ پس اگر شما از دوستان آقای دوگیز هستید، این را باید بشناسید.
و ، میهمانخانه‌دار شروع‌کرد به ترسیم نوعی علامت ماسونی با دست، که اعضای اتحادیه‌ی مقدس به وسیله‌ی‌آن همدیگر را می‌شناختند.
شیکو، درآن شب فراموش‌نشدنی که درکلیسای سنت ژنویو گذرانده بود، نه فقط این علامت، که پاسخ آن را هم چندین بار دیده بود. بنابراین، پاسخ داد:
ـ البته که می‌شناسم، و شما هم لابد این علامت را می‌شناسید.
و شیکو به‌نوبه‌ی خود علامت پاسخ را رسم کرد.
آن‌گاه میهمانخانه‌دار با بی‌خیالی کامل شروع کرد به تعارف و تعظیم و تکریم :
ـ قربان ، این جا متعلق به خودتان است. بنده‌را به عنوان یك دوست ناقابل بپذیرید. من شما را برادر خودم می‌دانم. اگر احتمالا ازنظرمالی‌درمضیقه‌هستید...
شیکو گفت :
ـ برای آرامش بیشتر خیالتان ، بدانید که ما برای انتشار و استحکام ایمان مقدسمان سفر می‌کنیم ،وهزینه‌ی این سفر از صندوق اتحادیه‌ی مقدس پرداخته می‌شود. بنابراین، فقط مسافرخانه‌ای به ما نشان بدهید که بی‌خطر باشد.

میهمانخانه‌دار گفت :
ـ برای آقایان هیچ مکانی امن‌تر از این‌جا نیست. این عرض بنده را بپذیرید .
شیکو گفت :
ـ ولی اندکی پیش از مردی حرف می‌زدید که کنار ما اتاق دارد و...
ـ بله ، ولی در اولین حرکتی که بوی جاسوسی بدهد، به جان همه‌ی عزیزان قسم ، خودم کلکش را خواهم کند. همین حالا هم یك کلمه بفرمایید، فقط یك کلمه ، تا جل و پلاسش را بریزم بیرون.
شیکو گفت :
ـ چرا این کار را بکنید ؟ برعکس ، بگذارید همین‌جا بماند، خیلی بهتر است دشمن دم دست آدم باشد، دست‌کم مراقبت از آنها آسان‌تر است.
صاحب میهمانخانه با نگاههایی تحسین‌آمیز گفت :
ـ حق با شما است.
شیکو با تبسمی محبت‌آمیز ادامه داد :
ـ ولی از کجا می‌دانید که این مرد دشمن ما است ـ می‌گویم "ما" برای این که متوجه شدم برادر هستیم .
صاحب میهمانخانه که برنویه نام داشت، گفت :
ـ بله ، البته که برادر هستیم. جان و مال برنویه در اختیار شما است. اما راجع به آن مرد...
ـ بله ، از کجا می‌دانید ؟
برنویه گفت :
ـ چون ، اول که به این جا وارد شد، لباس نوکرها را بر تن داشت. بعد یك دست لباس سیاه پوشید که چیزی شبیه لباس وکلا است. ولی من یقین دارم که نه نوکر است، نه وکیل ، چون زیر روپوشی که روی صندلی انداخته بود، دسته‌ی یك شمشیر نوك تیز نظرم را جلب کرد. بعد هم طوری درباره‌ی شاه با من صحبت می‌کرد. که هیچ‌کس آن طور صحبت نمی‌کند، و سرانجام این که از روی جهالت یا خودنمایی ، به‌هرحال اعتراف کرد که ماموریتی از طرف آقای مورویلیه برعهده دارد، آقای

موررویلیه که لابد می‌دانید یکی از وزیران بخت النصر است.

سروکله‌ی گورانفلو در آستانه‌ی در ظاهر شد. میهمانخانه‌دار فریاد کشید:

ـ آه! آن مرد محترم آمد!

میهمانخانه‌دار مشتاقانه به‌استقبال گورانفلو رفت و علامت شناسایی اعضای اتحادیه را به او نشان داد.

این علامت گورانفلو را هاج و واج ساخت.

شیکو گفت:

ـ جواب بدهید، جواب بدهید، برادر. میزبان ما همه چیز را می‌داند، او از خودمان است.

گورانفلو گفت:

ـ از خودمان است! از کدام خودمان؟

برنویه با صدایی آهسته گفت:

ـ از اتحادیه‌ی مقدس.

شیکو گفت:

ـ ملاحظه می کنید، برادر، که می‌توانید جواب بدهید. خیالش را راحت کنید.

گورانفلو علامت پاسخ را نشان داد، و صاحب میهمانخانه غرق در خوشحالی شد.

ولی گورانفلو که عجله داشت موضوع صحبت را عوض کند، گفت:

ـ پس کجاست آن شراب اسپانیایی اعلا که وعده داده بودید؟

برنویه گفت:

ـ شراب مالاگا، شراب آلیکانته، تمام شرابهای کهنه‌ی انبار من متعلق به خودتان است، برادر.

گورانفلو نگاه متعجب خود را از برنویه به شیکو و از شیکو به سوی آسمان گردش می‌داد. نمی‌فهمید چه پیش آمده‌است و چرا این‌قدر عزیز شده‌است. فقط آشکار بود که در عین فروتنی و خاکساری زاهدانه، به خوبی درك کرده که خوشبختیش از مرز شایستگیهایش درگذشته است.

سه روز تمام گورانفلو مست کرد: روز اول با شراب مالاگا،

روز دوم با آلیکانته و روز سوم با یك نوع شراب کهنه‌ی دیگر. ولی، پس از تمام این باده‌گساریها، گورانفلو اعتراف کرد که همان شراب بورگونی خود شان از همه‌ی اینها خوشگوارتر است.

در ظرف این چهار روز که گورانفلو به مطالعات شرابشناسی اشتغال داشت، شیکو از اتاق خود خارج نشده بود و بی‌وقفه اتاق نیکلا داوید را می‌پایید.

صاحب میهمانخانه که گوشه‌نشینی ارادی شیکو را مربوط به ترس او از آن مرد به اصطلاح سلطنت طلب می‌دانست، سعی می‌کرد نیکلا داوید را با انواع آزار و اذیتها ناراحت کند.

ولی تمام این کارها دست کم در ظاهر بیهوده بود. نیکلا داوید که میهمانخانه‌ی قوی صلیب نشان را میعادگاه خود با پی‌یر دوگوندی تعیین کرده بود، از ترس آن که فرستاده‌ی آقایان دوگیزها او را پیدا نکند، به رغم تمام ناراحتیها میهمانخانه را ترك نمی‌کرد، به نحوی که در حضور صاحب میهمانخانه نسبت به همه چیز بی‌توجه به نظر می‌رسید.

البته، به مجرد آن‌که نیکلا داوید در اتاق را به روی خود می‌بست، غیظ و خشمش فوران می‌کرد، و شیکو که یك لحظه چشم از سوراخ دیوار برنمی‌داشت، شاهد وضع و حال او بود، و در عین حال به خوبی می‌دانست که نیکلا داوید را زمانی که پاسخ سفیر پاپ نرسد میهمانخانه را ترك نخواهد گفت.

اما، با نزدیك شدن روز ششم، که هفتمین روز ورود آنها به میهمانخانه بود، نیکلا داوید، که به‌رغم سفارشهای شیکو، از طرف میهمانخانه‌دار سخت زیر فشار قرار گرفته بود تا اتاق خود را تخلیه کند، ناگهان به سختی بیمار شد.

صاحب میهمانخانه اصرار می‌ورزید که نیکلا داوید، که از پا نیفتاده است و قادر به‌راه رفتن می‌باشد، اتاق‌خود را تخلیه کند. وکیل تقاضا کرد تا روز دیگر به او مهلت داده شود، چون به یقین حالش بهتر خواهد شد. روز دیگر، حال او بدتر شد.

این صاحب میهمانخانه بود که خبر واقعه را به دوست هم‌مسلك خود رساند.

شیکو گفت:

ـ به ! فکر می‌کنید که بمیرد ؟
ـ تب ناجوری دارد، قربان. تب نوبه‌ای سه روزه ، تب چهار روزه ، کم و زیاد شد نهایی که او را مثل فنر روی تخت بالا و پایین می‌انداخت. ولع عجیبی دارد، می‌خواست مرا خفه کند، پیشخدمتها را کتك می‌زند. پزشگان سر درنمی‌آورند.
شیکو به فکر فرو رفت، و پس از لحظه‌ای پرسید:
ـ شما او را دیده‌اید ؟
ـ مسلما ، مگر نگفتم که می‌خواست مرا خفه کند ؟
صاحب میهمانخانه ادامه داد:
ـ راستی اگر بمیرد، خنده‌دار می‌شود، نه؟
شیکو گفت :
ـ بله ، خنده‌دار می‌شود، ولی من نمی‌خواهم او پیش از رسیدن فرستاده‌ای که از آوینیون می‌آید بمیرد.
ـ آخر چرا؟ هرچه قدر زودتر بمیرد، ما زودتر خلاص می‌شویم.
ـ درست است، برادرعزیز، اما من کینه را تا بدان حد نمی‌رسانم که بخواهم جسم و روح او با هم بسوزد. پس ، حالا که قرار است مردی از آوینیون برای اقرار گرفتن از او به این‌جا بیاید...
میهمانخانه‌دار گفت :
ـ آه ! از کجا که این حرفها هذیان تب نباشد ؟ مسلما دچار توهم شده ، هیچ‌کس به سراغش نخواهد آمد.
شیکو گفت :
ـ کسی چه می‌داند، برادر؟
ـ آه ! این‌طورکه می‌بینم شمایك مسیحی خوش‌قلب هستید، برادر جان .
شیکو نگاهی معصومانه به میهمانخانه‌دار انداخت:
ـ شریعت الهی می‌فرماید: " بدی را با نیکی پاسخ‌گوی".

۳۱



چه‌گونه راهب از وکیل اقرار گرفت،
وچه‌گونه وکیل از راهب اقرار گرفت

سرانجام، روزی که میهمانخانه احتمالا از شر مسافر سمج خلاص می‌شد فرارسید یا دست‌کم چنین به نظر می‌آمد. صاحب میهمانخانه‌باقهقهه‌هایی‌چنان پشت سرهم و نابهنگام خود را به اتاق شیکو انداخت که وی ناچار شد مدتی منتظر بماند تا علت آن هیاهو را بفهمد.

میهمانخانه‌دار جوانمرد و با مروت فریاد می‌کشید:

ـ دارد می‌میرد! نفس آخر را می‌کشد، سرانجام سقط می‌شود!

شیکو پرسید:

ـ برای همین است که این‌طور می‌خندید؟

ـ معلوم است. اما کلك جالبی بود.

ـ کدام کلك؟

ـ نشد! اعتراف بفرمایید که این کلك را شما جورکرده‌اید، قربان.

ـ من، کلك به یك آدم مریض؟

ـ خوب، بله!

شیکو پرسید:

ـ خوب، موضوع از چه قرار است؟ چه اتفاقی برایش افتاده است؟

ـ اتفاقی که برایش افتاده! می‌دانید دایم صحبت از از مردی می‌کرد که بنا بود از آوینیون برسد.

ـ خوب، آن مرد رسید؟ شما او را دیدید؟

ـ عجبا! مگر ممکن است کسی این‌جا وارد بشود ومن‌نبینمش؟

ـ چه‌طور آد می بود ؟
ـ مردك آوینیون؟ کوچك اندام ، باريك و سرخ رو .
شیکو بی‌اختیار پراند :
ـ خودش است.
صاحب میهمانخانه گفت :
ـ حالا دیدید خودتان او را فرستادید، وگرنه از کجا او را می‌شناختید ؟
شیکو درحالی که از جا برمی‌خاست و سبیل خود را تاب می‌داد، گفت :
ـ پیك رسید! لا مذهب! تعریف کن ببینم ، بابا جان .
ـ جریان خیلی ساده بود. و ، اگر واقعا کار شما نباشد، خیلی دلم می‌خواست بدانم چه کسی این کلك را جور کرده . تقریبا یك ساعت پیش بود که یك اسب قوی هیکل و یك مردکوچك اندام جلو در میهمانخانه ایستادند. من داشتم یك خرگوش زیر تابلو غذاخوری آویزان می‌کردم .
مرد کوچك اندام پرسید :
ـ استاد نیکلا این‌جا منزل دارد ؟
می‌دانیدکه آن مرد سلطنت طلب با این اسم اتاق گرفت.
جواب دادم :
ـ بله ، آقا .
ـ پس به ایشان خبر بدهید شخصی که‌منتظرش بوده‌اند از آوینیون رسیده است.
شیکو درحالی که با دست به اتاق نیکلا داوید اشاره می‌کرد، گفت :
ـ یعنی که آن مرد حالا آن‌جا است ؟
ـ همان‌جا است، خنده‌دار نیست ؟
شیکو گفت :
ـ خیلی هم خنده‌دار است.
ـ چه بدبختی است که نمی‌شود حرفهایشان را گوش کرد.
شیکو گفت :
ـ بله بدبختی است.

ـ منظره باید مضحك باشد.
ـ کاملا ولی چرا نمی‌روید داخل اتاق؟
ـ عذر مرا خواست.
ـ به چه بهانه‌ای؟
ـ به بهانه‌ی این که می‌خواهد اعتراف کند.
ـ چرا نمی‌روید از پشت در گوش کنید؟
میهمانخانه‌دار گفت:
ـ آه! حق با شما است.
و، به سرعت برق از اتاق شیکو خارج شد.
شیکو به نوبه‌ی خود به طرف سوراخ دیوار دوید.
پی‌یر دوگوندی، کنار تخت بیمار نشسته بود. ولی، هردو آن قدر آهسته صحبت می‌کردند که شیکو حتی نتوانست یك کلمه هم بشنود. اگر هم می‌شنید فایده‌ای نداشت، چون ظاهرا گفت‌وگوی آنها به پایان رسیده بود. آقای گوندی پس از پنج دقیقه برخاست و از در خارج شد.
شیکو به طرف پنجره دوید. یك نوکر دهانه‌ی اسب قوی هیکل را در دست داشت. لحظه‌ای بعد، سفیر اعزامی آقایان دوگیز به دربار پاپ اعظم، از در میهمانخانه خارج شد، بر اسب نشست و سر پیچ خیابانی که به جاده‌ی پاریس منتهی می‌گشت، از نظر ناپدید شد.
شیکو با خود فکر می‌کرد:
"لامذهب! خدا کند شجره‌نامه را با خودش نبرده باشد. در هر حال، اگر ده تا اسب را هم از نفس بیندازم، به او خواهم رسید."
در این موقع، میهمانخانه‌دار وارد اتاق شد. شیکوپرسید:
ـ خوب؟
ـ کشیش اقرار گیر؟
ـ فکر می‌کنم اگر او کشیش باشد، پس من هم هستم!
ـ مریض در چه حال است؟
ـ پس از مراسم اعتراف از حال رفت.
شیکو پرسید:
ـ مطمئنید که او هنوز در اتاقش است؟

ـ پناه بر خدا ! البته که هست. او جز برای رفتن به قبرستان از آن‌جا خارج نمی‌شود.
ـ بسیار خوب. دیگر کاری ندارم. فقط مواظب باشید به محض آن‌که برادر راهب را دیدید او را نزد من بفرستید.
ـ اگر مست بود چه؟
ـ در هر حالی بود او را بفرستید بالا.
ـ پس قضیه خیلی فوری است؟
ـ برای هدف است.
مدیر میهمانخانه با شتاب از اتاق خارج شد. آدم غیرتمندی بود.
اینك نوبت شیکو بود که دچار تب وتاب شود. نمی‌دانست دنبال آقای گوندی بدود یا به اتاق نیکلا داوید برود. اگر نیکلا آن‌قدر بدحال باشد که میهمانخانه‌دار مدعی بود، به یقین اطلاعات خود را به‌وسیله‌ی آقای گوندی به‌پاریس فرستاده است. بنابراین، شیکو دیوانه‌وار عرض و طول اتاق خود را می‌پیمود، با مشت به پیشانی خود می‌کوفت و میان هزاران فکر که در مغزش موج می‌زد، دنبال راه چاره می‌گشت.
از اتاق نیکلا داوید که کوچك‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید. از رصدگاه خود، شیکو جز گوشه‌ی تخت چیز دیگری نمی‌دید.
ناگهان صدایی در پلکان طنین انداخت. شیکو به خود لرزید: صدای راهب بود.
گورانفلو، بی‌اعتنا به کوششهای صاحب میهمانخانه که بیهوده سعی می‌کرد او را ساکت کند، درحالی که مستانه‌آواز می‌خواند پله‌ها را یك به یك بالا می‌آمد.
شیکو به آستانه‌ی در اتاق دوید، فریاد زد:
ـ ساکت شو، بدمست!
ـ دیگر چه خبر است؟
کلمه‌ی دیگر را طوری ادا کرد که گویی چکیده‌ی تمام شکنجه‌هایی است که شیکو بر او روا می‌دارد. شیکو پاسخ داد:
ـ چه خبری از این جدی‌تر که تو مطلقا در اندیشه‌ی تکالیف دینی خود نیستی، در هرزگی وعیاشی غرق

شده‌ای، در مستی و میخوارگی دایمی داری می‌پوسی، و در تمام این مدت تکالیف دین و ایمان چیست، خدا می‌داند.

گورانفلو نگاههای حیرتزده‌ی خود را به شیکو دوخت:

- من؟

- بله، تو: به ریخت خودت نگاه کن، تهوع‌آور است. ردایت پاره شده، معلوم نیست در کدام خراب شده‌ای کتک کاری کرده‌ای، دور چشم چپت کبود است.

گورانفلو که بیش از پیش از لحن غیرعادی شیکو متعجب می‌شد، دوباره گفت:

- من؟

- آخر تو مسیحی هستی یا نه؟

گورانفلو درحالی که از جا برمی‌خاست، فریادکشید:

- مسیحی هستم یا نه؟ به دل و روده‌ی پاپ قسم که هستم! حاضرم بروم روی نرده‌های سن لوران فریاد بکشم که هستم. من مسیحیم، آقا جان!...

و با دستهای کشیده، شروع‌کرد به خواندن سرودی که شیشه‌ها را می‌لرزاند:

من مسیحیم.
این تنها خوبی من است.

شیکو، درحالی که با دست جلو دهان او را می‌گرفت، گفت:

- بس‌کن! اگر مسیحی هستی‌نگذار همنوعت بدون‌اعتراف جان بسپارد.

گورانفلو گفت:

- درست است. برادر محتضرم کجاست؟ کجاست تا از او اعتراف بگیرم، البته پس از آن‌که لبی ترکردم، چون عطش دارد مرا می‌کشد.

شیکو تنگ آب را به دست گورانفلو داد. راهب یك نفس تمام آب را نوشید. بعد، درحالی که تنگ خالی را روی میز می‌گذاشت، نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخ! فرزند، خیر ببینی، چشمهایم روشن شد.

شیکو که مصمم بود از این چند لحظه هشیاری راهب

بیشترین استفاده را به عمل بیاورد، گفت:
ـ جای خوشبختی است.
راهب ادامه داد:
ـ خوب، حالا بگو ببینم از کی باید اقرار بگیرم.
ـ از همسایه‌ی بیچاره‌مان که در حال مرگ است.
ـ رفتم.
ـ کمی صبر کن، باید بگویم چه کار کنی.
ـ یعنی چه؟ ... بیست سال است که من کشیشم. یعنی نمی‌دانم چه کار باید بکنم؟
ـ درست است. ولی فقط موضوع کار و حرفه‌ی تو درمیان نیست. خواست من هم شرط است.
ـ خواست شما؟
ـ اگر کاری را که می‌گویم انجام بدهی، صد پیستول پول نقد به‌نام تو می‌گذارم نزد صاحب میهمانسرای خوان‌نعمت تا هرچه دلت می‌خواهد بخوری و بنوشی.
ـ خوردن و نوشیدن، واقعا که بهترین کار است!
ـ پس خوب گوش کن. صد پیستول، فهمیدی؟ البته اگر بتوانی از این مرد محترم رو به مرگ اقرار بگیری.
ـ از او اقرار می‌گیرم، لعنت بر من اگر نتوانم. چه کار باید بکنم؟
شیکو گفت:
ـ حواست با من باشد: لباس تو اختیارات زیادی به تو می‌بخشد، تو در واقع به نام خداوند و به نام شاه حرف می‌زنی. با فصاحت و بلاغت کلام خود باید این مرد را متقاعد کنی اوراق و اسنادی را که از آوینیون برایش آورده‌اند به تو واگذارد.
ـ برای چه باید این اوراق را به من واگذار کند؟
شیکو نگاهی ترحم‌آمیز به راهب انداخت:
ـ برای این که هزار لیره به چنگ بیاوری، خنگ خدا!
گورانفلو گفت:
ـ قبول. رفتم.
ـ پس، یادت باشد: از خدا حرف بزن، از شیطان حرف بزن، از هرچه دلت خواست حرف بزن، ولی دست آخر

آن اوراق را از چنگش خارج کن·
ـ اگر قبول نکرد ؟
ـ به او حالی کن که اگر اوراق را ندهد از بخشایش خبری نیست، به او بگو که نفرینش می‌کنی ، چماق تکفیر را بالا سرش بچرخان·
ـ شاید بهتر باشد اوراق را به زور از وی بگیرم·
ـ خوب، اگر لازم شد· ولی بگو ببینم ، مستی آن قدر از سرت پریده که سفارشهای من به خاطرت بماند ؟
ـ سفارشهای شما را موبه مو عمل می‌کنم·
شیکو گفت :
ـ این هم یادت باشد: وقتی‌که اوراق را به تو داد، آنها را محکم با یك دست بگیر و با دست دیگر بکوب به دیوار این اتاق·
گورانفلو گفت:
ـ حالا اگر با تمام این شگردها اوراق را نداد، چه؟
ـ باز هم بکوب به دیوار·
ـ پس ، چه داد و چه نداد، من باید بکوبم؟
ـ درست است·
ـ باشد·
و گورانفلو از اتاق خارج شد· شیکو ، دستخوش هیجانی شدید، گوش خود را به سوراخ دیوار چسباند تا کوچك ترین صداهای اتاق مجاور را بشنود·
چند لحظه بعد، صدای ناله‌ی کف چوبی اتاق مجاور، به شیکو فهماند که گورانفلو وارد آن جا شده است· به زودی سیاهی هیکل او نیز از دایره‌ی تنگ سوراخ دیده شد·
وکیل روی تخت خود نیمخیز شده بود و به هیکل غریب تازه‌وارد نگاه می‌کرد· گورانفلو وسط اتاق ایستاد وگفت:
ـ سلام ، فرزند·
مرد بیمار با صدایی ضعیف گفت:
ـ برای چه این جا تشریف آورده‌اید، پدر روحانی؟
ـ فرزند، من روحانی ناقابلی بیش نیستم· شنیدم که در خطرید، آمدم اندکی درباره‌ی صلاح و مصلحت روحتان صحبت کنیم·

مرد محتضر گفت:
ـ متشکرم. ولی فکرمی‌کنم وقتش نیست. حالم بهتر شده.
گورانفلو سری تکان داد:
ـ واقعا؟
ـ اطمینان دارم.
ـ فرزند، این حیله‌ی شیطان بزرگ است که آرزو دارد شما بدون اعتراف رهسپار آن جهان شوید.
بیمار گفت:
ـ شیطان بزرگ کاری از پیش نخواهد برد، چون من چند لحظه پیش اعتراف کردم.
ـ به کی؟
ـ به کشیش محترمی که از آوینیون آمده بود.
گورانفلو به علامت تردید سر تکان داد. بیمار گفت:
ـ می‌خواهید بفرمایید که او کشیش نبوده؟
ـ نبوده، فرزند.
ـ از کجا می‌دانید؟
ـ می‌شناسمش.
ـ همان که از این جا خارج شد؟
از جا در بردن وکلا کار آسانی نیست، ولی گورانفلو با چنان اعتماد به نفسی سخن می‌گفت که مرد بیمار متوحش شد. گورانفلو با خونسردی ادامه داد:
ـ پس چون حال شما بهبود نیافته، آن مرد هم کشیش نبوده، لازم است که اعتراف کنید.
وکیل با صدایی نیرومندتر گفت:
ـ من حرفی ندارم، ولی‌مایلم در برابر کشیش موردعلاقه‌ی خود اعتراف کنم.
ـ فرزند، شما وقت ندارید دنبال یك کشیش دیگر بفرستید، من هم که این جا حاضرم...
بیمار با صدایی که پیش از پیش قوت می‌گرفت، گفت:
ـ یعنی چه، وقت ندارم؟ من به صراحت می‌گویم که حالم خیلی بهتر است. اطمینان داشته باشید که از این‌خطر خواهم جست.
گورانفلو برای سومین بار سر تکان داد:

ـ فرزند، عاقل باش ، اعتراف کن ٠
ـ پدر روحانی ، واقعا به شما اطمینان می‌دهم که ازهر لحاظ سالم‌تر شده‌ام ،و این را هم از برکت حضور مقدس شما می‌دانم ٠
گورانفلو دست بردار نبود:
ـ اشتباه است، فرزندم، اشتباه ٠ در آخرین لحظات زندگی شعله‌ی حیات به طور کاذب نورانی می‌شود: متاسفانه این آخرین‌کوششی است که‌شمع به خرج می‌دهد٠ بعد، درحالی که کنار تخت بیمار می نشست،ادامه‌داد :
ـ تعریف کن ، فرزندم ، برایم از زدوبند هایت بگو ، از توطئه‌ها ، از ساخت و پاختها ، از پاپوش‌دوزیها ...
نیکلا داوید، اعتراض کرد:
ـ کدام زدوبند ها ؟ کدام توطئه‌ها ؟ کدام‌پاپوش‌دوزیها؟
و ، درعین حال ، خود را از این کشیش شگفتی‌انگیز که ظاهرا او را خیلی خوب می‌شناخت، عقب می‌کشید٠
گورانفلو، درحالی که به آرامی گوشهای پهن خود را متوجه بیمار می‌ساخت، و شستهای دو دست قلاب شده‌ی خود را به یك دیگر می‌چسباند، ادامه داد:
ـ بله ، فرزندم ،خوب تعریف کن ،و وقتی‌که همه چیز را اعتراف کردی ، آن اوراق و اسناد را هم به من واگذار کن تا شاید خداوند بزرگ بخشایش ترا بپذیرد٠
مرد محتضر با فریادی بلند و نیرومند که از افراد سالم هم بعید می‌نمود، گفت :
ـ کدام اوراق؟
ـ اوراقی که آن کشیش تلابی از آوینیون آورده بود٠
ـ کی به شما گفته که آن به اصطلاح کشیش اوراقی برای من آورده است ؟
گورانفلو حدس زد که وقت‌شدت عمل فرارسیده است :
ـ کسی که این مطلب رابه من‌گفت ،می‌داند که چه می‌گوید٠ بجنب، اوراق ، اوراق ، درغیر این صورت از بخشایش خبری نیست٠
نیکلا داوید گفت :
ـ گور پدر تو و بخشایشت، مردکه بی‌سروپا !

و ، ناگهان از تخت بیرون پرید و با یك جست گلوی راهب را چسبید.
راهب بانگ برداشت:
ـ آی! آی! تو تب گرم داری ، فرزند؟ نمی‌خواهی اعتراف کنی ، نه؟ ...
انگشتان وکیل چنان به گلوی راهب فشار آورد که جمله‌اش قطع شد و رفته‌رفته به ناله‌ای خشك مبدل گردید.
براد ر گورانفلو مرد تنومندی بود، ولی متاسفانه در آن لحظه به سبب تاثیر مستی بر اعصابش ، حالتی فلج مانند داشت.
بنابراین ، با بسیج تمام قوای خود فقط توانست ازجای خود اندکی بلند شود، پیراهن وکیل را با دو دست چنگ بزند و او را با خشونت از خود دور سازد.
حقیقت‌گویی ایجاب می‌کند اضافه کنیم که براد ر گورانفلو با آن که نیمه‌فلج بود، نیکلا داوید را با چنان فشاری به عقب راند که وسط اتاق نقش زمین شد.
ولی ، غضبناك از جا برخاست و به طرف خنجر بلندی پرید که میهمانخانه‌دار زیر لباسهای او دیده بود، خنجر را از غلاف بیرون کشید و نوك تیز آن را به گلوی گورانفلو، که خسته و وامانده روی صندلی افتاده بود، فشار داد و گفت:
ـ حالا نوبت تو است که اعتراف کنی : حرف بزن ، یا کشته می‌شوی!
گورانفلو که ، در اثر سردی تیغه‌ی خنجر، مستی به‌کلی از سرش پریده بود، فهمید که وضع بیش از حد وخیم است. خود را زد به لودگی :
ـ آها! پس شما مریض نبودید، پس این حالت احتضار قلابی برای مسخره بازی بود.
نیکلا داوید پرسید:
ـ از کجا می‌دانستی که اوراقی برای من آورده‌اند ؟
ـ به من گفته بودند.
ـ کی گفته بود ؟
ـ همان که مرا به اتاق شما فرستاد.
ـ کی ترا به این جا فرستاد؟

ـ این را دیگر نمی‌توانم بگویم·
ـ مجبوری بگویی·
گورانفلو با خشونت گفت:
ـ فریاد می‌کشم· کمك می‌خواهم···
ـ من هم می‌کشم·
راهب فریادی سر داد· یك قطره خون نوك خنجر وکیل ظاهر شد·
گورانفلو باز هم مردد بود· دلش نمی‌آمد در دوستی خیانت روا دارد·
وکیل، درحالی که پا بر زمین می‌کوفت، سر گورانفلو داد زد:
ـ جان بکن!
ـ بسیار خوب! اسمش شیکو است·
ـ دلقك شاه؟
ـ شخص خودش!
ـ حالا کجاست؟
صدایی گفت:
ـ این جا!
شیکو، رنگ پریده، جدی و شمشیر به دست درآستانه‌ی در اتاق ایستاده بود·



۳۲ چه‌گونه شیکو پس از سوراخ کاری بامته، سوراخ دیگری نیز با نوک شمشیر ایجاد کرد

نیکلا داوید از شناختن کسی که می‌دانست دشمن جانی او است، دچار وحشتی ناپیدا شد.

گورانفلو از این لحظه‌ی وحشت سود برد و با یک حرکت خود را از زیر تیغ تیزی که بر گلویش فشار می‌آورد خلاص کرد.

شیکو گفت:

ـ به‌به! آقای داوید عزیز، پس خود شما هستید؟

داوید با اندکی تحقیر گفت:

ـ بله، بله، شکی در کار نیست، خودم هستم.

شیکو گفت:

ـ از ملاقاتتان خوشحالم.

بعد رو به راهب برگشت و گفت:

ـ گورانفلوی مهربان من، حضور تو این‌جا چند لحظه پیش، هنگامی که فکر می‌کردیم حضرت آقا در حال موت است، کاملا لازم بود. ولی در حال حاضر که ایشان مثل شاخ شمشاد ایستاده‌اند، دیگر به اقرارگیری احتیاجی ندارند، طرفشان یك نجیب زاده است.

داوید سعی کرد پوزخندی تحقیرآمیز تحویل بدهد. ولی، شیکو افزود:

ـ بله، یك نجیب زاده که اصالت نژادی خود را هم‌اکنون نشان خواهد داد.

شیکو در اتاق را پشت سرخود بست و با همان خونسردی چفت در را هم کشید.

داوید این مقدمات را ابتدا با هراسی که زاییده‌ی

غافلگیری بود پذیرفت، ولی خیلی زود، به پشت‌گرمی قدرت و مهارتی که در شمشیرزنی داشت، و با توجه به این که در هرحال با شیکو تنها بود، اعتماد به نفس خود را بازیافت، به نحوی که وقتی شیکو پس از بستن چفت در، سر خود را برگرداند، او را خندان و شمشیر به دست کنار تخت منتظر دید.

شیکو گفت:

ـ می‌دانید در این اتاق دنبال چه هستم، استاد نیکلا؟

ـ بقیه‌ی ضربه‌های تازیانه‌ای که از طرف دوك دومایین به شما بدهکار بودم، تقصیر خودتان بود که آن روز تاریخی از پنجره فرار کردید.

شیکو گفت:

ـ نه آقا. من اهل حساب و کتابم، آن ضربه‌ها را هم به شخصی‌که شما را اجیرکرده بود پس‌خواهم‌داد، خاطرتان جمع باشد. این‌جا، من در جست‌وجوی شجره‌نامه‌ای هستم که آقای پی‌یر دوگوندی، بی‌آن‌که بداند حامل چیست، آن را با خود به آوینیون برده بود، و باز هم بی‌آن‌که خبر داشته باشد، آن را به شما بازگردانده است.

رنگ از چهره‌ی داوید پرید:

ـ کدام شجره‌نامه؟

ـ شجره‌نامه‌ی آقایان دوگیز، که می‌دانید به خط مستقیم از شارلمانی ارث می‌برند.

داوید گفت:

ـ به‌به! آقا جاسوس هم‌که هستند. مرا بگو که فکر می‌کردم فقط با دلقك شاه طرفم!

شیکو گفت:

ـ باید به‌استحضارتان برسانم که ماه گذشته من هم در آن جلسه‌ی کوچك و پرشور صومعه‌ی سنت ژنویو، درحضور حضرات آقایان دوگیز، شرکت داشتم.

ـ شما؟

ـ بله، من در اتاقك اعترافی که درست رو به روی اتاقك شما جای داشت، به تماشا مشغول بودم. اتاقکهای

راحتی نیستند، درست است؟ خاصه آن‌که، دست کم من، مجبور بودم تا نزدیکیهای صبح در آن اتاقك تنگ و تاریك منتظر بمانم تا آن همه پرحرفی و دلقك بازی به پایان برسد. بنابراین، ملاحظه می‌فرمایید که سخنرانیهای آقایان دومونسورو و لاهوریر و همچنین خطابه‌ی راهبی را که از فصاحت بیانش خوشم آمد، شنیده‌ام. جریان تاجگذاری آقای دوك دانژو را هم، هرچند خیلی یخ‌زده و بی‌مزه بود، تحمل‌کردم. ولی خوشمزه‌ترین قسمت نمایش همان ماجرای شجره‌نامه بود: موضوع در اطراف اصل و نسب خاندان لورن دور می‌زد و حك و اصلاحها و دستکاریهای لازم در نمایشنامه به وسیله‌ی استاد نیکلا داوید، وکیل مبرز، به عمل آمده بود. نمایشنامه‌ی مضحکی بود که چیزی کم نداشت، مگر پروانه‌ی نمایش، که می‌بایست از طرف حضرت پاپ اعظم صادر شود.

نیکلا داوید که به سختی می‌توانست خود را مهار کند، درحالی که با خشم لبان خود را می‌گزید، گفت:

ـ آه! پس شما از قضیه‌ی شجره‌نامه خبر دارید؟

شیکو گفت:

ـ بله، و به نظر من خیلی هم زیرکانه بود، به خصوص در مورد قانون سالیك. چیزی که هست، این‌همه زرنگی باعث جوانمرگی می‌شود: برای این‌قبیل کارها آدم را دار می‌زنند. من طبعا موجود حساسی هستم. به همین جهت به خود گفتم: عجب! مگر می‌شود من بگذارم مردی زیرك و پرابتکار نظیر آقای داوید را دار بزنند، مردی که دست به اسلحه‌اش بسیار دلپسند است، یك وکیل پر قدرت، و سرانجام یك دوست قدیمی، آن‌هم موقعی که نه فقط می‌توانم از طناب دار نجاتش بدهم، که ثروت و مکنتش را هم می‌توانم تامین کنم، هرچه باشد این وکیل‌زبردست، این دوست باوفا، اولین نفری است که قوت قلب مرا، از طریق تخته‌ی پشت شلاق خورده‌ام، به من شناساند. نه، امکان‌ندارد بگذارم دارش‌بزنند. بنابراین، وقتی‌که شنیدم خیال سفر دارید، تصمیم گرفتم هیچ مانعی جلودارم نشود، و همراهتان راه بیفتم، البته پشت سر شما. یك

ساعت بعد از شما د ر همین میهمانخانه اتاق گرفتم ، و نه فقط د ر همین میهمانخانه ، که د ر اتاق مجاور، د ر این اتاق کناری ، ملاحظه کنید، فقط یك د یوار نازك ما را از هم جدا می‌کرد، که آن را هم سوراخ کردم. سوراخ کوچکی بود، ولی این امتیاز را به من داد که هر قدر بخواهم شما را زیر نظر بگیرم ، و اعتراف می‌کنم که روزی چند بار خودم را با این کار سرگرم می‌کردم. سرانجام ، شما مریض شدید. صاحب میهمانخانه می‌خواست عذر شما را بخواهد، و شما که به آقای پی‌یر دوگوندی در همین مسافرخانه وعده‌ی ملاقات داده بودید، می‌ترسیدید که مبادا او در مراجعت از آوینیون نتواند شما را در جای دیگر پیدا کند. بنابراین ، کلك بیماری را راه انداختید. من فریب این حقه را نخوردم ، ولی احتمال نصف به‌نصف می‌دادم ، چون ممکن بود واقعا مریض شده باشید. همه‌ی ما رفتنی هستیم ، و تا چند لحظه‌ی دیگر سعی می‌کنم این حقیقت را به شما بفهمانم. باری ، به همین خیال بود که از یك راهب شجاع ، دوست و همسفر مهربانم ،خواهش کردم که زحمتی بکشد و شما را برای استغفار از گناهان آماده سازد. ولی ، شما که از توبه و ندامت بویی نبرده‌اید، به جای استغفار سعی کردید گلوی آن مرد خدا را با نوك خنجر خود ببرید، غافل از آن که بنا به فرموده‌ی انجیل شریف" آن که با شمشیر می‌زند، به وسیله‌ی شمشیر نابود خواهد شد". آن وقت بود، آقای داوید عزیز، که خدمت رسیدم و گفتم : " ما که از آشنایان قدیم هستیم ، ماکه دوستانی باوفا هستیم ، چرا نباید کار را به صلح و صفا فیصله دهیم؟ " خوب ، حالا که همه چیز را فهمیدید، آیا حاضرید قضیه را دوستانه حل کنیم؟

ـ چه طور؟

ـ همان‌طور که اگر واقعا بیمار بودید،قضیه حل می‌شد: دوست من ، گورانفلو، از شما اقرار می‌گرفت، و شما هم اوراق مورد بحث را به او تحویل می‌دادید. خوب گوش کنید، آقای داوید عزیز، دست از این توطئه‌ها بردارید،

به من اعتماد داشته باشید، روابط خود تان را با آقایان دوگیز قطع کنید، آن اوراق و اسناد را بدهید به من، و من قول شرف می‌دهم که نظرمساعد شاه را نسبت به شما جلب کنم.
نیکلا داوید گفت:
- و اگر به حرفهای شما گوش نکنم؟
- آه! اگر به حرفهایم گوش نکنید، قضیه فرق می‌کند. خیلی راحت شما را می‌کشم، قول شرف می‌دهم! هنوز هم بازی خنده‌دار است، آقای داوید عزیز؟
وکیل، درحالی که شمشیر خود را نوازش می‌کرد، پاسخ داد:
- خنده‌دارتر از همیشه!
شیکو از نو گفت:
- ولی یاد تان باشد: اگر آن اوراق رابه من بدهید، همه‌چیز فراموش می‌شود. شاید حرفهای مرا باور نکنید، آقای داوید عزیز، چون ذات شما فاسد است، و با قیاس به نفس ممکن است تصور کنید کینه و خصومت، همچون زنگ که آهن را می‌خورد، قلب مرا به تباهی‌کشانده است. نه، من از شما نفرت دارم، این راست است، ولی از آقای دوك دومایِن بسی بیشتر متنفرم. به من امکان بدهید آقای ماین را از سر راه بردارم تا شما را نجات دهم. فقط آن شجره‌نامه را بدهید به من، به شرافتم قسم یاد می‌کنم که اسمی از شما به میان نیاورم و موجبات ترقی و پیشرفت شما را از هر حیث فراهم کنم.
درطول این شرح وبسطهای دور و دراز، شیکو با دقت و هشیاری فراوان مواظب کوچك ترین واکنشهای نیکلا داوید بود، اما کوچك‌ترین اثری از نرمش در تار و پود فولادین چشمهای وحشی او دیده نمی‌شد، حتی یك لحظه هم خطوط درهم و فشرده‌ی چهره‌ی او از هم باز نشد، حتی یك آن هم قلب او آن‌قدر نرم نشد که فشار پنجه‌ی منقبضش را بر دسته‌ی شمشیر اندکی تخفیف دهد.
بنابراین، شیکو ادامه داد:
- چاره‌ای نیست. گویی هرچه گفتم باد هوا بود، سخنانم

را به هیچ گرفتید. لاجرم ،فقط یك راه باقی می‌ماند :این که شما را به سبب آزارهایی‌که د رگذ شته به‌من رسانده‌اید تنبیه کنم ، سپس سطح زمین را از لوث وجود مردی کــه دیگرنه به پاکدامنی اعتقاد دارد و نه به بشریت، پـاك ســازم. ترتیبی می‌دهم که بر سر دار بروید. خداحافـظ، آقای داوید.

و شیکو، بی آن که چشم از وکیل برگیـرد، گامی به سوی عقب برداشت.

نیکلا داوید، با یك خیز به جلو پرید، و فریاد زد:

ـ خیال می‌کنید اجازه می‌دهم از این‌جا خارج بشوید ؟ نه، جاسوس خوش‌ادا ،نه ،دوست قدیمی‌من ،وقتی‌که کســی اسرار مهمی‌مانند اسرار شجره‌نامه را بداند،باید بمیـرد.

شیکو با همان آرامش گفت :

ـ شما کار مرا راحت می‌کنید. تردید من از آن جهت بـود که یقین دارم شما را می کشم.

لحن شیکو وحشتناك شد :

ـ برای آخرین بار می‌گویم : آن اوراق را به من بدهیـد، یا درجا شما را می‌کشم! به شما هم می‌گویم چه طـــور: گلویتان را به همان نحو که می‌خواستید با گورانفلو عمل کنید، سوراخ می‌کنم.

هنوز کلمات شیکو به پایان نرسیـده بود کـه داویـد بـا قهقهه‌ای وحشیانه به طرف او پرید. شیکو با شمشیر آختــه از او پذیرایی کرد.

هر دو حریف تقریبا هم‌قد و قواره بودند. ولی لباسهای شیکو لاغری او را از نظر مخفی می‌داشت، حال‌آن که انــدام کشیده و باریك و پر انعطـاف وکیل را چیـزی نمی‌پوشاند. به ماری پرتحرك شباهت داشت. شمشیر چابکش میان دستهای دراز او، برفراز سرش همچون نیش سه شاخ درنوسان بود. اما ، همان طور که شیکو اعلام کرده بود، با حریفی ســرسخـت ســر و کار داشت.

داوید یك قدم عقب نشست.

شیکو گفت :

ـ آه! آه! تازه دارید می‌فهمید، این طور نیست؟ خوب،

یك بار دیگر تکرار می‌کنم: اوراق!

داوید، به جای هرگونه پاسخی، دوباره به‌طرف شیکو حمله برد. نبرد دوم سخت‌تر و مرگبارتر از اولی آغاز شد، گو این که شیکو به دفع حمله اکتفا کرد و هنوز ضربه‌ای وارد نساخته بود.

این نبرد هم، مثل اولی، با یك گام عقب نشینی داوید به پایان رسید.

شیکو ناگهان فریاد کشید:

ـ آه! آه! حالا نوبت من است.

و یك قدم به جلو برداشت.

نیکلا داوید جا خالی داد تا متوقفش کند. شیکو حمله را دفع کرد، با دو ضربه‌ی سریع و متوالی از چپ وراست شمشیر حریف را قفل کرد، و نوك شمشیر خود را درست در نقطه‌ای از گردن او گذاشت که پیش از آن اعلام کرده بود: شمشیر را تا نیمه در گردن فرو برد:

ـ این هم ضربه‌ای که گفتم!

صدایی از داوید درنیامد. درحال، پیش پای شیکو به زمین افتاد و لخته‌ای خون بالا آورد.

شیکو به نوبه‌ی خود یك گام عقب نشست. مار زخمی گاه قادر است از جا بپرد و نیش بزند.

ولی داوید، باحرکتی غریزی، خود را به سوی تخت کشاند، گویی هنوز می‌خواست از راز سر به مهر خود حفاظت کند.

شیکو گفت:

ـ آه! ترا آدم متقلبی می‌دانستم. حالا می‌بینم که، برعکس، آدم ابلهی هستی. من نمی‌دانستم اوراق را کجا مخفی کرده‌ای، ولی خودت داری نشانم می‌دهی.

درحالی‌که داوید در کش‌وقوس احتضار به‌خود می‌پیچید، شیکو به سوی تخت دوید، تشك را بلند کرد، و یك لوله کاغذ را که داوید، بی‌توجه به خطری که تهدیدش می‌کرد، زیر متکا جای داده بود، پیدا کرد.

در لحظه‌ای که شیکو لوله را باز می‌کرد تا اطمینان یابد همان شجره‌نامه‌ی کذایی است، داوید با خشم خود را از زمین بلند کرد، بعد درهمان‌آن دوباره به زمین افتاد و آخرین نفس را از سینه بیرون داد.

شیکو ورقه را به دقت تا کرد و آن را در مطمئن‌ترین جیب نیم‌تنه‌ی چسبان خود، جای داد.

سپس، جسد وکیل را که تقریبا بدون خونریزی مرده بود، از زمین برداشت و آن را روی تخت، رو به دیوار کوچه، خواباند. بعد در اتاق را گشود و گورانفلو را صدا زد.

گورانفلو وارد شد، و با نگاه اول گفت:

ـ رنگتان پریده!

شیکو گفت:

ـ بله، آخرین لحظات این مردك بیچاره، مرا اندکی منقلب کرد.

گورانفلو پرسید:

ـ پس، آخرسر مرد؟

ـ بله، ولی کار هنوز تمام نشده. باید چند تا شمع کافوری روشن کنی و کنار جنازه‌اش مقداری ورد بخوانی.

ـ برای چه؟

ـ چه طور! یعنی چه؟ برای آن که دستگیرت نکنند و مثل یك قاتل بی‌سروپا به زندان شهر نیفتی.

گورانفلو وحشتزده گفت:

ـ من! قاتل این مرد! ولی او بود که می‌خواست مرا بکشد.

ـ بله، بله، درست است! و، چون نتوانست ترا بکشد، از شدت خشم خون به کله‌اش زده احتمالا یکی از رگهای قلبش پاره شده است، و شب به خیر. به این ترتیب، گورانفلوی عزیز، می‌بینی که باز هم علت اصلی مرگش کسی جز تو نیست. قتل غیرعمد، قبول، ولی تا بی‌گناهیت ثابت بشود، مدتی باید آب خنك بخوری.

راهب گفت:

ـ فکر می‌کنم حق با شما باشد، آقای شیکو.

ـ به خصوص که شنیده‌ام در این شهر لیون، رییس‌پلیس آدم بدقلقی است.

ـ یا حضرت مسیح!

شیکو گفت:

ـ پس، هر کاری می‌گویم، بکن، پدرجان.

گورانفلو نومیدانه پرسید:

ـ چه کار باید بکنم؟
شیکو گفت:
ـ همین جا بنشین، تمام دعاهایی را که بلدی، و حتی آنهایی‌را هم که بلد نیستی، بخوان تاخورشیدغروب کند. وقتی‌که هوا تاریك شد و تنها بودی، بدون درنگ، و بدون شتاب، از میهمانخانه خارج شو.
راهب با لحنی مفلوك پرسید:
ـ ولی از حالا تا آن موقع چه طور زندگی کنم؟
شیکو گفت:
ـ وقتی که من می‌گویم می‌دهم، واقعا می‌دهم. خوشم نمی‌آید که دوستانم دست‌گدایی درازکنند، من که مثل آن جماعت توی صومعه‌ی سنت ژنویو نیستم! بگیر.
و شیکو یك مشت سکه را که از جیب خود بیرون‌کشیده‌بود، کف دست پهن و گنده‌ی راهب ریخت.
گورانفلو که تا سرحد اشك ریختن متاثر شده بود، گفت:
ـ ای مرد سخاوتمند! اجازه بده درهمین شهر لیون در جوارت باشم. من به لیون دل بسته‌ام: این جا دومین پایتخت ملك ما است، شهر میهمان‌نوازی است.
ـ ولی، آدم کله‌پوك، باید یك چیز را بدانی! من این جا ماندنی نیستم، به زودی حرکت می‌کنم، و آن‌قدر باید سریع بروم که اصلا صلاح نیست همراه من بیایی.
گورانفلو، با حالتی آمیخته به تسلیم گفت:
ـ هرچه شما بخواهید! می‌دانید که خیلی دوستتان دارم، پدر جان.
شیکو گورانفلو را کنار تخت نشاند، بعد خودش پایین رفت ومیهمانخانه‌دار را به کناری کشید:
ـ آقای برنویه‌ی عزیز، می‌دانید که اتفاق بزرگی در میهمانخانه‌تان افتاده.
ـ به! مثلا چه اتفاقی؟
ـ این سلطنت طلب، این دشمن دین و ایمان، این مدعی پست و بی‌همه چیز پروتستانها ...
ـ چه کار کرده؟
ـ امروز صبح ملاقاتی با یکی از فرستادگان رم داشته.

ـ این را که می‌دانم. خودم به شما اطلاع دادم.

ـ خوب، موضوع این است که پدر روحانی ما، پاپ، که اجرای عدالت را در این عالم خاکی برعهده دارد، فرستاده‌ی خود را مستقیما نزد این توطئه‌گر فرستاده: چیزی که هست، آن طور که از قراین برمی‌آید، توطئه‌گر بدبخت نمی‌دانسته هدف این ماموریت چیست.

میهمانخانه‌دار با نگاههایی هراسان پرسید:

ـ خوب، چه بوده؟

ـ تشریف ببرید بالا، برنویه‌ی عزیز، و روکش را کنار بزنید و نگاهی به گردنش بیندازید تا بفهمید.

ـ آی! آی! آی! دارید مرا می‌ترسانید.

شیکو گفت:

ـ بیشتر از این چیزی نمی‌گویم. تقدیر این بوده است که اجرای عدالت در میهمانخانه‌ی شما صورت گیرد. پاپ افتخار بزرگی نصیب شما ساخته است، آقای برنویه.

سپس، شیکو ده سکه‌ی طلا در مشت میهمانخانه‌دار گذاشت و به اصطبل رفت. لحظه‌ای بعد با دو اسب راهوار از آن جا خارج شد.

میهمانخانه‌دار به سرعت برق بالا رفته، به اتاق نیکلا داوید وارد شده بود.

گورانفلو کنار تخت مشغول دعا خواندن بود.

برنویه کنار تخت رفت و طبق راهنمایی شیکو روکش جنازه را پس زد.

اثر زخم شمشیر بر گلوی نیکلا داوید هنوز تروتازه به نظر می‌رسید، ولی بدن او به همین زودی سرد شده بود.

میهمانخانه‌دار، همچنان که نگاهی حاکی از تبانی به گورانفلو می‌انداخت، گفت:

ـ تمام دشمنان دین مسیح همین‌طور می‌میرند.

گورانفلو فقط گفت:

ـ آمین!

این حوادث تقریبا در زمانی روی می‌داد که بوسی در پاریس دیان دومریدور را به دست بارون پیر، که او را مرده می‌پنداشت، می‌سپرد.

چه‌گونه دوک دانژو دریافت که دیان دومرید ورهرگز نمرده‌است





آخرین روزهای ماه آوریل فرارسیده بود.

کلیسای بزرگ شارتر سفیدپوش شده بود، و تمام ستونها را با تاجهایی از شاخسار سبز گیاهان زینت داده بودند در این فصل، گلها هنوز نشکفته بود، و به همین دلیل ستونها را با برگهای اندك درختان نورس تزیین کرده بودند.

پادشاه، که با پای برهنه از دروازه‌ی شهر به کلیساآمده بود، در وسط راهرو مرکزی سرپا ایستاده بود و به‌اطراف نظر می‌افکند تا مطمئن شود تمام درباریان و دوستان وفادارش در میعادگاه حاضرند.

این مراسم باشکوه برای آن برپا شده بود که تاج و تخت فرانسه وارث اصیلی پیدا کند. دو پیراهن نتردام را، که معجزات زیادی از خود نشان داده بودند، و در مورد خاصیت تکثیرکننده‌ی آنها هیچ‌گونه شکی جایز نبود، از صندوقچه‌ای زرین بیرون کشیده بودند. انبوه جمعیت که به تماشای این مراسم پرشکوه شتافته بود، در برابر پرتوهای آتشگونه‌ای که از صندوقچه‌ی مقدس ساطع می‌شد، سر به زیر می‌افکندند.

میان سکوت پرهیبت همگان، صدایی شبیه صدای یك پف خنده‌ی خفه به گوش هانری سوم رسید. شاه بی‌اختیار به جست وجوی شیکو پرداخت، چون فقط او بود که می‌توانست در چنین مراسمی اجازه‌ی خنده به خود دهد.

با وجود این، شیکو نبود که به دیدن منظره‌ی دو پیراهن مقدس به خنده افتاده بود. خنده از جانب سوارکاری بود که اسب هنوز عرق‌دارا و کنار درکلیسا بخار می‌کرد، و خرت او

نیز با لباسها وچکمه‌هایی گل‌آلود، میان درباریانی گونی‌پوش یا با جامه‌های مندرس و پابرهنه، در وسط کلیسا ظاهرشده بود.

هانری سوم، ناراضی و خشمگین از دیدن آن سوار، که آن همه دیر رسیده بود، و برخلاف دستور اکید او مبنی بر پوشیدن جامه‌هایی مانند پوشش راهبان، با لباس معمولی وقیحانه به میان جمع درباریان در حال جذبه و نیایش آمده بود، نگاهی غضب‌آلود به او انداخت.

تازه‌وارد ظاهرا متوجه این نگاه خشم‌آلود نشد، و با سروصدای فراوانی که از کفشهای تخت برجسته‌اش (که آن روزها مد بود) برمی‌خاست، از کنار تمثالهای اسقفان پیش رفت و کنار صندلی مخمل دوك دانژو زانو زد.

دوك دانژو، که تماس این شخصیت تازه‌وارد را احساس کرده بود، سر برگرداند و حیرتزده، با صدایی خفه گفت:

ـ بوسی!

ـ سلام عرض می‌کنم، حضرت والا.

لحن بوسی به گونه‌ای بود که انگار فقط از دیشب تا به حال از دوك دور بوده است، و آن همه وقایع مهم اتفاق نیفتاده است.

شاهزاده گفت:

ـ مگر تو مریضی؟

ـ برای چه، والاحضرت.

ـ برای این که معلوم نیست از کدام جهنم دره‌ای راه افتاده‌ای و با این سر و وضع برای تماشای پیراهنهای نتردام به شارتر آمده‌ای.

بوسی گفت:

ـ والاحضرت، موضوع بسیار مهمی است که فورا باید با شما در میان بگذارم.

ـ هیس! مراسم رو به اتمام است. کمی حوصله کن تاچند لحظه‌ی بعد همدیگر را در منزل من ببینیم.

ـ منتظرم، والاحضرت.

در آن بالا، شاه پیراهن‌گونی‌مانند نتردام را روی پیراهن متقال ریزباف خود برتن کرده بود، وملکه هم به کمك ندیمه‌های

خود مشغول همین کار بود.
آن گاه، شاه بر زمین زانو زد، ملکه هم از او تقلید کرد. آن دو زیر چیزی تابه مانند، که روی سر خود گرفته بودند، برای مدتی از ته قلب به دعا خواندن پرداختند. درباریان نیز برای خوش‌آمد شاه پیشانی خود را به خاك مالیدند.
سپس، شاه از جا برخاست، قبای مقدس را از تن به درآورد و آن را با تعظیمی به دست اسقف اعظم سپرد، سری در برابر ملکه تکان داد، و به سمت در کلیسا حرکت کرد.
اما، در راه متوقف شد. چشمش به بوسی افتاده بود. با لحنی خشن گفت:
ـ به به! آقا. گویا مراتب خلوص و عبودیت ما باب طبع شما نیست، چون دلتان نمی‌آید لباسهای فاخر و زر و زیور را از خود دور کنید، پادشاه خود را نمی‌بینید که چه‌گونه پشمینه‌پوش شده است و بر بوریا می‌نشیند؟
بوسی، با آن‌که در اثر این خطاب زمام اختیار را از کف داده بود و رنگ بر چهره نداشت، با لحنی پر وقار گفت:
ـ اعلی‌حضرتا، بیست و دو فرسنگ را در پنج ساعت پیموده‌ام تا به حضورتان شرفیاب شوم: به همین جهت بود که فرصتی برای تعویض لباس نداشتم. شاید هم اگر به جای شرفیابی و شرکت در این نیایش خاضعانه، در خانه مانده بودم، اعلی‌حضرت احتمالا متوجه غیبت من نمی‌شدند.
شاه از این استدلال خوشش آمد، ولی چون متوجه شد که بعضی از همراهانش شانه بالا می‌اندازند، نخواست با ابراز رضایت از دست پرورده‌ی برادرش، موجبات کدورت آنان را فراهم آورد. به همین جهت، بدون کلمه‌ای حرف به راه ادامه داد. بوسی خونسرد و آرام خود را کنار کشید.
دوك دانژو گفت:
ـ ظاهرا متوجه نشدی؟
ـ متوجه چه؟
ـ این که شومبرگ و کلوس، موژیرون، ملوسکهای شاه، برایت شانه بالا انداختند.
بوسی خیلی آرام گفت:

ـ چرا، والاحضرت، به خوبی دیدم.
ـ خوب؟
ـ خوب، چه؟ فکر می‌کنید من همنوعانم را در قلب یک کلیسا از دم تیغ می‌گذرانم؟ نه، قربان، من مسیحی معتقدی هستم.
دوک برای کسب اجازه از برادرش رفت. هانری، که گویا سخت تحت تاثیر برکات نترد ام قرار گرفته بود، روحیه‌ای سرشار از مدارا داشت و، به همین سبب، برادرش را مجاز کرد که هر زمان مایل است به سوی پاریس حرکت کند.
دوک دانژو، بی‌درنگ به بوسی پیوست و او را با خود به اتاق‌مخصوصی که در هتل برایش در نظر گرفته بودند، کشاند.
دوک در اتاق را محکم بست، و گفت:
ـ خوب، رفیق، بنشین و تعریف کن ببینیم کجاها بودی. می‌دانی که فکر می‌کردم مرده‌ای؟
ـ حدس می‌زنم، والاحضرت.
ـ می‌دانی که تمام دربار به شکرانه‌ی ناپدید شدن تو سفید پوشیده بود، و خیلی از سینه‌ها برای اولین بار، پس از شمشیر به دست‌گرفتن تو، نفسی به راحتی کشیدند؟ ولی، این حرفها را رها کنیم. بگو ببینم، تو آخرین باری که از من جدا شدی قرار بود سر از کار یک خوشگل ناشناس در بیاوری! جریان این زن چه بود، و به من چه می‌رسد؟
ـ چیزی که نصیب شما می‌شود، والاحضرت، محصول همان چیزی است که کاشتید، یعنی یك دنیا شرم!
دوک، که از این سخنان عجیب و مبهم بیش از لحن ناموبانه‌ی بوسی حیرت کرده بود، گفت:
ـ فرمودید؟
بوسی ادامه داد:
ـ خوب، بله، والاحضرت، شما یك دختر جوان‌اصیل‌زاده را به شهادت کشاندید، ولی این دختر از شهادت جسته است. ولی خیالتان راحت نشود، فکر نکنید از عواقب این عمل‌ناپسند رهیده‌اید، چون این‌دختر معصوم، هرچند از مرگ نجات یافته، ولی دچار مصیبتی بدتر

از مرگ شده است.
دوك دانژو، لرزان و نگران پرسید:
- موضوع چیست؟ چه بلایی سرش آمده؟
- سرور من، بلایی که بر سرش خراب شده این است: مردی شرافت او را حفظ می‌کند، زندگیش را نجات می‌دهد، ولی چنان قیمتی برای این خدمات تعیین می‌کند که دختربد بخت از پذیرفتن آنها تا مغزاستخوان پشیمان می‌شود.
- تمامش کن.
- بله، قربان، دیان دومریدور، که علاقه‌ای نداشت معشوقه‌ی جناب دوك دانژو بشود، از روی ناچاری خود را میان بازوان مردی انداخت که مورد تنفر او بود.
- چه داری می‌گویی؟
- می‌گویم که دیان دومریدور اینك مبدل شده است به خانم مونسورو.
شاهزاده با خشمی هولناك فریاد کشید:
- یا خون مسیح! یعنی درست است؟
بوسی با همان حالت نخوت‌آمیز خود گفت:
- وقتی‌که من به شما می‌گویم، یعنی بدانید که خبر درست است، قربان.
- منظورم این نبود. درباره‌ی صداقت شما تردیدی نیست. از خودم می‌پرسیدم آیا ممکن است یکی از نجیب‌زادگان وابسته‌ی من، یك مونسورو، آن‌قدر جسارت به خرج بدهد که زنی را که من مفتخر به عشق خود ساخته بودم، به رغم من و برضد من مورد حمایت خود قرار دهد. بسیار خوب، من داوری درباره‌ی آقای مونسورو رابرعهده‌ی شما می‌گذارم.
- من؟
- بله، شما، و مایلم به صراحت نظر بدهید که آیا او نسبت به من خیانت ورزیده است یا نه.
- نسبت به شما؟
- نسبت به منی که تمایلات باطنیم به خوبی بر او آشکار بوده است.

ـ و ، تمایلات باطنی والاحضرت ؟ ...
ـ روشن است : مایل بودم مورد محبت دیان قرار بگیرم .
ـ مورد محبت قرار بگیرید ؟
ـ بله ، اما بدون هرگونه اعمال خشونت .
بوسی با پوزخندی گفت :
ـ تمایلات شما همین بود ؟
ـ بدون شك ، و این تمایلات ، من تا لحظه‌ی آخر به آنها پایبند ماندم ، هرچندکه آقای مونسورو با هزارگونه دلیل و برهان سعی داشت با آنها مخالفت ورزد .
ـ سرور من ! سرور من ! چه می‌خواهید بگویید ؟ منظورتان این است که آن مرد شما را به لکه‌دار ساختن شرافت دیان ترغیب می‌کرد ؟
ـ بله .
ـ با توصیه‌هایش ؟
ـ با نامه‌هایش . می‌خواهی یکی از آن نامه‌ها رابخوانی ؟
بوسی بانگ برداشت :
ـ آه ! خدایا ! مگر می‌شود باور کرد ؟
ـ یك لحظه صبرکن تا ببینی .
دوك دانژو به سوی یکی از ملازمان خود دوید ، که در اتاقی دیگر صندوقچه‌ی کوچکی در اختیار داشت ، نامه‌ای از آن بیرون کشید و به دست بوسی داد :
ـ بخوان ، چون می‌بینم که حرف شاهزاده‌ی حامی‌خودت را قبول نداری .
بوسی‌نامه‌رابادستی لرزان گرفت وبه خواندن مشغول‌شد :
سرور من ،
" خاطر والاحضرت آسوده‌باشد. این‌دست اندازی کاملا بی‌خطر خواهد بود ، چون آن دختر خانم امشب برای یك اقامت هشت روزه به سوی خانه‌ی خاله‌ی خود که در قصرخود اقامت دارد ، حرکت می‌کند. بنابراین ، من کارها را برعهده خواهم گرفت ، نگران نباشید. و اما ، درباره‌ی وسواسها و مقاومتهای آن دختر خانم ، اطمینان داشته باشید به مجرد آن‌که خود را در حضورشما ببیند ،

همه از بین خواهد رفت. در هر حال، من اقدام
می‌کنم... و امشب... او در قصر بوژه خواهد بود.
خدمتگزار صدیق آن والاحضرت.»

بریان دومونسورو

شاهزاده پرسید:

- بسیار خوب، حالا نظرت چیست، بوسی؟

- نظرم این است که خدمت خوبی به شما کرده.

- به من خیانت کرده است، بوسی.

- آه! بله، البته! فراموش کردم جمله‌ی خود را تمام کنم.

- مرا بازی داد! نامرد. مرا متقاعد ساخت که دخترك جان سپرده است... تو به جای من بودی چه می‌کردی؟ اما، صبر کن. خود آن نامرد چه کرده؟

- به پدر بیچاره‌ی دختر می‌باوراند که رباینده شما هستید. بعد به عنوان حامی او وارد میدان می‌شود. سپس، با در دست داشتن نامه‌ای از بارون پیر، به قصر بوژه می‌رود، و سرانجام با یك صحنه‌سازی ماهرانه دختر را از راه پنجره فرار می‌دهد. دیان دومریدور را به پاریس می‌آورد، و او را در خانه‌ای که خوب می‌شناسید عملا زندانی می‌کند. بعد هم، با ایجاد فضایی آمیخته به رعب و وحشت، او را وادار می‌سازد به همسریش درآید.

دوك فریاد کشید:

- آیا این کار یك خیانت رذیلانه نیست؟

بوسی با جسارت معمول خود پاسخ داد:

- زیر چتر حمایت شما، والاحضرت.

- آه! بوسی! ... خواهی دید که بلدم انتقام بگیرم.

- انتقام‌بگیرید؟ نه، والاحضرت، شما این‌کار را نخواهید کرد.

- پس چه؟

- فقط این ازدواج خدعه‌آمیز را باطل کنید! این است رفتاری که یك نجیب زاده‌ی شایسته و یك شاهزاده‌ی اصیل باید پیشه کند، والاحضرت.

شاهزاده که اندکی ظنین شده بود، گفت:

- آه! آه! چه حرارتی! مثل‌این است که گلویت گیر کرده، بوسی؟

ـ من؟ ابدا. تنها چیزی که می‌خواهم این است که مردم نگویند لویی دوکلرمون، کنت دوبوسی، به خدمت شاهزاده‌ای مکار و بی‌حیثیت کمر بسته است.
ـ بسیار خوب، قبول. ولی این ازدواج را چه‌طور باید باطل کرد؟
ـ بسیار آسان است: با به میدان کشاندن پدر دختر.
ـ بارون دومرید ور؟
ـ بله.
ـ ولی پیرمرد در حال حاضر در گوشه‌ی ولایت آنژو است.
ـ او این جا است، والاحضرت. در پاریس.
ـ نزد تو؟
ـ نه، در خانه‌ی خودش. سرور من، با او صحبت کنید، به او اطمینان دهید که می‌تواند به شما اعتماد داشته باشد. کاری کنید که شما را نه به عنوان یک دشمن، که به عنوان یک حامی بنگرد. او تاکنون کاری نداشته است جز لعن و نفرین کردن شما، از این پس او باید شما را همچون فرشته‌ی نجات ببیند، سرور من.
ـ کی می‌توانم او را ببینم؟
ـ به محض بازگشت به پاریس.
ـ برو، آماده باش.
ـ درخدمتم، سرور من. والاحضرت را کجا باید پیدا کنم؟
ـ در مراسم صبحگاهی کاخ لوور.
ـ سر وقت آن جا خواهم بود. خداحافظ.

بوسی یک لحظه را هم تلف نکرد. راهی را که دوک در کالسکه‌ی خود، چرت زنان، در پانزده ساعت طی کرد، مرد جوان که با قلبی آکنده از عشق و شادی به سوی پاریس می‌شتافت، فقط در پنج ساعت پیمود، دشت وکوه و دره‌ها را درمی‌نوردید تا هرچه زودتر بارون پیر را با خبری امیدوارکننده و دیان غمزده را با تقدیم نیمی از زندگانی خود شاد سازد.

شیکو چه‌گونه به کاخ لوور بازگشت و مورد استقبال پادشاه، هانری سوم، قرار گرفت

۳۴

همه چیز در کاخ لوور خفته به نظر می‌رسید، چون ساعت هنوز از یازده صبح نگذشته بود. نگهبانان کاخ بااحتیاط گام برمی‌داشتند، اسوارانی که قرارگاههای نگهبانی را تحویل می‌گرفتند، قدم آهسته می‌رفتند.

شاه خسته و کوفته از زیارت بازگشته بود و احتیاج به استراحت داشت.

دو مردجوان در یك لحظه به دروازه‌ی اصلی کاخ نزدیك شدند: یکی سوار بر اسبی تر و تازه، و دیگری بر زین اسبی کف‌آلود و از نفس افتاده.

آن دو، رو در روی یك دیگر در برابر در کاخ ایستادند، چون از دو جهت مخالف آمده بودند و فقط در آن جا می‌توانستند با هم تلاقی کنند.

آن‌که جوان‌تر بود، ضمن سلامی احترام‌آمیز، بانگ برداشت:

ـ آقای شیکو، صبح به خیر، حالتان چه طور است؟

ـ آه! آقای کنت دوبوسی. رسیدن به خیر!

شیکو با روانی وآرامشی سخن می‌گفت که‌بوی نجیب زادگی می‌داد، حال آن‌که سلام بوسی آمیخته به ظرافت اشراف زادگی بود.

بوسی پرسید:

ـ تشریف آورده‌اید شاهد مراسم صبحگاهی دربار باشید؟

ـ حدس می‌زنم شما هم به همین نیت آمده‌اید.

بوسی گفت:

ـ نه. من فقط آمده‌ام سلامی به آقای دوك دانژو بکنم.

بعد، با تبسمی اضافه کرد:
- می‌دانید که من افتخار آن را ندارم که جزو ندیمان اعلیحضرت باشم.
شیکو گفت:
- آقای دوك دانژو در لوور تشریف دارند، و بدون شك در مراسم صبحگاه حضور خواهند داشت. چرا همراه من نمی‌آیید؟
- از کژخلقی شاه می‌ترسم.
- به!
- چاره‌ای نیست! اعلیحضرت هیچ‌گاه روی خوشی به من نشان نداده‌اند.
- بردبار باشید، تا چند وقت دیگر همه چیز عوض می‌شود.
- آه! آه! پس شما طالع‌بین هم هستید، آقای شیکو؟
- گاهی اوقات. بفرمایید، آقای بوسی، شهامت داشته باشید.
پس، هردو آنها وارد کاخ شدند: یکی به طرف خوابگاه آقای دوك دانژو رفت، و دیگری به سوی خوابگاه شاه.
هانری سوم تازه از خواب بیدار شده بود. سنج بزرگ را به صدا درآورده بود، و انبوهی از خدمتگاران و ملازمان به اتاق او هجوم برده بود: سوپ جوجه، شراب معطر و انواع پاته‌های گوشت را تازه روی میز صبحانه چیده بودند که شیکو شاداب و سرحال به اتاق ارباب عالی مقام خود وارد شد، و طبق معمول قبل از سلام و تعارف شروع کرد به خوردن و آشامیدن.
شاه، با آن که می‌خواست خود را خشمناك نشان دهد، شادمانه بانگ برداشت:
- لعنت بر شیطان! به نظرم این شیکوی بی‌شرف است که دوباره سروکله‌اش پیدا شده، فراری، ولگرد، هرزه! بدبختی من دوباره شروع شد... باز هم باید خود را آماده‌ی شنیدن مزخرفات او بکنم. در ظرف سه هفته‌ی گذشته واقعا راحت بودم.
- آه! نشد! باز هم که داری تق می‌زنی. به جان خودم درست مثل این است که آدم پای ناله و شکایتهای یکی

از رعایای بدبخت تو نشسته باشد. خوب، تعریف کن ببینم، هانری کوچولو، در غیبت من چه کارها کرده‌ای؟ کمی وقت پیدا کردی فرمانروایی مسخره‌ی خودت را به‌این فرانسه‌ی زیبا و بدبخت نشان بدهی؟

ـ آقای شیکو؟

ـ مردم برایت شکلك درمی‌آورند، هان؟

ـ خوشمزگی می‌کنی!

ـ فرصت پیدا نکردی چند تا از این ملوسکها را دار بزنی؟ آه! ببخشید! آقای کلوس، متوجه نبودم شما این‌جا تشریف دارید.

شاه گفت:

ـ شیکو، اگر همین طور ادامه بدهی، کلاهمان می‌رود توی هم.

شیکو، بی‌اعتنا به آزردگی شاه، همچنان ادامه می‌داد:

ـ سرانجام، پولی در خزانه‌ی ما، یا دست‌کم در گاوصندوق یهودیان، باقی مانده یا نه؟ هرچه باشد، احتیاج به سرگرمی و تفریح داریم. بدمذهب! زندگی خسته‌کننده شده!

و، درضمن صحبت، شیکو دستبرد جانانه‌ای هم به بشقاب گوشتهای سرخ کرده زد که به طرز اشتهاانگیزی روی میز جلب نظر می‌کرد.

شاه شروع کرد به خندیدن: قضایای پیچیده را همیشه بدین طرز خاتمه می‌داد. بعد، پرسید:

ـ خوب، حالا تعریف کن ببینم چه بلایی سرت آمده بود. هیچ می‌دانی دستور دادم برای پیدا کردن تو تمام سوراخ و سمبه‌های بدنام و خطرناك پاریس را زیر و رو کنند؟

ـ کاخ سلطنتی را هم خوب گشتی؟

ـ فکر می‌کنم گیر یکی از آن آدمهای هرزه و بی‌بند و بار افتاده بودی.

ـ اشتباه می‌کنی، هانری، هرچه آدم هرزه و بی‌بند وبار توی این ملك بوده، تو دور و بر خودت جمع کرده‌ای!

ـ پس اشتباه کرده بودم؟

ـ خوب، بله ! مثل همیشه ، از کل تا جزء .
ـ خوب، پس فرض کنیم که تو رفته بودی از گناهانت توبه کنی .
ـ اتفاقا درست است. کمی رفتم به عالم رهبانیت و سیر و سلوکهای زاهدانه ، و راستش ، طاقت نیاوردم . دیگر از هرچه رهبان است بیزارم . آه ! جانورهای کثیفی هستند.
در این موقع، آقای مونسورو به حضور شاه رسید، و با احترامی عمیق تعظیم کرد.
شاه گفت :
ـ آه ! شما هستید، آقای میرشکار؟ کی یک شکار بزرگ و جالب برایمان ترتیب می‌دهید ؟
ـ هر موقع اعلیحضرت اراده فرمایند. به بنده اطلاع داده‌اند که در سن‌ژرمن‌ـ آنله گله‌های گراز فراوان شده است.
شیکو گفت :
ـ گراز حیوان خطرناکی است. یادم می‌آید که شارل‌نهم نزدیک بود در یک شکار گراز کشته شود، و علاوه براین ، میخهای چوبی هم زبر و خشن است ، دستهای ظریف و نازك ما را آش ولاش می‌کند، این طور نیست ، پسرم؟
آقای مونسورو از گوشه‌ی چشم نگاه بدی به‌شیکو انداخت.
شیکو به شاه گفت :
ـ هانری ، به نظرم میرشکار تو تازگیها گرگ دیده .
ـ چه طور مگر؟
ـ برای این که اثرات آن ، مثل گرد و غبار آریستوفان شاعر، روی سر و صورتش دیده می‌شود، به خصوص روی چشمها ! واقعا جالب است!
آقای مونسورو ، برگشت و با رنگی پریده رو به شیکو گفت :
ـ آقای شیکو ، من زیاد به دلقکها عادت ندارم ، چون به ندرت در دربار بوده‌ام ، و به شما هم هشدار می‌دهم که مایل نیستم در برابر پادشاه خودم تحقیر شوم ، به خصوص هنگامی که در حال انجام دادن وظیفه باشم .
شیکو گفت :
ـ خوب ، آقا ، شما درست برعکس ما هستید ، که همه درباری

هستیم· برای همین است که از این مسخره‌بازی آخری خیلی خندیدیم·

کنت دومونسورو پرسید:

ـ که کدام مسخره‌بازی باشد؟

ـ همین مسخره‌بازی که این هانری بینوای من شما را به عنوان میرشکار سلطنتی انتخاب کرده! ملاحظه می‌کنید که این شاه کوچولوی ما، شاید کمتر از من مضحك باشد، ولی در دیوانگی رقیب ندارد·

مونسورو نگاه خشم‌آلودی به شیکو افکند، و آهسته به او گفت:

ـ آقا، ممکن است بدون آن‌که جلب توجه کنید، تشریف ببرید کنار پنجره و منتظر من بمانید؟

شیکو گفت:

ـ با کمال میل، آقا!

ـ پس، لطفا کنار بکشیم·

شیکو گفت:

ـ اگر دلتان بخواهد، می‌توانیم برویم ته جنگل·

مونسورو، درحالی که کنار پنجره به شیکو می‌پیوست، گفت:

ـ شوخی بس است، بی‌فایده هم هست، چون این‌جا کسی نیست که بخندد· این جا فقط ما دو نفر رو به روی یك دیگر قرار داریم و باید رك و راست باشیم، آقای شیکو آقای دلقك، آقای دیوانه‌ی مصلحتی، به عنوان یك نجیب زاده به شما هشدار می‌دهم، این کلمه را درست گوش کنید، به شما هشدار می‌دهم که از شوخی و دلقك بازی با من دست بردارید· درضمن، یادآور می‌شوم که هرگاه هوس کردید به کسی در جنگل وعده‌ی ملاقات بدهید، فراموش‌نکنید که درجنگل‌ترکه‌های آبدار و چماقهای فراوانی‌می‌روید که همه آماده‌اند با کمال احترام از شما پذیرایی کنند، درست همان طورکه چندی پیش ازطرف آقای دوك دوماین ازشما جانانه پذیرایی کردند·

شیکو، بی‌آن‌که ظاهرا تحت تاثیر قرار گیرد ـ هرچند برق تیره‌ای از چشمان سیاهش ساطع شد ـ با خونسردی گفت:

ـ آه! آقای عزیز، شما مرا به یاد بدهکاریهای خودم به

آقای کنت دومایین می‌اندازید! پس ، از قرار معلوم ، شما هم مایلید مرا جزو بدهکاران خودتان به حساب بیاورید. من حرفی ندارم ، با کمال میل شما را هم درسیاهه‌ی بستانکاران خود قرار می‌دهم و سهمی معادل سهم آقای دومایین برایتان کنار می‌گذارم.

مونسورو گفت :

ـ آقای شیکو ، فکر می‌کنم میان بستانکاران خود، نفر اصلی را فراموش کرده‌اید.

ـ تعجب می‌کنم ، آقای مونسورو ، من معمولا حافظه‌ی خوبی دارم. ممکن است بفرمایید این بستانکار اصلی کیست؟

ـ استاد نیکلا داوید.

شیکو با خنده‌ی نخوت باری گفت :

ـ آه ! در مورد او ، اشتباه می‌کنید. دیگر به او هیچ بدهکاری ندارم. او سهمش را گرفت.

در این موقع، شخص دیگری نیز به گفت وگوی آنان پیوست. او بوسی بود.

شیکو گفت :

ـ آه ! آقای بوسی ، لطفا کمکم کنید. همان‌طورکه ملاحظه می‌فرمایید ، این آقای مونسورو ، درست مثل یك شکارچی ماهر ، مرا به این جا کشانده است ، و می‌کوشد عینا مثل یك گوزن یا یك آهو مرا به تله بیندازد. به ایشان بفرمایید که عوضی گرفته ، آقای بوسی ، به ایشان حالی کنید که با یك گراز طرف است ، گراز هم که ، می‌دانید ، همیشه به طرف شکارچی برمی‌گردد !

بوسی ، خطاب به مونسورو گفت :

ـ آقا مفتخرم به اطلاعتان برسانم که آقای دوك دانژو مایلند شما را ملاقات کنند.

مونسورو با نگرانی گفت :

ـ مرا ؟

بوسی تایید کرد :

ـ بله ، خود شما را .

میرشکار سلطنتی از بوسی پرسید :

ـ شما هم همراه من هستید، آقا؟
بوسی پاسخ داد:
ـ نه، آقا. من هرچه زودتر باید والاحضرت را آگاه سازم که شما، پس از کسب مرخصی از حضور اعلیحضرت، اوامر ایشان را به جای خواهید آورد.
و بوسی، همان طور که آمده بود، با نرمش خاص خود از لا به لای درباریان به خارج خزید.
دوك دانژو در اتاق خود انتظار می‌کشید، و نامه‌ای را که خوانندگان ما خوب می‌شناسند زیر و رو می‌کرد.
بوسی پیدا شد. دوك شتابزده پرسید:
ـ خوب؟
ـ پیدایش کردم، والاحضرت، تا چند لحظه‌ی دیگر این جا خواهد بود.
دوك پرسید:
ـ هنوز هم مثل دیروز معتقدید که او مقصر است؟
ـ صد بار بیشتر. جرم او از آن گونه عملیات است که هرچه بیشتر به آنها فکر کنید، سنگین‌تر به نظر می‌رسد. به علاوه جرم او روشن است. با نیرنگ و خیانت دختر خانم اصیلی را ربوده است، با استفاده از خدعه و فریب و شیادیهایی که شایسته‌ی یك نجیب زاده نیست، آن دختر تنها و وحشتزده را به ازدواج خود درآورده است. او باید شخصا خواهان ابطال این ازدواج گردد، درغیراین صورت شما باید این کار را به جای او انجام دهید.
ـ قبول، موافقم.
بوسی گفت:
ـ والاحضرت، اینك از طرف پدر دختر، از طرف خود دختر، از طرف خاندان مریدور، ازطرف دیان، صحبت می‌کنم: آیا قول شرف می‌دهید؟
ـ قول می‌دهم.
در این موقع، از راهرو صدای پا به گوش رسید. بوسی گفت:
ـ آمد!
دوك دانژو، با فریادی جدی و خشن، که به‌نظر بوسی

شروع خوبی بود، گفت:

ـ آقای مونسورو را وارد کنید.

بوسی در دهلیز مجاور، میان نجیب زادگانی که برای عرض سلام به دوک گرد آمده بودند، باقی ماند. جمع نجیب زادگان درباری، در برابر بوسی، هم به‌سبب احترام و ستایشی که برای شخص خودش قایل بودند، و هم‌به مناسبت موقعیت ویژه‌ای که در جوار دوک دانژو داشت، مودبانه کنار می‌کشیدند. بوسی با حد اکثر توان خود می‌کوشید احساساتش را پنهان سازد، با این حال اضطراب هولناکی بر قلبش چنگ می‌انداخت و بی‌صبرانه در انتظار نتیجه‌ی جلسه‌ای بود که در حقیقت خوشبختی و آینده‌ی او را شکل می‌داد.

ناگهان نهیب مشهور دوک دانژو با شدتی کم‌سابقه بلند شد. حالتی آمرانه در این فریاد خشن وجود داشت.

بوسی از شدت خوشحالی به لرزه درآمد: "آه! دوک به وعده‌ی خود وفا می‌کند."

اما، پس از این نهیب هولناك صدای دیگری به گوش نرسید، تمام حاضران در اتاق انتظار با نگرانی به یك دیگر می‌نگریستند. سکوت ژرفی میان درباریان برقرار شده بود.

ناگهان در اتاق دوك باز شد، از لابه لای پرده‌ها صداهایی که گویای گفت‌وگویی گرم و دوستانه بود به گوش می‌رسید.

به‌زودی، صداها نزدیك‌تر شد، پرده کنار رفت. مونسورو، تعظیم‌کنان از اتاق خارج شد. دوك تا آستانه‌ی در او را مشایعت کرد و با صدای بلند گفت:

ـ خداحافظ! دوست‌عزیز! توافق شد.

بوسی سرد رنمی‌آورد:

ـ دوست‌عزیز! ... این دیگر یعنی چه؟

مونسورو، در همان‌حال که روبه سوی دوك داشت، گفت:

ـ پس، نظر والاحضرت این است که در حال حاضر وسیله‌ای بهتر از تبلیغات وجود ندارد.

دوك پاسخ داد:

ـ بله، بله. این پنهانکاریها خیلی بچگانه است.

میرشکار گفت:

ـ پس ،قربان ، هم امروز عصر ، بنده به‌شرف عرض همایونی می‌رسانم.

ـ بدون ترس و نگرانی پیش بروید، تدارك کار با من.

در این موقع ، دوك خم شد و چند کلمه‌ای هم به گوش میرشکار سلطنتی گفت.

میرشکار پاسخ داد:

ـ عملی شده ، قربان.

مونسورو برای آخرین بار تعظیمی کرد و وارد اتاق انتظار شد. دوك ، بی‌آن‌که بوسی را ببیند، نگاه جست وجوگرانه‌ای به حاضران انداخت. بوسی میان چینهای بزرگ یکی ازپرده‌ها به خود می‌پیچید و برای آن که به زمین نیفتد، با چنگ و دندان به چینهای پرده چسبیده بود.

مونسورو به سوی گروه نجیب زادگانی که منتظر نوبت شرفیابی خود بودند، برگشت. غالب آنان ، تحت تاثیرالطاف بی‌دریغ شاهزاده که نثارکنت دومونسورو شده‌بود،ودرخشش شخصیتی چون بوسی را تحت الشعاع قرار می‌داد، در برابر مونسورو خم می‌شدند. سرانجام ، کنت دومونسورو روبه‌حاضران کرد و گفت:

ـ آقایان ، اجازه می‌خواهم خبری را به استحضارتان برسانم: والاحضرت اجازه فرمودند که من ازدواج خود با خانم دیان دومریدور را ،که از یك ماه‌پیش به همسری این جانب درآمده است، رسما به اطلاع همگان برسانم. مراسم معرفی ایشان به دربار سلطنتی ، هم امشب تحت توجهات عالیه‌ی والاحضرت صورت خواهد گرفت.

در همین لحظه بود که بوسی از پس پرده سر برآورد، و دوك دانژو و او، هردو با چهره‌هایی بی‌رنگ به دلایل مختلف ، چشم در چشم یك دیگر دوختند: نگاه بوسی آکنده‌از تحقیر بود، و نگاه دوك مملو از وحشت.

کنت دومونسورو از میان جمع نجیب زادگان که تعارفات و تبریکهای‌خود را نثار او می‌کردند، گذشت.

و اما بوسی ، حرکتی به خود داد تا نزد دوك برود. ولی دوك که متوجه این حرکت شده‌بود، بی‌درنگ پرده راکشید. و در همین لحظه ، از پشت پرده صدای بسته شدن در اتاق

او، و قفل شدن آن، به گوش رسید.

بوسی فهمید که اگر در آن‌جا بماند، منظره‌ی اندوه‌بار احساسات جریحه‌دار شده‌اش بر همگان آشکار خواهد شد. پس، به سرعت از پلکان مخفی کاخ خود را به حیاط داخلی رساند، بر اسب جهید و چهارنعل راه خیابان سنت آنتوان را در پیش گرفت.

بارون دومریدور و دیان بی‌صبرانه در انتظار پاسخی بودند که بوسی به آنان وعده داده بود. هنگامی که بوسی وارد شد، چهره‌ای پریده‌رنگ و پریشان داشت، از دیدگانش خون می‌بارید.

به محض ورود، بوسی فریاد کشید:

ـ خانم، تحقیرم کنید، ابراز انزجار کنید، می‌پنداشتم که در این دنیا چیزی هستم، ولی ذره‌ای بیش نیستم. تصور می‌کردم کاری از دستم برمی‌آید، حال آن که قلب خود را هم نمی‌توانم از سینه‌بیرون بکشم. خانم، شما اینك همسرقانونی کنت دومونسورو هستید، و مراسم معرفی رسمی شما هم امشب صورت خواهد گرفت.

بوسی پدر و دختر بهتزده و پریشان را به حال خود رها کرد و، دیوانه و مست از درد و خشم، پله‌ها را زیر پاگذاشت، بر اسب جست، مهمیزهای خود را بر شکم حیوان کوفت، و بی‌آن‌که بداند به کجا می‌رود، اسب را افسارگسیخته به پیش راند تا سر راه خود، در کوی و برزن، وحشت و سرگیجه بیافریند. دست او به جای هرکار فقط قلب بی‌قرارش را در خود می‌فشرد.

۳۵



بین دوک دانژو و میرشکار سلطنتی چه گذشته بود؟

دوك، هنگامی که پس از تشویق و تاییدهای بوسی، آقای مونسورو را به حضور پذیرفت، با لحنی شروع به صحبت کرد که با طبع نجیب زاده‌ی شمشیرزن بود. عزت نفس شاهزاده جریحه‌دار شده بود، و ترس از بدنامی، به خصوص در اثر دادخواهی بارون پیر از شاه، او را از خود بی‌خود کرده بود.

بنابراین، دوك دانژو میرشکار سلطنتی‌را با همان‌قیافه‌ای پذیرفت که در دربار مشهور بود. هیچ‌کس‌را در برابر این قیافه یارای مقاومت نبود، چون همه به‌خوبی‌می‌دانستند که دوك برای انتقام‌گرفتن، راهها و وسایلی بس متنوع در اختیار دارد.

مونسورو، بسیار آرام و موقر، درحالی که نگاه خود را به پرده‌ها دوخته بود، پرسید:

ـ والاحضرت مرا احضار فرموده بودند.

مونسورو که‌ازمدتها پیش با روحیات دوك آشنایی‌داشت، حدس می‌زدکه آتشی زیر این ظاهر سرد و خشك زبانه‌می‌کشد. به همین جهت به در و دیوار نظر می‌افکند تا شاید به علت این غلیان درونی پی ببرد.

دوك که متوجه نگاههای او شده بود، گفت:

ـ نترسید، آقا. هیچ‌کس پشت این پرده‌ها نیست. ما می‌توانیم آزادانه صحبت کنیم، آزادانه، و به خصوص صادقانه.

مونسورو تعظیم کرد.

ـ شما، آقای میرشکار سلطنتی، خدمتگزار لایقی‌هستید، و تصور می کنم که تعلق‌خاطری هم نسبت به شخص

من ابراز داشته‌اید.
ـ همین‌طور است، سرور من.
ـ من از این بابت اطمینان دارم، آقا. شما بارها مرا از وجود توطئه‌هایی که برضد من چیده شده بود آگاه ساخته‌اید، شما در بسیاری از کارهایم به من یاری داده‌اید، اغلب منافع خود را فراموش کرده‌اید، جان خود را به خطر انداخته‌اید.
ـ والاحضرتا! ...
ـ من این چیزها را می‌دانم. در گذشته‌ای نزدیک ـ من باید این نکته را یادآوری کنم، چون نزاکت شما به‌حدی بوده است که هیچ‌گاه، حتی با اشاره و کنایه هم‌خدماتی را که انجام داده‌اید، عنوان نمی‌کنید ـ بله، در گذشته‌ای نه چندان دور که آن واقعه‌ی بد فرجام پیش آمد...
ـ کدام واقعه، سرور من؟
ـ همان واقعه‌ی ربودن دختر بارون دومریدور، آن دخترك بیچاره!
آقای مونسورو پاسخ داد:
ـ والاحضرتا! طبع ظریف و حساس شما این واقعه را بیش از حد بزرگ کرده است: نه شما مسوول مرگ آن دختر بوده‌اید، نه من...
ـ چه طور؟
ـ در این تردیدی نیست که شما خیال نداشتید در مورد خانم دومریدور خشونت را تا حد مرگ ادامه دهید.
ـ آه! نه.
مونسورو خاضعانه گفت:
ـ گوش کنید، سرور من. می‌دانم والاحضرت چه فکری در سر دارند.
ـ پس، بگویید.
ـ والاحضرت فکر می‌کنند که ممکن است آن دختر خانم واقعا نمرده باشد، و با زنده ماندن خود بتواند بار سنگین عذاب وجدان کسانی که خود را مسبب مرگ او می‌دانند، سبك نماید.
دوك گفت:

ـ آه! آقای محترم، مدتها است که منتظر چنین تسلای خاطری بودم! چرا این‌قدر دیر به‌این فکر افتادید؟ شما خدمتگزار صدیق و باوفایی هستید! پس از آن واقعه، شما رنج واندوه مرا دیدید، بارها ازکابوسهای شبانه‌ی خود به مناسبت مرگ آن دختر با شما سخن گفتم، آن‌هم منی که از حساسیتی غیرعادی رنج می‌برم... و آن وقت مرا در این رنج و اندوه بی‌پایان به حال خود گذاشتید، درحالی که فقط با یك کلمه‌ی تردیدآمیز می‌توانستید مرا از آن همه شکنجه و اندوه معاف دارید! ... این رفتار شما را چه‌گونه باید تعبیر کرد، آقا؟

دوك این کلمات را با لحنی آمیخته به خشمی در شرف انفجار ادا می‌کرد.

مونسورو پاسخ داد:

ـ سرور من، چنین پیدا است که والاحضرت اتهاماتی را متوجه من می‌دانند.

شاهزاده ناگهان منفجر شد، و درحالی که یك گام به سوی آقای مونسورو برمی‌داشت، فریاد کشید:

ـ خیانتکار! ... دستش را می‌گیرم، حمایتش می‌کنم... تو فریبم‌دادی! تو دختری را که‌دوست داشتم از من ربودی.

مونسورو به طرز وحشت‌آوری سفید شده بود، اما حالت آرام و تقریبا نخوت‌آمیز خود را از دست نداد. فقط گفت:

ـ درست است.

شاهزاده با صدایی خفه گفت:

ـ منظورتان چیست؟

مونسورو با لحنی نرم و تفقدجویانه پاسخ داد:

ـ منظورم این است که اگر سرور من لطف بفرمایند و به سخنان من گوش فرادهند، متوجه خواهند شد که اگر من توانسته‌ام این زن را بربایم، فقط و فقط بدان دلیل است که والاحضرت نیز قصد ربودن او را داشتند.

شاهزاده که از این همه جسارت به حیرت افتاده بود، سخنی برای گفتن نداشت.

میرشکار سلطنتی، فروتنانه ادامه داد:

ـ علت‌عمل من هم این است: دیوانه‌وار خانم مریدور را

دوست می‌داشتم.
دوك دانژو با وقاری توصیف ناپذیر گفت:
- من هم همین‌طور!
- درست است، سرور من، شما سرور و شهریار من هستید، ولی خانم مریدور شما را دوست نداشت.
- اما ترا دوست دارد، نه؟
مونسورو زیرلب گفت:
- شاید.
- دروغ می‌گویی! تو دروغ می‌گویی! تو او راتحت بدترین فشارها قرار داده‌ای، خیلی بدتر از من! فقط، من که سرور و شهریارم، شکست خوردم، و تو، خدمتگزار ونوکر درگاه ما، پیروز شدی، چرا؟ چون من فقط دارای قدرتم، اما تو از خیانت بهره گرفتی.
- من او را دوست داشتم، مگر به شما نگفتم؟ درضمن، من، آن طور که هم اکنون گفتید، نوکر شما هم نیستم. زن من متعلق به من است، همان‌گونه که زمین من متعلق به من است. هیچ‌کس قادر نیست او را از من بگیرد، حتی شخص پادشاه. من این زن را می‌خواستم، او را هم به چنگ آوردم.
دوك، در همان حال که به سوی سنج روی میز خیز برمی‌داشت، نعره کشید:
- واقعا! به چنگ آوردیش! بسیار خوب! حالا باید او را پس بدهی.
مونسورو، درحالی که به طرف میز می‌پرید تا مانع کمك طلبیدن دوك شود، با لحنی خشن بانگ زد:
- اشتباه می‌کنید، سرور من. این فکر ضربه زدن به مرا را از سر خود خارج کنید، چون اگر فقط یك بار افراد خود را به این جا بکشانید، اگر فقط یك بار در حضور دیگران به من توهین کنید...
- به تو گفتم که این زن را باید پس بدهی.
- چه‌طور پس بدهم؟ ... او همسر قانونی من است، در برابر خداوند با او عقد ازدواج بسته‌ام.
مونسورو روی تاثیر این کلمات آخر حساب می‌کرد، ولی

شاهزاده که حالت آزرده و خشمگین خود را از دست نداده بود، با خشونت گفت:

ـ در برابر خدا او را صاحب شدی، ولی در برابر انسانها بدهکاری. باید او را به کسانش پس بدهی.

مونسورو زیرلب گفت:

ـ یعنی همه چیز را می‌داند؟

شاهزاده گفت:

ـ بله، همه چیز را می‌دانم. این ازدواج را، یا خودت باطل می‌کنی، یا من باطلش خواهم کرد، حتی اگر صد بار در برابر تمام خدایانی که بر آسمان حکم می‌رانند او را عقد کرده باشی.

مونسورو گفت:

ـ آه! سرور من، کفر می‌گویید!

ـ فردا، خانم دیان دومریدور باید به پدرش تحویل داده شود. همان فردا، به جایی‌که برایت تعیین خواهم کرد تبعید خواهی شد. تا یك ساعت دیگر، منصب میرشکار سلطنتی را خواهی فروخت. اینها شروط من است، درغیر این صورت، مواظب باش، دست پرورده، مثل این لیوان بلور ترا خرد می‌کنم.

و شاهزاده، خشمگین و بی‌محابا، جام کریستالی را که هدیه‌ی آرشیدوك اتریش بود، به سوی مونسورو پرتاب کرد، که ذرات آن به سر و صورت او پاشید.

مونسورو، درحالی که به سوی دوك دانژو می‌دوید، فریاد کشید:

ـ من آن زن را پس نخواهم داد، سمت خود را ترك نخواهم کرد، در همین فرانسه هم باقی می‌مانم.

دوك دانژو حیرتزده به مونسورو که پیش پای او زانو زده بود، می‌نگریست:

ـ آخر چرا ... لعنتی؟

ـ برای آن‌که از پادشاه فرانسه طلب بخشش می‌کنم، پادشاه جدیدی که به تازگی در صومعه‌ی سنت ژنویو مبعوث شده است. این پادشاه جدید آن‌قدر مهربان، آن‌قدر بزرگوار و آن‌قدر متکی به الطاف الهی است که به

یقین از پذیرفتن تقاضای نخستین ستمدیده‌ای که به او روی آورده است، سر باز نخواهد زد.

مونسورو این کلمات هراسناك را به تدریج شدت داده بود. آتشی که در چشمانش می‌درخشید، رفته رفته به کلماتش منتقل می‌شد و درخششی خاص به آنها می‌بخشید.

رنگ از چهره‌ی دوك دانژو پریده بود، گامی به عقب برداشت، به طرف در اتاق رفت و پرده‌ی ضخیم آن را کشید. بعد، دست مونسورو را گرفت، با کلماتی مقطع که گویی از ته چاه درمی‌آمد، گفت:

ـ بسیار خوب... بسیار خوب... کنت، تقاضای خود را تقدیم کنید، ولی باصدای آهسته ... گوشم با شما است.

مونسورو که آرامش خود را دوباره بازیافته بود، گفت:

ـ من خاضعانه صحبت می‌کنم، خاضعانه، همان طور که وظیفه‌ی یك خدمتگزار ناچیز والاحضرت است.

دوك پرسید:

ـ می‌گفتید؟

ـ سرور من، می‌گفتم که عشقی سرنوشت سازعامل همه چیزبوده است.عشق، ای سرور بزرگوار،عشق‌نیرومند ترین شوری است که بشر در سر می‌پروراند...من با چنین‌شوری در سر، بیش از آن کور و کر بودم که بتوانم درك کنم والاحضرت هم نظری به دیان دارند.

ـ کنت،به شما گفتم که این کار خیانتی نابخشودنی بود.

ـ والاحضرتا! مرا سرزنش نکنید. فکری که به مغزم راه یافت این بود: شما را ثروتمند، جوان و خوشبخت می‌دیدم، شما رابهترین‌شهریار دنیای مسیحیت‌می‌دیدم.

دوك حرکتی به خود داد.

مونسورو در گوش شاهزاده زمزمه می‌کرد:

ـ چون، واقعا هستید... بین این مقام بی‌همتا وشخص شما دیگر چیزی جز یك شبح باقی نمانده است، شبحی که زدودنش بسی آسان است...

شاهزاده که به رغم خود، از جادوی دلفریب این تصویر سرمست می‌شد، فقط می‌گفت:

ـ کنت! کنت!

ـ مرا می‌بخشید، سرور من ، این طور نیست ؟
ـ نه ، نمی‌توانم شما را ببخشم : برای خودم نیست که سخت می‌گیرم . خداوند را به شهادت می‌طلبم : من فقط در اندیشه‌ی پدری سوگوارم ، پدری که ناروا فریبش داده‌اند، و اینك دختر خود را می‌طلبد. نمی‌توانم شما را ببخشم ، چون زنی که با جبر و زور به همسری شما درآمده ،فریاد انتقام سر داده است.افزوده بر اینها ، نمی‌توانم شما را ببخشم ، چون نخستین وظیفه‌ی یك شهریار اجرای عدالت است.
ـ سرور من !
ـ گفتم : نخستین وظیفه‌ی یك شهریار است، و من قصد دارم که عدالت را برقرار سازم ...
مونسورو گفت :
ـ اگر عدالت نخستین وظیفه‌ی یك شاهزاده است، حق‌شناسی هم نخستین وظیفه‌ی یك پادشاه است.
ـ چه می‌خواهید بگویید ؟
ـ می‌خواهم بگویم که یك پادشاه هرگز نباید فراموش کند که تخت‌وتاج خود را مدیون چه‌کسی است...و می‌دانیم ، سرور من ، که ...
ـ که چه؟
ـ که شما تاج پادشاهی را مدیون من‌هستید، اعلی‌حضرتا !
دوك دانژو با صدایی خفه و مرتعش گفت :
ـ مونسورو! پس همان گونه که به شهریار خود خیانت کردید، به پادشاه خود نیز خیانت می‌کنید ؟
مونسورو با صدایی که بیش از پیش اوج می‌گرفت، پاسخ داد :
ـ من وابسته‌ی کسی هستم که از من حمایت کند ، اعلی‌حضرتا !
شاهزاده با حالتی درمانده گفت :
ـ بی‌انصاف! ... نمی‌توانم! ... شما نجیب‌زاده‌ای هستید صدیق و وفادار مونسورو ، باید بفهمید که من نمی‌توانم کاری را که کرده‌اید تایید کنم .
مونسورو با چهره‌ای رنجور از حسادت گفت :

ـ آیا والاحضرت هنوز هم‌خواهان دیان د ومرید ور هستند؟
ـ نه! نه! قسم می‌خورم، نه!
ـ پس چه چیز مانع شما است، والاحضرتا؟ او همسر قانونی من است، مرا هم که نجیب زاده‌ای صدیق و وفادار می‌شناسید، بنابراین چه‌کسی حق‌دارد در زندگی خصوصی من دخالت‌کند؟
ـ ولی او شما را دوست ندارد.
ـ چه اهمیتی دارد؟
ـ مونسورو، این کار را برای خاطر من انجام دهید...
ـ نمی‌توانم...
دوك، غرق در آشفتگی و پریشانی، گفت:
ـ در این صورت...
ـ خوب، فکر کنید، اعلیحضرتا!
این عنوان اخیر که مرتب از طرف کنت دومونسورو تکرار می‌شد، عرق سردی برپیشانی دوك دانژو می‌نشاند. دوك عرق پیشانی خود را پاك کرد و گفت:
ـ مرا لو خواهید داد.
مونسورو پاسخ داد:
ـ بله، اعلیحضرتا! شما را به پادشاهی که از سلطنت خلع شده لو خواهم داد، چون اگر قرار باشد پادشاه جدید من شرافت و خوشبختی مرا زیر پا بگذارد، ترجیح می‌دهم به سوی پادشاه قدیمی بازگردم.
ـ بی‌شرمانه است!
مونسورو گفت:
ـ درست است، اعلیحضرتا. اما من چنان شوری در سر دارم که بی‌شرمی را هم می‌پذیرم.
ـ این بی‌غیرتی است!
ـ بله، اعلیحضرتا. در راه این عشق، بی‌غیرتی را هم می‌پذیرم.
دوك حرکتی به خود داد تا به سوی مونسورو برود. ولی مونسورو با یك نگاه او را متوقف ساخت. فقط با یك لبخند:
ـ سرور من، شما با کشتن من چیزی به دست نخواهید آورد. اسراری هست که بر فراز جنازه‌ها معلق و مواج

می‌مانند! پس عاقل باشیم: شما پادشاهی مهربان و بخشاینده بمانید، من هم ناچیزترین رعیت شما؟

دوك انگشتان خود را به هم می‌فشرد و رگ آنها را پیاپی می‌شکست، با ناخن کف دستهای خود را پاره‌پاره کرده بود.

مونسورو، سکوت را شکست:

ـ باید کاری کرد، سرور عزیز من، تصمیم بگیرید. یك بار هم شما خدمتی در حق من انجام دهید.

شاهزاده از جا برخاست و پرسید:

ـ چه می‌خواهید؟

ـ سرور من، آیا قبول می‌فرمایید سند ازدواج مرا با دیان دومریدور، به عنوان شاهد، امضا بفرمایید؟

دوك با صدایی خفه گفت:

ـ بله.

ـ قول می‌دهید که در مراسم معرفی همسرم به حضور ملکه، او را به یك تبسم مفتخر فرمایید؟

دوك گفت:

ـ بله. تمام شد؟

ـ کاملا تمام شد، سرور من.

دوك اشاره کرد:

ـ پس بفرمایید، قول من جدی است.

مونسورو سر خود را به گوش دوك نزدیك ساخت وگفت:

ـ کار من هم جدی است: شما هم تاجی را که بر سرتان گذاشته‌ام حفظ خواهید کرد! خداحافظ، اعلیحضرتا.

شورای شاه چه‌گونه برپا شد



۳۶

همه‌چیز همان‌طور جریان یافت که‌آقای موروپلیه پیش‌بینی کرده بود.

شاه پس از یک خواب سه یا چهار ساعته از جا پرید. درخواست وزیر کشور در راس درخواستهای دیگر به او تقدیم شده بود. شاه روی تخت خواب نشست، شروع کرد به فکر کردن، و چون از تنها فکر کردن خسته شد، از زیر لحاف بیرون خزید، زیرشلواری بلند و ابریشمین خود را به پا کشید، کفشهای راحتی خود را پوشید، و بی‌آن که آرایش شبانه‌ی خود را تغییر دهد، همچون شبحی سفید رنگ، به‌سوی اتاق شیکو حرکت کرد.

دلقک شاه در خوابی عمیق غوطه‌ور بود و همچون کوره‌ی آهنگری خرخر می‌کرد.

هانری سوم سه بار بازوی او را تکان داد، ولی موفق به بیدار کردنش نشد.

سرانجام، هانری صدا را هم به حرکت دست افزود. پس‌از چند فریاد کرکننده، شیکو یک چشم خود را گشود. هانری گفت:

ـ شیکو، شیکو جان، منم.

ـ تو کی هستی؟

ـ منم، هانری.

ـ آخ! دست از سرم بردار، پسر جان، باز هم پرخوری کرده‌ای، خوابهای پرت و پلا دیده‌ای! مگر دیشب نگفتم این‌قدر نخور، آن خوراک خرچنگ کارت راساخته ...

هانری گفت:

ـ نه ، شیکو جان ، باز رکن د ست نزد م، فقط مزه‌مزه کردم ·
شیکو گفت :
ـ پس ، مسلما مسمومت کرده‌اند· بد مذ هب! رنگت بد جوری پریده ! هانری·
ـ نترس ، د وست من ، این ماسك شبانه‌ام است·
ـ پس ناخوش نیستی ؟
ـ نه ·
ـ پس برای چه مرا بیدارکرد ی ، بی‌انصاف ؟
شاه گفت :
ـ شیکو ، د یشب آقای موروپلیه آمده بود به د ربار·
ـ معاشران نابابی داری ، هانری! برای چه آمده بود؟
ـ شیکو ، د وست من ، می‌دانی که کارهای پلیس من زیر نظر آقای موروپلیه است·
ـ نه ، این را نمی‌دانستم ·
شاه گفت :
ـ نظر من این است که آقای موروپلیه اطلاعاتش خیلی وسیع است ·
شیکو غلتی زد و گفت :
ـ آخر من چه گناهی کرده‌ام که به جای خوابیدن باید این مزخرفات را گوش کنم !
هانری گفت :
ـ یعنی می‌خواهی بگویی که به اطلاعات وزیر من اعتقاد ند اری؟
ـ نه ، کله‌پوك ، اعتقاد ندارم ، و دلیل هم می‌آورم ·
ـ چه دلیلی ؟
شیکو گفت :
ـ خودم یك شب ، د ر خیابان فروآمانتل کتکت زدم · تو با کلوس و شومبرگ بود ی···
شاه با تعجب پرسید :
ـ تو مرا کتك زد ی ؟
ـ بله ، با چوبد ست ، سه ضربه‌ی محکم به تو زدم ·
ـ به چه مناسبت ؟
ـ به ملازم جوان من توهین کرده بود ی · ضربه‌ها را

نوش جان کردید، و آقای موروپلیه هم صدایش درنیامد.
هانری فریاد کشید:
-عجب! پس تو بودی، بی‌غیرت! کار تو بود، کافر؟
شیکو پاسخ داد:
-کار خود خودم بود. یادت باشد، پسرجان، من وقتی بخواهم بزنم، خیلی تمیز می‌زنم!
-جانی!
-خوب، حالا دیگر برو بخواب، هانری، می‌بینی که پلیس تو کارش خراب است.
و شیکو رو به دیوار کرد، و درعرض چند لحظه صدای خرخر او بلند شد.
هانری، مایوس و درمانده به اتاق خود بازگشت، وچون مصاحب دیگری نداشت، شروع کرد به درد دل کردن با نارسیس، تازی گوش‌به فرمانی که بی‌درد سر به اوگوش می‌داد. هانری از این می‌نالید که چرا باید پادشاهان همیشه حقایق را زمانی بفهمند که به زیان آنها تمام شده است.
روز بعد، شورای شاه تشکیل جلسه داد. اعضای شورا برحسب دوستیهای لحظه‌ای شاه تغییر می‌یافتند. این بار شورا مرکب بود از کلوس، موژیرون، اپرنون و شومبرگ، که هر چهار نفر از شش ماه پیش مشمول الطاف شاهانه بودند.
شیکو بالای میز، درگوشه‌ای نشسته بود، کشتیهای کاغذی درست می‌کرد و آنها را در ردیفهای مرتب کنار هم قرار می‌داد. می‌گفت که قصد دارد، به تقلید از نیروی دریایی اعلی‌حضرت بسیار کاتولیك، نیروی دریایی معظمی برای اعلی‌حضرت بسیار مسیحی تدارك ببیند.
ورود آقای موروپلیه، وزیر کشور را اعلام کردند.
وزیر تیره‌ترین لباسهای خود را بر تن داشت، وچهره‌اش نیز سخت درهم بود. آقای دوموروپلیه، پس از تعظیم غرایی که ازسوی شیکوپاسخ داده شد، به سوی شاه رفت و گفت:
-آیا دربرابر شورای اعلی‌حضرت قرار دارم؟
شاه گفت:
-بله، درحضور بهترین دوستان من هستید. حرف بزنید. آقای موروپلیه.

وزیر کشور، گفت:
ـ اعلی‌حضرتا! قبلا تقاضای تامین دارم، چون باید توطئه‌ی وحشتناکی را که بر ضد اعلی‌حضرت تدارك دیده‌اند، فاش سازم.
تمام حاضران یك صدا فریاد برآوردند:
ـ توطئه؟
شیکو گوش تیز کرد و یکی از زیباترین کشتیهایی‌راکه برای فرماندهی ناوگان خود ساخته بود، ناتمام گذاشت.
آقای مورویلیه، در حالی که صدای خود را پایین می‌آورد تا رمز و راز قضیه را پیچیده‌تر کند، گفت:
ـ بله، توطئه.
شاه گفت:
ـ اوهوم! خوب... با یك توطئه‌ی اسپانیایی طرفیم؟
در این موقع، دوك دانژو که به شورا احضار شده بود، به داخل تالار آمد، و درها بلافاصله پشت سر او بسته شد.
پادشاه، پس از تعارفات مرسوم، گفت:
ـ می‌شنوید، برادرعزیز؟ آقای مورویلیه از توطئه‌ای صحبت می‌کند که بر ضد امنیت داخلی در جریان است!
دوك نگاه تیز و آمیخته به سوءظن خود را به آرامی روی حاضران درجلسه گرداند. بعد، با لحنی بریده و ناراحت گفت:
ـ بله، شنیدم. خوب، تعریف کنید ببینیم، آقای وزیر.
هانری هم گفت:
ـ منتظرم.
وزیر کشور، با صدایی کاملا خفه و نگاههایی که در حد اعلای وحشتزدگی بود، گفت:
ـ مدت دو ماه است که این خدمتگزار افرادی بسیارچابك و زرنگ و جسور را پس از آزمایشهای لازم، به هزینه‌ی اعلی‌حضرت در اختیار گرفته‌ام. البته، حرص و آز این افراد اشباع نشدنی است. ولی کوشش من برآن بوده است که این حرص و ولع را به نفع مصالح همایونی مورد استفاده قرار دهم، چون هرچه بیشتر به آنان پول بدهیم، سود بیشتری عایدمان خواهد شد. بر اساس

اطلاعاتی که به من داده‌اند، معلوم شد که با فداکردن مبلغی نسبتا قابل توجه، می‌توانم نخستین میعادگاه توطئه‌گران را کشف کنم.

شیکو گفت:

- این که خیلی عالی شد! پول را رد کن، اعلی‌حضرت، سرکیسه را شل کن!

شاه فریاد زد:

- ساکت! پول مهم نیست. بقیه را بگو... آقای وزیر، هدف توطئه چیست؟ توطئه‌گران چه امیدواری دارند؟

- اعلی‌حضرتا! موضوع یك سن‌بارتلمی دوم درکار است.

- برضد کی؟

- برضد پروتستانها.

حاضران حیرتزده به‌یك دیگر نگریستند.

شیکو پرسید:

- این خبر مهم چه‌قدر برایتان تمام شده است؟

- هفتاد وپنج هزار لیور، از یك بابت، و صد هزار لیور، از بابت دیگر.

شیکو رو به شاه بانگ زد:

- آقای اعلی‌حضرت، اگر بخواهی، در برابر هزار لیور تمام اسرار پرآب و تاب آقای مورویلیه را برایت می‌گویم.

وزیر قیافه‌ای متعجب به خود گرفت، ولی دوك دانژو، برخلاف انتظار، آرامش خود را حفظ کرد.

شاه گفت:

- بگو.

شیکو ادامه داد:

- صاف و ساده، موضوع همان اتحادیه‌ی مشهور است، اتحادیه‌ی مقدس، که از ده سال پیش‌برضد پروتستانها علم شده. جناب وزیر، درواقع، چیزی را کشف کرده‌اند که هر کاسب خرده‌پایی درکوی و برزن از آن با اطلاع است...

وزیر پلیس، سخنان شیکو را قطع کرد:

- آقا...

شیکو به سبکی وکیل وار دنباله‌ی کلام را گرفت:

ـ من حقیقت را می‌گویم ... و برای اثبات آن نیز آماده‌ام.
وزیر پلیس گفت:
ـ اگر می‌توانید محل اجتماع اعضای اتحادیه‌ی مقدس را به اطلاع ما برسانید.
شیکو گفت:
ـ با کمال‌میل: اول، در کوچه‌ها و خیابانها. دوم، در سر هر گذر. سوم، در تمام کوچه‌ها و خیابانها.
وزیر گفت:
ـ آقای شیکو مزاح می‌فرمایند. بسیار خوب، علامت شناسایی آنها چیست؟
شیکو به طور جدی گفت:
ـ آنها لباس پاریسیها را بر تن دارند، و در موقع راه رفتن پاهای خود را حرکت می‌دهند.
شلیك خنده‌ی حاضران در جلسه به هواخاست. آقای موروییلیه هم که تشخیص داده بود بهتر است با دیگران هم‌آواز شود، بنای خندیدن را گذاشت، ولی پس ازلحظه‌ای از نو قیافه‌ای تیره و تار به خودگرفت و اضافه کرد:
ـ گذشته از این مباحث، مایلم به استحضار اعلی‌حضرت برسانم که جاسوس من در یکی از جلسه‌های اتحادیه‌ی مقدس حضور داشته است و آن هم در محلی که آقای شیکو از آن بی‌اطلاع است.
رنگ از چهره‌ی دوك دانژو پرید.
شاه پرسید:
ـ کجا.
ـ در صومعه‌ی سنت ژنویو، قربان.
شاه گفت:
ـ ادامه دهید.
ـ قربان، روسای آنها ...
شیکو متوجه شد که قلب دوك دانژو زیر پیراهنش به‌شدت می‌تپد:
ـ به‌به‌به! این توطئه رییس هم دارد، چه کشف درخشانی! با وجود این، در برابر صدوهفتادوپنج هزار لیور، بعضی خرده اطلاعات دیگر هم لازم است.

شاه گفت:

ـ این روسا... اسمشان؟ اسمشان چیست؟

ـ قبل از همه، قربان، یك کشیش، یك متعصب کم‌نظیر، یك موجود غیرقابل تصور که اسمش را ده هزار لیور خریده‌ام.

ـ کار خوبی کردید.

ـ اسمش برادر گورانفلو است، قربان! یکی از رهبانان صومعه‌ی سنت ژنویو.

شیکو با تاسفی‌واقعی گفت:

ـ وای! بدبخت بیچاره! بی‌جهت نیست که می‌گویند هر کاری آمد و نیامد دارد.

شاه، درحالی که یادداشت برمی‌داشت، گفت:

ـ گورانفلو! بسیار خوب... بعد...

وزیر با تردید گفت:

ـ بعد...، دیگر چیزی نیست، قربان. همین بود...

اما، وزیر پلیس نگاه متجسسانه و اسرارآمیز خود را به گونه‌ای روی حاضران در جلسه چرخاند که تقریبا چنین معنی می‌داد:

ـ اگر اعلی‌حضرت تنها بودند از اسمهای بیشتری اطلاع حاصل می‌کردند.

دوك دانژو گفت:

ـ آقای وزیر، اگر مطلبی هست که بیان آن را درحضور ما صلاح نمی‌دانید، با کسب اجازه از پیشگاه شاهانه مرخص می‌شویم.

وزیر پلیس مردد بود. شیکو کوچك ترین حرکات او را می‌پایید، می‌ترسید وزیر پلیس باهمه‌ی ساده‌لوحی خود موفق شده باشد اطلاعات مهم‌تری از جلسه‌ی مورد بحث به چنگ آورد.

شاه به وزیر اشاره کرد که نزدیك شود، به دوك دانژو دستور داد که سر جای خود بماند، و به سه دوست و مصاحب خود فهماند که باید حواس خود را متوجه چیزهای دیگر سازند. شیکو را هم امر به سکوت داد.

آقای موروپلیه، وزیر پلیس و اطلاعات، سر خود را نزدیك

گوش اعلی‌حضرت برده بود و ضمن رعایت تمام اصول نزاکت و تشریفات درباری خود را آماده‌ی سخن گفتن می‌ساخت که، ناگهان، هیاهویی در حیاط کاخ لوور برخاست.

شیکو که روی پای خود بلند شده بود و از پنجره داخل حیاط را می‌کاوید، پیش از همه فریاد زد:

ـ به‌به! آقای دوگیز! آقای دوك دوگیز وارد کاخ شدند.

شاه حرکتی به خود داد که حاکی از ناباوری بود.

نجیب زادگان حاضر در جلسه، گفتند:

ـ درست است.

دوك دانژو با حالتی آشفته گفت:

ـ دوك دوگیز؟

شاه که از نگاههای بهتزده‌ی وزیر اطلاعات خود دریافته بود که نامی که می‌خواست به گوشش بگوید کدام است، آهسته گفت:

ـ واقعاً که عجیب است... نیست، آقایان؟ آقای دوك دوگیز در پاریس چه می‌کند؟ ...

بعد، شاه آهسته از وزیر خود پرسید: "آیا نامی که می‌خواستید به من بگویید، با پسرعمویم، دوك دوگیز، ارتباط می‌یابد؟"

وزیر با همان لحن پاسخ داد:

ـ بله، قربان. ریاست جلسه‌ی اتحادیه را ایشان برعهده داشتند...

ـ و، دیگران؟ ...

ـ دیگران را نمی‌شناسم، قربان...

هانری با یك چشمك از شیکو نظر خواست.

شیکو با لودگی بانگ برداشت:

ـ پس چرا این پسرعموی عزیز مرا وارد نمی‌کنید، کله پوکها؟ ...

بعد، درحالی که به سوی شاه خم می‌شد، گفت:

ـ حواست جمع باشد، هانری، این دوگیزعزیز یکی از آن نامهایی‌است که فکر نمی‌کنم احتیاج به یاد داشت کردن آن داشته باشی!

دربانان ملیله‌پوش، در تالار را با سروصدای فراوان

گشودند. هانری فریاد زد:
ـ فقط یک لنگه، آقایان، فقط یک لنگه! گشودن هردو لنگه‌ی در مخصوص پادشاه است!

دوک دوگیز آن‌قدر نزدیک شده بود که این سخنان را بشنود، ولی این موضوع تغییری در لبخند مصلحت‌آمیز او به وجود نیاورد.

۳۷
آقای دوک دوگیز در کاخ لوور به چه کار آمده بود



پشت سر آقای دوك دوگیز، افسران و درباریان و نجیب زادگانی پرشمار در حرکت بودند. پشت این اسکورت پر زرق و برق مردم می‌آمدند، اسکورتی کمتر درخشان، ولی مطمئن‌تر و به خصوص ترسناك تر.

با این حال، نجیب زادگان وارد کاخ سلطنتی شده بودند، ولی مردم عادی پشت در کاخ مانده بودند.

از میان صفوف این جماعت بود که، حتی پس از ناپدید شدن دوك دوگیز در پلگان‌کاخ، فریاد و فغانهایی پر سروصدا برمی‌خاست.

با مشاهده‌ی این شبه‌سپاهیان که همه‌جا در پی‌قهرمان پاریسی به راه می‌افتادند، سربازان گارد شاهی، سلاح به دست، در پشت سرهنگ شجاع خود موضع گرفته بودند و نگاههایی‌تهدیدآمیز به سوی جمعیت می‌انداختند. سرکرده‌ی پیروزمند جماعت نیز از نگاههای تحریك آمیز سربازان گارد بی‌بهره نمی‌ماند.

دوك دوگیز، که متوجه این حالت سربازان شده بود، سلام مختصری آمیخته با یك دنیا ظرافت به سرهنگ کریون، فرمانده گارد، عرضه داشت. سرهنگ که، شمشیر به‌دست چهار قدم پیشاپیش افراد خود ایستاده بود، همچنان بی‌اعتنا بر جای ماند و کوچك ترین واکنشی از خود نشان نداد.

این عصیان بی‌سابقه‌ی یك افسر گارد و سربازان زیر فرماندهی او در برابر مردی که قدرت و نفوذ خود را امری مستقر می‌دانست، تعجب‌آور بود، پیشانی دوك چین

برداشت، ولی به تدریج که به شاه نزدیك می‌شد، چینهای پیشانیش‌از بین می‌رفت: به گونه‌ای که، هنگام ورود به تالار شورای هانری سوم، همان طور که دیدیم، لبخندی پرشکوه‌بر چهره داشت.

ـ خوش آمدید، پسرعموی عزیز، مفتخر فرمودید، خیلی مفتخر فرمودید، پسرعمو، مفتخر فرمودید، مفتخر فرمودید.

هانری سوم، هرگاه می‌خواست افکار خود را پنهان‌دارد، کلمات راتکرار می‌کرد، درست همان‌طور که برای استتار توپخانه، صفوف سربازان را در برابر آن متراکم می‌سازند.

شیکو نیز با تقلید دقیق صدای شاه ادامه داد:

ـ خیلی مفتخر فرمودید.

این تقلید به قدری ماهرانه بود که تمام حاضران تصور کردند سه کلمه‌ی آخر را هم شاه بر زبان رانده است.

دوك دوگیز گفت:

ـ بدون شك اعلی‌حضرت قصد تمسخر دارند: چه‌گونه ممکن است یك ملاقات ساده برای شخصیتی‌که خود مظهر افتخارات است، فخری در برداشته باشد؟

هانری پاسخ داد:

ـ آقای گیز، منظورم این بود که هر کاتولیك مومنی، در بازگشت از نبرد، ابتدا و قبل از هرچیز در یکی از عبادتگاهها به دیدار خداوند می‌شتابد. تنها پس از خداوند است که نوبت به شاه می‌رسد. خداوند را سپاس گویید، و خدمتگزار شاه باشید. به یقین می‌دانید، پسر عموی عزیز، که این حکمتی نیم مذهبی و نیم سیاسی است.

سرخ شدن گونه‌های دوك دوگیز این بار مشخص‌تر بود. شاه، هنگامی‌که این سخنان را می‌گفت، چشم در چشم دوك دوگیز دوخته بود و سرخ شدن چهره‌ی او را دید، اما موقعی که، گفتی بر اثر حرکتی غریزی، نگاه خود را متوجه‌دوك دانژو ساخت، با کمال حیرت مشاهده کرد که برادرش، برعکس پسرعموی خوش‌سیمایش، رنگ بر چهره ندارد.

با وجود این، شاه ادامه داد:

ـ در هر حال، دوك عزیز، خوشحالی من از دیدن

شما و از این که به سلامت از جبهه‌ی جنگ بازگشته‌اید، حد و مرزی ندارد، هرچند که گفته می‌شود، شما خود با بی‌باکی به استقبال خطر می‌روید. ولی یقین دارم که خطر شما را به خوبی می‌شناسد، و از شما می‌گریزد.

دوك دوگیز به عنوان تشکر از این تعارفات تعظیم کرد. هانری رشته‌ی کلام را از دست نمی‌داد:

ـ این را هم به شما بگویم، پسرعمو، که زیاد در جست وجوی خطرات جانی نباشید، چون فقدان شما برای تن‌پرورانی نظیر ماجبران‌ناپذیر خواهد بود، خاصه آن‌که ما کاری نمی‌کنیم جز خوابیدن و خوردن و شکار رفتن، و به جای هرگونه فتح و فداکاری هم یا مدالهای جدید ابداع می‌کنیم، یا به دعاهای تازه متوسل‌می‌شویم.

دوك دوگیز، با تکیه بر این جمله‌ی آخر، گفت:

ـ درست است، اعلی‌حضرتا. همه می‌دانیم که شما شهریاری روشن‌روان و پرهیزگارید، و هیچ لذتی‌شما را از اندیشه‌ی خداوند و مصالح کلیسا بازنمی‌دارد. به همین دلیل است که ما با اعتماد کامل به حضورتان شرفیاب شده‌ایم.

هانری تکرار کرد:

ـ با اعتماد کامل؟ پس همیشه با اعتماد کامل به این جا نمی‌آمدید؟

ـ قربان، اعتمادی که بدان اشاره کردم ارتباط می‌یابد با پیشنهادی که مایلم به حضورتان عرضه دارم.

ـ آه! آه! پس پیشنهادی هم دارید، پسرعموی عزیز! بنابراین، بفرمایید، به گفته‌ی خودتان، با اعتماد کامل بفرمایید. پیشنهادتان چیست؟

ـ اجرای یکی از دل‌انگیزترین اندیشه‌هایی که، پس از غیرممکن شدن جنگهای صلیبی، قلب و روح دنیای مسیحیت را هنوز به هیجان وامی‌دارد.

هانری سوم، پاهای خودرا روی هم انداخت، آرنج خود را روی زانو گذاشت و چانه را میان دستهایش جای داد. سپس پرسید:

ـ آیا کلیسای مسیح مورد حمله‌ی کفار قرار گرفته است، پسرعموی عزیز؟ یا شاید داوطلب عنوان پادشاهی ... اورشلیم شده‌اید؟

دوك دوگیز گفت:

ـ اعلیحضرتا! این جمعیت انبوه مردم که مرا دنبال می‌کنند، این مردمی که نام مرا تقدیس می‌نمایند، فقط از آن روی مرا مشمول این افتخار می‌سازند که می‌دانند با تمام غیرت و حمیت خود به دفاع از ایمان برخاسته‌ام، این را باور بفرمایید. پیش از تاجگذاری اعلیحضرت هم، در فرصتی دیگر، این افتخار را داشتم که در حضورشان راجع به یك طرح اتحاد بین کاتولیکهای راستین سخن بگویم.

شیکو گفت:

ـ بله، بله، من خوب به یاد دارم، هانری، همان قضیه‌ی اتحادیه‌ی مقدس است، بدمذهب!

دوك دوگیز به شنیدن سروصدای شیکو سر برگرداند و نگاه تحقیرآمیزی نثار او کرد. دوك نمی‌دانست این سخنان چه فشار عظیمی بر روح شاه وارد می‌سازد، چرا که از کشفیات اخیر آقای موروِیلیه و تاثیر آنها بر افکار شاه کاملا بی‌اطلاع بود.

دوك دانژو، برعکس، بیشتر دچار هیجان شد، یك انگشت خود را روی لب گذاشت، و همچون پیکره‌ای از سنگ صامت و رنگ پریده، نگاه ثابت خود را به دوك دوگیز دوخت. ولی، شیکو که به بهانه‌ی جای دادن نگینی از عقیق بر کلاه مخصوص شاه، به او نزدیك شده بود، آهسته زیر گوشش گفت:

ـ برادرت را نگاه کن، هانری.

نگاه شاه بلافاصله متوجه دوك دانژو شد. انگشت دوك دانژو به سرعت از روی لبانش پایین آمد، ولی اندکی دیر شده بود، و شاه توانست این حرکت او را ببیند و اشاره را دریافت.

دوك دوگیز که مانور شیکو را دیده بود، ولی نمی‌توانست حدس بزند او چه به شاه گفته است، ادامه داد:

ـ اعلیحضرت مسبوق هستند که کاتولیکها دارای انجمنی

هستند که آن را اتحادیه‌ی مقدس نام گذارده‌اند، ولی ذکر این نکته شاید لازم باشد که هدف این اتحادیه چیزی نیست جز تقویت تخت و تاج فرانسه در برابر سرسخت‌ترین دشمنانش، که در حال حاضر همانا پروتستانها هستند.

دوك دوگیز، پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- ولی، اعلیحضرتا، مجتمع شدن در یك اتحادیه، و گروهی انبوه ومتراکم به وجود آوردن، کافی نیست. چنین گروه انبوهی باید رهبری نیرومندی داشته باشد. آیا قابل‌تصور است که در قلمرو پادشاهی فرانسه، چند میلیون نفر کاتولیك از جان گذشته بدون تایید پادشاه گردهم آیند؟

شاه، بدون پنهان داشتن تعجبی که می‌شد آن را حمل بر نوعی ترس و وحشت کرد، تکرار کرد:

- چند میلیون نفر!

شیکو نیز به نوبه‌ی خود تکرار کرد:

- چند میلیون نفر از جان گذشته که می‌توانند هسته‌ی نیرومندی برای گردآوری تمام ناراضیان باشند، خاصه آن که اگر به وسیله‌ی دستهایی زرنگ و پخته جا بیفتند - که البته در این مورد کوچك‌ترین تردیدی ندارم- بی‌شك محصولی کم‌نظیر به بار خواهد آورد.

شاه، که به‌زحمت می‌توانست این رقم چندمیلیون رابیلعد، دنباله‌ی مطلب را گرفت:

- چند میلیون نفر از جان گذشته! این البته برای مذهب کاتولیك غرورآفرین است، ولی در برابر این چند میلیون نفر عضو رسمی اتحادیه‌ی مقدس، در قلمرو پادشاهی من چند نفر پروتستان وجود دارد؟

دوك دوگیز برای یافتن پاسخ مناسب به فکر فرورفت. ولی، شیکو بی‌مقدمه پراند:

- چهارتا.

این کنایه‌ی تازه، دوستان شاه را به خنده انداخت، ولی ابروهای دوك دوگیز درهم‌رفت، وصدای اعتراض، ملازمان رکاب او بلند شد.

سرانجام، شاه گفت:
- بسیار خوب، پس از اتمام این حرفها، آقای دوك دوگیز، شما دقیقا چه می‌خواهید؟ ... اصل مطلب را بفرمایید... اصل مطلب ...
- اعلی‌حضرتا! وجاهت و حیثیت و محبوبیت پادشاه برای من گرانبهاتر از وجاهت و محبوبیت شخصی خودم است. به همین دلیل، تقاضای من آن است که اعلی‌حضرت به نحوی صریح و بی‌پرده نشان دهند که در زمینه‌ی دفاع متعصبانه از مذهب کاتولیك نیز برهمه‌ی ما برتری دارند. آری، اعلی‌حضرتا! فقط بدین وسیله است که شما می‌توانید تمام بهانه‌های ناراضیان را برای ایجاد جنگ نقش بر آب سازید.
هانری گفت:
- آه! اگر فقط مساله‌ی جنگ در میان است، پسرعموی عزیز، شما هم اکنون در اردوگاهی که زیر فرماندهی خود دارید، نزدیك بیست وپنج هزار مرد جنگی را بسیج کرده‌اید.
دوك دوگیز گفت:
- اعلی‌حضرتا! شاید لازم باشد که در مورد این واژه‌ی جنگ توضیحاتی به عرض برسانم.
- بفرمایید، پسرعموی عزیز، شما سردار بزرگی هستید، و من از شنیدن سخنان شما در این زمینه واقعا مشعوف می‌شوم.
- قربان، منظورم این بود که در روزگار ما، پادشاهان باید همیشه در دو نبرد آماده‌ی پیشروی باشند. نبرد معنوی - اگر درست گفته باشم- و نبرد سیاسی. به عبارت دیگر، جنگ برضد افکار وعقاید، و جنگ برضد آدمیان
شیکو پراند:
- بی‌انصاف! چه فصاحتی! ...
شاه گفت:
- ساکت! دلقك.
دوك ادامه داد:
- آدمیان، قابل مشاهده‌اند، ملموسند، فناپذیرند.

می‌توانیم با آنان درآویزیم، به آنان حمله‌کنیم، شکستشان بدهیم، می‌توانیم آنان را به پای میز محاکمه بکشانیم، دارشان بزنیم. یا بلاهای بدتری سرشان بیاوریم.

شیکو گفت:

ـ بله، می‌توانیم آنها را حتی بی‌محاکمه به دار بزنیم: این روش هم کوتاه‌تر است، هم شاهانه‌تر.

دوك دوگیز ادامه داد:

ـ اما افکار و اعتقادات را به این‌سهولت نمی‌توان از پیش پا برداشت، اعلی‌حضرتا! افکار و عقاید در عین حال ناپیدا و نافذند، و به خصوص از چشم آنان که قصد برانداختن آنها را دارند، پنهان می‌مانند. افکار و عقاید در عمق روح انسانی جای می‌گیرند و ریشه‌می‌دوانند، و هر چه قدر بعضی شاخ و برگهای بی‌احتیاط ظاهری را ببریم، ریشه‌های باطنی نیرومندتر و نایافتنی‌تر می‌گردند.

شاه رو به اطرافیان خود گفت:

ـ خوب، آقایان، نظرتان چیست؟

شیکو، بدون کلمه‌ای حرف، کلاه و دستکشهای خود را برداشت، سپس، پوست شیری را که پیش پای شاه بر زمین افتاده بود، از دمش گرفت و کشان‌کشان به گوشه‌ی تالار برد و همان‌جا روی آن خوابید.

شاه پرسید:

ـ چه کار می‌کنی، شیکو؟

شیکو پاسخ داد:

ـ قربانت گردم، می‌گویند که شب بهترین مشاور است. چرا؟ چون شب وقت خواب است. بنابراین، قربان، من تصمیم دارم بخوابم، تا فردا صبح، تر و تازه و استراحت کرده، جواب پسرعمو دوگیز را بدهم.

شیکو روی تخت پوست آرمید و دستهای خود را در امتداد پنجه‌های نوك تیز آن قرار داد. دوك دوگیز نگاهی خشمناك به او افکند، و دلقك در حالی که فقط یك چشم خود را باز نگاه‌داشته بود و به او می‌نگریست، خرخری رعدآسا سرداد.

دوك دوگیز پرسید:

ـ بسیار خوب، اعلیحضرتا! نظر مبارك چیست؟

ـ فکر می‌کنم که مثل همیشه حق با شما است. بنابراین، اعضای اصلی اتحادیه‌ی خودتان را احضار کنید و در راس آنان به این جا بیایید تا شخصیتی را که برای دفاع از مذهب ضرور به نظر می‌رسد، برگزینم.

ـ چه وقت، اعلیحضرتا؟

ـ فردا.

ضمن ادای این کلمه، شاه لبخند خود را به طرزی ماهرانه تقسیم کرد: نیمی از لبخند نصیب دوك دوگیز شد، و نیمی دیگر نصیب دوك دانژو.

دوك دانژو نیز، مانند دیگر حاضران، آماده‌ی خروج از تالار جلسه می‌شد، که شاه او را مورد خطاب قرار داد:

ـ برادر عزیز، لطفا شما بمانید، چند کلمه حرف داشتم.

دلبستگی شورانگیز دوبرادر به یک دیگر



۳۸



شاه، در همان حال که برادر خود را دعوت به ماندن می‌کرد، تمام دوستان و نزدیکان خود را مرخص کرد.

بعد، هنگامی که اطمینان یافت جز شیکو و برادرش کس دیگری در اتاق نیست، درحالی که با گامهایی بلند از پنجره به طرف در و از در به طرف پنجره می‌رفت، گفت:

ـ برادر عزیز، آیا می‌دانید که من شهریاری خوشبخت هستم؟

دوك دانژو گفت:

ـ قربان، خوشبختی اعلی‌حضرت، اگر واقعا اعلی‌حضرت خود را خوشبخت احساس می‌کنند، پاداشی است که خداوند در برابر شایستگیهایشان اعطا فرموده است.

هانری نگاهی به برادر خود انداخت:

ـ بله، واقعا خوشبختم، چون هنگامی که افکار بلند و مناسب به مغز من نمی‌رسد، آنها را در مغز اطرافیان خود می‌یابم. مثلا، همین فکری که پسرعمویم، دوك دوگیز، ابراز می‌داشت، فکر بزرگی است.

دوك دانژو به علامت تایید کرنش کرد.

شیکو یك چشم خود را گشود، گویی با دو چشم بسته سخنان شاه را درست نمی‌شنود، و برای فهمیدن منظور شاه باید حتما چهره‌ی او را ببیند. هانری ادامه داد:

ـ در واقع، گرد آوردن تمام کاتولیکها زیر یك پرچم، تبدیل سراسر این سرزمین به یك کلیسای عظیم، مسلح کردن بی‌سروصدای تمام فرانسه، از کاله تا لانگدوك، و

از برتانی تا بورگونی ، به نحوی که من همیشه سپاهی آماده‌ی حمله به انگلیس ، به اسپانیا و به فلاندر در اختیار داشته باشم ، و در ضمن انگلیس و اسپانیا و فلاندر هم از این موضوع بویی نبرند ، خوب برادرعزیز ، آیا این فکری بلند و بدیع نیست؟

دوك دانژو ، از این که می‌دید برادرش درست در جهت نیات دوك دوگیز - که متحد او محسوب می‌شد - پیش می‌رود ، بسیار خوشحال بود.

- البته که هست ، قربان .

شاه ادامه داد:

- بله ، و اعتراف می‌کنم که از صمیم قلب مایلم بانی این طرح بزرگ را پاداش دهم . بله ، تکرار می‌کنم ، چنین طرح گرانبهایی شایسته‌ی پاداش است ، من با تمام توان خود برای قدردانی از کسی که عامل این اندیشه‌ی بزرگ بوده است ، اقدام خواهم‌کرد. آیا واقعا دوك دوگیز پدر این اندیشه‌ی عالی بوده است ، برادرعزیز؟

دوك دانژو پاسخ داد:

- نه ، قربان ، کاردینال دولورن در حدود بیست سال پیش این فکر را مطرح‌ساخت ، فقط واقعه‌ی سن بارتلمی بود که تحقق آن را ، دست کم به طور موقت ، عقب انداخت .

شاه گفت:

- آه! چه بدبختی عظیمی که کاردینال دولورن دار فانی را وداع گفته است ، وگرنه پس از مرگ حضرت پاپ ، گرگوآر سیزدهم ، ترتیبی می‌دادم که او را در مقام پاپ اعظم بنشانند.

هانری سوم ، با همان لحن ساده لوحانه‌ای که او را مبدل به بزرگ ترین هنرپیشه‌ی زمان خود ساخته بود ، ادامه داد:

- ولی ، خوب ، جای شکرش باقی است که این فکر گرانبها از کاردینال به برادرزاده‌اش رسیده است و نمو هم کرده است . متاسفانه نمی‌توانم او را به مقام پاپی برسانم ، ولی شاید بتوانم ... خوب ، بگویید ببینم ، برادر ، چه چیز می‌توانم به او بدهم که نداشته باشد ؟

دوك دانژو که آشکارا در دام برادرش افتاده بود، گفت:
ـ قربان، در ذکر شایستگیهای پسرعمویتان مبالغه می‌فرمایید. این فکر، همان طور که عرض کردم، میراث دیگران است. و دست کم یك نفر دیگر هم هست که در رشد و نمو این فکر به او کمك کرده است.
ـ حتما برادرش، کاردینال، این طور نیست؟
ـ البته، کاردینال هم نسبت به این فکر بیگانه نیست، ولی منظورم او نبود.
ـ شاید منظورتان دوك دوماین باشد؟
ـ آه! قربان او را زیاده از حد مفتخر می‌سازید.
شاه گفت:
ـ حق با شما است. چه‌گونه ممکن است این فکر بکر که یك شاهکار سیاسی است به مغز قصاب خونخواری مانند ماین برسد؟ ولی، آخر برای کمك موثری که در رشد و اعتلای این فکر بکر به پسرعمویم داده شده، من باید سپاسگزار چه کسی باشم؟
دوك دانژو گفت:
ـ من، قربان.
هانری، با حالتی‌که‌از حد اعلای تعجب خبر می‌داد، گفت:
ـ شما، برادرعزیز؟ ...
بعد، شاه با همان حالت شگفتیزده ادامه داد:
ـ ... آه! که این فکر چه‌قدر درخشان است. تصورش را بکنید: در اوضاعی که نمی‌توانم مالیات بگیرم، نمی‌توانم بدون بلند شدن اعتراض مردم سرباز بگیرم، نمی‌توانم راه بروم، بخوابم، بنشینم و دوست داشته باشم، مگر آن که‌به نحوی سروصدا یا خنده‌ی مردم را دربیاورم، بله، در چنین اوضاعی، این فکر آقای دوگیز یا، به عبارت صحیح‌تر، این فکر شما، برادرعزیز، موجب می‌شود که هم سپاه داشته باشم، هم پول، هم دوستان فداکار و هم آرامش خیال. اینك، برادرعزیز، برای آن که این آرامش دوام داشته باشد، فقط یك چیز لازم است.
ـ چه چیزی، قربان؟
شاه پاسخ داد:

ـ پسرعمویم چند لحظه پیش صحبت از رهبری این نهضت می‌کرد.
ـ بله، البته.
هانری ادامه داد:
ـ خوب، در این اندیشه بودم که اگر این فکر از پسرعمو دوگیز باشد ـ که شما هم البته در رشد و نمو آن کمک کرده‌اید ـ، برادر عزیز، مسوولیت اجرای آن را قاعدتا باید به عهده‌ی خود او محول کنیم.
دوك دانژو، نفسش از شدت اضطراب بند آمد:
ـ چه می‌فرمایید، قربان؟
ـ می‌گویم که برای هدایت جنبشی به این عظمت، شاهزاده‌ای بزرگ لازم است.
ـ قربان، محتاط باشید!
ـ دوك دوگیز سرداری شایسته، و نماینده‌ای زیرك است.
دوك دانژو گفت:
ـ به خصوص نماینده و مذاکره‌کننده‌ای زیرك است.
شاه گفت:
ـ خوب، با این اوصاف، آیا این مقام از هر لحاظ برازنده‌ی او نیست، برادر؟
دوك دانژو گفت:
ـ برادر ارجمند، آقای دوك دوگیز هم اکنون هم بیش از حد قدرتمند است.
ـ بله، بدون شك، ولی دقیقا قدرت او است که موجب نیرومندی من می‌شود.
دوك دانژو گفت:
ـ قربان، در حال حاضر، دوك دوگیز ارتش و طبقات متوسط را در اختیار دارد، برادرش، کاردینال، کلیسای کاتولیك را کنترل می‌کند، دوك دوماین هم ابزاری است در دست دو برادر دیگرش. حال، شما در نظر دارید قدرت این خانواده را باز هم افزایش دهید؟
شاه گفت:
ـ درست است، برادر عزیز، خودم هم قبلا به این مطلب فکر کرده بودم.

ـ حال اگر گیزها شاهزادگانی فرانسوی تبار بودند، مطلب فرق می‌کرد، می‌شد فکر کنیم که منافع آنان در جهت اعتلا و عظمت دربار فرانسه است.

هانری گفت:

ـ آه! فرانسوآ، برادرعزیزم، اگر این گفت‌وگوی صمیمانه را ما زودتر به انجام رسانده بودیم، اگر توانسته بودم، آن‌گونه که اینك احساس می‌کنم، قلب و روح شما را بخوانم، بدیهی‌است که اطمینان بیشتری به پشتیبانی شما می‌یافتم، و با چنان اطمینانی بهتر می‌توانستم در برابر فشارها مقاومت ورزم. ولی، افسوس، که خیلی دیر شده است.

ـ چرا دیر شده؟

ـ برای آن که پای مبارزه پیش خواهد آمد، و من از مبارزه گریزانم. چاره‌ای نیست: او را به عنوان رییس و رهبر اتحادیه انتخاب خواهم کرد.

دوك دانژو گفت:

ـ و اشتباه بزرگی مرتکب خواهید شد.

ـ آخر چه‌کس دیگری را می‌خواهید انتخاب کنم، فرانسوآ؟ این مقام خطرناك را چه کسی خواهد پذیرفت؟ بله، خطرناك است، چون متوجه هستید که دوك دوگیز تقریبا به صراحت خواسته است که او را به عنوان رهبراتحادیه‌ی مقدس برگزینم. هرچه باشد، اصل فکر هم از او است.

ـ قربان، نظری به دور و بر خود بیندازید.

شاه گفت:

ـ دور و بر خودم، من جز شما و شیکو، هیچ‌کس دیگر را که واقعا دوست من باشد، نمی‌بینم.

شیکو، روی تخته پوست خود غلتی زد و گفت:

ـ اوه! اوه! به نظرم می‌خواهد بلایی به سرم بیاورد.

و جفت چشمان خود را بست.

دوك دانژو گفت:

ـ واقعا نمی‌فهمید، برادر؟

هانری طوری به دوك دانژو خیره‌شده بود که‌گویی‌ناگهان پرده‌ای از برابر دیدگانش فروافتاده است، ناگهان فریاد زد:

ـ عجب!

دوك دانژو سر خود رابه علامت تایید تکان داد. ولی، هانری گفت:
- غیرممکن است، فرانسوآ. شما هرگز تن بدین کار نخواهید داد: کاری است بی‌نهایت دشوار و خشن. عجبا! شما مایلید عهده‌دار این کار بشوید؟ شما می‌خواهید خودتان را با زره‌های مسخره‌ی این اوباش، و با قابلمه‌هایی که به جای کلاهخود به سر می‌گذرانند، آلوده سازید؟ عجبا! شما می‌خواهید میان صفوف عوام‌الناس بخزید، شما، برترین بزرگزاده و سرور دربار ما؟ به جان خودم، باورم نمی‌آید، برادر! عجبا! عجبا! که با گذشت‌عمر چه تغییراتی پیش می‌آید!
دوك دانژو گفت:
- این کار را شاید برای ارضای خودم انجام ندهم، ولی برای جلب رضایت شما مسلما واپس نخواهم نشست.
شاه، درحالی که قطره اشکی را که وجود خارجی نداشت از گوشه‌ی چشم خود پاك می‌کرد، گفت:
- برادر خوبم، برادر پرارج و بی‌همتایم!
دوك دانژو گفت:
- پس، بدین طریق، بدتان نخواهدآمد اگر وظیفه‌ای را که خیال داشتید، به دوك دوگیز محول کنید، من برعهده بگیرم؟
هانری بانگ برداشت:
- بدم بیاید؟ نه، بی‌انصاف! نه تنها بدم نخواهدآمد، که حتی لذت هم خواهم برد.
فرانسوآ از شدت خوشحالی به لرزه درآمد:
- اوه! اگر اعلی‌حضرت مرا شایسته‌ی اعتماد بدانند!
- اعتماد! آه! فرانسوآ، فرانسوآ، اعتماد! همین که دوك دوگیز رییس و رهبر این جماعت نباشد، دیگر من از چه کسی واهمه دارم؟
دوك دانژو گفت:
- اگر اعلی‌حضرت این کار را واقعا خطرناك می‌دانند، چه بهتر از این که فرماندهی عالی آن را به من بسپارند تا بتوانیم دوك دوگیز را میان قدرت من و قدرت شما،

محدود سازیم ، و با اولین آثار خیانت او را به محاکمه بکشانیم ·
شیکو چشم دیگر خود را نیز گشود·
ـ نه ، برادر عزیز ، این محاکمه‌بازیها به درد لویی یازدهم می‌خورد که هم نیرومند بود و هم ثروتمند· او می‌توانست مرتب محاکمه به راه بیندازد و چوبه‌های دار برپا کند· ولی من، چه؟ من حتی پول ندارم که طاقه‌های مخمل سیاه لازم برای این‌گونه‌مراسم راخریداری کنم·
ضمن این سخنان ، هانری که به رغم خویشتن‌داریش اندکی دچار هیجان شده بود، نگاهی نافذ به دوك دانژو انداخت که وی تاب تحمل آن را نیاورد·
شیکو دوباره هردو چشم خود را بست·
برای چند لحظه‌سکوتی‌جانفرسا میان دو شاهزاده برقرار گشت·
شاه سکوت را شکست :
ـ بنابراین ، فرانسوآی عزیز ، باید جانب احتیاط را نگاه داشت· من از جنگ داخلی بیزارم ، من از کشمکش بین رعایای خودم متنفرم · من فرزند هانری ستیزگر و کاترین مکارم · من تا حدی شگرد های مادرم را به ارث برده‌ام · بنابراین ، دوك دوگیز را احضار می‌کنم و آن‌قدر به او وعده‌های دلفریب می‌دهم تاسرانجام کارشما را دوستانه به جایی برسانیم ·
دوك دانژو با هیجان گفت :
ـ قربان ، فرماندهی اتحادیه را به من خواهید داد، این طور نیست ؟
ـ فکر می‌کنم ·
دوك دانژو گفت :
ـ پس آسوده باشید· اگر تنها مانع انتخاب من همین مساله است، خودم عهده‌دار حل آن می‌شوم ، و کار را شخصا فیصله می‌دهم ·
هانری گفت :
ـ آه! برادر، چه‌قدر از شما سپاسگزارم که اختیاراتی را که گاه در استفاده از آنها اهمال به خرج می‌دهم ،

چنین دلسوزانه مورد بهره‌برداری قرار می‌دهید! بفرمایید، و هرطور که صلاح می‌دانید اقدام کنید.

دوك دانژو دست برادر خود را در دست گرفت و برای بوسیدن آن خم شد.

هانری، هیجانزده گفت:

ـ چه می‌کنید، فرانسوا؟ در آغوش من، برادر روی قلبم، جای واقعی شما این جا است.

دو برادر چند بار یك دیگر را در آغوش گرفتند، سپس دوك دانژو از اتاق شاه خارج شد، راهروها را به‌سرعت پیمود و به سوی آپارتمان خود دوید.

به مجردآن‌که برادرش از اتاق خارج شد، شاه دندانها را از خشم به هم سایید، و از یك راهرو مخفی خود را به اتاق مارگریت دوناوار رساند که اینك اتاق دوك دانژو شده بود، سپس به شیء مدوری که مانند طبل بود نزدیك شد و گوش فراداد. به کمك این دستگاه مخفی شاه می‌توانست تمام گفت‌وگوهایی را که در اتاق دوك دانژو جریان می‌یافت، به راحتی بشنود. این بار گفت‌وگوی دوك دانژو و دوك دوگیز بود که شاه را بدان جا می‌کشاند.

شیکو، درحالی که هر دو چشم خود را می‌گشود، سرپا نشست و به مالیدن چشمهای خود مشغول شد:

ـ آخ! که تماشای صحنه‌های شورانگیز خانوادگی چه‌قدر دلچسب است! عشق و علاقه‌ی متقابل این‌دو برادر آدم را دیوانه می‌کند!

چه‌گونه ثابت شد که گوش فرادادن بهترین راه شنیدن است

۳۹ 

دوك دوگیز پرسید:
ـ خوب، سرور من ؟
دوك دانژو پاسخ داد:
ـ جلسه ختم شد.
دوك دوگیز، شتابان پرسید:
ـ اعلی‌حضرت چه می‌گفتند ؟
ـ شاه اصل فکر را قبول دارد. ولی به همان نسبت که ابعاد عظیم قضیه را لمس می‌نماید، از گماردن شخصی مانند شما در راس این کار امتناع می‌ورزد.
ـ پس، نقشه‌مان در حال از هم پاشیدن است.
ـ ممکن است، دوك عزیز، و فکر می‌کنم کار اتحادیه تمام شده باشد.
دوك دوگیز گفت:
ـ لعنت بر شیطان! این که می‌شود مردن قبل از تولد، خاتمه پیش از شروع.
صدایی آهسته به گوش هانری که در محل استراق سمع نشسته بود، گفت:
ـ یکی از دیگری زرنگ‌تر و باهوش‌تر!
هانری سر خود را برگرداند و شیکو را دید که به نوبه‌ی خود مشغول گوش دادن است.
شاه با صدایی خفه گفت:
ـ دنبالم آمدی، بی‌شرف ؟
شیکو با دست اشاره‌ای کرد که معنی می‌داد:

ـ خفه شو! پسرجان، نمی‌گذاری گوش کنم.
شاه شانه‌های خود را بالا انداخت. اما، از آن جا که شیکو تنها موجود انسانی بود که هانری به او اعتماد کامل داشت، دوباره به گوش کردن مشغول شد.
دوك دوگیز رشته‌ی سخن را از نو به دست گرفته بود:
ـ شاه استقبال‌گرمی از من نکرد. فکر می‌کنم جرات نداشت افکارش را صریح و پوست‌کنده بازگو نماید. آیا ممکن است قصد برکنار کردن مرا داشته باشد؟
شاهزاده با اندکی تردید گفت:
ـ ممکن است.
ـ در این صورت تمام زحمات ما به هدر خواهد رفت.
دوك دانژو گفت:
ـ بدون تردید، ولی چون شما کار را شروع‌کرده‌اید، من به هر حال نیابت شما را برعهده گرفتم، و با استفاده از تمام امکانات خودم سرانجام توانستم کار را به جایی برسانم.
ـ به چه صورتی؟
ـ به این صورت‌که شاه سرانجام به من اختیار تام داد که اتحادیه را برای همیشه تعطیل کنم، یا آن را زنده نگاه دارم.
دوك دوگیز با نگاهی خشم‌آلود گفت:
ـ جریان را تعریف کنید.
ـ بسیار خوب، خلاصه‌ی مطلب از این قرار است ـ البته، تصمیم نهایی با زعمای اتحادیه است ـ ولی، جریان کار چیزی می‌شود از این قبیل: یا شما اخراج می‌شوید و اتحادیه منحل می‌گردد، یا باید بپذیریم شخص دیگری که موافق با برنامه‌های اتحادیه باشد، از طرف شاه انتخاب گردد. این شخص ممکن است من باشم.
ـ آه!
دوك دوگیز، نه توانست تعجب شدید خود را پنهان دارد و نه موفق شد موج خونی را که به چهره‌اش دوید از حرکت باز دارد.
شیکو گفت:

ـ جالب شد. اینك جنگ خونین این دو سگ گرسنه برای تصاحب استخوان د رمی‌گیرد.

اما ، برخلاف انتظارشیکو ، و به خصوص شاه که به‌اند ازه‌ی شیکو ازجزییات جریان آگاه‌نبود، دوك د وگیز به زود ی برتعجب و آزرد گی خود تسلط یافت، و با لحنی آرام و تقریبا شاد گفت:

ـ اگرکار را بدین مرحله رسانده باشید، سرور من ، الحق که سیاستمدار قابلی هستید! اینك به شما خواهم گفت که این موفقیت شما چه حاصلی دارد ـ البته ، این که کارمان به کجا خواهد رسید با خدا است ـ ولی ، د رهر حال موضوع این است: اتحادیه د ر واقع یك ارتش دوم است. و ، از آن جا که ارتش رسمی را من د راختیار دارم ، وکلیسا را براد رکارد ینال من اداره می‌کند، پس تا زمانی که من و شما و او با همدیگر متحد باشیم ، هیچ نیرویی د ر برابر ما یارای مقاومت نخواهد داشت.

د وك د انژو افزود:

ـ صرف نظر از این که من وارث قانونی تخت و تاج هم هستم.

د وك د وگیز گفت:

ـ با وجود همه‌ی اینها ، سرور من ، باید حساب بد شانسیها را هم بکنید.

د وك د انژو پاسخ داد:

ـ فکر می‌کنید تاکنون از این نکته غافل بوده‌ام؟ خیر ، صد بار هم بیشتر انواع احتمالات نامساعد را بررسی‌کرده‌ام.

ـ قبل از همه باید تکلیف شاه ناوار را معین کرد.

ـ اوه! از جانب او مطلقا نگران نیستم. اوغرق د ر عشقبازی با مارگریت است ، و مارگریت را هم که می‌دانید گورکن لقب داده‌اند!

ـ سرور من ، برعکس ، همه می‌دانند که او مترصد است. پاد شاه ناوار د رکمین شما است. او تشنه‌ی تخت و تاج فرانسه است. صبر کنید تا حادثه‌ای برای کسی که د رحال حاضر بر تخت فرانسه نشسته است روی د هد، آن‌گاه خواهید دید که آن گربه‌ی لاغر چه ماهیچه‌های نیرومندی دارد، با یك خیز از ناوار به پاریس خواهد

جهید تا پنجه‌های تیز خود را در گوشت و پوست شما فرو کند. خواهید دید، سرور من، خواهید دید.

دوك دانژو، در حالی که به دوك دوگیز خیره شده بود، گفت:

ـ یك حادثه برای کسی که درحال حاضر بر تخت نشسته است؟

شیکو به گوش شاه گفت:

ـ آه! آه! هانری، خوب گوش کن. فکر می‌کنم این پسر عموی عزیزت، اینك چیزهایی خواهد گفت که دانستن آنها برایت خیلی لازم است.

دوك دوگیز تکرار کرد:

ـ بله، سرور من یك حادثه! در خانواده‌ی شما حادثه کم نبوده است.

دوك دانژو با صدایی خفه که شنیدنش برای شاه وشیکو دشوار بود، گفت:

ـ البته، درست است. شاهزادگان خاندان من اغلب زیر علامات نحس و نامیمون متولد می‌شوند. ولی، برادرم، هانری سوم، شکر خدا! سالم و بی‌نقص است.

ـ بله، امابه یاد بیاوریدکه تفریحات و سرگرمیهای مورد علاقه‌ی پادشاهان فرانسه همیشه بی‌خطر نیست.

فرانسوآ با چهره‌ای قرمز، گفت:

ـ دوك!

دوك دوگیز ادامه داد:

ـ بله، سرور من، بله. عنوان پادشاه از مدتی پیش بدبختی می‌آورد. هنگامی که گفته می‌شود *شاه*، مثل این است که گفته شود *حادثه‌دیده*. آنتوان دوبوربن را به یاد بیاورید. مسلما چون شاه بود، آن ضربه‌ی زنبورك به شانه‌اش باعث مرگش شد، حال آن‌که هرکس دیگر بود از چنان ضربه‌ای نمی‌مرد. چشم و گوش و شانه و کتف سوگواریهای زیادی در فرانسه به راه انداخته‌اند، و اگر خوب به خاطر داشته باشم، آقای بوسی شما اشعار آبداری بدین مناسبت سروده است.

هانری ازشیکو پرسید:
ـ کدام اشعار را می‌گوید؟
شیکو گفت:
ـ دست بردار هانری! یعنی آن شعرها را نشنیده‌ای؟
ـ نه.
ـ پس معلوم می‌شود تو یك شاه واقعی هستی که این اشعار را از تو پنهان داشته‌اند. بگذار خودم برایت بخوانم. گوش کن:

از طریق چشم و شانه وگوش

سه پادشاه فرانسه آرمیده‌اند خموش

از طریق چشم و شانه وگوش

نبینی مگر سه شه مدهوش

دوك دوگیز ادامه داد:
ـ گو این که، سرگذشت خویشاوندان و متحدان‌خاندان شما به طور کامل در اشعار آقای بوسی منعکس‌نشده...
دوك دانژو واکنشی نشان نداد جز درهم‌کشیدن ابروان که گودی چشمهای تیره‌ی او را عمیق‌تر می‌ساخت. با این‌حال دوك دوگیز دنبال مطلب را رها نمی‌کرد:
ـ از همه جالب تر، حادثه‌ی شارل نهم است که گویا والاحضرت آن را فراموش کرده‌اند. این حادثه را باید به خاطر سپرد و برای آیندگان تعریف کرد. شارل نهم، نه از طریق چشم ضربه خورد، نه از طریق گوش، نه از طریق کتف و نه از طریق بینی. پیك اجل از طریق دهان به او ضربه زد.
فرانسوآ وحشتزده گفت:
ـ فرمودید؟
و هانری سوم از صدای پای دوك دانژو روی کف چوبی اتاق فهمید که برادرش از شدت وحشت خود را عقب می‌کشد. صدای دوك دوگیز شنیده شد که همچنان تکرار می‌کرد:
ـ بله، سرور من، از طریق دهان.
دوك دانژو با لحنی عصبی گفت:
ـ دوك! دوك! فکر می‌کنم تعمد دارید که جنایتهایی عجیب و غریب سرهم کنید.

دوك دوگیز پاسخ داد:
ـ جنایت؟ چه‌کسی از جنایت صحبت کرد؟ آه! شاهزاده‌ی عزیز، من فقط از حادثه‌ها صحبت می‌کنم، فقط از حادثه.
شیکو گفت:
ـ به‌به! عالی شد، هانری. برای تو که عاشق‌شکاری، این حرفها باید خیلی شنیدنی باشد! خوب گوش کن، موضوع باید جالب باشد.
هانری گفت:
ـ جریان را می‌دانم.
ـ بله، ولی من نمی‌دانم. در آن موقع هنوز پایم‌به‌دربار باز نشده بود. پس بگذار گوش کنم، پسرجان!
دوک دوگیز ادامه داد:
ـ می‌دانید از کدام شکار صحبت می‌کنم، والاحضرت؟ از همان شکاری که در گرماگرم تعقیب گراز، هنگامی که حیوان به سوی برادرتان برگشت، با یک دنیا حسن‌نیت به سوی حیوان شلیک کردید، ولی از بخت‌بد گلوله‌ی شما به جایی خورد که نباید می‌خورد.
دوک دانژو، با تلاشی آشکار برای رهایی از ضربات متوالی طنز گزنده‌ی دوک دوگیز، خونسردانه گفت:
ـ کشتن برادرم، شارل نهم، چه سودی به حال من داشت، چون به هر حال برادر دیگرم، هانری سوم، جانشین او می‌شد؟
هانری سوم نگاهی به شیکو انداخت، او هم به نوبه‌ی خود شاه را نگریست، ولی نه با آن حالت ریشخندآمیز و گزنده‌ی معمولی خود، که با حالتی آمیخته به نوعی توجه محبت‌آمیز، که البته خیلی زود روی چهره‌ی آفتاب خورده‌اش محو گردید.
سرانجام، دوک دانژو به قصد پایان دادن به این گفت‌وگوی تشنج‌آفرین، که نارضایی دوک دوگیز را به خوبی آشکار می‌ساخت، پرسید:
ـ بسیار خوب، دوک! از این سخنان چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

ـ والاحضرتا! می‌خواهم نتیجه بگیرم که هر پادشاهی، همان طورکه گفتیم، حادثه‌ی خاص خود را داشته‌است. و، اما در اوضاع حاضر، حادثه‌ای اجتناب ناپذیر هانری سوم شما هستید، به خصوص اگر رییس و فرمانده اتحادیه هم باشید، چون رییس این اتحادیه بودن، یعنی تقریبا شاه و شاه بودن. صرف نظر از این که در راس اتحادیه‌ی مقدس، شما می‌توانید وارث سلطنت آینده‌ی خود، یعنی پادشاه ناوار را هم ازپیش‌پا بردارید.

هانری سوم، با خشمی توفنده به شیکو گفت:

ـ سلطنت آینده! می‌شنوی؟

شیکو گفت:

ـ بنده‌ی خدا! نه فقط می‌شنوم، که ایمان دارم.

دوك دوگیز در ادامه‌ی سخنان خود گفت:

ـ پس؟ ...

دوك دانژو تکرار کرد:

ـ پس، پیشنهاد ریاست اتحادیه را باید بپذیرم، عقیده‌ی شما هم همین است؟

دوك دوگیز گفت:

ـ چه می‌فرمایید، والاحضرت! من به شما التماس می‌کنم که بپذیرید، سرور من.

دوك دانژو گفت:

ـ بنابراین، دیدار به امشب.

هانری زیرلب گفت:

ـ قبول! دیدار به امشب.

شیکو حیرتزده پرسید:

ـ یعنی چه، هانری؟ امشب خیال داری درکوچه و پس‌کوچه‌های پاریس خودت را به نمایش بگذاری؟

ـ حتما.

ـ اشتباه می‌کنی، هانری.

ـ چرا؟

ـ یاد حادثه‌ها بیفت!

ـ دستور می‌دهم محافظان هوایم را داشته باشند. به علاوه، تو هم با من خواهی آمد.

ـ نه ،پسر جان! تو مرا با پروتستانها عوضی‌گرفته‌ای٠ من کاتولیك سفت و سختی هستم ، و خیال دارم پای ورقه‌ی اتحادیه را امضا کنم ، شاید هم ده بار، شاید هم صد بار!

صدای دوك دوگیز و دوك دانژو ،آن طرف دیوار ، به‌کلی خاموش شد٠ شیکو هم می‌خواست به راه خود برود که شاه او را نگاه داشت، و پرسید:

ـ یك لحظه‌ی دیگر هم صبر کن ، شیکو٠ درباره‌ی تمام قضایا چه فکر می‌کنی؟

ـ فکر می‌کنم که پادشاهان قبل از شما ، همه از بلایی که بر سرشان نازل شد، بی‌خبر بودند: هانری دوم فکر چشمش را نکرده بود،فرانسوآی دوم فکر گوشش را نکرده بود،آنتوان دوبوربن فکر شانه‌اش‌را نکرده بود،ژان‌دالبر فکر بینیش را نکرده بود٠ شارل نهم فکر دهانش‌را‌نکرده بود٠ بنابراین ، شما ، ارباب هانری ، نسبت به همه‌ی آنها مزیتی بزرگ دارید، و این مزیت آن است که براد ر خود را خوب می‌شناسید، این طور نیست،قربان؟

هانری سوم گفت :

ـ چرا همین‌طور است ، و خیلی زود دیگران هم خواهند فهمید که قضیه از چه قرار است ؟

شب نشینی اتحادیه‌ی مقدس



۴۰

جمعیت انبوهی از مردان طبقات متوسط شهری با بهترین لباسهای خود، انگار که به مجلس میهمانی می‌روند، یا با زیبنده‌ترین سلاحهای خود، انگار که به یك رژه یا به جبهه‌ی نبرد می‌روند، به سوی کلیساهای شهر پاریس در حرکت بودند: رفتار تمام این مردان، که همگی احساس مشترك داشتند و به سوی هدفی واحد گام برمی‌داشتند، درعین‌حال هم شادمانه بود وهم تهدیدآمیز، به خصوص هنگامی که از برابر یك پاسگاه سربازان گارد سلطنتی یا سوارنظام سبك می‌گذشتند. این رفتار جدی، و به ویژه فریادها، هوکردنها و مبارزطلبیهایی که با آن همراه بود، قاعدتامی‌بایست موجبات نگرانی آقای موروپلیه، رییس پلیس، را فراهم می‌آورد، ولی این مامورکارکشته‌ی امور امنیتی روحیه‌ی خاص پاریسیها را خوب می‌شناخت، او می‌دانست که این مردم سرزنده و شاداب، آدمهایی بذله‌گو و کلافه‌کننده هستند، ولی ابتدا به ساکن دست به شرارت و تخریب نمی‌زنند، مگر آن که فردی شرور و بدطینت یا دشمنی بی‌احتیاط آنها را تحریك کند.

این جا و آن جا، گروهی پرجوش و خروش‌تر ازدیگران شمشیرهای کهنه را از نیام برمی‌کشیدند و در هوا چرخ می‌دادند: این‌گونه تظاهرات، به خصوص هنگامی که جمعیت از برابر خانه‌ای متعلق به پروتستانها می‌گذشت، گل می‌کرد. در این تظاهرات خصمانه، بچه‌ها فریاد می‌کشیدند: "سن بارتلمی! ... می! می! می! ..."، و پدرانشان دم می‌گرفتند: "مرتد و زندیق به آتش! به آتش! به آتش!"

اما به خصوص در کوچه‌ی خشك درخت بود که انبوه جمعیت ابعادی خارق‌العاده می‌یافت. سراسر کوچه عملا پر از جمعیت بود، و انبوه مردم شتابان و درهم و برهم به سوی مشعلی‌که بالای یك تابلو نور می‌افشاند هجوم می‌آورد. اگر بگوییم که این تابلو به صورت مرغی به اندازه‌ی طبیعی بود که بر زمینه‌ی آسمان لاجوردی چرخ‌می‌خورد، خوانندگان ما بدون شك آن را خواهند شناخت، خاصه آن که نوشته‌ی زیر آن هم کاملا خوانده می‌شد: *زیر آسمان کبود*.

در آستانه‌ی در این ساختمان، مردی با کلاه نخی چهارخانه ،که در آن زمان مرسوم بود، و سری کاملا طاس را می‌پوشاند، ایستاده بود و به جر و بحث اشتغال داشت. مرد، درحالی که با یك دست شمشیر آخته ، و با دست دیگر سیاهه‌هایی نیمه پر از امضاهای مختلف را در هوامی‌چرخاند، فریاد می‌کشید:

ـ بیایید، بیایید، کاتولیکهای شجاع. به میهمانخانه‌ی زیرآسمان کبود خوش آمدید، شراب خوب و میزبان صاحبدل درانتظار شما است.وقت مناسب است.امشب خوبان از بدان جدا می‌شوند. فردا صبح دانه‌های گندم اصیل را از تلخه وعلفهای هرز پاك خواهیم کرد. بفرمایید،آقایان: شماهایی‌کهسواد نوشتن دارید، بفرمایید و بنویسید، شماهایی‌که سواد نوشتن ندارید، شماها هم بیایید و نام و نام‌خانوادگی خودتان را به من ، استاد لاهوریر، یا به شاگردم ، آقای کروکانتن ، بدهید.

میهمانخانه‌دار با فریادهایی گوشخراش مردم را فرامی‌خواند:

ـ آقایان ، برای‌عشای ربانی است! آقایان ، برای دین مسیح است!

برقرار باد کیش مقدس ، آقایان! ... استوار باد عشای ربانی! ... آهای! ...مردم! ...

آقای لاهوریر، صاحب میهمانخانه‌ی زیرآسمان کبود از شدت هیجان و خستگی به حالت خفقان افتاده بود،چون از ساعت‌چهاربعدازظهر، به همین طریق گلو می‌دراند.

نتیجه این بود که بسیاری از مردم ورقه‌های آقای لاهوریر

را امضا می‌کردند، و اگر سواد نداشتند اسم و اسم‌خانوادگی خود را به شاگرد او می‌دادند.

به مجرد آن که سیاهه‌ها پر می‌شد، آقای لاهوربر و شاگردش ورقه‌هایی تازه را به جای آنها می‌گذاشتند تا وقفه‌ای در کار حاصل نشود. استاد لاهوربر با تمام توان خود می‌کوشید جمعیت را به حرکت درآورد، و از گرمی بساط خود خرسند بود، چون با ارائه‌ی فهرست اسامی کاتولیکهای راستین به آقای دوك دوگیز می‌توانست دست‌کم بخشی از تواناییهای نهفته‌ی خود را به او بنمایاند و ثابت کند که برای احراز مقاماتی بس مهم‌تر آمادگی کامل دارد ـ مقاماتی که از مدتها پیش سخت در آرزوی به چنگ آوردن آنها بود.

در همان هنگام که جمعیت از چپ و راست و از پس و پیش به سوی بساط آقای لاهوربر فشار می‌آورد، و مردم حتی از کوچه‌ها و محله‌های دیگر برای امضا کردن فهرستها می‌شتافتند، سر و کله‌ی مردی بلند بالا میان جمعیت آشکار شد که به ضرب مشت و لگد راه خود را می‌گشود و سرانجام به پیشخوانی رسید که آقای کروکانتن پشت آن ایستاده بود. مرد، قلم را از دست امضاکننده‌ای که کار خود را تمام کرده بود، گرفت و با حروفی بسیار درشت نام خود را روی یك ورقه‌ی سفید نوشت و امضایی پر عرض و طول هم، با خطوط کج و معوج و عجیب و غریب زیر آن گذاشت، به نحوی که یك صفحه کاغذ عملا با نام و امضای او پر شده بود. هنگامی که قلم را به نفر بعدی سپرد، وی نگاهی به نام و امضای او انداخت و با صدای بلند گفت:

ـ شیکو! به‌به! چه اسمی. و چه امضای پرهیبتی!...

شیکو، پس از اعلام کتبی حضور خود در برابر آقای کروکانتن، بی‌درنگ به سوی پیشخوان استاد لاهوربر شتافت. میهمانخانه‌دار، از گوشه‌ی چشم امضای پرشکوه شیکو را دیده بود و در دل آرزو می‌کرد که کاش این امضا را او ـ استاد لاهوربر ـ تحویل گرفته بود. بنابراین، شیکو، نه با آغوش باز، که با ورقه‌ی باز پذیرفته شد، و یك بار دیگر امضای خود را که این دفعه صد بار درخشان‌تر و باشکوه‌تر از دفعه‌ی قبل بود، بر صفحه‌ی کاغذ گذاشت و به استاد لاهوربر تقدیم کرد. در ضمن از استاد پرسید که آیا فهرست سومی هم وجود دارد یا نه.

استاد لا هوریر اهل شوخی نبود: نگاه چپی به شیکو انداخت، شیکو او را رو در رو می‌نگریست. لا هوریر، با دندانهای فشرده گفت: "بد پروتستان!"، شیکو هم پراند: "بد قهوه‌چی!" لا هوریر ورقه‌ی کاغذ را رها کرد تا شمشیر بکشد، شیکو هم قلم را زمین گذاشت تا بتواند شمشیر خود را از نیام خارج کند. به احتمال قوی، داد و ستد پرهیجانی در شرف وقوع بود، که زیانکار اصلی آن جز آقای لا هوریر شخص دیگری نمی‌توانست باشد، ولی شیکو ناگهان احساس کرد که آستین او را از عقب می‌کشند. سر برگرداند. کسی که آستین او را می‌کشید، شخص شاه بود که به صورت یك کاسبکار شهری درآمده بود. کلوس و موژیرون هم همراهش بودند. آنها هم تغییر لباس داده بودند، ولی علاوه بر شمشیر، هر کدام یك تفنگ فتیله‌ای هم روی شانه‌ی خود داشتند.

شاه گفت:

ـ خوب، خوب، چه خبر است، همشهریها؟ کاتولیکهای مومن که با هم جنگ و دعوا نمی‌کنند! به خدا، بد است، آقایان! این سرمشق را به دیگران ندهید!

شیکو، بی‌آن‌که نشان دهد شاه را شناخته است، گفت:

ـ آقای محترم، خودتان قضاوت کنید: این مرد حقه‌باز با فریاد و فغان مردم را این جا می‌کشد که ورقه‌هایش را امضا کنند، بعد هم که امضا کردند باز داد و فریاد راه می‌اندازد.

شاه خود را کنار کشید. دیگران هم به او پیوستند. هانری مدتی به جمعیت نگاه کرد و گفت:

ـ چه آتشی! در کوچه و پس‌کوچه‌های شهر خوب من چه غوغایی برپا است! امشب شب خوبی برای دین و ایمان است!

شیکو گفت:

ـ بله، قربان، ولی برای پروتستانها شب خوشی نیست، و لابد می‌دانید که از نظر آنها خود اعلیحضرت هم یك پا پروتستان و بدعت‌گزار محسوب می‌گردند! لطفاً، طرف چپ را نگاه کنید، آن‌جا، چه می‌بینید؟

شاه گفت:

ـ آه ! آه ! کله‌ی پهن آقای ماین و پوزه‌ی دراز کاردینال ·
ـ ساکت! قربان · فقط وقتی می‌شود خوب بازی کرد که آدم بداند دشمن کجاست، و دشمن نداند که ما کجا هستیم ·
ـ می‌خواهی بگویی که خطری مرا تهدید می‌کند ؟
ـ آه ! لاکردار! مگر توی این‌جمعیت می‌شود مطمئن بود!
ـ ممکن است مرا شناخته باشند ؟
ـ فکر نمی‌کنم ، ولی اگر بیشتر این جا بمانید، مسلما شما را خواهند شناخت·
در این موقع ، دسته‌ای که از طرف میدان تره‌بار شهر می‌آمد، فریادکشان به داخل کوچه سرازیر شد:
ـ برقرار باد عشای ربانی ! مرگ بر مرتد!
جمعیتی که در برابر میهمانخانه‌ی آقای لا هوربر به خود می‌پیچید، با شناختن دو شاهزاده‌ی لورن در پاسخ فریاد برآوردند:
ـ زنده باد دوگیز! زنده باد کاردینال ! زنده باد ماین !
هانری سوم با درهم‌کشیدن اخمهای خود گفت:
ـ نفهمیدم ! این فریادها دیگر یعنی چه؟ ...
شیکو پاسخ داد:
ـ معنای این فریادها آن است که هرکس باید سرجای خودش باشد و همان جا هم بماند: آقای دوگیز در کوچه و خیابان و شما در کاخ لوور· تشریف ببرید به‌کاخ ، قربان ، تشریف ببرید·
ـ تو هم با ما می‌آیی؟
شیکو پاسخ داد:
ـ من؟ آه ! نه ! من می‌خواهم نمایش را تا آخر تماشا کنم · فکر می‌کنم جالب باشد·
ـ پس ، کجا می‌روی ؟
ـ می‌روم فهرستهای دیگر را هم امضا کنم ·
شاه ناگهان گفت:
ـ اوه ! اوه ! این دیگر چه غوغایی است ؟ برای چه مردم به طرف پل پون ـ توف می‌دوند ؟

شیکو روی پنجه پاهای خود بلند شد، ولی تنها چیزی که توانست ببیند، جمعیت افسار گسیخته‌ای بود که با فریاد ها و تنه‌زدنها و هل‌دادنهای دیوانموار ظاهرا چیزی یا شخصی را سر دست می‌بردند.

این شخص راهبی الاغ سوار بود. راهب سخنرانی می‌کرد و سر و دست خود را به شدت تکان می‌داد.

شیکو به محض آن که توانست مرد الاغ‌سوار را که بدین طریق وارد صحنه می‌شد تشخیص دهد، بانگ زد:

ـ آه! لاکردار! خودش است. برایتان گفته بودم که واعظ مشهوری را در سن مری دیده‌ام: خوب، دیگر لازم نیست برای شنیدن خطابه‌های او بار سفر ببندید، خودش این جا است. کمی گوش کنید.

کلوس با تعجب گفت:

ـ یك واعظ خر سوار؟

ـ چرا نه؟ پسرم؟

موژیرون گفت:

ـ ولی او که مثل خیك شراب است.

هانری پرسید:

ـ کدامشان واعظ است؟ هردوتایشان با هم نعره می‌کشند.

شیکو پاسخ داد:

ـ آن زیری فصاحتش بیشتر است، ولی رویی فرانسوی را بهتر صحبت می‌کند. گوش کن، هانری، گوش کن.

از هر طرف فریاد می‌کشیدند:

ـ ساکت! ساکت!

شیکو هم با نعره‌ای رعدآسا فریاد زد:

ـ ساکت!

همه ساکت شدند. جمعیت دور راهب و الاغش حلقه زد. راهب شروع کرد به وعظ:

ـ برادران، پاریس شهر بی‌نظیری است. پاریس‌مایه‌ی غرور و افتخار سرزمین فرانسه است، و پاریسیها مردمی هوشمند و صاحب دل هستند. تصنیف مشهور را که شنیده‌اید.

و راهب باصدایی گوشخراش شروع کرد به خواندن تصنیف:

یار نیکوی من، ای پاریسی

وه! که چه بامعرفتی تو!

اما، در همین موقع، الاغ راهب نیز صدای خود را بلند کرد، و با چنان پشتکاری صدای خود را باصدای راهب درهم آمیخت که خرسوار ناچار کلام خود را قطع کرد.

جمعیت از خنده روده‌بر شده بود.

راهب بیهوده فریاد می‌کشید:

ـ خفه شو، پانورژ، خفقان بگیر. تو هم به نوبه‌ی خودت حرف خواهی زد، ولی بگذار من اول حرف بزنم.

الاغ خاموش شد.

واعظ ادامه داد:

ـ برادران، کره‌ی خاکی ما دره‌ای آکنده از درد و رنج است که آدمی درون آن جز با سرشك تلخ سیراب نمی‌شود.

شاه گفت:

ـ یارو سیاه مست است!

شیکو گفت:

ـ پناه بر خدا!

و راهب همچنان ادامه می‌داد:

ـ برادران من، الاغی راکه زیر پای من می‌بینید، دست کم نگیرید. من او را همچون بره‌ای معصوم دوست دارم. او به شما خواهد گفت که ما از ویلنوو ـ لوروآ سه‌روزه به‌این‌جا آمده‌ایم تا در مراسم پرشکوه امشب شرکت جوییم. لابد می‌پرسید چه‌گونه این همه راه را آمده‌ایم؟

با جیب خالی.

با گلوی خشك.

ولی برای من و پانورژ، این چیزها کوچك‌ترین اهمیتی نداشت.

برادران، من با دو رفیق راه از پاریس خارج شدم: پانورژ، که همین الاغ است، و آقای شیکو، که دلقك اعلی‌حضرت است.

قیافه‌ی شیکو درهم رفت. شاه گفت:

ـ آه! پس رفیق تو است؟

کلوس و موژیرون به قهقهه افتادند.
شاه ادامه داد:
- رفیقت واقعا خوش‌قیافه است، خیلی هم با وقار است، اسمش چیست؟
- اسمش گورانفلو است، هانری. می‌دانی، همان گورانفلوی مشهور که جناب موروپلیه چند کلمه‌ای راجع به او صحبت کرد.
- منظورت همان آتش‌افروز اتحادیه‌ی مقدس است؟
- خود خودش است.
- در این صورت دستور می‌دهم دارش بزنند.
- ممکن نیست.
- چرا ممکن نیست.
- برای این که گردن ندارد.
گورانفلو به سخنرانی ادامه می‌داد:
- برادران، تا زمانی که حتی اندکی از این جماعت هم در گوشه‌ای از خاک فرانسه باقی باشد، قلوب مومن و نیکوکار روی آرامش نخواهند دید. شك و تردید بس است. پروتستانها را قتل عام کنیم! سلاح برگیرید، برادران، سلاح برگیرید!
چند صدا از میان جمعیت تکرار کردند:
- اسلحه! اسلحه!
شاه گفت:
- لاکردار! این بدمست لایعقل را خفه کن، وگرنه یك سن بارتلمی دیگر روی دستمان می‌گذارد.
شیکو گفت:
- صبر کن، صبر کن.
و، چوبدست موژیرون را گرفت، از پشت سر خود را به گورانفلو رساند و ضربه‌ای محکم به کتف او فروکوفت. فریاد راهب به هوا رفت:
- آه! کشت! قاتل! ...
شیکو سر خود را از زیر بغل گورانفلو درآورد و گفت:
- آه! تویی! حالت چه طور است، بدکشیش!
گورانفلو فریاد کشید:

ـ کمك! آقای شیکو، کمك! دشمنان دین و ایمان می‌خواهند مرا بکشند. ولی، من قبل از آن که حرفهای خود را بزنم نخواهم مرد. پروتستانها را بسوزانید! مرگ بر هانری مرتد، شاه ناوار!

ـ خفه می‌شوی یا نه، جانور!

گورانفلو ادامه داد:

ـ مرگ بر دلقکها!

در این لحظه ضربه‌ی دیگری، که از طرف شیکو نبود، چنان محکم بر شانه‌ی دیگر گورانفلو فرود آمد، که ناله‌ی او را واقعا بلند کرد.

شیکو، حیرتزده به اطراف خود نگاه کرد، ولی فقط توانست چماق درازی را ببیند که به دست صاحب ناپیدای خود میان جمعیت گم شد. شیکو با خود گفت: "این دیگر کی بود که انتقام ما را گرفت؟ باید سر دربیاورم".

و شروع کرد به دویدن به دنبال مرد چماق‌دار که همراه یك رفیق در امتداد رودخانه از آن محل دور می‌شد.

۴۱

خیابان نعلبندان



شیکو اندیشید که برای پیشگیری از جلب توجه‌آنان فقط یك راه وجود دارد، و آن هم پیش افتادن از آنها است. هر دو مرد از راه کوچه‌های لامونه و تیرشاپ به سوی خیابان‌سنت هونوره می‌رفتند. سر پیچ این خیابان اخیر، شیکو از آنان جلو افتاد و دوان دوان خود را به تقاطع خیابان بورد ونه رساند و همان جا به کمین ایستاد.

آن دو مرد، در امتداد خانه‌هایی که طرف میدان گندم‌فروشان قرار داشت، ازخیابان سنت هونوره بالا می‌رفتند. کلاههای خود را تا روی ابرو پایین کشیده بودند، یقه‌ی پهن بالاپوشهایشان تا زیر چشمها بالا می‌آمد، و با گامهایی عجولانه و نظامی‌وار به سوی خیابان نعلبندان پیش می‌رفتند.

شیکو همچنان پیشاپیش آنان می‌دوید.

سر پیچ خیابان نعلبندان، هردو مرد ایستادند و یك بار دیگر نگاهی به اطراف خود انداختند.

در ظرف این مدت، شیکو مقداری پیش‌تر رفته ،عملا نیمی از طول خیابان را پیموده بود. در نیمه‌ی خیابان، و در برابر خانه‌ای متروك و در حال فرو ریختن، کالسکه‌ای با دو اسب تنومند ایستاده بود. شیکو نگاهی کنجکاوانه به‌کالسکه انداخت: سورچی در جایگاه خود چرت می‌زد، درون کالسکه، زن جوانی که مشوش و نگران به نظر می‌رسید، صورت خود را به پنجره چسبانده بود. احساسی درونی به شیکو می‌گفت که این کالسکه در انتظار آن دو مرد است. دور کالسکه چرخید و در پناه سایه‌ی مشترك کالسکه و خانه‌ای مخروبه، خود را به زیر نیمکتی

سنگی ، که مخصوص گسترد ن بساط سبزی فروشیهای میدان محله بود، کشاند. د ر این فصل ، هفته‌ای د و بار میدان تره‌بار د ر خیابان نعلبندان برپا می‌شد.

زن جوان نیز به نوبه‌ی خود ، پس از شناختن د ومردی که از ابتدای خیابان پیش می‌آمدند، سر خود را از کالسکه خارج کرد، و شیکو توانست با وضوح بیشتری او را بنگرد. زنی بود بیست تا بیست و د و ساله ، بسیار زیبا ، بسیار رنگ پریده ، و اگر روز بود، از روی بخار نمناکی که گیسوان طلایی او را مرطوب می‌ساخت، و نیز سیاهی د ور چشمها و حالت سست و کرخ بدن او ، به آسانی می‌شد تشخیص داد که د ر وضعی عادی نیست و ، گذشته از اینها ، ضعفهای پیاپی وبرآمدگی کمرگاه او نیز راز این وضع غیرعادی را روشن می‌ساخت.

ولی از تمام اینها، شیکو فقط متوجه سه چیزشد :زن جوان زیبا ، پریده رنگ و گیسو طلایی بود.

آن د و مرد به کالسکه نزدیك شدند و طبعا بین کالسکه و پناهگاه سنگی شیکو قرار گرفتند. آن که هیکلی د رشت تر داشت ، د ستهای سفید زن جوان را گرفت و د رحالی که یك پا را روی پله‌ی کالسکه نهاده بود، پرسید:

ـ خوب، کوچولوی من ، قلب من ، ملوسکم ،حالت چه‌طور است ؟

بانوی جوان به جای هرگونه پاسخ ، با لبخندی غمزده سری تکان داد و قطعه‌ای نمك را که د ر د ست داشت به مرد نشان داد.

مرد د یگر، با لحنی سرزنش‌آمیز خطاب به‌همراه خود گفت :

ـ آخر چرا خانم را به پاریس آوردید ؟ واقعا این هم از آن حرفها است که گویی شما همیشه و همه جا باید یك دامن زنانه به نیم‌تنه‌ی خودتان سنجاق کرده باشید!

مردی که ابتدا صحبت کرده بود، و ظاهرا شوهر یا دلداده‌ی زن جوان به شمار می‌رفت ، گفت:

ـ آخ ! آگریپای عزیز ، اگر بدانی جدایی از چیزی که دوستش داری چه‌قد ر د رد ناك است!

و نگاه سرشار از عشق‌وتمنای خود را به زن جوان د وخت.

مرد د وم د وباره گفت:

ـ آه! این که نشد، سرور من! به جان خودم از ته قلب می‌گویم: اگر خیال دارید پشت پرده فقط به‌ماجراجوییهای عشقی و بده بستانهای عاشقانه بپردازید، بهتر است برگردید همان‌جا که بودید: پاریس فقط جای ماجراهای سیاسی است.

به شنیدن کلمه‌ی سرور من، شیکو بی‌اختیار هوس کرد سر خود را از زیر نیمکت سنگی خارج سازد، ولی چنین حرکتی بی‌چون و چرا او را لو می‌داد.

مرد درشت اندام، بی‌آن‌که ناراحت شود، گفت:

ـ کوچولوی من، ناراحت نشو، بگذار هرچه‌دلش می‌خواهد بگوید. یقین دارم اگر از غرزد نهایش دست بردارد، مثل تو عرق‌می‌کند و به همین حالت ضعف و سستی‌می‌افتد!

مرد بدخلق با لحنی اعتراض‌آمیز گفت:

ـ پس، حالا که این طور است، دست‌کم بفرمایید توی کالسکه. لعنت بر شیطان! کنار خیابان که جای مغازله و عشقبازی نیست، مردم شما را خواهند شناخت.

مرد درشت اندام گفت:

ـ حق با تو است، آگریپا. ولی باید ببینم اجازه‌ی ورود به کالسکه را دارم یا نه.

زن جوان گفت:

ـ نه فقط اجازه دارید، که حتی مورد تمنا هم هستید، اعلی‌حضرتا.

به شنیدن کلمه‌ی اخیر، شیکو بی‌اختیار سر خود را بلند کرد، سرش چنان محکم به سقف سنگی پناهگاه کوبیده شد که ناله‌اش درآمد:

ـ اینها چه دارند می‌گویند! اعلی‌حضرتا؟ کدام اعلی‌حضرت؟

ولی، درظرف این مدت، دلداده‌ی خوشبخت مشغول بهره‌برداری از اجازه‌ای بود که به او داده بودند. تخته‌بندی کف کالسکه زیر وزن شخص تازه‌وارد به ناله درآمد، سپس صدای بوسه‌ای کشدار و محبت آمیز ناله‌ی کف کالسکه‌را خاموش ساخت.

مردی که بیرون کالسکه مانده بود، همچنان غر می‌زد:

ـ به تمام مقدسات عالم قسم که این آدمیزاد در واقع جانوری کله‌پوك و بی‌مغز است !

شیکو به خود گفت: "آخ! لاکردار، من که اصلا چیزی نمی‌فهمم. به هر حال باید صبر کرد: در اثر صبر نوبت ظفر آید."

صدای مردی که درون کالسکه بود، دوباره بلند شد:

ـ آخ! که چه‌قدر خوشبختم! آگریپا، ترا به خدا بگو ببینم ما کجا هستیم؟ تصمیم دارم وقتی که به پادشاهی فرانسه رسیدم، دستور بدهم در همین محل و در همین نقطه، بنای یادبودی به افتخار نبوغ هانری دوبه‌آرن، که خودم باشم، برپا شود.

ـ هانری دوبه‌آر...

شیکو از فکر کردن باز ماند، چون سرش برای دومین بار به سنگ کوبیده شد.

آگریپا با همان ترشرویی همیشگی گفت:

ـ قربان، ما در خیابان نعلبندان هستیم، وبوی خوشی هم به مشام نمی‌رسد.

هانری دوبه‌آرن ـ خوانندگان ما مسلما پادشاه ناوار را شناخته‌اند ـ بله، هانری ادامه داد:

ـ آه! احساس می‌کنم که تمام زندگی خود را در آغوش گرفته‌ام، خود را پادشاه فرانسه می‌بینم، احساس می‌کنم که نیرومند و پرقدرت بر تخت نشسته‌ام، شاید در آن موقع به اندازه‌ی این لحظه محبوب نباشم، ولی نگاهم آینده را تا لحظه‌ی مرگ می‌کاود. آه! محبوب من، تکرار کن که دوستم داری، با شنیدن صدای دلپذیر تو قلبم مالش می‌رود.

سپس، رو به کالسکه‌ران گفت:

ـ لاوارن، برو به همان جا که می‌دانی.

کالسکه به آهستگی دور شد. آگریپا دوبین‌یه نیز غرغرکنان برای حفاظت از جان شاه، به دنبال کالسکه به راه افتاد.

با دور شدن آنان، شیکو نیز از خطری جدی می‌رهید، چون بدون تردید آگریپا اجازه نمی‌داد کسی که شاهد چنان گفت‌وگوهایی بوده است، از این معرکه جان سالم به در برد.

شیکو، در همان حال که چهار دست وپا از زیر نیمکت سنگی خارج می‌شد، با خود فکر می‌کرد: "خوب، اینك ببینم آیا لازم است هانری سوم را از این وقایع باخبر کنیم، یا نه؟"

شیکو، برای آن‌که نرمش ساقهای دراز و به خواب رفته‌ی خود را به آنها بازگرداند، سرپا ایستاد.

وی همچنان با خود می‌اندیشید: "چرا شاه باید این چیزها را بداند؟ دو نفر مرد درخفا مطالبی به یك دیگر می‌گویند، و زنی باردار هم شاهد این گفت وگو است! در حقیقت، بازگو کردن این مطالب نوعی بی‌غیرتی است. نه، چیزی به او نخواهم گفت. و، گذشته از اینها، همین که من از جریان باخبر باشم کافی است، مگر نه این که شاه واقعی من هستم؟"

و شیکو، تك و تنها، به جست وخیزی شادمانه مشغول گشت.

در این موقع، دسته‌ای از اعضای اتحادیه، مست وخراب و فریادکشان، وارد خیابان شد:

- برقرار باد عشای ربانی! مرگ بر هانری دوبه‌آرن! پروتستانها را بسوزانید! مرتدان، به آتش!

اما، کالسکه به همین زودی از پیچ خیابان گذشته بود و ازکنار گورستان قدیسان معصوم به اعماق خیابان سن دنی فرو می‌رفت.

شیکو راه کلیسای سن ژرمن را در پیش گرفت.

شیکو تنها کسی نبود که سراغ دوك دانژو را می‌گرفت و ازغیبت او به خود می‌لرزید. برادران دوگیز هم درجست وجوی دوك دانژو بودند، ولی موفقیتی بیش ازشیکو به‌دست نمی‌آوردند. آقای دوك دانژو مردی نبود که بی‌محابا خطر کند، واندکی بعد خواهیم دید با چه احتیاطی هنوز از دوستانش دوری می‌کرد.

برای یك لحظه، شیکو تصورکرد او را یافته است. در کوچه‌ی باتیسی بود. گروه انبوهی در برابر فروشگاه یك دلال شراب گردآمده بود، و در این گروه شیکو آقای کنت دومونسورو و یکی از برادران دوگیز را باز شناخت، همان که جای زخمی بر چهره داشت. شیکو گفت:

- بسیار خوب! این از ماهیهای دست دوم: کوسه نباید

زیاد دور باشد.
شیکو اشتباه می‌کرد. آقای مونسورو و آقای دوگیز، جلو پیشخوان میخانه‌ای مملو از افراد مست، مشغول باده‌نوشاندن به سخنران مفلوکی بودند که با فصاحت لکنت‌آمیز خود مردم را موعظه‌می‌کرد.
این خطیب، همانا گورانفلوی سیاه مست بود. گورانفلو درباره‌ی سفر خود به لیون، و جنگ تن به تن با یکی از پیروان فرقه‌ی پروتستان، داد سخن می‌داد.
آقای دوگیز که در این روایت سخنانی مرتبط با سکوت نامنتظر نیکلا داوید به گوشش می‌خورد، با کمال دقت به گورانفلو دل داده بود.
یك چنین اعترافی خیلی بیشتر از حضور پادشاه ناوار در پاریس شیکو را به وحشت انداخت. آشکارا می‌دید که به زودی گورانفلو اسم او را هم بر زبان خواهد راند، واین اسم می‌توانست پرده از غیبت اسرارآمیز نیکلا داوید بردارد. شیکو وقت را تلف نکرد، افسار اسبهایی را که به نرده‌های اطراف میدانگاهی بسته بودند برید یا باز کرد. با چند ضربه‌ی شدید رکاب دو یا سه‌تای آنها را شیهه‌کشان به میان جمعیت راند، جمعیت هراسان از هم گسیخت و مردم پراکنده شدند.
چند نفری این طرف و آن طرف فریاد: " بسوزانید! بسوزانید! " سر دادند. شیکو همچون تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد خود را به میان جمعیت انداخت و به سوی گورانفلو پیش رفت. همین‌که چشم راهب به شیکو افتاد، مستی از سرش پرید. شیکو افسار پانورژ را چسبید، و به جای آن که دنبال جمعیت برود، الاغ و الاغ‌سوار را به جهت مخالف کشید. این حرکت مضاعف، موجب شد که فضای خالی بین گورانفلو و دوك دوگیز هرچه بیشتر توسعه یابد، فضایی که‌در یك آن به وسیله‌ی گروههایی نورسیده از کنجکاوان پر شد.
آن‌گاه، شیکو راهب مست و گیج را به انتهای یك بن‌بست کشاند، سپس مانند سنگ‌کاری که می‌خواهد مجسمه‌ای را در دیوار کار بگذارد، گورانفلو و الاغش را به دیوار چسباند و سرش فریاد زد:
ـ آه! میخواره‌ی بد مست! آه! کافر کثافت! آه! خیانتکار

پست فطرت! آه! مزور ریاکار! باز هم یك گیلاس شراب را به دوست قدیمی خود ترجیح دادی؟

ـ نه، به خداوندی خدا، آقای شیکو.

شیکو ادامه داد:

ـ چه‌طور، نه؟ بی‌همه چیز! نانت می‌دهم، آبت می‌دهم، شکم صاحب مرده‌ات را مرتب پر می‌کنم، جیب گشادت را پر می‌کنم، با این حال بازهم به ولینعمت خودت خیانت می‌کنی!

راهب که تحت تاثیر قرار گرفته بود، نالید:

ـ آه! شیکو!

ـ داشتی اسرار مرا فاش می‌کردی، بی‌همه چیز!

ـ دوست عزیز!

ـ خفه‌شو! تو خبرچین کثافتی هستی، باید مجازاتت کنم.

ـ مرا مجازات کنید؟ می‌خواهید دوست قدیمی‌خودتان را مجازات کنید؟ آقای شیکوی عزیز!

شیکوگفت:

ـ بله، بله، مجازاتت می‌کنم، همین‌جا.

و چوبدست سنگین شیکو دریك آن از سطح کپل الاغ به طرف بالا رفت و محکم بر شانه‌های عریض و گوشتالود راهب فرود آمد.

راهب، درحالی که به شدت اشك می‌ریخت، گفت:

ـ دیگر پیش پایم را نمی‌بینم، کور شدم!

شیکو گفت:

ـ نترس! اگر تمام شرابهایی را که کوفت کردی با گریه بیرون بریزی، شاید مستی از سرت بپرد. ولی، نه، کارت خراب‌تر از اینها است: باز هم جلودارت بشوم.

با همین وضع و حال از پل موینه گذشتند، خیابانهای سن بارتلمی و پتی‌پون را پشت سرگذاشتند، و سرانجام به خیابان سن‌ژاك رسیدند. راهب همچنان می‌گریست، و شیکو او را به دنبال خود می‌کشید.

دو تن از پیشخدمتهای میهمانسرای خوان نعمت، به دستور شیکو راهب را از الاغ پیاده کردند و او را به داخل پستویی که خوانندگان ما خوب می‌شناسند، راندند.

اندکی بعد، صاحب میهمانسرا بازگشت و گفت:
ـ تمام شد.
شیکو پرسید:
ـ خوابید؟
ـ خرخرش اتاق را برداشته...
شیکو گفت:
ـ بسیار خوب! اما چون به هر حال امروز یا فردا از خواب بیدار می‌شود، یادتان باشد که اصلا نباید بداند چه‌طور به این‌جا آمده است، یك کلمه توضیح هم نباید به او داده بشود. حتی شاید بد نباشد که خیال کند از آن شب مشهوری که ظاهرا خروج پرسروصدایی از صومعه داشته، تا به حال از این محل خارج نشده است، و تمام وقایعی را که در ظرف این مدت دیده و شنیده، خواب و رویا به حساب بیاورد.
صاحب میهمانسرا با لحنی ترحم‌آمیز پرسید:
ـ اطاعت می‌کنم، ارباب شیکو، ولی آخر چه بلایی سر این راهب بد بخت آمده؟
ـ یك بلای وحشتناك. ظاهرا در رلیون با یکی از فرستادگان آقای ماین گلاویز شده، او را به قتل رسانده است.
ـ وای! خدای من! ... و، لابد آقای ماین...
ـ بله، آقای ماین هم قسم خورده که یا او را زنده به چرخ شکنجه خواهد بست یا از اسم و عناوین خود دست خواهد کشید.
میهمانسرادار گفت:
ـ بیچاره راهب! خیالتان جمع باشد، آقای شیکو، به هیچ بهانه‌ای از این جا خارج نخواهد شد.
شیکو، پس از خروج از میهمانسرای خوان نعمت، نفسی به راحتی کشید و گفت:
ـ خوب، این از این! حال که خیالمان از بابت گورانفلو راحت شد، باید هرچه زودتر برویم سراغ دوك دانژوی عزیزمان، برو که رفتیم!
و، به سرعت رو به سرای شخصی اعلی‌حضرت فرانسوای سوم به حرکت درآمد.